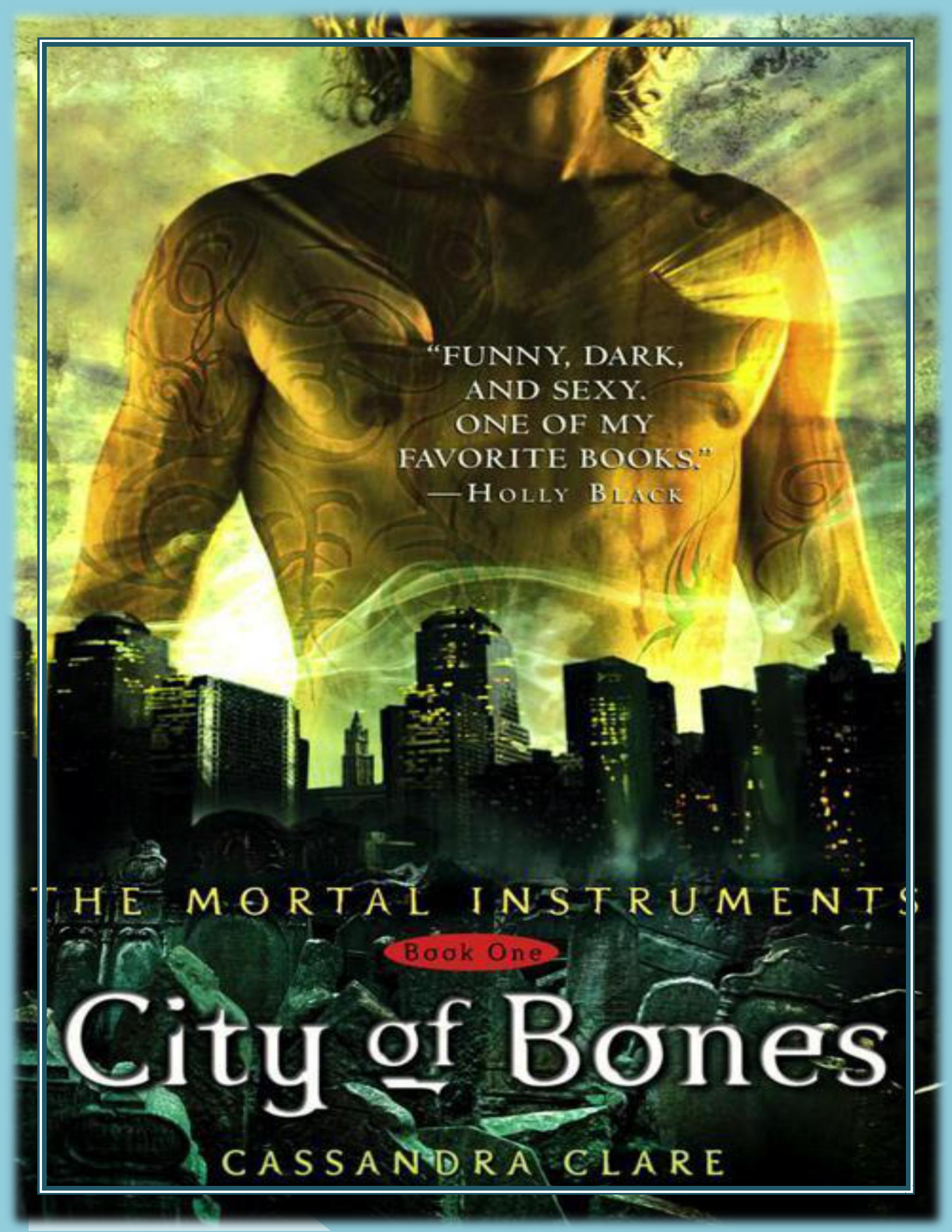
"FUNNY, DARK,
AND SEXY.
ONE OF MY
FAVORITE BOOKS."
—HOLLY BLACK
THE MORTAL INSTRUMENTS
Book One
City of Bones
CASSANDRA CLARE

Fantasy library

کتاب	شهر استخوان ها
مجموعه	ابزارهای فانی
نویسنده	کاساندرا کلر
مترجم	کتابخانه فانتزی و افسانه ها
ویراستار	رؤیا باقرزاده – میترا نوری سمیع

*توجه شود که مترجم هر فصل، در ابتدای همان فصل آمده است.

برای دیدن لیست مترجمان، به صفحه 521 مراجعه کنید.

Fantasy library

https://telegram.me/fantasylibrary

من نخوابیده ام.

بین ایفای نقش یک چیز مخوف و جنبش اول،

همه چیز مانند یک تصویر خیالی یا رؤیایی زشت است:

نابغه و ابزارهای فانی در مشورت هستند؛

و درون یک انسان، همانند یک قلمروی کوچک،

از طبیعت یک قیام رنج می برد.

ویلیام شکسپیر ؛ نمایشنامه «ژولیوس سزار»

مترجم:امیرحسین میرزاده

بخش اوّل

من هرج و مرج و شب ابدی را سرودم،

این ها را الهه شعر و موسیقی به من آموخته بود

تا هبوط تاریک را بپیمایم و دوباره صعود کنم.

جان میلتون ؛ بهشت گمشده

مترجم: امیرحسین میرزاده

فصل 1: کاخ شیطان[1]

«ستایش شیدا»

دربان کلوپ که دست هایش را مقابل سینه ی ستبرش در هم قفل کرده بود، گفت:« شوخی می کنی دیگه، مگه نه؟» او به پسری که کت قرمز زیپ داری به تن داشت، خیره شد و سر تراشیده اش را تکان داد.

– نمی تونی اون چیز رو داخل کلوپ بیاری.

حدود پنجاه نوجوان، در صفی خارج از کلوپ کاخ اهریمن سرک کشیدند و برای شنیدن گفتگوی آن ها گوش هایشان را تیز کردند. برای رفتن به کلوپی که ورود برای تمام سنین آزاد است، به خصوص در شنبه شب ها، باید زمان زیادی در صف منتظر ماند. در صف انتظار هم معمولا اتفاق خاصی نمی افتد. دربان ها افرادی خشن و قلدر هستند و اگر کسی قصد ایجاد دردسر داشته باشد، بلافاصله حسابش را می رسند. کلری فری[2] پانزده ساله همراه بهترین دوستش، سایمون[3]، در صف ایستاده بودند. او هم مانند بقیه سرک می کشید؛ به امید اینکه اتفاق جالبی در حال رخ دادن باشد.

– اوه! بی خیال بابا!

پسر شیء ای را که در دست داشت، بالای سر برد. آن شیء ، چیزی شبیه به تیرکی چوبی بود که از یک سمت تراشیده شده باشد.

– این جزئی از لباسمه.

---

1 – PANDEMONIUM 2 – clary fray 3– Simon

نگهبان ابرویی بالا انداخت و پرسید «اون وقت کدوم قسمتشه؟»

پسر لبخند دندان نمایی زد. کلری با خودش فکر کرد:« ظاهر و قیافه پسرک برای آمدن به کلوپ کاخ اهریمن تقریبا عادی است.» موهایی آبی رنگ داشت که شبیه به شاخک های یک هشت پای وحشت زده دور سرش سیخ شده بودند. خال کوبی روی صورتش دیده نمی شد و دور گوش با لب هایش نیز حلقه های بزرگ نداشت.

– من یه شکارچی خون آشامم.

پسر شیء چوبی را فشار داد. تکه چوب مثل ساقه علف به طرفین خم شد.

– می بینی؟ قلابیه. پلاستیک فشرده ست.

کلری متوجه چشم های درشت پسر شد. چشم هایی به رنگ سبز خیلی روشن که شبیه رنگ ضد یخ یا چمن بهاری بودند. احتمالا از لنزهای رنگی استفاده کرده بودند. نگهبان، بی حوصله شانه ای بالا انداخت.

– حالا هرچی، می تونی بری تو.

پسر مانند مارماهی به سرعت از مقابل نگهبان خزید و داخل شد. کلری از حالت موزون شانه های او هنگام راه رفتن و از مدلی که موهایش را تکان داد، خوشش آمد. اگر مادرش آن جا بود تنها یک کلمه را مناسب آن پسر می دانست: لا ابالی.

سایمون با لحنی که به نظر می رسید تسلیم شده است، گفت: «فکر می کنی جذابه، مگه نه؟»

کلری آرنجش را به شکم او کوبید و پاسخی نداد.

****

فضای داخل کلوپ، پر از بخارِ یخ خشک بود. چراغ های رنگی، بالای صحنه می درخشیدند و آن را به سرزمین رؤیایی ملون، پر از رنگ های آبی، سبز، صورتی و طلایی های جذاب مبدل کرده بودند.

پسر کت قرمز که لبخندی بی دلیل روی لب هایش نقش بسته بود، ضربه ای به تیغه ی بلند چوبی زد. خیلی ساده بود، یک افسون کوچک روی تیغه اجرا شده بود تا بی خطر به نظر برسد. افسونی دیگر بر روی چشم ها تا لحظه ای که دربان مستقیم به آن نگاه کرد، او را به داخل راه دهد. احتمالا می توانست بدون این همه زحمت، به راحتی وارد کلوپ شود، اما تمسخر و سرکار گذاشتن این خاکی ها، انجام تمام آن کارها جلوی در و درست مقابل چشم آن همه آدم و رها کردن آن ها با نگاه های پوچ و بی حالت روی صورت های ساده لوحشان، همه بخشی از سرگرمیش بودند. او از این کارها لذت می برد.

البته این طور نبود که آدم ها هیچ استفاده ای برای او نداشته باشند. چشم های سبز پسر صحنه رقص را از نظر گذراند. جایی که این خاکی ها در آن مشغول جنب و جوش بودند و لحظه ای در میان ستون های چرخان دود نمایان شده و دوباره محو می شدند. دخترها موهای بلندشان را از این سو به آن سو تکان می دادند. پسرها شلوار چرمی به تن داشتند و باسنشان را ریتمیک حرکت می دادند. قطرات عرق روی پوست برهنه شان برق می زد. شور و نشاط و نیروی زندگی آن ها همانند موج هایی از انرژی به سویش جریان می یافت و او را پر از احساس سرمستی می کرد.

ابرو در هم کشید و اخم کرد. آن ها نمی دانستند که چقدر خوش بخت هستند. نمی دانستند زندگی در دنیای زیرین چه مفهومی دارد؛ جایی که خورشید، همانند خاکستری نیم سوز، بی رمق در آسمان معلق باشد. نیروی زندگی بخش انسان ها به روشنی شعله های شمع، فروزان بود و خاموش کردن آن برای او کاری نداشت.

تیغه اش را محکم تر در دست گرفت. قصد داشت به سرعت وارد صحنه ی رقص شود که دختری از میان انبوه رقصندگان، راهش را باز کرد و به سمت او آمد. پسر به او خیره شد. دختر به عنوان یک انسان زیبا بود. موهایی تقریبا بلند به سیاهی جوهر و چشم هایی به رنگ زغال داشت. لباسی سفید و بلند پوشیده بود که تا مچ پایش می رسید. شبیه لباس هایی که زنان هنگامی که این دنیا جوان تر بود، می پوشیدند. آستین های توری اش اطراف بازوی باریکش پیچیده بودند. دور گردنش زنجیر ضخیم نقره ای دیده می شد که آویزی به رنگ قرمز تیره به اندازه ی مشت یک نوزاد به آن وصل بود. فقط کافی بود چشم هایش را باریک کند تا متوجه شود که آن جواهر اصل و ارزشمند است. همین طور که دختر به او نزدیک می شد، آب دهانش راه افتاد. نیروی حیات همانند خونی که از جراحتی باز بیرون بزند، از او تراوش می کرد. دختر در حالی که از مقابلش رد می شد، لبخندی زد و با چشم هایش به او اشاره کرد. برگشت تا به دنـبال دختر برود، در همان حال جِز جِز روح در حال زوال دخترک را روی لب هایش مزه مزه می کرد.

این کار همیشه آسان بود، می توانست نیروی زندگی در حال تبخیری را که همانند آتش در رگ های دختر جریان داشت، حس کند. انسان ها خیلی احمق هستند، آن ها به ندرت از نیروی ارزشمندی که در اختیار دارند، محافظت می کنند. آن ها زندگی شان را برای پول، مواد مخدر و لبخند جذاب و فریبنده یک غریبه هدر می دهند.

دختر مانند روحی رنگ پریده به نظر می رسید که از میان دودهای رنگی در حال عقب رفتن است. او به دیوار رسید، برگشت و دامنش را در دست گرفت و لبخندزنان آن را بالا می کشید. زیر دامن چکمه هایی تنگ و ساق بلند پوشیده بود.

سلانه سلانه به سمت دختر رفت. پوستش به خاطر نزدیکی به او گِز گِز می کرد. دختر از نزدیک، چندان هم بی نقص به نظر نمی رسید، ریمل زیر چشم هایش را کثیف و سیاه کرده و عرق موهایش را به گردنش چسبانده بود. می توانست فنا پذیری اش را استشمام کند، رایحه ی دلپذیر فساد و تباهی. با خودش فکر کرد: *گرفتمت.*

لبخندی بی روح روی لب های دختر نقش بست. به سمتی حرکت کرد و پسر دید که او به دری بسته تکیه داده که با رنگ قرمز و خط خرچنگ قورباغه ای روی آن نوشته بودند: "انباری، ورود ممنوع." دختر دستگیره را گرفت. آن را چرخاند و به داخل خزید. پسر توانست در یک نگاه توده ای از جعبه ها و کابل های برق درهم و برهم را ببیند. یک انباری، نگاهی به پشت سرش انداخت؛ هیچ کس نگاه نمی کرد. خیلی هم عالی بود که دختر جای خلوت را می پسندید.

بدون اینکه بداند نگاهی او را تعقیب می کند، پشت سر دختر وارد اتاق شد.

****

سایمون گفت: «آهنگش خوبه، مگه نه؟»

کلری پاسخ نداد. همه در حال رقص بودند یا سعی می کردند این کار را انجام دهند. به عقب و جلو تاب می خوردند و گاهی هم به طرف کف سالن خیز بر می داشتند، مانند این که لنز یکی از آن ها از چشمش افتاده باشد و حالا روی زمین به دنبال آن می گردد. دنباله ی موهای رنگ شده ی رقصندگان در فاصله ی بین گروهی از پسران نوجوان با لباس های براق و یک زوج آسیایی جوان که با شور و حرارت همدیگر را می بوسیدند. همانند رگ های خونی در هم تنیده شده بودند. پسری با حلقه ی لب و کوله پشتی خرس عروسکی در حال پخش کردن قرص های توهم زای گیاهی مجانی بود. شلوارِ نایلونی

اش به خاطر بادی که از دستگاه تهویه بیرون می زد، تکان می خورد. کلری توجه چندانی به محیط اطرافشان نداشت، او پسری را که توانسته بود با چرب زبانی وارد کلوپ شود، زیر نظر گرفته بود. پسر طوری میـان جمعیـت پرسه می زد که انـگار دنـبال چیزی می گـردد. نحـوه ی حرکـتش او را به یاد چیـزی می انداخت...

سایمون گفت: «من یکی که دارم حال می کنم.»

این موضوع خیلی بعید به نظر می رسید. سایمون مثل همیشه، با شلوار جین و تی شرتی کهنه که روی آن با حروف درشتی نوشته بود: "ساخت بروکلین"، میان جمعیت عجیب و غریب کلوپ وصله ی ناجوری به نظر می آمد. موهای تازه شسته شده اش به جای سبز یا صورتی، قهوه ای تیره بودند و عینک کج و کوله در انتهـای بینی اش قرار داشت. اغلـب کسانی که به کلوپ کاخ اهریمن می آمدند، تیپ های متفاوت و عجیبی داشتند؛ اما سایمون به جای اینکه به نظر برسد مشغول فکر کردن به نیروی تاریک و اهریمنی است، بیشتر شبیه کسانی بود که می خواهند به کلوپ شطرنج بروند.

کلری به خوبی می دانست سایمون تنها به خاطر او به آنجا آمده است و فکر می کند کلوپ کاخ شیطان مکان کسل کننده ای است. کلری هم نمی دانست چرا از آنجا خوشش می آید. لباس ها و یا شاید هم موسیقی متفاوت، از آنجا مکانی رؤیایی ساخته بود. چیزی شبیه به زندگی شخصی دیگر و بی شباهت به زندگی واقعی کسالت آور خودش، اما او همیشه خیلی خجالتی بود و درباره ی آن با هیچ کس به جز سایمون حرف نمی زد.

پسرِ مو آبی در حال ترک صحنه رقص بود به نظر می رسید کسی را که دنبالش می گشت، پیدا نکرده است. کلری فکر می کرد که چه اتفاقی می افتاد اگر می رفت، خودش را معرفی می کرد و پیشنهاد می داد تا اطراف را به او نشان دهد. شاید پسر فقط به او زل می زد. یا شاید او هم خجالتی بود. امکان

داشت خوشحـال شود ولی مانند بقیه پسرهـا آن را نشان ندهد. البته کلری متوجه می شد، یعنی شاید متوجه می شد.

ناگهان پسر مو آبی راست ایستاد و مانند سگی شکاری که طعمه ای را می بیند، توجهش جلب شد. کلری خطِ نگاهش را دنبال کرد و دختری را دید که لباسی سفید به تن داشت.

کلری با خودش فکر کرد: «اوه، درسته، خودشه!» و سعی کرد احساسی شبیه به بادکنکی که بادش خالی شده است، نداشته باشد. «فکر کنم همونه که دنبالش می گشت.» دختر زیبا بود، از آن مدل دخترهایی که کلری دوست داشت تصویرش را نقاشی کند؛ قدی کشیده با اندامی موزون و موهای مشکی بلند که اطرافش ریخته بودند. حتی از این فاصله، کلری می توانست آویز قرمزی را که دور گردنش بود، ببیند. آویز زیر نور صحنه رقص، همانند قلبی جدا و بدون جسم، می تپید.

سایمون گفت: «فکر کنم دی جی بَت امروز عصر داره خیلی استثنائی و خاص کار میکنه، موافق نیستی؟»

کلری چشم هایش را چرخاند و پاسخی نداد. سایمون از موسیقی ترنس متنفر بود. حواس کلری متوجه دخترِ سفیدپوش بود. از میان تاریکی، دود و مه مصنوعی، لباسِ رنگ پریده اش مثل فانوسی می درخشید. تعجبی نداشت که پسرِ مو آبی شبیه به کسانی که جادو شده باشند، دنبالش می رفت و حواسش پرت تر از آن بود که به چیز دیگری در اطرافش توجه کند. حتی متوجه دو سایه ی سیاهی که در میان جمعیت می لولیدند و او را دنبال می کردند، نشد.

کلری سرعت رقصش را کم کرد و به آن ها خیره شد. می توانست ببیند که سایه ها، دو پسر قد بلند با لباس های چرمیِ مشکی هستند. نمی دانست چطور، اما می توانست بگوید آن ها در حال تعقیب پسر مو

آبی هستند، مانند این بود که ناگهان ذهنش روشن شده باشد. این نکته در نحوه ی راه در نحوه ی راه رفتن، نگاه های محتاط و مراقب و حرکات موقرانه و مرموزشان پیدا بود.

سایمون اضافه کرد: «در ضمن، می خواستم بگم این اواخر لباس زنونه پوشیدم و این که با مامانت رابطه داشتم. فکر کردم بهتره بدونی.»

دختر به دیوار رسید و مشغول باز کردن دری شد که روی آن علامت ورود ممنوع داشت. به پسر مو آبی اشاره کرد که بعد از خودش وارد شود و سپس هر دو به داخل خزیدند. این چیزی نبود که کلری قبلا ندیده باشد، زوج ها یواشکی به گوشه های تاریک کلوپ می رفتند تا همدیگر را ببوسند. اما مسئله عجیب این بود که آن ها را تعقیب می کردند.

روی نوک پا بلند شد و سعی کرد از بالای سر جمعیت دقیق تر ببیند. دو پسر دم در ایستاده بودند و به نظر می رسید با هم مشورت می کنند. یکی از آن ها موهای طلایی و دیگری موهای تیره داشت. پسر مو طلایی دستش را در کتش فرو برد و شیء بلند و تیره را بیرون آورد که زیر نورهای چرخان سالن برق می زد. یک چاقو. کلری فریاد زد: «سایمون!» و بازوی او را گرفت. «چیه؟» سایمون وحشت زده به نظر می رسید. «من واقعا با مادرت رابطه ندارم. فقط می خواستم توجهت رو جلب کنم. البته مامانت برای زنی به سن و سال خودش، خیلی هم جذابه!»

– اون پسرا رو می بینی؟

با عجله به نقطه ای اشاره کرد، طوری که دستش محکم به دختر خوش هیکل مو مشکی که در حال رقص بود، برخورد کرد. دختر نگاهی ترسناک به او انداخت. «ببخشید، ببخشید.» کلری به سمت سایمون برگشت. «اون دو تا پسر رو اونور می بینی؟ کنار اون در؟»

سایمون از گوشه ی چشم به آن طرف نگاه کرد، سپس شانه ای بالا انداخت. «من چیزی نمی بینم.»

– دو نفرن، داشتن اون پسره با موهای آبی رو تعقیب می کردن.

– همونی که فکر می کردی جذابه؟

– آره. اما الان مهم نیست، مو طلاییه چاقو کشید.

– مطمئنی؟

سایمون در حالی که سرک می کشید، با دقت بیشتری نگاه کرد. «من هنوزم کسی رو نمی بینم.»

– مطمئنم.

سایمون شانه هایش را صاف کرد. «میرم یکی از نگهبان ها رو میارم. تو همینجا بمون.» و در حالی که جمعیت را هل می داد، دور شد.

کلری دقیقا به موقع برگشت تا شاهد عبور پسر مو طلایی از میان در اتاق باشد. دوستش هم درست پشت سرش داخل شد. نگاهی به اطراف انداخت. سایمون هنوز سعی می کرد مسیرش را با هل دادن از میان صحنه رقص باز کند، اما چندان پیشرفتی هم نکرده بود. در آن موقع حتی اگر کلری فریاد هم میزد، کسی صدایش را نمی شنید و تا وقتی که سایمون برگردد ممکن بود اتفاق وحشتناکی رخ داده باشد. کلری لب پایینی اش را گاز گرفت و شروع به وول خوردن در بین جمعیت کرد.

*****

– اسمت چیه؟

دختر برگشت و لبخند زد. نور ضعیفی از میان پنجره های کثیف بلند انباری به پایین می تابید و کمی آن را روشن می کرد. توده ای از کابل های برق در کنار تکه های آینه گویِ سالن رقص و قوطی های رنگ به درد نخوری روی زمین پخش شده بودند.

– ایزابل.[1]

– اسم قشنگیه.

پسر همانطور که به سمت دختر می رفت؛ از ترس اینکه یکی از سیم ها برق داشته باشد، به دقت از میان آن ها گام بر می داشت. در نور کم، دختر نیمه شفاف به نظر می رسید، خالی از رنگ، پوشیده در سفیدی، همانند یک فرشته. به هبوط کشاندنش مایه ی لذت می شد...

– قبلا تو رو اینجا ندیده بودم.

– داری ازم می پرسی زیاد اینجا میام یا نه؟

او در حالی که می خندید، دستش را جلوی دهانش گرفت. چیزی شبیه به یک دستبند اطراف مچش، درست زیر آستین لباسش بود ولی وقتی نزدیک دختر شد، فهمید که آن چیز اصلا دستبند نیست. به نظر می رسید، طرحی هزار تو از خط های به هم پیچیده باشد که با جوهر روی پوستش کشیده شده است.

خشکش زد: «تو...»

1- Isabelle

اما نتوانست جمله اش را تمام کند. دختر به سرعت برق به او حمله کرد. ضربه ای به سینه اش زد که اگر یک انسان به جای او بود، نفس زنان روی زمین می افتاد. او تلوتلوخوران عقب رفت. چیزی در دست دختر بود. شلاقی حلقه شده ای که وقتی دختر آن را باز کرد، به دور پاهایش پیچاند و او را به زمین زد. با برقی طلایی درخشید. پسر در حالی که به خود می پیچید، روی زمین افتاد. فلزِ منفور تا عمق پوستش را بریده بود. دختر بالای سر او ایستاده بود و می خندید و او با گیجی با خودش فکر کرد که: *باید می فهمیدم.* هیچ دختر معمولی لباسی شبیه به لباس ایزابل نمی پوشید. او آن را پوشیده بود تا پوستش را بپوشاند. ایزابل شلاق را کشید و آن را محکم کرد. لبخندش مانند آبی مسموم و زهرآلود می درخشید.

– همه اش مال خودتون پسرا.

صدای خنده ضعیفی از پشت سرش شنید و دست های او را گرفته و به سمت ستون های سیمانی پرت کردند. می توانست سنگ مرطوب زیر کمرش را حس کند. دست هایش به پشتش کشیده شده و مچ پاهایش را با سیم بهم بسته بودند. همین طور که تقلا می کرد، یک نفر به سمت ستون آمد و وارد میدان دید او شد. پسری همسن و شبیه به ایزابل و همانقدر زیبا. چشم های زرد مایل به قهوه ایش شبیه به تکه های کهربا می درخشیدند. پسر گفت: «خب، کسای دیگه ای هم با تو هستن؟»

پسر مو آبی می توانست حس کند که خون بالای بند فلزی که خیلی محکم بسته شده بود، جمع می شود و دست هایش را بی حس می کند. «کسای بیشتر؟»

– بی خیال دیگه.

پسر دست هایش را بالا برد و آستین های تیره اش کنار رفت و حروف الفبای رون[1] که اطراف مچ ها، پشت و کف دست هایش وجود داشت، نمایان شد.

- خودت می دونی منظورم چیه.

از ترس، دندان هایش در جمجمه ی اصلی اش به هم می خوردند.

زمزمه کرد: «شکارچی سایه[2].»

پسر دیگر در حالی که لبخندی دندان نما تمام صورتش را پوشانده بود، گفت: «گیرت انداختم.»

*****

کلری در انباری را با فشار باز کرد و داخل شد. اول فکر کرد که اتاق متروکه است. تنها پنجره های اتاق خیلی بالا بودند و حفاظ داشتند. صدای ضعیف خیابان از پشت آن ها شنیده می شد. صدای غرش موتورها و جیغ ترمز ماشین ها. اتاق بوی رنگ کهنه می داد و لایه ی ضخیم خاک کف زمین را پوشانده بود. رد کفش هایی روی خاک دیده می شد.

کسی آنجا نبود. با حیرت به اطراف نگاه کرد. اتاق، خلاف گرمای ماه آگوست، خنک بود. عرق سردی روی کمرش به راه افتاد. قدم اول را که برداشت، پاهایش بین سیم ها گیر کرد. خم شد تا کفش هایش را از بین سیم ها در بیاورد که صدایی شنید. خنده ی یک دختر و پسری که با لحن تندی حرف می زد. هنگامی که از حالت خمیده در آمد و ایستاد، آن ها را دید.

1- Rune: الفبای جادویی 2- Shadowhunter

مانند این بود که در یک چشم بر هم زدن، آنجا ظاهر شده باشند. دختر سفید پوش آنجا بود. موهای سیاهش همانند جلبک های مرطوب پشت سرش آویزان بود. دو پسر همراه او بودند، پسر قد بلند با موهای تیره شبیه به دختر و پسر قد کوتاه تر با موهایی طلایی که در نور کمی که از پنجره ها به داخل می تابید، درخششی برنجی رنگ داشت. پسر مو طلایی دست هایش را داخل جیبش گذاشته و رو به پسر مو آبی ایستاده بود. دست های پسر را با چیزی شبیه به سیم پیانو محکم به عقب کشیده و بسته بودند. مچ پایش را هم بسته بودند. صورتش از ترس و درد در هم پیچیده بود.

قلب کلری محکم در سینه اش می تپید. پشت نزدیکترین ستون سیمانی پنهان و به اطراف خیره شد. از آنجا می توانست ببیند که چطور پسر مو طلایی دست هایش را روی سینه اش جمع است و مقابل زندانی اش قدم می زند. گفت: «خب، تو هنوز به من نگفتی کس دیگه ای مثل تو اینجاست یا نه.»

مثل تو؟ کلری مانده بود که او درباره ی چه چیزی صحبت می کند. شاید خودش را درگیر نوعی جنگ بین گروه های تبهکاری کرده بود.

«نمی دونم درباره ی چی حرف میزنی.» لحن صدای پسر مو آبی پر از درد ولی بدخلق بود.

پسر با موهای تیره گفت: «منظورش اهریمن های دیگه اس.» اولین بار بود که حرف میزد. «تو خیلی خوب میدونی یه اهریمن چیه، مگه نه؟»

پسر که به ستون بسته شده بود، صورتش را برگرداند

پسر مو طلایی با لحن کش داری گفت: «اهـــریـــمـــن.» و شکل کلمه را با انگشتش در هوا رسم کرد.

«از دیدگاه مذهبی، به عنوان ساکنین جهنم شناخته می شن، بندگان ابلیس، اما اینجا به خاطر اهدا گروه، روح هایی دیو سیرت شناخته می شن که تبارشون به خارج از بُعد ما میرسه...»

دختر گفت: «بسه دیگه جیس[1].»

پسر قد بلند تر موافقت کرد: «ایزابل درست میگه. هیچ کس اینجا به درس معنا شناسی یا درس اهریمن شناسی احتیاج نداره.»

کلری با خودش فکر کرد: *دیوونه ان... اون ها واقعا دیوونه ان!*

جیس سرش را بالا برد و خندید. حالتی خشن و وحشی در رفتار او دیده می شد. چیزی که کلری را به یاد مستندهای شبکه ی دیسکاوری[2] می انداخت. مستندهایی که درباره ی شیرها دیده بود و حالا رفتار آن پسر شبیه به رفتار گربه های بزرگی بود که سرشان را بلند کرده و برای طعمه شان خرخر می کنند.

– ایزابل و اَلِک[3] فکر می کنن من زیاد حرف می زنم. تو هم این طوری فکر می کنی؟

پسر گفت: «من می تونم به شما اطلاعات بدم. می دونم ولنتاین[4] کجاست.»

جیس به سمت اَلِک که شانه بالا می انداخت، برگشت و گفت: «ولنتاین مرده، این فقط داره ما رو بازی میده.»

ایزابل موهایش را تکانی داد و گفت: «این چیزی به ما نمیگه. بکشش.»

جیس دستش را بلند کرد و کلری درخشش ضعیفی را دید که از تیغه ی چاقویی که او در دست داشت، منعکس شد. چاقو به طرز عجیبی براق بود. تیغه ی آن به درخشندگی کریستال و به تیزی تکه شیشه شکسته و دسته ی آن با سنگ های قرمز تزئین شده بود.

1- Jace 2- کاتالی که مستندهای حیات وحش را نشان می دهد. 3- Alec 4- Valentine

پسر گفت: «ولنتاین برگشته.» و اعتراض کنان بندهایی را که دست هایش را بسته بودند، می کشید. «تمام دنیاهای اهریمنی و تاریک خبر دارن. می تونم بهتون بگم کجاست...»

ناگهان خشمی در چشم های سرد و بی روح جیس شعله کشید. «محض خاطر فرشته ها، هر بار که ما یکی از شما عوضی ها رو می گیریم، ادعا می کنید که می دونید ولنتاین کجاست. خوب ما هم می دونیم کجاست. رفته جهنم و تو...» همین طور که جیس چاقو را به غلافش بر می گرداند، تیغه ی آن مانند خطی از آتش می درخشید. «می تونی اونجا بهش ملحق بشی.»

کلری دیگر نمی توانست بیش از این تحمل کند. از پشت ستون بیرون آمد و با حالتی جیغ مانند گفت: «بس کنید، شما نمی تونید این کار رو بکنید.»

جیس به طرف صدا برگشت. آنقدر یکه خورده بود که چاقو از دستش افتاد و روی کف بتونی اتاق تق تق صدا کرد. ایزابل و الک هم با همان حالت تحیر، در چشم هایشان، همراه با او برگشتند. پسر مو آبی، اسیر در بندهایش از تعجب دهانش باز مانده بود.

الک اولین کسی بود که صحبت کرد. با تحکم گفت: «این چیه؟» و از کلری به دوستانش نگاه کرد، انگار که آن ها می دانستند او آنجا چه کار می کند.

جیس که سعی می کرد بر خودش مسلط باشد، گفت: «این یه دختره، مطمئنم قبلا دختر دیدی الک، خواهرت ایزابل هم یه دختره.» یک قدم به کلری نزدیکتر شد. زیر چشمی به او نگاه می کرد، گویی نمی توانست چیزی را که می بیند باور کند. انگار که در حال صحبت با خودش باشد، گفت: «یه دختر خاکی که می تونه ما رو ببینه.»

کلری گفت: «البته که می تونم ببینم. خب می دونی، من کور نیستم.»

جیس خم شد تا چاقویش را بردارد و در همان حال گفت: «اوه هستی، فقط نمی دونی.» و راست ایستاد. «بهتره از اینجا بری بیرون، البته اگه بدونی که چی برات خوبه.»

کلری گفت: «من هیچ جا نمیرم، اگه برم اون رو می کشین.» و به سمت پسر با موهای آبی اشاره کرد.

جیس در حالی که چاقو را بین انگشت هایش می چرخاند اعتراف کرد: «درسته؛ اما چرا تو باید نگران کشته شدن اون باشی؟»

کلری بریده بریده گفت: «چ... چون... تو نمی تونی همین جوری راه بیفتی و مردم رو بکشی.» و به سمت پسرموآبی که چشم هایش گشاد شده بودند، اشاره کرد. کلری مانده بود که آیا پسر از حال رفته یا نه.

– اون انسان نیست، دختر کوچولو. شاید شبیه یه آدم باشه، شبیه یه آدم حرف بزنه و شاید شبیه یه آدم خون بریزه... اما اون هیولاست.

ایزابل با لحن هشدار دهنده ای گفت: «جیس، دیگه بسه.»

کلری از او فاصله گرفت: «تو دیووونه ای! من به پلیس زنگ زدم. هر لحظه ممکنه برسن.»

الک گفت: «دروغ میگه.» اما تردید در چهره اش پیدا بود. «جیس تو...»

الک نتوانست جمله اش را تمام کند. درهمان لحظه پسرموآبی با جیغی بلند و زوزه مانند، بندهایی که او را به ستون بسته بود، پاره کرد و خودش را روی جیس انداخت.

آن ها روی زمین افتادند و با هم روی کف انبار غلتیدند. پسر مو آبی با دست هایی که با تلألو فلز مانند می درخشید، به جیس حمله کرد. کلری عقب رفت. می خواست فرار کند، اما پاهایش در حلقه ای از سیم ها گیر کرد و طوری به زمین افتاد که نفس در سینه اش حبس شد. می توانست صدای جیغ ایزابل

را بشنود. به پهلو چرخید و پسر مو آبی را دید که روی سینه ی جیس نشسته بود. خون روی نوک پنجه های تیغه مانندش می درخشید.

ایزابل و الک به سمت آن ها دویدند. ایزابل شلاقی را که در دست داشت، در هوا تکان داد. پسرموآبی با پنجه های کشیده اش ضربه ای به جیس زد. جیس دستش را جلو آورد تا از خودش محافظت کند. پنجه ها در بازویش فرو رفتند و خون از جراحتش بیرون زد. پسر مو آبی دوباره حمله کرد اما شلاق ایزابل درست بر کمرش فرود آمد. جیغی کشید و گوشه ای افتاد.

جیس به سرعت ضربه ی شلاقِ ایزابل به پهلو چرخید. تیغه ای در دستش می درخشید. او چاقو را در سینه ی پسر مو آبی فرو کرد. مایعی سیاه رنگ اطراف دسته چاقو جمع شد. پسر خرخرکنان، روی زمین به خود می پیچید. جیس با چهره ای گرفته و درهم از جا برخاست. بعضی از نقاط لباس تیره اش از خون خیس بودند و تیره تر به نظر می رسیدند. به جسم در هم پیچیده زیر پایش نگاه کرد. خم شد و چاقو را بیرون کشید. مایع سیاه رنگ روی دسته ی چاقو برق می زد.

چشم های پسرموآبی روی جیس ثابت مانده بود. به نظر می رسید چشم ها در حال سوختن هستند. پسر زیر لب غرید: «مهم نیست. "فورسیکن"[1] خدمت همه تون می رسه.»

جیس عصبانی شد و فریاد کشید. مردمک چشم های پسر بالا رفتند. همانطور که بدن پسر می پیچید و تکان می خورد، شروع به از هم پاشیدن کرد و در خودش فرو رفت و کوچک تر شد تا اینکه به کلی از بین رفت.

1- Forsaken

کلری به زحمت روی پایش ایستاد و با لگدی سیم های برق را از خودش دور کرد. قصد داشت بدون جلب توجه فرار کند. هیچ کدام از آن ها متوجه او نبودند. الک به جیس رسیده بود و دستش را نگه داشته بود و آستینش را کنار می زد. احتمالا می خواست زخم را دقیق بررسی کند. کلری پشتش را به آن ها کرد تا بدود، ولی با ایزابل مواجه شد که شلاق به دست، راهش را سد کرده بود. شلاق طلایی اش با مایع سیاه رنگ لکه لکه شده بود. ایزابل شلاقش را به سمت کلری تاب داد و انتهای آن دور مچ او پیچید و محکم شد. کلری با تعجب ودرد، نفسش را فرو برد.

ایزابل با عصبانیت گفت: «ای خاکی کوچولوی احمق، ممکن بود جیس رو به کشتن بدی.»

کلری در حالی که سعی می کرد مچش را عقب بکشد، گفت: «اون دیوونه است.» شلاق محکم تر در پوستش فرو رفت. «شما همه تون دیوونه اید... فکر کردین کی هستین؟ قاتل های دیوونه؟ پلیس؟...»

جیس گفت: «پلیس معمولا تا جسدی درکار نباشه علاقه ای نشون نمیده.» دستش را روی بازوی زخمی اش گذاشت و راهش را از میان سیم های برق به سمت کلری باز کرد. الک هم با چهره ای عبوس، پشت سر او می آمد.

کلری به جایی که پسر ناپدید شده بود، نگاه کرد و چیزی نگفت. حتی لکه ای خون هم دیده نمی شد. هیچ نشانه ای از وجود پسر در آنجا نبود.

جیس گفت: «اون ها وقتی بمیرن به بُعدی که از اون میان، بر میگردن. به جز در مواقعی که یه سرگردون باشن.»

الک زیر لب غرید: «جیس، مواظب باش!»

جیس دستش را عقب کشید. لکه ای نفرت انگیز از خون روی صورتش بود. با آن چشم های درشت و روشن و آن موهای زرد برنجی هنوز هم کلری را به یاد شیر می انداخت. جیس گفت: «الک اون ما رو می بینه تا همین الان هم خیلی می دونه.»

ایزابل پرسید: «می خوای باهاش چیکار کنی؟»

جیس با لحن ملایمی گفت: «ولش کن بره.» ایزابل متعجب و کمی عصبانی به او نگاهی کرد. اما حرفی نزد. شلاق شل شد و دست کلری را آزاد کرد. او مچ دردناکش را مالید و با خودش فکر کرد چطور می تواند از این خراب شده خارج شود.

الک گفت: «شاید باید اون رو با خودمون ببریم. شرط می بندم هاج[1] دوست داشته باشه که باهاش حرف بزنه.»

ایزابل گفت: «اصلا راه نداره که این رو با خودمون به آموزشگاه ببریم. اون یه خاکیه!»

جیس به آرامی گفت: «واقعا هست؟» لحن آرام صدای او به مراتب از تند خویی ایزابل یا خشم الک بدتر بود. «دختر کوچولو تا حالا با اهریمن ها سر و کار داشتی؟ با وارلاک ها معاشرت کردی؟ با شب زادها مراوده داشتی؟»

کلری وسط حرفش پرید: «اسم من دختر کوچولو نیست و اصلاً هم نمی دونم درباره ی چی حرف می زنی.» صدایی از اعماق وجودش گفت: «نمی دونی؟ تو دیدی که پسره دود شد و به هوا به رفت. جیس

1- Hodge

دیوونه نیست، تو آرزو می کنی که اون دیوونه باشه...»

– من به... به اهریمن یا هر چیز دیگه ای که تو می گی اعتقاد ندارم.

«کلری؟» صدای سایمون بود که او را صدا می زد. به عقب برگشت. سایمون کنار در انباری ایستاده بود. یکی از نگهبان های تنومندی که کنار در جلویی دست ها را مهر می زند، کنارش ایستاده بود. «حالت خوبه؟» از میان تاریکی به او خیره شده بود. «برای چی تنهایی؟ پسرها چی شدن؟ همونایی رو میگم که چاقو داشتن؟»

کلری به او خیره شد و سپس به پشت سرش، جایی که جیس، ایزابل و الک ایستاده بودند، نگاه کرد. جیس هنوز هم با لباس خون آلود و چاقویی در دست، آنجا بود. او لبخند دندان نمایی تحویل کلری داد و شانه هایش را پوزش خواهانه و مسخره کنان بالا انداخت. ظاهراً از اینکه نگهبان یا سایمون نتوانسته بودند او را ببینند تعجب نکرده بود.

کلری هم تعجب نکرد. به آرامی به سمت سایمون برگشت. می دانست در نظر او چطور به نظر میرسد، در انباری نمور تنها ایستاده و پاهایش در کلاف سیم های پلاستیکی شفاف گیر کرده بود. با لحنی شل و وارفته گفت: «فکر کردم اومدن اینجا اما مثل این که نیومدن، ببخشید.» نگاهش از سایمون که حالت چهره اش از نگران به خجالت زده تغییر می کرد، به سمت نگهبان که دلخور و عصبانی به نظر می آمد، کشیده شد. «اشتباه کردم.»

پشت سرش ایزابل خندید.

*****

کلری لبه جدول پیاده رو ایستاده بود و به زحمت تلاش می کرد تا تاکسی بگیرد، سایمون با سرسختی گفت: «باورم نمیشه.»

زمانی که آن ها در کلوپ بودند، ماموران شهرداری به اُرچَرد آمده و خیابان ها را شسته بودند و حالا خیابان از آبِ روغنی برق می زد.

کلری با او موافقت کرد. «می دونم، با خودت میگی حتماً هنوز باید یه چند تایی تاکسی باشه؛ یعنی نیمه شب یکشنبه کجا ممکنه رفته باشن؟» شانه اش را بالا انداخت و به سمت سایمون برگشت. «فکر می کنی تو خیابون هیوستُن بهتر تاکسی گیر میاد؟»

سایمون پاسخ داد: «منظورم تاکسی ها نبود، تو بودی. باورم نمیشه اون پسرهای چاقو به دست همین طوری ناپدید شده باشن.»

کلری آهی کشی. «شاید اصلاً پسر چاقو به دستی نبوده سایمون، شاید من خیال کردم که همه اون چیزها رو دیدم.»

– امکان نداره.

سایمون دستش را بلند کرد، اما تاکسی با سرعت رد شد و آب کثیف را به آن ها پاشید.

– وقتی اومدم توی انباری، قیافه ات رو دیدم، واقعا ترسیده بودی. انگار که روح دیده باشی.

کلری به جیس، با آن چشم های شبیه شیر فکر کرد. به مچ دستش خیره شد که حلقه ی باریک قرمز رنگی روی آن دیده می شد. جایی که شلاق ایزابل دورش پیچیده بود. با خودش فکر کرد: *نه روح نبود، چیزی حتی عجیب تر از آن بود.*

با خستگی گفت: «فقط یه اشتباه بود.» نمی دانست که چرا حقیقت را به سایمون نمی گوید. شاید می ترسید او فکر کند دیوانه شده است. نکته ای درباره ی اتفاقی که افتاده بود وجود داشت. چیزی درباره خون سیاهی که چاقوی جیس را پوشانده بود، درباره ی صدایش وقتی که پرسیده بود: «تا حالا با شب زاد ها رفت و آمد کردی؟» چیزی که کلری دوست داشت پیش خودش نگه دارد.

سایمون گفت: «خوب، به هر حال اشتباه آزار دهنده ای بود.» به سمت کلوپ برگشت که هنوز صف باریکی از منتظران از دم در شروع می شد و تا میانه ی خیابان ادامه داشت. «فکر نکنم دیگه اجازه بدن ما به کلوپ کاخ شیطان بریم.»

– حالا نه اینکه برات مهمه، تو از اون کلوپ متنفری.

کلری دستش را برای تاکسی زرد رنگی که از میان مه بیرون می آمد، بالا برد. این دفعه تاکسی با صدای گوش خراشی در نزدیکی آن ها ترمز کرد و طوری بوق زد که انگار لازم بود توجه آن ها را به خودش جلب کند.

– بالاخره شانسمون زد.

سایمون سریع در تاکسی را باز کرد و خودش را روی صندلی های پلاستیک پوش آن انداخت. کلری هم بعد از او سوار شد. بوی آشنای تاکسی های نیویورک، بوی دود مانده ی سیگار، چرم و اسپریِ مو به دماغش خورد.

سایمون به راننده تاکسی گفت: «ما می ریم به بروکلین.» سپس به سمت کلری برگشت. «ببین، می دونی که هر وقت لازم شد می تونی با من حرف بزنی، مگه نه؟»

کلری برای لحظه ای مردد بود، سپس سری تکان داد و گفت: «البته سایمون، میدونم.»

در را محکم بست و تاکسی در تاریکی شب به راه افتاد.

فصل 2: رازها و دروغ ها

«/میرحسین میرزاده»

شاهـزاده تاریک سـوار بر اسب سیـاهش بود، شنل سمورش پشتش در نوسان بود. حلقه ای طلایی گیسو هایش را به هم بافته بود، صورت زیبایش در اثر خشم نبرد سرد بود و ...

کلـری خشمگیـن با خـودش زمـزمه کـرد :«و بـازویش مانند بادمجان بود». نقاشـی اش خـوب از آب در نیامده بود. با یک آه عمیق نقاشی را از تخته نقاشی پاره کرد، مچاله اش کرد و به سمت دیوار نارنجی رنگ اتاقش پرتاب کرد. همین الان هم کف اتاقش پر بود از کاغذ های مچاله شده، نشانه ای قطعی از این که خلاقیتش آن طور که می خواست کار نمی کرد. برای هزارمین بار آرزو کرد کاش بیشتر می توانست شبیه مـادرش باشد. هر چـیزی که جوزلـین فری[1] می کشید، رنگ می کرد یا نقش می زد زیبا بود و به نظر می رسید با کمترین زحمت آن را رسم می کند.

کلری هدفونش را از گوشش بیرون کشید و صدای «استپینگ ریزر»[2] را در وسط آهنگ قطع کرد و گیجگاه های دردناکش را مالش داد. این موقع بود که متوجه صدای بلند و کرکننده زنگ تلفن که در آپارتمان طنین می انداخت شد. همزمان با این که برای جواب دادن به اتاق نشیمن، جایی که تلفن قدیمی قرمز رنگ روی میزی کنار در ورودی بود، می دوید تخته نقاشی را روی تختش پرتاب کرد.

صدایی که آن طرف تلفن گفت :«شما کلریسا فری[3] هستید؟» آشنا به نظر می رسید، با این حال بلافاصله قابل شناسایی نبود.

کلری گوشی را مضطربانه در دستش جا به جا کرد: «ب-بله؟»

«سلام، من یکی از ولگرد هایی که دیشب در کاخ اهریمن چاقو داشتند هستم. حس می کنم تصویر بدی

1- Jocelyn Fray 2- Stepping Razor 3- Clarissa Fray

از خودم به شما دادم و امیدوارم اجازه بدید جبرا...»

«سایمون!» کلری گوشی را از گوشش دور کرد چون به شدت خنده اش گرفته بود، «اصلا بامزه نیستی!»

– البته که هستم، تو فقط قسمت طنز ماجرا رو نمی بینی!

– کثافت!

کلری آه کشید و به دیوار تکیه کرد. «الان اینجوری نمی خندیدی اگه وقتی من دیشب به خونه رسیدم اینجا بودی.»

– چرا که نه؟

– مامانم. خوشحال نبود که دیر رسیدیم. دیوانه شده بود. اوضاعی بودا !

«چی؟ تقصیر ما نبود که اون همه ترافیک بود.» سایمون اعتراض کرد. سایمون کوچکترین فرزند از سه بچه بود و به خوبی ناعدالتی خانوادگی را درک می کرد. «آره خوب، اون ماجرا رو اینجوری نمی بینه. من نا امیدش کردم، گذاشتم زجر بکشه و نگرانش کردم و از این جور چرت و پرتا. من زهر زندگیشم!» کلری صدای دقیق مادرش را همراه با کمی احساس گناه تقلید کرد.

«خوب، پس تنبیه شدی؟» سایمون کمی بلند پرسید. کلری می توانست صدای گنگ همهمه جمعیت را که با هم حرف می زدند، بشنود.

–هنوز نمی دونم. مامانم صبح با لوک[1] رفتن بیرون و هنوز برنگشتن. به هر حال، کجایی الان؟ خونه اریک؟[2]

Eric –2 Luke –1

-آره، همین الان تمرین رو تموم کردیم» صدای کوبیدن سنج پشت سر سایمون شنیده شد. کلری لرزید. «اریک قراره امشب یکی از شعراش رو تو جاوا جونز[1] روخوانی کنه.» سایمون ادامه داد که «کافی شاپی حوالی خونه کلری هر از گاهی اجرای زنده موزیک دارد. کل اعضای بند برای حمایت ازش میرن اونجا. می خوای بیای؟»

-آره، البته.

کلری مکث کرد. انگشتش را با نگرانی روی تلفن می کوبید. «صبر کن. نه، نمی تونم.»

«بچه ها یه لحظه خفه شید.» سایمون فریاد زد. کمرنگی صدایش کلری را به شک انداخت که گوشی را دور از دهانش نگه داشته است. لحظه ای بعد برگشت در حالی که صدایش پردردسر به نظر می رسید: «حالا آره یا نه؟»

«نمی دونم.» کلری لبانش را خیس کرد. «مامانم هنوز بابت دیشب ازم ناراحته. مطمئن نیستم که بخوام بیشتر عصبانیش کنم. نمی خوام برای شنیدن شعر های لوس اریک تو دردسر بیفتم!»

- بدجنس نباش، اون قدرام بد نیست.

اریک همسایه دیوار به دیوار سایمون بود و آن ها همدیگر را از بچگی می شناختند. مانند کلری و سایمون به هم نزدیک نبودند، ولی در ابتدای سال دوم با هم همراه با مت[2] و کیرک[3] یک بند راک تشکیل داده بودند. آن ها امیدوارانه هر هفته در گاراژ والدین اریک تمرین می کردند.

سایمون گفت: «چیز خاصی نیست که. یک جمع شاعرانست که یه خیابون اونورتر از خونتونه. اینطوری نیست که من تو رو به یه پارتی تو هوبوکن[4] دعوت کنم. مامانت اگه بخواد می تونه بیاد.»

1- Java Jones 2- Matt 3- Kirk 4- Hoboken

«یه پارتی تو هوبوکن!» کلری صدای اریک را شنید. سنج دیگری نواخته شد.

کلری مادرش را تصور کرد که به شعرخوانی اریک گوش می دهد و از درون لرزید.

گفت: «نمی دونم. اگه همتون یهویی اینجا بیاین، فکر کنم سکته کنه!»

– پس تنها میام، میام برت می دارم و می تونیم تا اونجا قدم بزنیم، بقیه رو اونجا ببینیم. مامانت مشکلی نخواهد داشت. اون عاشق منه!

کلری باید می خندید. گفت: «نشون میده سلیقه اش قابل بحثه، اگه نظر منو بخوای.»

سایمون میان فریاد هم گروهی هایش با قطعیت گفت: «نمیخوام!» و گوشی را قطع کرد.

کلری گوشی را گذاشت و اتاق نشیمن را از نظر گذراند. اثرات هنرمندی مادرش همه جا مشخص بود. از بالشت های دست ساز بنفش روی کاناپه قرمز گرفته تا دیوار های پوشیده با نقاشی های جوزلین که با دقت قاب شده بودند و افقی آویزان شده بودند. نقاشی ها بیشتر شامل خیابان های عریض پایین شهر منهتن[1] که با چراغ های طلایی تزئین شده بودند، صحنه هایی از پارک پروسپکت در زمستان، تالاب هایی که با یخ سفید توری مانند حاشیه بندی شده بودند و... بودند.

روی طاقچه روی شومینه عکس قاب گرفته ای از پدر کلری بود. مردی متفکر در لباس نظامی، گوشه چشمانش آثار لبخندی را آشکار می ساخت. او یک سرباز پر افتخار بود که آن ور آب ها خدمت می کرد. جوزلین بعضی از مدال هایش را در جعبه ای بالای تختش نگهداری می کرد. البته مدال ها وقتی که او با درختی درست بیرون آلبانی تصادف کرد و مُرد به او کمکی نکردند. او حتی قبل از این که دخترش به دنیا بیاید مرده بود.

1- Manhattan

جوزلین بعد از مرگ او از نام خانوادگی خودش استفاده کرد. او هیچ وقت درباره پدر کلری صحبت نمی کرد، ولی جعبه مدال هایش را که حـروف اول نامشJ.C، روی آن حک شده بود، کنار تختش نگه می داشت. همراه مدال ها یکی دوتا عکس، یک حلقه عروسی و یک حلقه مخصوص موی بلوند بود. جوزلیـن گاهی اوقـات جعبه را بیرون می آورد و آن را باز می کرد و حلقه مو را به آرامی در دستش نگه می داشت و سپس با دقت آن را دوباره در جعبه می گذاشت و درش را قفل می کرد.

صدای کلید که در قفل در ورودی می چرخید، کلری را از تخیلاتش بیرون کشید. کلری سریعا خودش را روی کاناپه انداخت و تلاش کرد که خود را با یکی از کتاب هایی که مادرش روی مبل جا گذاشته بود، مشغول نشان دهد. جوزلین معتقد بود خواندن یک امر مقدس است و هیچ وقت وسط کتاب خواندن مزاحم کلری نمی شد، حتی برای این که سرش داد بکشد.

در با یک شست باز شد. لوک بود. دستانش پر بود از چیزی که شبیه قطعه های مربعی بزرگ مقوا به نظر می آمد. وقتی آن ها را زمین گذاشت، کلری دید که آن ها در واقع جعبه های مقوایی هستند که باز شده اند. لوک کمرش را راست کرد و با لبخندی به سمت کلری چرخید.

کلری گفت: «سلام عمو لو... سلام لوک.»

لوک حدود یک سال پیش از او خواسته بود دیگر او را عمو لوک صدا نکند. می گفت باعث می شود احساس پیری بکند و یک طورهایی او را به یاد داستان کلبه عمو تام می انداخت. به علاوه، او با لطافت به او یادآوری کرده بود که عموی واقعی اش نیست. فقط دوست نزدیک مادرش است که او را تمام عمر می شناخت.

کلری پرسید: «مامانم کجاست؟»

لوک گفت: «داره ماشین رو پارک می کنه.»

لوک دوباره بدن دراز و باریکش را با آهی کش و قوس داد. او لباس معمولیش را پوشیده بود: شلوار جین قدیمی، یک پیراهن شومیز و عینکی با فریم طلایی که روی دماغش جا خوش کرده بود.

لوک پرسید: «دوباره بهم بگو چرا این ساختمون سرویس آسانسور نداره؟»

کلری به سرعت جواب داد: «اولا چون قدیمیه، دوما چون شخصیت خاص خودشو داره.»

لوک نیشخندی زد. کلری ادامه داد: «جعبه ها برای چین؟»

لبخند لوک محو شد: «مامانت می خواست یه تعداد وسایل رو جمع کنه.»

کلری پرسید: «مثلا چیا رو؟»

لوک دستش را به نشانه بی اهمیت بودن تکان داد: «وسایل اضافی که تو خونن و راه رو بند میارن. می دونی که مامانت هیچ وقت چیزی رو دور نمیریزه. راستی داری چی کار می کنی؟ مطالعه؟»

لوک کتاب را از دست کلری قاپید و شروع کرد به خواندن: «دنیا هنوز پر است از موجودات رنگارنگی که فلسفه عقل آن ها را طرد کرده است. جن ها و پری ها، شبح ها و اهریمن ها، هنوز شناورند تا...»

لوک کتاب را پایین آورد و از بالای عینکش به کلری نگاه کرد: «این برای مدرسته؟»

کلری کتاب را از او پس گرفت و گفت: «تنه طلایی؟ نه بابا، مدرسه چند هفته ای تعطیله. این کتاب مال مامانمه.»

- احساس می کردم.

کلری دوباره کتاب را روی کاناپه انداخت. گفت: «لوک؟»

لوک جواب داد: «ها؟»

کتاب به همین زودی فراموش شده بود. لوک با رضایتی عمیق گفت: «پیداش کردم!» چون چسب تفنگی را از جعبه ابزار کنار شومینه یافته بود.

کلری ادامه داد: «تو چی کار می کردی اگه چیزی رو میدیدی که بقیه نمی تونستن ببینن؟»

چسب از دست لوک افتاد و به شومینه کاشی کاری شده خورد. خم شد که آن را بردارد. به کلری نگاه نمی کرد.

گفت: «منظورت اینه که شاهد یه جرم یا همچین چیزی باشم؟»

کلری جواب داد: «نه، منظورم اینه که یه مردمی این اطراف باشن که فقط تو بتونی ببینیشون. مثل اینکه برای همه به جز تو نامرئی باشن.»

لوک مکث کرد، هنوز روی زانو هایش بود، چسب تفنگی در دستش دوباره لیز خورد.

کلری مضطربانه ادامه داد: «می دونم به نظرت دیوونه بازی میاد، ولی...»

لوک برگشت، چشمان آبی اش از پشت عینک با علاقه ای عمیق به کلری خیره شده بودند.

گفت: «کلری، تو یه هنرمندی، درست مثـل مادرت، معنیش اینه که تو دنیا رو طوری می بینی که بقیه نمی تونن. این یه چیز خدادادیه، که زیبایی و وحشت رو در چیز های عادی ببینی. این باعث نمیشه تو دیوونه باشی، باعث میشه متفاوت باشی. متفاوت بودن هم هیچ مشکلی نداره.»

کلری زانو هایش را بالا کشید و چانه اش را روی آن گذاشت. در ذهنش اتاق انباری را دید، شلاق طلایی ایزابل، پسر بچه ی مو آبی متشنج در حال مرگ و چشمان سبزه جیس. زیبایی و وحشت.

کلری گفت: «فکر می کنی اگه بابا زنده بود اونم هنرمند میشد؟»

لوک دوباره نگاهش را از کلری دزدید. قبل از این که بتواند جواب کلری را بدهد، در باز شد و مادر کلری وارد اتاق شد. پاشنه های چکمه اش روی کف چوبی صدا می کرد. او یک دسته کلید را به لوک داد و برگشت تا به دخترش نگاه کند.

جوزلین فری زنی کشیده و لاغر بود. موهایش چند درجه از کلری تیره تر بود و دو برابر بلند تر. در این موقع موهایش را با مدادی گرافیتی به عنوان گیره بالای سرش جمع کرده بود. او یک روپوش آغشته به رنگ روی یک تیشرت پوشیده بود و کف های چکمه های پیاده روی اش پوشیده با رنگ روغنی بودند.

مردم همیشه به کلری می گفتند که او شبیه مادرش است، ولی او نمی توانست همین را احساس کند. تنها چیزی که آن ها را مشابه می ساخت هیکلشان بود: هر دو دراز و لاغر بودند، قفسه سینه و استخوان لگن کوچکی داشتند. کلری می دانست که مانند مادرش زیبا نیست. برای زیبا بودن می بایست بلند و باریک باشی. وقتی به اندازه کلری کوتاه قد باشی، حدود 150 سانتی متر، بامزه ای. جذاب و خوشگل نیستی، فقط بامزه ای. با مویی به رنگ هویج و صورتی پر از کک و مک، او مانند آن ژنده پوش برای مادر همچون باربی اش بود.

جوزلین حتی یک روش راه رفتن بسیار روان داشت که باعث می شد مردم همیشه وقتی راه می رفت به او نگاه کنند. کلری، کاملا برعکس، همیشه سکندری می خورد. تنها وقتی که توانست توجه مردم را به خود جلب کند، موقعی بود که داشت از پله ها به پایین قل می خورد.

جوزلین به لوک گفت: «ممنون برای کمکت.» و به او لبخند زد. لوک در پاسخ به او لبخند نزد. شکم کلری به طور نارحت کننده ای پیچید. واضحا چیزی اتفاق افتاده بود.

جوزلین ادامه داد: «شرمنده زیاد طول کشید جای پارک پیدا کنم. یه میلیون نفر می خواستن پارک کنن...»

کلری حرفش را قطع کرد: «مامان؟ جعبه ها برای چین؟»

جوزلین لبش را خیس کرد. لوک با چشمانش به کلری اشاره کرد، به طور ساکت جوزلین را به سمت کلری هدایت می کرد. با چرخشی از مچش، جوزلین یک گیره مو را پشت گوشش هل داد و رفت که به دخترش بپیوندد.

از نزدیک کلری می توانست ببیند مادرش چقدر خسته به نظر می رسید. زیر چشمانش سیاه شده بود، و پلک هایش در اثر بی خوابی سنگین شده بود.

کلری پرسید: «به خاطر دیشبه؟»

مادرش به سرعت گفت: «نه.» و سپس مکث کرد. «نباید کاری رو که دیشب کردی انجام میدادی. خودت که بهتر میدونی.»

کلری پاسخ داد: «من که معذرت خواهی کردم، الان قضیه چیه؟ اگه می خوای تنبیهم کنی، زودتر این کارو بکن.»

– من.... نمی خوام... که... تنبیهت... کنم.

صدای مادرش به سختی یک سیم بود. به لوک نگاهی انداخت و او سرش را تکان داد.

لوک گفت: «بهش بگو، جوزلین.»

کلری با عصبانیت گفت: «میشه یه طوری حرف نزنید که انگار من اینجا نیستم؟ منظورت چیه بهش بگو؟ چیو بهم بگه؟»

جوزلین با آهی گفت: «داریم میریم تعطیلات.»

صورت لوک خالی از احساس شد، دقیقا مانند وقتی که تابلو نقاشی از رنگ تهی می شد.

کلری سرش را تکان داد: «همین؟ میریم مسافرت؟ نمی فهمم، مشکلش چیه؟»

جوزلین جواب داد: «فکر کنم متوجه نشدی، من میگم هممون میریم تعطیلات. سه تایی، من، تو و لوک. میریم مزرعه.»

کلری نگاهی به لوک انداخت، ولی او دست هایش را روی سینه اش قلاب کرده بود و به بیرون پنجره خیره شده بود و آرواره اش کاملا بسته بود. کلری می خواست بداند چه چیزی او را نارحت کرده است. او آن مزرعه قدیمی در بالای ایالت نیویورک را دوست داشت. خودش ده سال پیش آن را خریده و تعمیر کرده بود و هر موقع که می توانست به آن جا میرفت.

کلری پرسید: «برای چه مدت؟»

جوزلین پاسخ داد: «برای بقیه تابستون، جعبه ها رو آوردم که شاید بخوای کتابی، لوازم نقاشی چیزی با خودت بیار...»

کلری خشمگین از جایش جهید: «برای بقیه تابستون؟؟ نمی تونم که. برنامه دارم، من و سایمون، می خوایم جشن بازگشت به مدرسه بگیریم، یه عالمه جلسه با گروه هنر دارم و ده تا کلاس دیگه تو جدولم...»

مادرش گفت: «بابت جدولت متاسفم، ولی بقیه چیزا می تونن کنسل بشن، مطمئنم سایمون و گروه هنر درک می کنن.»

کلری صلابت را در تن صدای مادرش احساس کرد و فهمید که او کاملا جدی است.

کلری اعتراض کرد: «ولی من اون همه پول برای اون کلاسا دادم! همشون رو خودم جمع کرده بودم! تو قول دادی! لوک، تو یه چیزی بگو! این منصفانه نیست!»

لوک نگاهش را از پنجره برنگرفت، ولی یک ماهیچه در گونه اش پرش کرد.

جواب داد: «اون مادرته. اون باید تصمیم بگیره »

کلری رو به مادرش کرد: «متوجه نمیشم، چرا؟»

جوزلین همراه با پرش گوشه لبش گفت: «من باید یه مدت دور از شهر باشم، کلری. من باید آرامش و سکوت برای نقاشی داشته باشم. و مسئله پول هم هست...»

کلری با عصبانیت گفت: «خوب یه خورده بیشتر از وسایل بابا بفروش، همیشه همین کارو می کنی دیگه، مگه نه؟»

جوزلین اعتراض کرد: «اصلا منصفانه نیست.»

کلری ادامه داد: «ببینید، اگه شما می خواید برید من اهمیتی نمی دم، بدون شما اینجا می مونم. می تونم کار کنم، می تونم یه کار تو استارباکس یا... پیدا کنم، سایمون میگه اون جا همیشه کار هست، من به اندازه کافی بزرگ شدم که از خودم مراقبت کنم...»

تیزی صدای جوزلین کلری را از جایش پراند: «نه! من پول کلاسای هنر رو بهت بر می گردونم، ولی تو با ما میای. دست خودت نیست. هنوز به اندازه کافی بزرگ نشدی که تنها بمونی، ممکنه اتفاقی بیفته.»

کلری گفت: «چی؟ چی می تونه اتفاق بیفته؟»

صدایی ناگهانی هر دو را از جایشان پراند. کلری برگشت و دید که لوک یکی از تابلو های آویزان به دیوار را زمین انداخته است. با حالتی بیچاره و ناراحت، دوباره آن را سر جایش گذاشت. دهانش را به حالت شومی نگه داشته بود.

لوک گفت: «دارم میرم.»

جوزلین لبـش را خیس کرد. «صبـر کن.» او به دنبال لوک به راهـروی ورودی دوید و درست وقتی که می خواست دستگیره در را بگیرد، به او رسید. کلری کمی در جایش روی کاناپه جا به جا شد تا بتواند صحبت های آن ها را بشنود.

مادرش می گفت: «ببین... سه هفتس دارم بهش زنگ می زنم، منشیش میگه تو تانزانیا[1]ست. چی کار باید بکنم؟»

لوک سرش را تکان داد: «جوزلین، نمی تونی که همش پیش اون بری.»

– ولی کلری...

لوک زمزمه کرد: «جاناتان[2] نیست، از وقتی این اتفاق افتاد شما دیگه مثل قبل نشدید، ولی کلری، جاناتان نیست.»

کلری با سردرگمی با خود گفت *پدرم چه ربطی به این ماجرا داره؟*

جوزلین گفت: «من که نمی تونم همش تو خونه نگهش دارم، نزارم بیرون بره، اون با این قضیه کنار نمیاد.»

– البته که کنار نمیاد، اون که حیوون خونگی نیست. اون یه نوجوون تقریبا بالغه.

لوک عصبانی به نظر می رسید.

– اگه فقط می تونستیم از شهر خارج شیم...

– باهاش حرف بزن جوزلین، جدی می گم.

1- Tanzania 2- Jonathan

صدای لوک محکم و قاطع بود. دستگیره را گرفت.

در کمی باز شد. جوزلین جیغ کوچکی کشید.

سایمون دم در بود. گفت: «در واقع فقط منم. هر چند بهم گفته شده که چهره آشنایی دارم ولی خودمم، کس دیگه ای نیستم!»

سایمون رو به کلری دست تکان داد و گفت: «آماده ای؟»

جوزلین دستش را از دهانش برداشت و گفت: «سایمون، تو فال گوش وایستاده بودی؟»

سایمون پلک زد: «نه، همین الان رسیدم اینجا.»

نگاه سایمون از چهره رنگ پریده جوزلین به صورت درهم کشیده لوک کشیده شد.

گفت: «مشکلی هست؟؟ می خواید من برم؟»

لوک گفت: «نه راحت باش، کار ما اینجا تموم شده.»

او سایمون را به کناری هل داد و با سرعتی باورنکردنی به پایین پله ها رسید. در محکم بسته شد.

سایمون کنار در ناآرام و نامطمئن بود. گفت: «می تونم بعدا دوباره برگردم. جدی میگم، مشکلی نیست.»

جوزلین شروع کرد که بگوید: «شاید باید همین کارو...» ولی کلری آماده شده بود.

کلری گفت: «ولش کن، سایمون. بیا بریم.»

کیفش را از آویز کنار در برداشت، آن را روی شانه اش انداخت و رو به مادرش گفت: «بعدا میبینمت، مامان.»

جوزلین لبش را خیس کرد: «کلری، فکر نمی کنی باید درباره این صحبت کنیم؟»

کلری طعنه دار گفت: «توی "تعطیلات" یه عالمه وقت داریم که حرف بزنیم.» و با حس رضایتی درونی دید که مادرش به خود پیچید. اضافه کرد: «منتظر نمون.» سپس دست سایمون را گرفت و او را کشان کشان به طرف در برد.

او از در ورودی به داخل خم شد و با چهره ای معذرت خواهانه به مادر کلری که درمانده و کوچک آن جا ایستاده بود نگاه کرد. دستانش را به هم گره کرده بود. سایمون داد زد: «خداحافظ خانم فری! روز خوبی داشته باشید!»

کلری در را بهم کوبید و پاسخ مادرش را نیمه تمام گذاشت. رو به سایمون گفت: «خواهشا خفه شو، سایمون.»

سایمون توسط کلری به پایین پله ها کشیده می شد. صدای قدم های خشمگینش در حالی که کتانی های سبزرنگش روی زمین کشیده می شد به گوش می رسید. کلری به بالا نگاه کرد، انتظار داشت مادرش را ببیند که به او خیره شده است اما در آپارتمانشان بسته بود.

سایمون اعتراض کرد: «آروم تر، کلری، دستمو کندی.»

کلری زمزمه کرد: «شرمنده.» و دست سایمون را رها کرد. پایین پله ها توقف کرد، کیفش به پایش برخورد می کرد.

ساختمان قهوه ای رنگ کلری، مانند بیشتر ساختمان ها در سراشیبی پارک، زمانی تنها متعلق به یک خانواده ثرتمند بود. نشانه های عظمت سابقش هنوز در کنده کاری های راه پله، کاشی های مرمری کف زمین و نورگیر عظیم بالای سر مشخص بود. خانه به چند آپارتمان تقسیم شده بود و کلری و مادرش یک ساختمان سه طبقه را با مستاجر پایینی، یک پیرزن که مغازه پیشگویی داشت، شریک بودند. او به ندرت از خانه اش بیرون می آمد تا به مغازه اش برود، ولی مشتری ها زیاد به آنجا سر می زدند. تابلوی روی درش می گفت که او خانم دوروثیا،پیشگو و آینده بین است.

بوی غلیـظ یک بخور خوشبو از در نیـمه باز به راهرو نشت می کرد. کلری صدای زمزمه ضعیفی را می شنید.

سایمون گفت: «خوبه که یه کسب و کار محکم داره. این روزا سخته تو پیشگویی اسم در بیاری.»

کلری بهش توپید: «باید درباره همه چیز این همه منتقد باشی؟»

سایمون واضحا بهش بر خورد. گفت: «فکر می کردم خوشت میاد شوخ و طعنه دار حرف بزنم.»

کلری می خواست جوابش را بدهد که در خانه خانم دوروثیا[1] باز شد و مردی بیرون آمد. بلند قد، پوستی به رنگ محلول افرا، چشمانی سبز–طلایی مانند گربه و موهای سیاه در هم پیچیده. او به کلری لبخندی زد که دندان های تیزش را نمایان کرد.

موجی از ضعف در کلری دوید، انگار که نزدیک بود غش کند.

سایمون نگاهی نگران به او انداخت: «حالت خوبه؟ مث اینکه داری از هوش میری.»

کلری پلک زد: «چی؟ نه من حالم خوبه.»

انگار سایمون نمی خواست بی خیال شود: «انگار یه شبح دیدی.»

کلری سرش را تکان داد. یک لحظه از خاطرش گذشت که او واقعا چیزی دیده است، ولی وقتی خواست تمرکز کند، مانند آبی که از ظرفی می ریزد چیزی یادش نیامد.

کلری توجیه کرد: «چیزی نیست، فکر کردم گربه دوروثیا رو دیدم، ولی فقط بازی نور بود، در ضمن از دیروز چیزی نخوردم، فکر کنم یه ذره ضعف دارم.»

1- Dorothea

سایمون دستش را حمایت گرانه دور شانه کلری حلقه کرد و گفت: «بیا بریم، من برات یه خورده غذا می خرم.»

*****

«من باورم نمیشه مامانم همچین رفتاری می کنه.»

کلری برای چهارمین بار گفت، در حالی که با یک ناچو یک گواکمولی را دنبال می کرد. آن ها در یک رستوران مکزیکی به نام ناچو ماما[1] بودند.

ادامه داد: «انگار هر هفته تنبیه شدن کافی نیست، الانم باید بقیه تابستون رو تو تبعید باشم.»

سایمون گفت: «می دونی که مامانت بعضی وقتا این جوری میشه. مثلا هر وقت نفس می کشه!» و از روی توریتوی گیاهی اش به کلری نیشخند زد.

کلری بهش توپید: «آره، حتما، مسخره کن، تو نیستی که باید بری وسط ناکجاآباد برای خدا میدونه تا کی...»

سایمون میان حرفش پرید: «کلری، این من نیستم که ازش ناراحتی، درضمن برای همیشه نیست که.»

«از کجا میدونی؟»

سایمون بعد از کمی مکث گفت: «خوب، چون مامانتو می شناسم، منظورم اینه که الان ما نزدیک ده ساله دوستیم، می دونم بعضی وقتا اینجوری میشه ولی خب همیشه درست میشه.»

کلری فلفلی از بشقابش برداشت و آن را مزه کرد و گفت: «واقعا؟ منظورم اینه که واقعا فکر می کنی

1- Nacho Mama

میشناسیش؟ بعید می دونم کسی بشناستش.»

کلری پلک زد و گفت: «متوجهت نمیشم.»

کلری برای برطرف کردن سوزش دهانش هوا را به داخل مکید. گفت: «منظورم اینه که، هیچ وقت درباره خودش حرف نمیزنه. من هیچی درباره زندگی گذشته اون نمی دونم، یا خانواده اش، یا این که چطوری با پدرم آشنا شد. مامانم حتی عکس عروسی هم نداره. مثل اینه که انگار زندگیش وقتی شروع شد که من به دنیا اومدم. هر وقت ازش می پرسم اینو میگه.»

سایمون برایش شکلکی در آورد و گفت: «خیلی احساس برانگیزه!»

– نه نیست، عجیبه. عجیبه که من هیچ چیزی در مورد پدر و مادربزرگم نمی دونم، می دونم که والدین پدرم خیلی با مامانم خوب تا نمی کردن، ولی خوب چه قدر بد می تونست باشه؟ چه نوع مردمی نمی خوان با نوه شون ملاقات کنن؟

سایمون پیشنهاد کرد: «شاید ازشون متنفره، شاید اونا سادیسم داشتن، از روی زخمای مامانت میگم.»

کلری به او خیره شد: «زخما؟»

او دهانش را که پر از توریتو بود قورت داد، سپس گفت: «اون زخمای کوچیک نازک. کمر و بازوهاش پر اوناست. می دونی که من مامانتو تو مایو دیدم.»

کلری گفت: «من که تاحالا زخمی ندیدم، شاید تو داری تصور می کنی.»

سایمون به او خیره شد و می خواست که جوابش را بدهد که گوشی کلری درون کیفش شروع به ویبره کرد. کلری گوشی را از کیفش پیدا کرد، شماره را دید و با ترشرویی گفت: «مامانمه.»

–می تونستم از قیافت بگم، می خوای بهش جواب بدی؟

کلری با احساس گناهـی در قلبش همزمان با این که تلفنش روی پیغام گیر می رفت گفت: «الان نه، نمی خوام باهاش دعوا کنم.»

سایمون گفت: «می تونی تا هر وقت که بخوای خونه ما بمونی.»

کلری جواب داد: «بزار اول ببینم لحنش چه طوره.»

دکمه پیغام گیر را زد، صدای مادرش عصبی به نظر می رسید اما تلاش می کرد آن را آرام نگه دارد: «عزیزم، متاسفم که برنامه سفر رو بهت تحمیل کردم. بیا خونه و دربارش حرف می زنیم.» کلری قبل از این که پیام تمام شود، قطع کرد. حالا حتی احساس گناهش بیشتر شده بود ولی همزمان احساس عصبانیت هم می کرد.

کلری گفت: «می خواد باهام حرف بزنه.»

-تو می خوای باهاش حرف بزنی؟

کلری چشمانش را با پشت دستش مالید و گفت: «نمی دونم، هنوزم میری به اون جلسه شعر؟»

- قول دادم که میرم.

کلـری پا شد، صندلی اش را به عقـب هل داد. گفت: «پس مـنم باهات میام، وقتی تموم شد، بهش زنگ می زنم.»

بند کیفش از روی شانه اش افتاد، سایمون دوباره آن را بالا کشید و انگشتش قسمت برهنه شانه اش را لمس کرد.

هوای بیرون شرجی بود. رطوبت هوا موهای کلری را نم می کرد و باعث می شد تی شرت آبی سایمون به پشتش بچسبد.

کلری پرسید: «چه خبر از گروه؟ آهنگ جدیدی دارین؟ یه عالمه داد و فریاد پشت تلفن بود.»

صورت سایمون روشن شد. گفت: «همه چیز عالیه. مت میگه یکی رو میشناسه که می تونه تو بار "اسکرپ"[1] برامون اجرا جور کنه. در ضمن داریم دوباره روی اسم گروه فکر می کنیم.»

کلری خندید. گروه سایمون هیچ وقت آهنگی تولید نکرده بود. آن ها معمولا در اتاق نشیمن سایمون می نشستند و درباره اسم های احتمالی و لوگو دعوا می کردند. کلری بعضی وقت ها فکر می کرد آیا هیچ کدام از آن ها می توانند واقعا سازی بنوازند؟

پرسید: «واقعا؟ به چه اسمایی فکر کردین؟»

-می خوایم بین توطئه سبزیجات دریایی[2] و پاندای خالص راک[3] انتخاب کنیم.

کلری سرش را تکان داد: «اونا دوتاشونم که مزخرفن.»

- اریک بحران صندلی راحتی رو پیشنهاد داد.

- شاید بهتر باشه اریک به گیم بازی کردنش بچسبه.

- اون وقت باید یه درامر جدید پیدا کنیم.

- واقعا؟ اریک درام میزنه؟ فکر می کردم اون فقط تو رو تیغ می زنه و به دخترای مدرسه میگه تو یه گروه موسیقیه تا مخشونو بزنه.

سایمون سریعا گفت: «اصلا هم اینطور نیست، اریک یه برگ دیگه رو کرده، اون دوست دختر داره، سه ماهه با همن.»

1- Scrap 2- Sea Vegetable Conspiracy 3- Rock Solid Panda

«عملا ازدواج کردن.» کلری در حالی که از کنار یک زوج که بچه ی نوپایی را که عروسک پری با بال های کبود رنگ در دست داشت در رورو‌ئک هل می دادند می گذشتند این را گفت.

کلری لحظه ای احساس کرد که بال ها تکان می خورند، سریعا سرش را برگرداند.

سایمون ادامه داد: «معنیش اینه که من تنها عضو گروهم که دوست دختر ندارم. می دونی که تنها دلیل توی گروه موسیقی بودن رسیدن به دختراست!»

مردی با عصایی چوبی از کنارشان گذشت. کلری نگاهش را برگرفت. می ترسید اگر زیاد نگاه کند مردم بال، بازوی اضافه یا زبان دوشاخه مانند زبان مار در آورند.

به سایمون گفت: «فکر می کردم تنها دلیل توی گروه بودن، موسیقیه. اصلا کی اهمیت میده که تو دوست دختر داری یا نه؟»

سایمون با ناراحتی گفت: «خودم. یه خورده بعد تنها آدمایی که دوست دختر ندارن فقط من و وندل[1]، فراش مدرسه، میشیم.»

– حداقل می دونی اون حاضره باهات دوست بشه.

سایمون چشم غره رفت: «خنده دار نبود، فری.»

کلری پیشنهاد کرد: «شیلا "تسمه ای" باربارینو[2] هم همیشه یه گزینست.»

کلری در کلاس زبان نهم پشت سر او می نشست. هر وقت شیلا مدادش را زمین می انداخت، که معمولا زیاد هم اتفاق می افتاد، کلری از منظره زیرپوش او که از شلوار جین فوق العاده کوتاهش بیرون می زد

1- Wendell 2- Sheila ‘The Thong’ Barbarino

بهره مند می شد.

سایمون گفت: «اون کسیه که اریک سه ماهه داره باهاش قرار میذاره. پیشنهاد اریک به من این بود که ببینم بهترین باسنو تو مدرسه کدوم دختر داره و تو همون روزای اول کلاس برم تو نخش.»

کلری ناگهان احساس کرد نمی خواهد بداند سایمون فکر می کند کدام دختر مدرسه بهترین باسن را دارد. گفت: «اریک یه خوک سکس گراست. شاید شما باید اسم بندتون رو بذارین خوک های سکس گرا.»

سایمون انگار از این اسم خوشش نیامده بود. گفت: «جالب به نظر میاد.»

کلری برای سایمون شکلکی در آورد. تلفن اش درون کیفش دوباره لرزش می کرد. آن را از درون کیفش بیرون آورد.

سایمون پرسید: «دوباره مامانته؟»

کلری سر تکان داد. می توانست مادرش را در چشم ذهنش ببیند که تنها و کوچک در آستانه در آپارتمانشان ایستاده بود و احساس گناه می کرد.

او به سایمون که چشمان سیاهش با نگرانی پر شده بود نگاهی انداخت. صورتش به قدری آشنا بود که کلری حتی می توانست در خوابش هم خطوطش را به یاد بیاورد. او به هفته هایی فکر کرد که قرار بود بدون او بگذراند، و گوشی را دوباره در کیفش انداخت. گفت: «زودباش، داره برای نمایش دیرمون میشه.»

فصل 3: شکارچیان سایه «/میرحسین میرزاده»

وقتی آن ها به جاوا جونز رسیدند، اریک بالای صحنه بود و با چشمان بسته جلوی میکروفون به عقب و جلو تاب می خورد. او سر موهایش را برای این مجلس صورتی رنگ کرده بود. پشت او مت که میخکوب به نظر می رسید، بدون ریتم روی یک جمب می کوفت.

کلری پیش بینی کرد: «قراره خیلی مزخرف باشه.» آستین سایمون را گرفت و او را به طرف در ورودی کشید. ادامه داد: «اگه سریع باشیم هنوز می تونیم فرار کنیم.»

سایمون مصمم سرش را تکان داد: «من حرفم حرفه. اگه بتونی برامون صندلی پیدا کنی، من میرم قهوه بگیرم. چی می خوای؟»

«فقط قهوه، سیاه، مثل روح من.»

سایمون در حالی که زیر لبش زمزمه می کرد که کاری که الان انجام داده از تمام کارهای عمرش بهتر بوده است، به سوی پیشخوان رفت. کلری رفت تا صندلی خالی پیدا کند.

کافی شاپ برای یک دوشنبه خیلی شلوغ بود. بسیاری از صندلی های مندرس توسط نوجوانانی که از یک شب رایگان لذت می بردند، اِشغال شده بود. بوی قهوه و سیگار های میخک فراگیر بود. سرانجام کلری صندلی خالی دونفره ای در گوشه ای تاریک پیدا کرد. تنها کس در آن نزدیکی دختری بلوند با تاپی نارنجی بود که داشت با آیپدش بازی می کرد. کلری با خودش فکر کرد: *پس خوبه. اریک نمی تونه بعد از نمایش ما رو پیدا کنه تا نظرش رو درباره شعرش بپرسه.*

دختر بلوند از کنار صندلی خم شدو به شانه کلری زد: «ببخشید، اون دوست پسرتونه؟» کلری متعجب جهت اشاره دختر را دنبال کرد. آماده شده بود که بگوید نه، او را نمی شناسد سپس فهمید که دختر به

سایمون اشاره می کند. سایمون در تمرکز بود تا قطره ای از محتویات دو لیوان مقوایی قهوه زمین نریزد.

کلری جواب داد: «اوه، نه. فقط دوستمه.»

چشمان دختر برق زد: «بامزست. دوست دختر داره؟»

کلری برای بار دوم بیشتر مکث کرد. سپس گفت: «نه.»

دختر مشکوک شد: «همجنسگراست؟»

کلری با رسیدن سایمون از جواب دادن به این سوال معاف شد. دختر سریع به صندلی خودش برگشت. سایمون قهوه ها را روی میز گذاشت سپس خودش را کنار کلری روی صندلی رها کرد. گفت: «خیلی بدم میاد از وقتی که لیوان هاشون تموم میشه. این لیوانای مقوایی دست آدمو می سوزونه.» او غرولندکنان روی انگشتانش فوت کرد. کلری تلاش کرد هنگامی که به او نگاه می کند، خنده اش را پنهان کند. طبیعتا کلری هیچ وقت درباره تیپ و قیافه سایمون فکر نمی کرد. سایمون چشم های سیاه زیبایی داشت و هیکلش طی یکی دو سال اخیر خوب شده بود. با یک مدل موی درست...

سایمون رشته افکارش را پاره کرد: «به من خیره شدی. چرا به من خیره شدی؟ چیزی رو صورتمه؟»

کلری با خود گفت: *باید بهش بگم.* هرچند قسمتی از او به طور عجیبی بی میل بود. *ولی اگه نگم دوست بدی میشم.*

پس به طرف سایمون زمزمه کرد: «الان نگاه نکن، ولی اون دختر بلونده فکر می کنه تو جذابی.»

بلافاصله چشمان سایمون اطراف را کاوید تا به آن دختر، که تلاش می کرد مقاله ای از مجله شونن جامپ را بخواند، خیره شود. سایمون پرسید: «اونی که تاپ نارنجی پوشیده؟» کلری سر تکان داد. سایمون شک داشت: «از کجا می دونی؟»

زود باش، بهش بگو. کلری دهانش را باز کرد که پاسخ بدهد، ولی با صدای نویز کرکننده میکروفون هر دو گوش هایشان را پوشاندند. اریک روی صحنه داشت با میکروفون کلنجار می رفت.

اریک فریاد زد: «معذرت می خوام، بچه ها! خیلی خوب، من اریک هستم و اینم هم خونه ای من مته که پشت درام نشسته. اولین شعر من اسمش "بدون عنوان" هستش.» او صورتش را در هم کشید، انگار دارد درد می کشد. سپس در میکروفون ناله کرد: «بیا، نیروی عظیم تخریب کننده ساختگی من، صلب های شرور من! هر برآمدگی را با غروری خشک بپوشان!»

سایمون در صندلی خود فرو رفت: «لطفا به کسی نگو که من اونو میشناسم.»

کلری خندید: «کی از کلمه "صلب" استفاده کرد؟»

سایمون با ترشرویی گفت: «اریک. همه شعرهاش توش صلب هست.»

اریک دوباره نالید: «ورم ها شکنجه من اند! درد و رنج از درونشان رشد می کند!»

کلری همزمان با این که کنار سایمون در صندلی فرو می رفت، گفت: «شرط می بندم که می کنن! به هرحال، اون دختری که فکر می کنه تو جذابی...»

سایمون گفت: «اونو ولش کن.» کلری با تعجب به او نگاه کرد. سایمون ادامه داد: «یه موضوعی هست که می خوام دربارش باهات صحبت کنم.»

کلری بلافاصله گفت: «خال گوشتی خشمگین اسم خوبی برای بند نیست.»

سایمون گفت: «اون نه، درباره چیزیه که قبلا حرف می زدیم. این که من دوست دختر ندارم.»

کلری شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «اوه، نمی دونم. از جیدا جونز بخواه باهات بیاد بیرون.» کلری نام یکی از دخترانی در مدرسه سنت ژاویر را پیشنهاد کرد که واقعا از او خوشش می آمد. ادامه داد: «واقعا دختر خوبیه و از تو هم خوشش میاد.»

«نمی خوام از جیدا جونز بخوام باهام بیاد بیرون.»

کلری ناگهان احساس خشم ناگهانی و نامشخصی کرد: «چرا نه؟ تو از دخترای باهوش خوشت نمیاد؟ کسی رو می خوای که بهترین باسن رو داشته باشه؟»

سایمون که پریشان به نظر می رسید، گفت: «هیچ کدوم از اینا نیستن. اگه من ازش بخوام باهام بیاد بیرون اصلا براش منصفانه نمیشه.»

صدای سایمون آهسته خاموش شد. کلری به جلو خم شد. از گوشه چشمش می توانست ببیند دختر بلوند نیز خم شده بود و با ناراحتی گوش می کرد. کلری پرسید: «چرا نمیشه؟»

سایمون گفت: «چون من از یکی دیگه خوشم میاد.»

سایمون سبز به نظر می رسید، انگار نزدیک بود غش کند. یک بار هم وقتی در پارک داشت فوتبال بازی می کرد و قوزک پایش را شکست، این طوری شده بود. آن روز مجبور شد روی یک پا پرش کنان به خانه برگردد. کلری تعجب می کرد که چه چیزی می تواند او را تا این حد از اضطراب برساند.

کلری گفت: «اوکی. یه سؤال، تو که همجنسگرا نیستی، هستی؟»

سایمون بیشتر سبز شد: «اگه بودم، بهتر لباس می پوشیدم.»

کلری پرسید: «پس کیه؟» کلری می خواست اضافه کند که اگر او به شیلا باربارینو علاقه دارد، اریک او را خواهد کشت ولی یک نفر پشت سر او سرفه ی محکمی کرد. یک نوع خاصی از سرفه بود. از آنهایی که یک نفر ممکن است برای جلوگیری از خنده بلند بکند.

کلری سرش را برگرداند.

چند متر آن طرف تر کسی که روی یک کاناپه رنگ پریده سبز نشسته بود، جیس بود. او همان لباس های تیره ای که شب پیش در کلوپ پوشیده بود را به تن داشت. بازو هایش لخت بود و با خط هایی

سفید کمرنگی که جای زخم به نظر می آمد، پوشیده بود. مچ هایش با سرآستین های عریض فلزی پوشیده بود. کلری می توانست دسته استخوانی چاقویی که از سمت چپش بیرون زده بود را ببیند. او داشت مستقیم به کلری نگاه می کرد. یک گوشه از لبش به نشانه تفریح و سرگرمی تغییر حالت داد. بدتر از خنده اش به کلری این بود که کلری مطمئن بود او پنج دقیقه پیش آن جا نبود.

سایمون نگاه خیره کلری را دنبال کرد ولی از صورت خالی از احساساتش مشخص بود که نمی توانست جیس را ببیند. پرسید: «قضیه چیه؟»

کلری با خود فکر کرد: *ولی من می تونم ببینمت.* او به جیس خیره شده بود تا این که جیس با دست چپش برای او دست تکان داد. حلقه ای روی انگشت باریکش برق زد. او بلند شد و بدون عجله به سمت در قدم برداشت. دهان کلری از تعجب باز ماند. او داشت آنجا را ترک می کرد، به همین راحتی.

کلری دست سایمون را روی بازویش احساس کرد. او نامش را صدا می زد و می پرسید آیا مشکلی پیش آمده. او به سختی صدای سایمون را می شنید. همزمان با این که از روی مبل به طرف در ورودی جهید و کم مانده بود فراموش کند قهوه اش را زمین بگذارد، به سایمون گفت: «الان بر می گردم.» سایمون با نگاهی خیره رفتن او را دنبال کرد.

کلری به سرعت از در به بیرون دوید، می ترسید جیس مانند روحی در سایه های کوچه ناپدید شود. ولی جیس آنجا بود. به دیوار تکیه داده بود. او چیزی از جیبش بیرون آورده بود و دکمه های آن را فشار می داد. جیس وقتی در کافی شاپ بسته شد، سرش را بالا آورد.

در آن هوای گرگ و میش، موهایش طلایی مسی بود. گفت: «شاعری دوستت افتضاحه.»

کلری به خود آمد و گفت: «چی؟»

«گفتم شاعری دوستت افتضاحه. مثل اینه که یه دیکشنری قورت داده و کلمات رو تصادفی بالا آورده.»

کلری خشمگین گفت: «من به شاعری اریک اهمیتی نمی دم. می خوام بدونم چرا منو دنبال می کنی؟»

– کی گفته من دنبالت می کنم؟

– تلاش خوبی بود. تازه فالگوش هم وایستاده بودی. می خوای بگی قضیه چیه یا باید به پلیس زنگ بزنم؟

جیس با آرامش گفت: «و بهشون چی بگی؟ مردم نامرئی دارن اذیتت می کنن؟ دخترک باور کن، پلیس نمی تونه کسی رو که نمیبینه دستگیر کنه.»

او با دندان های به هم فشرده گفت: «قبلا هم بهت گفتم، اسم من دخترک نیست، من کلری هستم.»

جیس جواب داد: «می دونم. اسم قشنگیه. مثل اون گیاهه، مریم گلی. قدیما مردم فکر می کردن با خوردن دونه هایش می تونن جن و پری ها رو ببینن. می دونستی؟»

«اصلا نمی دونم درباره چی داری حرف می زنی.»

جیس گفت: «چیز زیادی نمی دونی، نه؟» یک نوع تحقیر ضعیف در چشمان طلایی اش خوانده می شود. ادامه داد: «تو یه خاکی[1] هستی مثل تموم خاکیای دیگه، با این حال می تونی منو ببینی. این یه معماست.»

«خاکی یعنی چی؟»

«خاکی یعنی یکی از دنیای آدما. یکی مثل تو.»

کلری گفت: «ولی تو آدمی.»

او گفت: «هستم. ولی مثل تو نیستم.» لحنش محتاطانه نبود. انگار اهمیتی نمی داد که کلری او را باور کند یا نه.

1- mundane

کلری گفت: «تو فکر می کنی از ما بهتری. برای همین به ما می خندیدی.»

جیس گفت: «من می خندیدم چون اظهار عاشقی سرگرمم میکنه، اونم وقتی دو طرفه نباشه. و چون سایمون یکی از خاکی ترین خاکی هاست که تا حالا دیدم. و چون هاج فکر می کرد تو ممکنه خطرناک باشی. ولی اگرم باشی، اینو نمی دونی.»

صدای کلری در فضا پیچید: «من خطرناکم؟ من دیروز دیدم که تو یکیو کشتی، یه چاقو رو درست تو دنده هاش فرو کردی و دیدم که اون با انگشتایی مثل تیغ بهت ضربه زد. دیدم که زخمی شدی و داشتی خونریزی می کردی، ولی الان یه جوری هستی انگار هیچیت نشده.»

جیس گفت: «ممکنه من یه قاتل باشم، ولی حداقل می دونم چی هستم. تو هم می تونی همینو بگی؟»

کلری جواب داد: «من یه آدم عادی ام، همونطور که گفتی. هاج کیه؟»

جیس گفت: «مربی من. من اگه جای تو بودم این قدر سریع نمی گفتم که عادی ام. بزار دست راستت رو ببینم.»

جیس به جلو خم شد ولی کلری دستش را عقب کشید و گفت: «دست راستم؟ اگه دستم رو نشونت بدم، منو تنها میذاری؟» صدای کلری در فضا پیچید.

صدای جیس مملو از سرگرمی بود: «البته.»

کلری لجوجانه دست راستش را جلو برد. زیر نور ضعیفی که از پنجره ها می آمد کمرنگ دیده می شد و بند انگشت هایش با کک و مک های کمرنگی پوشیده بودند. ناگهان طوری احساس برملا شدن کرد، انگار پیراهنش را بالا زده بود و سینه برهنه اش را نشان می داد. جیس دست کلری را در دست خود گرفت و با لحنی ناامیدانه گفت: «هیچی. تو که چپ دست نیستی، هستی؟»

کلری جواب داد: «نه. چطور؟»

جیس دست کلری را رها کرد و گفت: «اکثر شکارچیانِ سایه روی دست راست یا چپشون، اگه مثل من چپ دست باشن، وقتی جوون هستن علامت گذاری میشن. یه طلسم دائمیه که باعث میشه مهارتت با سلاح ها بیشتر بشه.» جیس پشت دست چپش را به کلری نشان داد. به نظر کلری کاملا معمولی بود.

کلری گفت: «من که چیزی نمی بینیم.»

جیس پیشنهاد کرد: «بزار ذهنت آروم بشه، منتظر باش که به سمتت بیاد، انگار منتظری یه چیزی از سطح آب بیاد بیرون.»

کلری گفت: «تو دیوونه ای.» ولی به هر حال کاری که او گفت را انجام داد. ذهنش را آرام کرد و به دست جیس خیره شد. او خطوط کوچک بین بند انگشت هایش را، مفصل های درازش را میدید...

ناگهان چیزی ظاهر شد که مانند چراغ قرمز برق می زد. طرحی سیاه مانند یک چشم که پشت دستش کشیده شده بود. کلری چشم زد، و طرح ناپدید شد. پرسید: «تاتوئه؟»

جیس لبخندی زد و دستش را پایین آورد: «فکر می کردم بتونی انجامش بدی. و این یه تاتو نیست، یه علامته. اینا طلسمن، توی پوستمون سوزونده شدن.»

کلری گفت: «و کمک می کنن از اسلحه ها بهتر استفاده کنین؟» کلری نمی توانست باور کند، هر چند به نظر می رسید دیگر هیچ چیز به غیر از وجود زامبی ها غیرقابل باور نیست.

کلری ادامه داد: «مومیایی ها چی؟ اونا تو مصر وجود دارن؟»

جیس جواب داد: «مسخره نباش. هیچ کس به مومیایی ها اعتقاد نداره.»

«مطمئنی؟»

جیس گفت: «البته که نه، ببین، هاج وقتی تو رو دید همه چی رو بهت توضیح میده.»

کلری دست هایش را روی سینه اش حلقه کرد. «اگه من نخوام ببینمش چی؟»

جیس جواب داد: «اون دیگه مشکل توئه. تو می تونی با میل خودت یا بدون میل خودت بیای.»

کلری نمی توانست چیزی را که می شنود باور کند: «داری تهدیدم می کنی به آدم ربایی؟»

جیس گفت: «اگه می خوای از اون منظر بهش نگاه کنی، آره.»

کلری دهانش را باز کرد تا با عصبانیت اعتراض کند ولی به خاطر ویبره دوباره گوشی اش ساکت شد.

جیس سخاوتمندانه گفت: «اگه می خوای بهش جواب بده.»

ویبره گوشی قطع شد، ولی دوباره زنگ زد، بلند و پیوسته. کلری اخم کرد. مادرش واقعا باید نگرانش باشد. او به طور نصفه رویش را از جیس برگرفت و شروع به جستجو در کیفش کرد. وقتی بالاخره موفق شد گوشی را از اعماق کیفش بیرون بکشد، سومین بار بود که داشت زنگ می خورد. گوشی را جواب داد: «مامان؟»

وقتی کلری صدای وحشت زده مادرش را شنید، موجی از سرما و احساس خطر در ستون فقراتش دوید. مادرش می گفت: «اوه، کلری، خدا رو شکر. بهم گوش بده...»

«مشکلی نیست، مامان، دارم میام خونه...»

وحشت صدای مادرش را پوشاند: «نه! خونه نیا! می فهمی کلری؟ اصلا خونه نیا. برو خونه سایمون اینا. برو اونجا و همون جا بمون تا وقتی که من بتونم...» صدایی در پس زمینه، مادرش را ساکت کرد. صدای افتادن و خورد شدن چیزی. چیزی سنگین به زمین کوفته می شد...

کلری داد زد: «مامان؟ مامان حالت خوبه؟»

صدای لرزشی بلند از گوشی آمد. صدای مادرش به سختی شنیده می شد: «فقط بهم قول بده خونه نمیای. برو خونه سایمون اینا و به لوک زنگ بزن. بگو اون منو پیدا کرده...» کلماتش میان صدای یک صدای بلند مثل دو نیم کردن چوب غرق شدند.

کلری نگران گفت: «کی پیدات کرده؟ مامان، به پلیس زنگ زدی؟ به...»

سؤال عصبی کلری با صدایی که کلری هیچ وقت نمی توانست فراموش کند قطع شد. صدایی خشن و بی رحم. کلری صدای مادرش را شنید که قبل از صحبت کردن نفس تیزی به درون کشید، سپس لحنش به طور ترسناکی آرام شد: «دوستت دارم، کلری.»

تلفن قطع شد.

کلری به سوی تلفن فریاد کشید: «مامان! مامان اونجایی؟» صفحه تلفن اتمام تماس را اعلام می کرد. ولی چرا باید مادرش تلفن را آن طوری قطع کند؟

جیس گفت: «کلری، موضوع چیه؟» اولین بار بود که از نام واقعی اش استفاده می کرد.

کلری او را نادیده گرفت. با تشنج دکمه تماس را فشار داد. پاسخی به جز سیگنال اشغال نیامد.

دست های کلری به طور غیرقابل کنترلی شروع به لرزیدن کردند. وقتی تلاش کرد دوباره شماره را بگیرد، تلفن از دستش لیز خورد و محکم با کف پیاده رو برخورد کرد. او زانو زد که آن را بردارد، ولی گوشی خراب شده بود. یک شکستگی بلند روی صفحه اش نمایان بود. کم مانده بود گریه اش بگیرد. گفت: «لعنتی!» و گوشی را پرتاب کرد.

جیس کلری را با گرفتن مچ دستش بلند کرد و گفت: «بس کن. چیزی شده؟»

کلری مستطیل برآمده را از درون جیب جیس برداشت و گفت: «گوشیتو بده من. من باید...»

جیس گفت: «این گوشی نیست.» تلاشی برای پس گرفتن آن انجام نداد. ادامه داد: «این یه سنسوره، تو نمی تونی ازش استفاده کنی.»

کلری مضطربانه گفت: «ولی من باید به پلیس زنگ بزنم!»

جیس همچنان مچ کلری را چسبیده بود. کلری تلاش کرد آن را آزاد کند، ولی جیس به طور شگفت انگیزی قوی بود. جیس گفت: «من می تونم کمکت کنم.»

خشم درون کلری فوران کرد، گرما را درون رگ هایش به جریان انداخت. بدون لحظه ای فکر کردن، کلری به صورت جیس چنگ انداخت و گونه او را خراش داد. جیس به عقب پرید. کلری با آزاد کردن خود، به طرف نور های خیابان هفتم دوید.

وقتی به خیابان رسید، به اطراف نگاه کرد. انتظار داشت جیس را ببیند که او را دنبال می کند، ولی خیابان خالی بود. برای لحظه ای کلری نامطمئن به سوی سایه ها نگاهی انداخت ولی چیزی تکان نمی خورد. کلری روی پاشنه اش چرخید و به طرف خانه دوید.

فصل 4: انتقام جو[1]

«فرنوش»

هوای شب گرم‌تر شده بود و دویدن به سمت خانه، شبیه به شنا کردن در ظرفی پر از سوپِ در حال جوشیدن بود. کلری به نبش خیابان رسیده بود که متوجه شد چراغ راهنما علامت "عبور ممنوع" را نشان می‌دهد. او با دلهره و بی‌صبری، روی پنجه‌های پاهایش بالا و پایین می‌پرید و به ماشین‌هایی که مانند لکه‌های محوی در رفت و آمد بودند، نگاه می‌کرد. دوباره سعی کرد با خانه تماس بگیرد، اما جیس دروغ نگفته بود، تلفنش شبیه به یک تلفن نبود، یا حداقل به هیچ تلفنی که کلری قبلا دیده بود، شبیه نبود. دکمه‌های سنسور هیچ عددی نداشتند، فقط چند علامت عجیب روی آن بود و هیچ صفحه‌ای هم نداشت.

به سمت خانه‌اش شروع به دویدن کرد. دید که چراغ‌های طبقه دوم روشن بودند. نشانه‌ای که می‌گفت مادرش خانه بود. او به خودش گفت: *باشه، همه چیز خوبه*. اما لحظه‌ای که به ورودی خانه قدم گذاشت، معده‌اش با ناراحتی به‌هم پیچید. چراغ ورودی سوخته و سرسرا تاریک بود. انگار که سایه‌ها حرکت می‌کردند. او درحالی‌که به خود می‌لرزید، شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد.

صدایی گفت: «فکر می‌کنی داری کجا می‌ری؟»

کلری برگشت: «چی...»

جمله‌اش را ناتمام گذاشت. چشمانش به نورِ کم عادت کرده بودند و می‌توانست شکل بزرگ یک صندلی را که جلوی درِ بسته‌ی مغازه‌ی مادام دوروثیا گذاشته شده بود، ببیند. پیرزن شبیه به یک بالشت که بیش از اندازه فشارش داده باشند، در صندلی نشسته بود. در نور خفیف، کلری فقط می‌توانست حالت گردِ صورت پودر زده، روبان سفید بادبزن در دستش و سوراخِ بزرگ و کشیده‌ی دهانش هنگام حرف زدن، را ببیند. دوروثیا گفت: «مادرت داره سر و صداهای عجیبی اون بالا از خودش در میاره. چی کار می‌کنه؟

1- RAVENER

چیزارو جابه‌جا می‌کنه؟»

- فکر نکنم...

«و در ضمن، چراغ راه‌پله‌ها هم سوخته، فهمیدی؟» دوروثیا بادبزنش را به دسته‌ی صندلی آویزان کرد «مامانت نمی‌تونه به دوست پسرش بگه بیاد درستش کنه؟»

- لوک دوست پسر مامانم نیـــ..

- پنجره‌ی پشت بوم رو هم باید بشوره. خیلی کثیفه. تعجبی نداره این‌جا انقدر تاریکه.

کلری می‌خواست بگوید لوک که کلفتت نیست، اما نگفت. این برای همسایه‌ی پیرشان عادی بود. وقتی که لوک می‌آمد تا چراغ را عوض کند، از او می‌خواست که هزار کار دیگر هم انجام دهد. مثلا خوار و بارش را بخرد، یا این‌که دوش حمامش را عوض کند. یک بار هم لوک را مجبور کرده بود که یک مبل قدیمی را با تبر تکه تکه کند، تا او بتواند بدون این‌که مجبور شود در را از جا در بیاورد، آن را از آپارتمانش خارج کند.

کلری آه کشید: «بهش می‌گم.»

دوروثیا با بادبزنش به او اشاره کرد و گفت: «به نفعته که بگی.»

احساس کلری که چیزی درست نبود، تا وقتی که به در آپارتمان رسید، مرتب در حال افزایش یافتن بود. در قفل نبود، لای در باز بود و باریکه‌ای از نور از لای آن به راهرو درز می‌کرد. او با ترسی رو به افزایش، در را باز کرد.

درون آپارتمان، تمام چراغ‌ها روشن بودند و همه چیز به شدت برق می‌زد. نور شدید مانند یک خنجر در چشمانش فرو رفت.

کلیدها و کیف صورتی مادرش روی قفسه‌ی آهنی کوچک کنار در بودند. جایی که همیشه آن‌ها را می‌گذاشت. کلری صدا زد: «مامان؟ مامان من اومدم خونه.»

هیچ جوابی نشنید. به اتاق پذیرایی رفت. هر دو پنجره باز بودند. پرده‌های سفید همانند روح‌هایی بی‌قرار، در نسیم تکان می‌خوردند. فقط هنگامی که باد از وزیدن ایستاد و پرده‌ها آرام گرفتند. کلری توانست ببیند که متکاهای کوچک روی مبل از هم دریده شده‌اند و در سراسر اتاق پخش شده‌اند. بعضی از آن‌ها از درازا پاره شده بودند و پنبه‌ی درون آن‌ها روی زمین ریخته بود. قفسه‌های کتاب واژگون و کتاب‌ها روی زمین پخش شده بودند. نیمکت پیانو به پهلو روی زمین افتاده و سوراخی بزرگ مانند یک زخم روی آن دیده می‌شد. کتاب‌های موسیقی مورد علاقه‌ی جوزلین روی زمین پخش شده بودند.

نقاشی‌ها از همه بدتر بودند. همه‌ی آن‌ها از قابشان پاره شده بودند و به قطعه‌های کوچک خورد شده بودند و روی کف زمین پخش شده بودند. حتما با یک چاقو این کار را کرده بودند، چون تقریبا امکان ندارد بتوان کرباس تابلو را با دست خالی پاره کرد. قاب‌های خالی شبیه به استخوان‌هایی بودند که گوشتشان را با دقت از رویشان تمیز کرده باشند. کلری احساس می‌کرد جیغی در حال شکل گرفتن در سینه‌اش بود. با صدایی زیر فریاد زد: «مامان! کجایی؟مامانی؟»

از وقتی هشت سالش بود دیگر جوزلین را "مامانی" صدا نزده بود.

در حالی‌که قلبش به شدت می‌تپید، به سمت آشپزخانه دوید. آن‌جا خالی بود و درهای قفسه‌ها باز بودند. شیشه‌ی شکسته‌ی سس تاباسکو، مایعی به رنگ فلفل قرمز را، روی کف لینولیومی آشپزخانه پاشیده بود. حس می‌کرد که زانوانش توان ندارند. می‌دانست که باید به سرعت از آپارتمان خارج شود، یک تلفن پیدا کند و به پلیس زنگ بزند. اما تمام آن کارها به نظر بی‌معنی می‌رسیدند. او باید اول مادرش را پیدا می‌کرد. باید می‌دید که حالش خوب است. چه می‌شد اگر هنگامی که دزدها به خانه آمده بودند، مادرش با آن‌ها جنگیده بود؟

چه جور دزدهایی بودند که کیف پول، تلویزیون، دی‌وی‌دی پلیر یا یک لپ‌تاپ گرون رو با خودشون نبردند؟

روبه‌روی در اتاق خواب مادرش ایستاده بود. برای یک لحظه این‌طور به نظر می‌رسید که انگار کسی به این اتاق کاری نداشته است. بالاپوش دست دوز جوزلین که طرح گل داشت، با دقت تا شده و در انتهای تخت قرار گرفته بود. قیافه‌ی پنج ساله‌ی کلری از روی میز کنار تخت به او لبخند می‌زد. لبخندی که جای خالی دندانش را نشان می‌داد، با موهای بلوندِ کم رنگی احاطه شده بود. هق هقی وجودش را فرا گرفت. در درونش فریاد زد: *مامان، چه بلایی سرت اومده؟*

سکوت جوابش را داد. نه، سکوت نبود، صدایی زیر در آپارتمان پیچید. صدایی که باعث شد موهای پشت گردنش سیخ شود. انگار که چیزی را زده باشند. شیء سنگینی با صدای گرومپ کش‌داری به زمین برخورد کرد. پس از آن صدای کشیده شدن روی زمین و خزیدن آمد. صدا به سمت اتاق خواب می‌آمد. شکمش از ترس به‌هم پیچید. کلری به سرعت روی پاهایش خزید و به آرامی برگشت.

برای یک لحظه فکر کرد جلوی در باز بود و موجی از آرامش را حس کرد و سپس به پایین نگاه کرد.

آن چیز خودش را روی زمین جمع کرده بود، موجودی بلند و پوشیده در فلس با انبوهی از چشمان مشکی مسطح که به طور یکنواختی در جلوی جمجمه‌ی گنبدی شکلش جمع شده بودند. چیزی شبیه به تلفیقی از یک تمساح و هزار پا که پوزه‌ای ضخیم و مسطح و دمی خاردار داشت که با حالت تهدیدکننده‌ای به طرفین حرکت می‌کرد. در حالی‌که خودش را برای حرکت آماده می‌کرد، پاهای متعددش زیر بدنش جمع شده بودند.

جیغی بلند راه خود را از میان گلوی کلری به بیرون باز کرد. او به عقب تلوتلو خورد، پاهایش به‌هم پیچید و افتاد. آن هم درست هنگامی که موجود به سمت او حمله‌ور شد. کلری به سمتی غلتید و ضربه‌ی موجود از فاصله‌ی چند سانتی متری او رد شد و پنجه‌های جانور به کف چوبی زمین خورد و شیارهای عمیقی در آن به وجود آورد. خرناسی ریز از گلوی موجود بیرون آمد.

کلری روی پاهایش خزید و به سمت ورودی دوید، اما آن چیز خیلی سریع بود. دوباره حرکت کرد و دقیقا جلوی در، شبیه به یک عنکبوت خبیث بزرگ، آویزان شد و با انبوه چشمانش رو به پایین به کلری خیره شد. فکش به آرامی باز شد و ردیفی از دندان‌های نیش را که مایعی سبز رنگ از آن‌ها چکه می‌کرد، به نمایش گذاشت. و در حالی‌که خرخر و فیس‌فیس می‌کرد، زبان مشکی بلندی از میان فکش به بیرون لغزید. کلری با تمام وحشتش متوجه شد که صداها شبیه به کلمات بودند.

آن چیز فیس‌فیس کنان گفت: «دختر، گوشت. خون. برای خوردن، آه، برای خوردن.»

آن چیز به آرامی شروع به پایین خزیدن از دیوار کرد. قسمتی از وجود کلری از مرز وحشت گذشته و گویی به نوعی آرامش رسیده بود. چیز حالا روی پاهایش ایستاده بود و به سمت او می‌خزید. کلری به عقب رفت و عکس بزرگ قاب گرفته‌ای از خودش، مادرش و لوک را که در کانی آیلند کنار نمایندگی کرایه ماشین گرفته بودند، برداشت و به سمت هیولا پرتاب کرد.

عکس به قسمت میانی بدن جانور برخورد و کمانه کرد و با صدایی شبیه به شکستن شیشه، به زمین خورد. به نظر نمی‌رسید که موجود متوجه چیزی شده باشد. موجود همچنان به سمت او می‌آمد. شیشه‌های شکسته زیر پاهایش خرد می‌شدند. «استخوان‌ها، جویدن، مکیدن مغزش از وسطش، نوشیدن از رگ‌ها...»

پشت کلری به دیوار خورد. دیگر نمی‌توانست عقب‌تر برود. لرزشی در کنار کمرش احساس کرد و از ترس زهره ترک شد. جیبش بود. دستش را درون جیبش کرد و شی پلاستیکی را که از جیس گرفته بود، بیرون آورد. سنسور می‌لرزید، درست شبیه به تلفنی که روی حالت ویبره باشد. فلز سخت آن به طرز دردناکی در کف دستش داغ بود. همین‌طور که موجود به سمت او نزدیک می‌شد، محکم دستش را دور سنسور بست.

موجود خودش را به سمت او پرتاب کرد و او را به زمین زد. سر و شانه‌هایش محکم به زمین برخورد کردند. کلری به یک سمت خم شد، اما موجود زیادی سنگین بود. جانور شبیه به وزنه‌ای لزج و طاقت‌فرسا

روی او بود و باعث می‌شد حالت تهوع به او دست بدهد. موجود ناله کرد: «خوردن،خوردن، اما مجاز نیست، قورت دادن، چشیدن.»

نفس داغ روی صورتش، بوی خون می‌داد. کلری نمی‌توانست نفس بکشد. احساس می‌کرد دنده‌هایش در حال خرد شدن هستند. بازوهایش بین بدن خودش و بدن هیولا قفل شده بودند، سنسور در کف دستش می‌لغزید. کلری به خود می‌پیچید و سعی می‌کرد که دستش را آزاد کند. «وَلنتاین هیچ‌وقت نمی‌فهمه. خودش که چیزی درباره‌ی دختر نگفت. وَلنتاین عصبانی نمی‌شه.» هنگامی که به آرامی فکش را باز کرد، دهان بدون لبش به هم پیچید و موجی از نفس گرم و متعفنش به صورت کلری خورد.

دست کلری آزاد شد. او در حالی‌که جیغ می‌کشید محکم به موجود ضربه زد، دلش می‌خواست آن چیز را له کند، کورش کند. کلری تقریبا سنسور را از یاد برده بود. به محض این‌که موجود با فک‌های از هم گشوده به سمت صورت او حمله کرد، او سنسور را به درون دندان‌های آن چیز انداخت و حس کرد که مایع داغ و اسید مانند مچش را در بر گرفت و قطره‌های سوزانی را به پوست بدون حفاظ صورت و گلویش تف کرد. گویی صدای جیغ کشیدن خودش را از فاصله‌ای دور می‌شنید.

در نهایت تعجب، در حالی‌که سنسور بین دو دندان جانور گیر کرده بود، موجود به عقب خزید. چیز به خودش پیچید و خرناسی بم و عصبانی سر داد، و سرش را به عقب پرت کرد. کلری دید که جانور سنسور را قورت داد، حرکت گلویش را دید. وحشتزده با خود فکر کرد "بعدش نوبت منه. بعدش . . ."

ناگهان موجود شروع به جنبیدن کرد. تشنج غیرقابل کنترلی داشت، از روی کلری غلتید و رو به بالا افتاد، پاهای متعددش در هوا به هم می‌پیچیدند. مایعی سیاه رنگ از دهانش به بیرون می‌ریخت.

کلری درحالی‌که برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد، به گوشه‌ای لغزید و چهاردست و پا شروع به دور شدن از موجود کرد. تقریبا به در رسیده بود که صدای سوت کشیدن چیزی در هوای کنار سرش را، شنید. سعی کرد خودش را پس بکشد، اما خیلی دیر بود. چیزی محکم به پشت جمجمه‌اش برخورد کرد و او به درون سیاهی فرورفت.

نور از میان پلک‌هایش به چشمانش فرو رفت، آبی، سفید، و قرمز. صدای آژیر ریزی وجود داشت که همانند جیغ یک بچه وحشت‌زده، رو به افزایش بود. کلری نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد.

او روی علف سرد و مرطوب دراز کشیده بود. آسمان شب بالای سرش موج می‌زد، درخشش مسی رنگ ستاره‌ها به وسیله‌ی نورهای شهر زدوده شده بودند. جیس کنار او زانو زده بود، آستین‌های لباس نقره ایش، در حالی که مشغول پاره کردن نوارهایی از پارچه بود، برق می‌زدند:. «تکون نخور»

آژیر در حال پاره کردن پرده‌های گوشش بود. کلری با نافرمانی سرش را به یک سو خم کرد، و با تیغی از درد که در پشتش فرو رفت، پاداش گرفت. او روی کپه‌ای از علف‌ها، پشت بوته‌ی رز جوزلین ، که به دقت هم از آن مراقبت می‌کرد، دراز کشیده بود. شاخ و برگ ها به طرز نسبی جلوی نمای خیابان را پوشانده بودند، یک ماشین پلیس آن جا بود که چراغ های آبی و سفید گشتش برق می زد، کنار خیابان متوقف شده بود و آژیرش جیغ می کشید. عده ی کمی از همسایه ها جمع شده بودند، و همان طور که در ماشین باز شد و دو مامور لباس آبی از آن خارج شدند، به ماشین خیره شده بودند. پلیس. کلری سعی کرد بنشیند، دوباره حالت تهوع پیدا کرد، انگشتانش علف مرطوب را چنگ زد.

جیس زمزمه کرد: «بهت که گفتم حرکت نکن، اون اهریمن انتقام جو از پشتِ گردن گرفتت. نیمه جون بود به خاطر همین آنقدراهم درد نداره، ولی مجبوریم ببریمت مؤسسه. همین طوری وایستا.»

–اون چیزه، هیولارو میگم، حرف می زد.

کلری به طرز غیرقابل کنترلی می لرزید.

«تو قبلا هم حرف زدن یه اهریمن رو دیدی» دستان جیس، هنگامی که نوار پارچه ای را زیر گردنش گره می زد، ملایم بودند. دستانش با چیزی براق پوشیده شده بودند، چیزی شبیه به روغنی که مادرش عادت داشت نقاشی هایش را در آن نگه دارد، روغن سرپانتاین، که باعث می شد لطافت دست ها از بین برود.

–اهریمن توی کلوپ کاخ اهریمن، شبیه یه آدم بود.

«اون یه اهریمن ایدولون بود. یه تغییر حالت دهنده. انتقام جویان همونطور که هستن به نظر میان. چندان هم جذاب نیستن، اما احمق تر از اونن که براشون مهم باشه.»

-می گفت می‌خواد منو بخوره.

-اما نخورد که. تو کشتیش.

جیس کار گره زدن را تمام کرد و عقب کشید.

در نهایت آرامش کلری متوجه شد که درد پشت گردنش از بین رفته است. او به حالت نشسته در آمد. «پلیس ها اینجان...» صدایش شبیه قور قور قورباغه بود. «ما باید...»

- هیچ کاری از دستشون برنمیاد. احتمالا یکی صدای جیغتو شنیده و بهشون زنگ زده. ده به یک شرط می بندم اونا حتی پلیسای واقعی هم نیستن. اهریمن ها هم راه‌های خودشونو برای ماست مالی کردن کاراشون دارن.

کلری درحالی که کلمات، به زور از دهانش خارج می‌شدند گفت: «مامانم!»

- همین الان که ما داریم حرف می‌زنیم سم یه انتقام جو توی رگات جریان داره. اگه با من نیای تا یه ساعت دیگه مردی.

جیس روی پاهایش ایستاد و دستش را به سمت او دراز کرد. کلری دستش را گرفت و جیس او را بالا کشید. «بیا دیگه.»

دنیا دور سر کلری چرخید. جیس دستش را دور کمر او انداخت و او را نگه داشت. او بوی کثیفی، خون و فلز می‌داد.

- می‌تونی راه بری؟

- فکر کنم.

کلری از بین بوته‌های پرپشت که در حال شکوفه دادن بودند، نگاهی انداخت. می‌توانست ببیند که پلیس‌ها به سمت آن‌ها می‌آمدند. یکی از آن‌ها، یک زن بلوندِ لاغر، چراغ قوه‌ای در دست داشت. هنگامی که زن دستش را بلند کرد، کلری دید که دستش هیچ گوشتی نداشت، دستی اسکلتی با استخوان‌هایی تیز به جای سرانگشت. «دستش...»

– بهت که گفتم ممکنه اهریمن باشن.

جیس به خانه نگاهی انداخت. «باید از این جا بریم. می‌تونیم از توی کوچه بریم؟»

کلری سرش را تکان داد. «آجر داره. هیچ راهی نیست که...»کلماتش در سرفه‌ای محو شدند. دستش را بلند کرد تا دهانش را بپوشاند. هنگامی که دستش را برداشت، قرمز بود. او هق هق کرد.

جیس مچش را گرفت و آن را برگرداند تا گوشت سفید و آسیب پذیر ساعدش زیر نور ماه مشخص شود. آثار رگ‌های آبی، که خون سمی را به قلب و مغزش می‌بردند، درون پوست دستش حک شده بودند. کلری حس کرد که زانوانش خم می شوند. چیزی در دست جیس بود، چیزی تیز و نقره‌ای. کلری سعی کرد که دستش را عقب بکشد، اما او دستش را خیلی محکم گرفته بود. کلری بوسه‌ای چسبناک را روی پوستش احساس کرد و هنگامی که جیس دستش را رها کرد، او علامت مشکی جوهری شکلی را درست بالای مچش دید، که شبیه به یکی از همان‌هایی بود که تمام پوست جیس را پوشانده بودند. مال کلری شبیه به دایره‌های روی هم بود.

– حالا این قراره چی کار کنه؟

او گفت: «این مخفی‌ات می کنه. البته به طور موقتی.» و چیزی را که کلری فکر می‌کرد یک چاقو باشد، به درون کمربندش سُراند. چاقو بلند، اِستِلی و درخشان بود، به ضخامت انگشت سبابه، و در انتها نوک تیز بود. او گفت: «اِستِلِ من.»

کلری نپرسید یعنی چه. بیشتر مشغول این بود که سعی کند به زمین نیفتد. زمین زیر پایش موج بر می‌داشت. او گفت: «جیس.» و به سمت او خم شد. جیس طوری او را گرفت انگار تمام مدت در حال گرفتن دختران در حال غش کردن است و این کار را هر روز انجام می‌دهد. شاید هم واقعا این کار را هر روز انجام می‌دهد. جیس او را به سمت بازوهایش بالا کشید و چیزی شبیه به کلمه‌ی "محفل" را در گوشش زمزمه کرد. کلری سرش را برگرداند تا او را ببیند، اما فقط ستاره‌ها را دید که بالای سرش در آسمان چرخ می‌زدند. و بعد کلا از حال رفت، و حتی بازوهای جیس هم برای سرپا نگه داشتن او کافی نبودند.

فصل 5: کلیو[1] و محفل

«میترا نوری سمیع»

– فکر می‌کنی اصلاً ممکنه بیدار بشه؟ تا الآن سه روز شده.

– باید بهش زمان بدی. سم اهریمن چیز قوی ایه. و اون یه خاکیه. اون مثل ما علامت‌های رون نداره که قوی نگهش داره.

– خاکی‌ها خیلی راحت می‌میرن، مگه نه؟

– ایزابل، می‌دونی که حرف زدن راجع به مرگ توی اتاق مریض بدشانسی میاره؟

کلری آرام فکر کرد، *سه روز*. همه افکارش به سنگینی و آرامی خون یا عسل بودند. من باید بیدار شم.

ولی نمی‌توانست.

خواب‌هایش او را گرفتند، یکی پس از دیگری، دریایی از تصاویر او را با خود مانند برگی در جریان هوا بردند. او مادرش را خوابیده در تخت بیمارستان دید با چشمانی که مانند جای زخم در صورت سفیدش بودند. او لوک را دید که بالای یک تپه استخوان ایستاده بود. جیس با بال‌هایی با پرهای سفید که از پشتش بیرون زده بودند، ایزابل را لخت همراه شلاقش به صورت مارپیچی کنارش دید. سایمون که با صلیب‌هایی که کف دست‌هایش داغ شده بودند. فرشته‌ها سقوط می‌کردند و می‌سوختند. از آسمان سقوط می‌کردند.

*****

– بهت گفتم همون دختره.

1- **clave:** اسم یک وزارتخانه

– می‌دونم. کوچولوِ نیست؟ جیس گفت یه انتقام جو رو کشت.

– آره. اولین باری که دیدمش فکر کردم یه پیکسیه.[1] ولی اون اونقدر خوشگل نیست که یه پیکسی باشه.

– خب، هیچ‌کی وقتی سم اهریمن تو رگشه خوب نیست. هاج قراره برادرا رو خبر کنه؟

– امیدوارم نه. اونا منو عصبی می‌کنن. هر کسی که اونجوری خودشو نقص عضو کنه...

– ما خودمونم نقص عضو می‌کنیم.

– می‌دونم، الک. ولی وقتی ما انجامش می‌دیم دائمی نیست. و همیشه هم درد نداره.

– اگه به اندازه کافی سن داشته باشی. حالا که حرفش شد، جیس کجاست؟ اون نجاتش داد، نه؟ من فکر می‌کردم یکم درمانش براش مهم باشه.

– هاج گفت که از وقتی اینجا آوردتش نیومده ببینتش. فکر کنم اهمیتی نمیده.

– من بعضی وقتا فکر می‌کنم که... نگاه کن! تکون خورد!

– فکر کنم زنده است. یک... آه... من به هاج می‌گم.

پلک‌های کلری انگار به هم دوخته شده بودند. او فکر کرد که می‌توانست پاره شدن پوست را وقتی پلک‌هایش را آرام باز می‌کرد و برای اولین بار طی سه روز پلک می‌زد، حس کند. او آسمان آبی را بالای سرش دید، ابرهای سفید پف‌پفی و فرشته‌های تپل با روبان‌هایی دور دستشان.

اوفکر کرد: *من مرده‌ام؟ آیا ممکنه بهشت شبیه این باشه.* او چشم‌هایش را یک دور بست و دوباره باز

1- Pixie

کرد. این بار متوجه شد که او به یک سقف منحنی چوبی نقاشی شده با طرح‌های تکراری روکوکوی[1] ابرها و کروب[2] نگاه می‌کرده است.

او با درد نشست. همه جای بدنش درد می‌کرد، به خصوص پشت گردنش. او به اطراف نگاه کرد. او در یک تخت خواب با ملحفه‌های کتانی بود، یکی از ردیف تخت‌های مشابه با بالا تختی‌های آهنی. تخت او میز کوچکی کنارش داشت که بر روی آن یک پارچ سفید و یک جام بود. پرده‌های جدید پنجره‌ها را پوشانده بودند، و مانع ورود نور می‌شدند، با این حال او می‌توانست صدای ضعیف همیشگی ترافیک نیویورک[3] را از بیرون بشنود.

یک صدای خشک گفت: «پس بالاخره بیدار شدی. هاج خوشحال می‌شه. همه ما فکر می‌کردیم احتمالاً تو خواب می‌میری.»

کلری برگشت. ایزابل روی تخت بعدی نشسته بود، موی بلند و مشکی پرکلاغی‌اش را در دو گیس که از کمرش می‌گذشتند، بسته بود. لباس سفیدش با شلوار جین و یک تاپ آبی تنگ جایگزین کرده بود، ولی آویز قرمز هنوز بر روی گردنش چشمک می‌زد. تاتوهای مشکی پیچ در پیچش رفته بودند؛ و پوستش مانند سطح یک کِرِم بدون خوشه بود.

صدای کلری به زبری کاغذ سمباده بود: «متأسفم که نا امیدت کردم. اینجا مؤسسه س؟»

ایزابل چشمانش را چرخاند: «اصلاً چیزی هست که جیس بهت نگفته باشه؟»

کلری سرفه کرد: «این مؤسسه س، نیست؟»

– آره تو در درمانگاهی، انگار که اینو هنوز نفهمیدی.

1- Rococo 2- Cherub 3- New York

یک درد عذاب‌آور ناگهانی باعث شد کلری شکمش را بگیرد. او به نفس نفس افتاد.

ایزابل با حالت آماده‌باش به او نگاه کرد: «حالت خوبه؟»

درد داشت محو می‌شد ولی کلری متوجه احساس اسیدی در گلویش بود و یک احساس عجیب، سرگیجه. «شکمم.»

– اوه، آره. تقریباً یادم رفته بود. هاج گفت وقتی بیدار شدی اینو بهت بدیم.

ایزابل پارچ سفید را برداشت و مقداری از محتویاتش را درون لیوان همرنگش ریخت، که به کلری داد. آن پر از مایعی مبهم بود که کمی بخار ازش میامد. بوی گیاهان دارویی و یک چیز دیگر می‌داد، یک چیز غنی و تیره. ایزابل اشاره کرد: «تو به مدت سه روز چیزی نخوردی، احتمالاً به همین دلیل حالت بده.»

کلری محتاطانه یک قلپ خورد. خوشمزه بود، غنی و رضایت‌بخش با یک مزه کَره‌ای: «این چیه؟»

ایزابل شانه بالا انداخت: «یکی از ماءالشعیرهای هاج. اینا همیشه کار می‌کنن.» او از تخت پایین پرید و روی زمین با پشتی خمیده مثل گربه فرود آمد. «درضمن من ایزابل لایت وود[1] هستم. من اینجا زندگی می‌کنم.»

– می‌شناسمت. من کلریم. کلری فِری. جیس منو اینجا آورد؟

ایزابل سرش را به علامت تأیید تکان داد: «هاج خیلی عصبانی بود. تو کلی رد خون و خون سرتاسر فرش ورودی به جا گذاشتی. اگه اون کارو وقتی پدر و مادرم اینجا بودن انجام می‌داد، حتماً تنبیه می‌شد.» او به دقت به کلری نگاه کرد. «جیس گفت تو اون اهریمن انتقام جو رو خودت کشتی؟»

1- Lightwood

تصویری سریع از آن موجود عقرب مانند با صورت شرور و بدعنقش از ذهن کلری گذشت؛ او لرزید و لیوان را محکم‌تر گرفت: «فکر کنم کردم.»

– ولی تو یه خاکی هستی؟

کلری گفت: «فوق‌العاده س، نه؟» و از نگاه اندکی پنهان شده تعجب بر روی صورت ایزابل لذت برد. «جیس کجاست؟ این اطرافه؟»

ایزابل شانه بالا انداخت: «یه جایی هست دیگه؟ من بهتره برم به همه بگم بیدار شدی. هاج می‌خواد باهات حرف بزنه.»

– هاج مربی جیسه، نه؟

ایزابل اشاره کرد: «هاج مربی هممونه. دستشویی اونجاست و من بعضی از لباس‌های قدیمیمو اگه می‌خوای لباس عوض کنی، آویزون کردم.»

کلری می‌خواست یک قلپ دیگر از لیوان بخورد که متوجه شد خالی است. خوشبختانه دیگر احساس گرسنگی و سرگیجه نمی‌کرد. او لیوان را پایین گذاشت و پتو را دور خودش جمع کرد. «لباسای من چی شدن؟»

– اونا غرق در خون و سم بودن. جیس سوزوندشون.

کلری پرسید: «واقعاً؟ بگو ببینم، اون همیشه گستاخه یا اونو واسه خاکی‌ها نگه می‌داره؟»

ایزابل با نشاط گفت: «اوه، اون با همه گستاخه، این همون چیزیه که اونو اینقدر جذاب می‌کنه. این و اینکه اون بیشتر از هرکدوم از هم سن و سالاش اهریمن کشته.»

کلری با سردرگمی به او نگاه کرد: «اون برادرت نیست؟»

این توجه ایزابل را جلب کرد. او بلند خندید: «جیس؟ برادرم؟ نه. چی باعث شده این فکرو بکنی؟»

کلری اشاره کرد: «خب، اون با تو زندگی می‌کنه، نمی کنه؟»

ایزابل سرش را به نشانه تأیید تکان داد: «خب، آره. ولی...»

– چرا با پدر و مادر خودش زندگی نمی‌کنه؟

برای یک لحظه ایزابل ناراحت به نظر می‌رسید: «چون اونا مردن.»

دهان کلری از تعجب باز ماند: «تو یه تصادف مردن؟»

«نه.» ایزابل وول خورد و یک دسته موی تیره را پشت گوش چپش گذاشت: «مادرش وقتی به دنیا اومد مرد. پدرش وقتی ده ساله بود به قتل رسید. جیس کل ماجرا رو دید.»

کلری گفت: «اوه.» صدای او آرام بود: «اهریمن بودن؟»

ایزابل روی پاهایش ایستاد: «ببین، من بهتره به همه بگم بیدار شدی، اونا سه روزه که منتظرن چشماتو باز کنی. اوه، و صابون توی دستشوییه.» او اضافه کرد: «بهتره یکم خودتو تمیز کنی. بو میدی.»

کلری به او چشم غره رفت. «واقعاً ممنون.»

– قابلتو نداشت.

لباس‌های ایزابل مسخره به نظر می‌آمدند. کلری مجبور بود دمپای شلوار جین را چند بار بالا بزند تا پایش پیچ نخورد، و یقه چاکدار تاپ قرمز فقط وجود نداشتن چیزی که اریک به آن چاک سینه می‌گفت، نشان می‌داد.

او در دستشویی کوچک خود را با استفاده از یک صابون اُستُخودوس تمیز کرد. خشک کردن موهایش با یک حوله سفید باعث شد که تارهای موی خوشبو دور صورتش بریزند. او به تصویرش در آئینه اخم کرد. یک کبودی بنفش بالای گونه چپش بود، و لب‌هایش خشک و ورم‌کرده بودند.

او فکر کرد: *من باید به لوک زنگ بزنم.* حتماً یک تلفن این اطراف بود. شاید به او اجازه می‌دادند بعد از حرف زدن با هاج از آن استفاده کند.

او کفش‌های اسکچرز[1] خود را مرتب کنار تخت درمانگاه دید، کلیدهایش به بندها بسته شده بودند. بعد از اینکه پایش را درون آن‌ها کرد، نفس عمیقی کشید و رفت که ایزابل را پیدا کند.

راهرو درمانگاه خالی بود. کلری سردرگم به آن نگاه کرد. آن شبیه راهروهایی بود که بعضی وقت‌ها در کابوس‌ها در آن می‌دوید، تاریک و بی‌انتها. لامپ‌های شیشه‌ای به شکل گل رز در فاصله‌هایی از دیوار آویزان بودند. و هوا بوی گرد و خاک و موم شمع می‌داد.

از دور او می‌توانست صدای ضعیف و نرمی را بشنود، مانند صدای زنگوله‌های بادی که توسط طوفان تکان می‌خوردند. او آرام در راهرو پیش رفت و یک دستش را بر روی دیوار می‌کشید. کاغذ دیواری شبیه به دوره ویکتوریایی با زمان کمرنگ شده بود، قرمز تیره و خاکستری کمرنگ. هر سمت راهرو درهایی بسته وجود داشت.

صدایی که او دنبال می‌کرد بلندتر شد. الآن می‌توانست بفهمد که آن صدا صدای پیانویی بوده که با مهارتی سرسری و غیرقابل انکار زده می‌شد، ولی نمی‌توانست آهنگ را تشخیص بدهد.

از یک نبش که گذشت به چهارچوب دری رسید که کاملاً باز بود. با داخل شدن او دید که مشخصاً یک

1- Skechers

اتاق موسیقی است. یک پیانوی بزرگ در یک گوشه بود و ردیف‌هایی از صندلی‌ها کنار دیوار دورتر چیده شده بودند. یک چنگ پوشیده شده وسط اتاق را اشغال کرده بود. جیس کنار پیانوی بزرگ نشسته بود، دست‌های نازکش به سرعت بر روی پیانو حرکت می‌کرد. او پابرهنه بود و شلوار جین و یک تی‌شرت خاکستری پوشیده بود، موی تیره‌اش جوری پخش بود که انگار تازه از خواب بیدار شده بود. وقتی کلری حرکت مطمئن و سریع دست‌هایش را روی پیانو می‌دید، به یاد می‌آورد که حمل شدن توسط آن دست‌ها چه حسی داشت، دست‌هایش که او را بالا نگه می‌داشتند و ستاره‌ها که مانند بارانی از پولک‌های نقره‌ای بالای سرش به هم کوبیده می‌شدند.

حتماً کلری صدایی ایجاد کرده بود، چونکه او روی چهارپایه چرخید و به روی تاریکی پلک زد. او گفت: «الک؟ تویی؟»

«الک نیست. منم.» او بیشتر وارد اتاق شد. «کلری.»

کلیدهای پیانو موقعی که جیس پا شد صدا کردند: «زیبای خفته خودمون. بالاخره کی با بوسیدن تو رو بیدار کرد؟»

– هیچکی. خودم بیدار شدم.

– کسی همرات بود؟

– ایزابل، ولی رفت دنبال یکی... هاج... فکر کنم. به من گفت منتظر وایسم، ولی...

«باید بهش هشدار می‌دادم که تو عادت داری کاری که بهت گفته می‌شه رو انجام ندی.» جیس چشمانش را باریک کرد. «اونا لباس‌های ایزابل هستن؟ واست مسخره به نظر میان.»

– من می‌تونم اشاره کنم که تو لباس‌های منو سوزوندی.

«کاملاً از روی احتیاط بود.» او در پیانوی سیاه براق را بست. «بیا، می‌برمت پیش هاج.»

مؤسسه خیلی بزرگ بود، یک فضای غار مانند وسیع بیشتر به نظر می‌آمد که به طور طبیعی توسط گذر آب و زمان به وجود آمده تا اینکه با یک نقشه درست شده باشد. کلری از لای درهای نیمه باز اتاق‌های کوچک همانند بیشماری را می‌دید که هر یک، یک تخت، یک میز کنار تخت، و یک کمد لباس بزرگ چوبی باز داشتند. کمان‌های سنگی روشن سقف بلند را نگاه می‌داشتند، و بسیاری از آن‌ها به صورت پیچ در پیچ نقش و نگار حک شده داشتند. او نقش‌های تکراری در بین آن‌ها دید: فرشتگانی با شمشیر، خورشیدها و رزها.

کلری پرسید: «چرا اینجا این همه اتاق خواب داره؟ من فکر می‌کردم اینجا یه مؤسسه تحقیقاتیه.»

– این بخش اقامتیشه. ما قسم خوردیم برای هر شکارچی سایه‌ای که درخواست مسکن و امنیت بکنه اونو فراهم بکنیم. ما می‌تونیم تا دویست نفرو اینجا نگه داریم.

– ولی اکثر این اتاقا خالین.

– مردم میان و میرن. هیچکی برای مدت طولانی نمی‌مونه. معمولاً فقط ماییم: الک، ایزابل، مکس[1]، پدر و مادرشون، و من و هاج.

– مکس؟

– تو ایزابل زیبا رو دیدی، مگه نه؟ الک برادر بزرگشه. مکس کوچکترینه. ولی با پدر و مادرش رفته اونور آب.

– برای مسافرت؟

«نه دقیقاً.» جیس تأمل کرد: «می‌تونی اونا رو سیاستمدارهای خارجی بدونی، و اینجا رو یه جور

1- Max

سفارتخونه. الآن اونا تو کشور اصلی شکارچی‌های سایه هستن و دارن روی مذاکره‌های صلح ظریفی کار می‌کنن. اونا مکس رو با خودشون بردن چون خیلی جوونه.»

«کشور اصلی شکارچی‌های سایه؟» سر کلری گیج می‌رفت: «اسمش چیه؟»

– آیدریس[1].

– هیچ وقت راجع بهش نشنیدم.

«نبایدم می‌شنیدی.» برتربینی اذیت‌کننده به صدایش برگشته بود: «خاکی‌ها راجع بهش نمی‌دونن. واردینگ‌هایی[2]– طلسم‌های محافظ – دور تا دور مرزها وجود داره. اگه سعی کنی وارد آیدریس بشی، خیلی راحت بلافاصله از یک مرز به دیگری منتقل می‌شی، هیچ وقت نمی‌فهمی چی شد.»

– پس روی نقشه‌ای نیست؟

– روی نقشه‌های خاکی‌ها نه. برای هدف‌های ما تو می‌تونی اونو یه کشور کوچیک بین آلمان و فرانسه در نظر بگیری.

– ولی چیزی بین آلمان و فرانسه نیست به غیر از سوئیس.

جیس گفت: «دقیقاً.»

– پس تو اونجا رفتی؟ منظورم آیدریسه.

«من اونجا بزرگ شدم.» صدایش متفاوت بود ولی چیزی در تن صدایش او را متوجه کرد که سوال‌های دیگری در آن مورد نباید بپرسد. «بیشتر ما اونجا بزرگ می‌شیم. البته شکارچی‌های سایه دور تا دور دنیا

1- Idris 2- Wardings

هستن. ما باید همه جا باشیم، چون کارهای اهریمنی همه جا هست. ولی برای یه شکارچی سایه آیدریس همیشه خونه است.»

کلری متفکرانه گفت: «مثل مکّه یا اورشلیم. پس اکثر شما اونجا بزرگ می‌شین، و بعد وقتی بزرگ شدین...»

جیس خندید و گفت: «ما به جایی که نیازه فرستاده می‌شیم. بعضی افراد مثل ایزابل و الک هستن که دور از کشور اصلی بزرگ می‌شن چون اون جاییه که پدر و مادرشون هستن. با همه منابع مؤسسه اینجا، و با تمرین هاج...» او حرفش را قطع کرد. «اینجا کتابخونه ست.»

آن‌ها به یک سری درهای چوبی منحنی رسیده بودند. یک گربه ایرانی آبی با چشم‌های زرد یک گوشه کز کرده بود. و سرش را وقتی نزدیک شدند بلند کرد و نعره کشید. جیس گفت: «سلام چرچ[1].» و با پای برهنه‌اش پشت گربه را ناز کرد. گربه چشمانش را از سر رضایت نازک کرد.

کلری گفت: «صبر کن، الک و ایزابل و مکس... تنها شکارچی‌های سایه هم سن تو هستن که تو می‌شناسی و باهاشون وقت می‌گذرونی.»

جیس دست از ناز کردن گربه برداشت: «آره.»

– این جوری که باید یه جورایی مغموم بشی؟

«من همه چیزهایی که نیاز دارم رو دارم.» او درها را باز کرد. بعد از لحظه‌ای تأمل کلری دنبالش رفت. کتابخانه دایره‌ای بود، با سقفی که به یک نقطه کاهش یافته بود، انگار درون یک برج ساخته شده بود. دیوارها با کتاب پر شده بودند، قفسه‌ها آنقدر بلند بودند که نردبان‌هایی با فاصله در بین آن‌ها بود.

1- Church

این‌ها کتاب‌های معمولی هم نبودند- این کتاب‌ها پوشیده از چرم و مخمل بودند و با قفل‌ها و زنجیرهای قوی برنجی و نقره‌ای بسته شده بودند. مهره‌های شیرازه کتاب با جواهرات کمرنگ درخشان مزین و با دست خط‌های طلایی فروزان شده بودند. جوری کهنه به نظر می‌آمدند که مشخص بود که نه تنها قدیمی بودند بلکه کار کرده بودند، و به آن‌ها عشق ورزیده شده بود.

زمین چوب صیقلی شده بود، دارای تکه‌هایی از شیشه و مرمر و ذره‌هایی سنگ نیمه بهادار. تکه‌ها نقشی را ایجاد می‌کردند که کلری نمی‌توانست تشخیص بدهد. ممکن بود صور فلکی یا حتی نقشه‌ای از جهان باشد؛ او گمان می‌کرد باید از برج بالا برود و از آنجا نگاه کند برای اینکه درست ببیندش.

در وسط اتاق یک میز فوق‌العاده بود. از یک تکه چوب خالی درست شده بود، یک تکه بلوط سنگین بزرگ که درخشش کم سوی سال‌ها برق می‌زد. تکه چوب بر روی پشت دو فرشته قرار داشت که از همان چوب درست شده بودند، چهره و بال‌هایشان با حالتی از رنج نشان داده شده بودند. انگار که وزن تکه چوب کمرشان را می‌شکست. پشت میز یک مرد با موهای جوگندمی و دماغ عقابی نشسته بود.

او گفت: «می‌بینم که کتاب دوست داری.» به کلری لبخند زد. «تو بهم اینو نگفتی، جیس.»

جیس خندید. کلری می‌توانست بفهمد که او پشت سرش با دست‌هایی در جیب‌هایش ایستاده بود و آن نیشخند عصبانی‌کننده‌اش را دارد. «ما در طول ملاقات کوتاهمون خیلی کاری نکردیم. متأسفانه بحث عادت‌های کتاب خودنمون پیش نیومد.»

کلری برگشت و به او چشم غره رفت.

او از مرد پشت میز پرسید: «از کجا فهمیدی که من کتاب دوست دارم؟»

او گفت: «از نگاه روی صورتت وقتی که وارد شدی.» او ایستاد و از پشت میزش بیرون آمد. «فکر نمی‌کردم اونقدر از دیدن من تعجب کرده باشی؟»

وقتی او بلند شد کلری یک نفس خود را خفه کرد. برای لحظه ای به نظر می‌آمد که او ظاهری بسیار عجیب و غریب دارد. شانه سمت چپش می‌جنبید و بالاتر از دیگری بود. وقتی او نزدیک‌تر شد، کلری دید آن گوژ در واقع یک پرنده بود، که مرتب و منظم روی شانه‌اش نشسته است... با پرهایی براق و چشم‌هایی واضح سیاه.

مرد گفت: «این هوگو[1] هستش.» به پرنده روی شانه‌اش دست زد. «هوگو یه زاغه و به همین دلیل خیلی چیزها می‌دونه، در حالی که من، هاج استارک وتر[2]، استاد تاریخ هستم و به همین دلیل، به اندازه کافی نمی‌دونم.»

کلری کمی خندید و دست دراز شده او را تکان داد. «کلری فری.»

«باعث افتخارمه که در حضور شما قرار دارم.» و ادامه داد: «باعث افتخارمه که در حضور کسی باشم که یک انتقام جو رو با دست‌های خالی کشت.»

«با دست‌های خالی نبود.» هنوز به نظرش عجیب میامد که بابت کشتن چیزی به او تبریک بگویند. «با چیز جیس بود... نمی‌دونم اسمش چیه ولی...»

جیس گفت: «منظورش سنسور منه، اونو ته گلو تاون فرو کرد. احتمالاً رون‌ها خفش کردن. فکر کنم یکی دیگه لازم دارم.» او جمله آخر را جوری گفت انگار که تازه به ذهنش رسیده بود. «باید اینو می‌گفتم.»

هاج گفت: «چند تا دیگه تو اتاق اسلحه هست.» وقتی به کلری لبخند زد، هزاران خط کوچک از دور چشمانش ساطع شدند، مانند ترک‌هایی در یک نقاشی قدیمی. «فکر خوبی بود. چه چیزی بهت این ایده

1- Hugo

2- Starkweather

رو داد که از سنسور به عنوان یک سلاح استفاده کنی؟»

قبل از اینکه کلری بتواند جواب بدهد، صدای خنده بلندی آمد. کلری آنقدر محسور کتاب‌ها و هاج شده بود که الک را که بر روی صندلی قرمز پرشده ولو شده بود را ندیده بود. الک گفت: «باورم نمیشه که اون داستانو باور می‌کنی، هاج.»

اول کلری متوجه نشد که او چه گفت. چونکه مشغول زل زدن به اون بود. مانند بسیاری از تک فرزندها، او جذب شباهت بین خواهر و برادرها بود، و الآن، در روز روشن، می‌توانست ببیند که الک چقدر شبیه خواهرش بود. آن‌ها موهای مشکی پرکلاغی یکسانی داشتند، ابروهای نازک یکسان که در انتها بالا می‌رفتند، پوست رنگ‌پریده تیره. ولی با اینکه ایزابل خیلی غرور داشت، الک طوری در صندلی ولو شده بود که انگار می‌خواست کسی متوجهش نشود. مژه‌هایش مانند ایزابل بلند و تیره بودند، ولی با اینکه چشم‌های ایزابل مشکی بودند، چشم‌های او آبی شیشه‌ای تیره بودند. آن‌ها با خشونتی به خالصی و تراکم اسید به او زل می‌زدند.

هاج یک ابرو بالا انداخت: «من مطمئن نیستم که متوجه حرفت می‌شم.» کلری پیش خودش فکر کرد که او چند سالش است؛ یک جور نامیرایی درمورد او بود، با وجود رنگ خاکستری لا به لای موهایش.

او یک کت خاکستری مرتب پشمی پوشیده بود، که کاملاً فشرده شده بود. اگر آن زخم عمیق که سمت چپ صورتش بود را نداشت؛ مانند یک استاد دانشگاه مهربان به نظر می‌آمد. کلری فکر کرد که چگونه آن جور زخم شده. «داری می‌گی که کلری اون اهریمن رو بالاخره نکشته؟»

– معلومه که نکشته. بهش نگاه کن... اون یه خاکیه، و البته یه بچه کوچولو. ممکن نیست اون یه انتقام جو رو شکست داده باشه.

کلری حرف او را قطع کرد: «من یه بچه کوچولو نیستم، من شونزده سالمه... خب یکشنبه می‌شم.»

هاج گفت: «یعنی همسن ایزابل، تو اونو بچه می‌دونی؟»

الک به خشکی گفت: «ایزابل از یکی از بزرگترین خانواده‌های سلسله شکارچیان سایه میاد، در حالی که این دختر، از نیوجرسی[1] میاد.»

«من اهل بروکلینم[2].» کلری خشمگین بود. «خب که چی؟ من یه اهریمن رو تو خونه خودم کشتم و تو عوضی بازی درمیاری چونکه من یه بچه لوس ننر پولدار مثل تو و خواهرت نیستم؟»

الک متعجب به نظر می‌آمد. «تو الآن به من چی گفتی؟»

به نظر می‌آمد که جیس به زور جلوی خنده‌اش را می‌گیرد. اون درست می‌گه، الک. خیلی از فعالیت‌های زیرزمینی[3] در شهرک‌ها انجام می‌شه، خودت می‌دونی. باید خیلی مراقب او اهریمن ها پل‌ها و تونل‌ها باشی...»

الک حرف او را قطع کرد: «بامزه نیست، جیس.» او ایستاد. «تو بهش اجازه می‌دی با من اینجوری حرف بزنه؟»

جیس با مهربانی گفت: «آره، برات خوبه... سعی کن بهش به یه جور تمرین تحمل کردن فکر کنی.»

الک با لحن محکمی گفت: «شاید ما پاراباتی[4] باشیم، ولی تمسخر تو داره روی اعصابم راه میره.»

– و لجاجت تو داره رو اعصاب من راه میره. وقتی اونو پیدا کردم تو یه حموم از خون خودش دراز کشیده بود به همراه یک اهریمن مرده تقریباً روی اون. من در حالی که ناپدید می‌شد تماشاش کردم. اگه اون نکشته بودش، پس کی کرده؟

– انتقام جوها احمقن. شاید نیش زن اتفاقی تو گردنش فرو رفته. قبلاً اتفاق افتاده.

1- New jersey 2- Brooklyn 3- Down world 4- Parabatai

- پس الآن داری می‌گی خودکشی کرده؟

الک دهانش را فشار داد. «درست نیست که اینجا باشه. خاکی‌ها اجازه ندارن که تو مؤسسه باشن و دلایل خوبی هم براش هست. اگه کسی راجع به این بفهمه، ممکنه به کلیو گزارش بدن.»

هاج گفت: «این برای همیشه نیست.» و ادامه داد. «قانون به ما این اجازه رو میده که در شرایط خاص به خاکی‌ها پناه بدیم. یه انتقام جو همین یه مدت پیش به مادر کلری حمله کرده. اون ممکنه بعدی باشه.»

حمله کرده. **کلری فکر می‌کرد که آیا این یک حسن تعبیر برای «به قتل رسانده» است. زاغ روی شانه هاج به آرامی قار قار کرد.**

الک گفت: «انتقام جوهاموجوداتی هستن که می‌گردن و می‌کشن.» وادامه داد: «اونااز‌دستورات وارلاک ها یا ارباب‌های اهریمن ها اطاعت می‌کنن. خب، پس یه وارلاک یا ارباب اهریمن ها چه علاقه‌ای به یه خونه معمولی خاکی‌ها داره؟» چشمانش وقتی به کلری نگاه می‌کرد سرشار از نفرت بود. «نظری نداری؟»

کلری گفت: «ممکنه یه اشتباه بوده باشه؟»

- اهریمن ها از اینجور اشتباها نمی‌کنن. اگه به دنبال مادرت بودن، یه دلیلی داشته. اگه بی‌گناه بوده...

صدای کلری آرام بود: «منظورت از بی‌گناه چیه؟»

الک جا خورد. «من...»

هاج گفت: «منظورش اینه که بسیار غیرعادی که یه اهریمن قوی، از نوعی که ممکنه به یه سطح پایین‌تر دستور بده، که به فعالیت‌های انسان‌ها علاقه نشون بده.هیچ خاکی نمی‌تونه یه اهریمن رو احضار کنه- اونا این قدرتو ندارن- ولی ممکنه بعضی افراد نومید و احمق، بوده باشن که یه ساحره یا وارلاک رو پیدا کرده باشن تا براشون این کارو بکنه.»

«مادر من هیچ جادوگری رو نمی‌شناسه. اون به جادو اعتقاد نداره.» فکری به ذهن کلری ظهور کرد: «مادام دوروثیا- اون طبقه پایین زندگی می‌کنه- اون یه وارلاکه. شاید اهریمن ها دنبال اون بودن و اشتباهی مادر من رو گرفتن؟»

ابروهای هاج بالا رفت: «یه وارلاک طبقه پایین شما زندگی می‌کنه؟»

جیس گفت: «اون یه وارلاک زینتیه-یه دلفکار-. من خونشو گشتم. هیچ دلیلی نداره که یه وارلاک بهش علاقه‌ای داشته باشه. مگه اینکه در بازار گوی‌های کریستالی غیرقابل استفاده باشه؟»

هاج دستش را بالا برد تا پرنده روی شانه‌اش را نوازش کند. «و بازم برگشتیم به نقطه اول. فکر کنم وقتش رسیده که به کلیو خبر بدیم.»

جیس گفت: «نه... ما نمی‌تونیم...»

هاج گفت: «منطقی بود که حضور کلری در اینجا وقتی مطمئن نبودیم که حالش خوب می‌شه مخفی نگه داریم. ولی الآن که حالش خوب شده، و اون اولین خاکی از بیش از صد سال هست که از درهای مؤسسه وارد شده. تو قوانین راجع به آگاهی خاکی‌ها درمورد شکارچی‌های سایه رو می‌دونی، جیس. کلیو باید خبر بشه.»

الک موافقت کرد: «دقیقاً، من می‌تونم به پدرم یه پیام بدم...»

جیس آرام گفت: «اون یه خاکی نیست.»

ابروهای هاج دوباره تا موهایش بالا رفتند و آنجا ماندند. الک که وسط حرفش بود، از تعجب نزدیک بود خفه شود. در سکوت ناگهانی کلری می‌توانست صدای خش خش بال‌های هوگو را بشنود. او گفت: «ولی من هستم.»

جیس گفت: «نه تو نیستی.» به سمت هاج برگشت و کلری کوچکترین حرکت گلویش وقتی آب دهانش را قورت می‌داد، می‌دید. به طرز عجیبی این حرکت عصبانی بودنش را مطمئن کننده می‌دید. «اون شب اهریمن دوسین[1] بودن، که خودشون رو شبیه پلیسا کرده بودن. ما باید از اونا رد می‌شدیم. کلری خیلی ضعیف بود، نمی‌تونست بِدَوه، و وقت نداشتیم که قایم بشیم- ممکن بود بمیره. پس من از ستونچم استفاده کردم- و یه رون مندلین[2] روی دستش گذاشتم. فکر کردم...»

هاج آنقدر محکم مشتش را به میز زد که کلری فکر می‌کرد ممکن است چوب ترک بخورد. «دیوونه شدی؟ تو می‌دونی قانون راجع به علامت زدن رو خاکی‌ها چی میگه! تو از بین همه باید بهتر بدونی!»

جیس گفت: «ولی کار کرد. کلری بهشون دستتو نشون بده.»

با یک نگاه گیج به سمت جیس، کلری دستش را دراز کرد. او یادش بود که در آن شب در آن کوچه به آن نگاه کرده بود، فکر کرده بود خیلی شکننده است. حالا فقط کمی پایین‌تر از مچش، او می‌توانست سه دایره روی هم قرار گرفته کمرنگ را ببیند. خط ها به کمرنگی جای زخمی بودند که با گذر سال‌ها محو شده بودند. جیس گفت: «ببین، تقریباً رفته. اصلاً بهش آسیبی نرسوند.»

هاج به زور خشمش را کنترل می‌کرد: «این دلیل نمی‌شه. تو ممکن بود اونو به یه فورسیکن تبدیل کنی.»

دو لکه قرمز روی گونه‌های الک ظاهر شدند: «من نمی‌تونم درکت کنم، جیس. فقط شکارچی‌های سایه می‌تونن علامت محفل بگیرن اونا خاکی‌ها رو می‌کشن...»

- اون یه خاکی نیست. گوش نمی‌دادی؟ این توضیح می‌ده که چرا می‌تونسته ما رو ببینه. او حتماً خون کلیویی داره.

1- Du'sien demons 2- Mendelin rune

کلری دستش را پایین آورد، ناگهان سردش شده بود: «ولی من ندارم. من نمی‌تونم.»

جیس بدون نگاه کردن به او گفت: «باید داشته باشی. اگه نداشتی اون علامتی که روی دستت گذاشتم...»

هاج با نارضایتی واضح در صدایش گفت: «بسه، جیس. نیازی نیست که بیشتر بترسونیمش.»

– ولی من درست گفتم، نه؟ این چیزی که برای مادرش اتفاق افتاد رو توضیح می‌ده. اگه اون یه شکارچی سایه تبعید شده بود، احتمالاً یه سری دشمنای زیرزمینی داشت.

– مادر من یه شکارچی سایه نبود.

جیس گفت: «پس پدرت، اون چی؟»

کلری مستقیم به او نگاه کرد: «اون مُرد. قبل از اینکه به دنیا بیام.»

جیس تقریباً به صورت نامحسوس یکه خورد. این بار الک حرف زد و با شک گفت: «ممکنه. اگه پدرش یه شکارچی سایه و مادرش یه خاکی بود... ما همه می‌دونیم که غیرقانونیه که با یه خاکی ازدواج کنی. شاید قایم شده بودند.»

کلری گفت: «مادرم به من می‌گفت.» با وجود نبود بیش از یک عکس از پدرش و جوری که مادرش هیچ‌وقت از او حرف نمی‌زد، و می‌دانست که درست نبود.

جیس گفت: «نه حتماً. ما هم رازهایی داریم.»

کلری گفت: «لوک. دوست ما. اون باید می‌دونست.» با فکر به لوک حس گناه و ترس به او آمد: «سه روز شده... حتماً خیلی نگرانه. می‌تونم بهش زنگ بزنم؟ اینجا تلفنی هست؟» او به طرف جیس برگشت: «خواهش می‌کنم.»

جیس تأمل کرد، و به هاج نگاه کرد که سرش را به علامت تأیید تکان داد و از جلوی میز کنار رفت. پشت او یک کُره بود که از فلز منقوش ساخته شده بود، که خیلی شبیه به کره‌های دیگری که کلری دیده بود نبود؛ چیزی نامحسوسانه عجیب در مورد شکل کشورها و قاره‌ها بود. کنار کره یک تلفن قدیمی مشکی با یک شماره‌گیر گردان نقره‌ای بود. کلری آن را بلند کرد، و صدای شماره‌گیر براقش مانند آب آرامش‌بخش بود.

لوک سر سومین زنگ برداشت: «الو؟»

کلری در مقابل میز شل شد: «لوک! منم، کلری.»

«کلری.» او می‌توانست آرامش را در صدایش بشنود به همراه چیز دیگری که درست نمی‌توانست تشخیص دهد: «تو خوبی؟»

کلری گفت: «من خوبم، ببخشید که زودتر زنگ نزدم. لوک، مادرم...»

– می‌دونم، پلیس اینجا بود.

«پس خبری ازش نداری.» هرگونه امید باقیمانده‌ای که مادرش از خانه فرار کرده و جایی قایم شده از بین رفت. ممکن نبود که با لوک تماس نگیرد. «پلیس چی گفت؟»

«فقط اینکه تو گم شدی.» کلری به خانم پلیس با دست اسکلتی‌اش فکر کرد، و لرزید. «تو کجایی؟»

کلری گفت: «من تو شهرم. نمی‌دونم دقیقاً کجا، با یه سری از دوستامم ولی کیف پولم نیست. اگه پول داری، من می‌تونم با تاکسی بیام خونه تو...»

او مختصر گفت: «نه.»

تلفن در دست عرق کرده کلری سر خورد. آن را گرفت: «چی؟»

لوک گفت: «نه، زیادی خطرناکه. نمی‌تونی اینجا بیای.»

– ما می‌تونیم...

صدای لوک سخت بود: «ببین، چیزی که مادرت باهاش قاطی شده، ربطی به من نداره. تو همون جا که هستی جات راحته.»

کلری مانند یک بچه ناله کرد: «ولی من نمی‌خوام اینجا بمونم. من این مردمو نمی‌شناسم. تو...»

– من پدرت نیستم، کلری. اینو قبلاً هم بهت گفتم.

اشک در چشمان کلری جمع شد: «متأسفم. فقط...»

او گفت: «دیگه برای لطف به من زنگ نزن. من مشکلات خودمو دارم. نمی‌خواد به خاطر مشکلات تو هم اذیت بشم.» او تلفن را قطع کرد.

کلری ایستاد و به تلفن نگاه کرد، صدای شماره‌گیر در گوشش مانند یک زنبور زشت بزرگ وز وز می‌کرد. او دوباره شماره لوک را گرفت، صبر کرد. این دفعه روی پیغام‌گیر رفت. او تلفن را محکم سرجایش گذاشت، دست‌هایش می‌لرزیدند.

جیس به دسته صندلی الک تکیه داده بود، و او را تماشا می‌کرد: «فکر کنم از شنیدن خبری از تو خوشحال نشده بود؟»

به نظر می‌آمد قلب کلری به کوچکی یک گردو شده: یک سنگ کوچک، سخت، در سینه‌اش. او فکر کرد، "*من گریه نمی‌کنم. نه مقابل این افراد.*"

هاج گفت: «من می‌خوام با کلری حرف بزنم.» و با دیدن حالت جیس محکم گفت: «تنهایی.»

الک گفت: «باشه. ما شما رو تنها می‌ذاریم.»

جیس اعتراض کرد: «این اصلاً عادلانه نیست، من کسیم که پیداش کردم. من کسیم که جونشو نجات داد! تو می‌خوای من اونجا باشم، نمی‌خوای؟» او به سمت کلری دست زد.

کلری رویش را برگرداند. می‌دانست اگر دهانش را باز کند، گریه می‌کند. انگار از دور شنید الک می‌خندید.

او گفت: «همه همیشه تو رو نمی‌خوان، جیس.»

او شنید که جیس گفت: «مزخرف نگو.» ولی معلوم بود که نا امید شده. «باشه، پس ما تو اتاق اسلحه خواهیم بود.»

در با صدای قطعی پشت سرشان بسته شد. چشمان کلری همان جوری می‌سوختند که وقتی سعی می‌کرد برای مدت طولانی جلوی اشک‌هایش را بگیرد می‌کردند. هاج جلویش ظاهر شد، یک تصویر مصر خاکستری. «بشین. اینجا، روی مبل.»

او با قدردانی روی بالش‌های نرم نشست. گونه‌هایش خیس بودند. دستش را دراز کرد تا اشک‌ها را کنار بزند، و پلک زد. او گفت: «من معمولاً خیلی گریه نمی‌کنم. معنی خاصی نداره. در عرض یه دقیقه حالم خوب می‌شه.»

– اکثر مردم وقتی عصبانی شدن یا ترسیدن گریه نمی‌کنن. بلکه وقتی نا امیدن گریه می‌کنن. نا امیدی تو قابل درکه. تو دوران بسیار دشواری رو گذروندی.

کلری با لبه بلوز ایزابل چشم‌هایش را پاک کرد. «دشوار؟ می‌تونی اینجوری بگی.»

هاج صندلی را از پشت میز بیرون کشید و آن را به جایی کشاند که بتواند روبروی او بنشیند. کلری دید که چشمانش خاکستری بودند، مانند مو و کت پشمی‌اش، ولی مهربانی در آن‌ها موج می‌زد، او پرسید: «چیزی هست که بتونم برات بیارم؟ نوشیدنی؟ چای؟»

کلری با زوری خفه گفت: «من چای نمی‌خوام، من می‌خوام مادرم رو پیدا کنم. و بعدش می‌خوام بفهمم کی از اول اونو برد، و می‌خوام بکشمش.»

هاج گفت: «متأسفانه، در حال حاضر انتقام تلخ نداریم، پس یا چاییه یا هیچی.»

کلری لبه بلوز را که پر از لکه‌های خیس شده بود، انداخت و گفت: «پس چی کار باید بکنم؟»

هاج در حالی که در جیبش دنبال چیزی می‌گشت، گفت: «می‌تونی با توضیح دادن اینکه چه اتفاقی افتاد شروع کنی.» او یک دستمال سفره -که خوب تا شده بود- را درآورد و آن را به کلری داد. کلری با تعجبی ساکت آن را گرفت. او هیچ وقت کسی را ندیده بود که یک دستمال سفره حمل کند. «اهریمنی- که تو آپارتمان دیدی- اولین موجودی بود که دیده بودی؟ هیچ تصوری که این موجودات وجود داشتن نداشتی؟»

کلری سرش را تکان داد و بعد توقف کرد. «یکی قبلاً، ولی متوجه نشدم چی بود. بار اولی که جیس رو دیدم...»

هاج سرش را به علامت تأیید تکان داد: «درسته، البته، چقدر احمقانه که یادم رفت. در کاخ شیطان. اون اولین بار بود؟»

- بله.

- و مادرت هیچ وقت بهشون اشاره نکرد... چیزی راجع به دنیای دیگه، شاید که بیشتر مردم نمی‌تونن ببینن؟ آیا به طرز خاصی علاقه‌ای به افسانه، داستان‌های پریان، روایت‌های...

- نه، اون از همه این چیزا بدش میومد. اون حتی از فیلمای دیزنی هم بدش میومد. دوست نداشت من مانگا[1] بخونم. می‌گفت بچگانه هست.

هاج سرش را خاراند. مویش تکان نخورد. زمزمه کرد: «بسیار عجیبه.»

کلری گفت: «درواقع نه. مادر من عجیب نبود. اون عادی‌ترین فرد جهان بود.»

هاج بدون نامهربانی گفت: «معمولاً اهریمن ها به خونه افراد عادی دستبرد نمی‌زنن.»

– ممکن نیست اشتباه بوده باشه؟

هاج گفت: «اگه اشتباه بود، و تو یه دختر عادی بودی، اون اهریمن رو –که بهت حمله کرد رو وقتی دیدی– یا اگه دیده بودی، مغزت اونو به یه چیز کاملاً متفاوت پردازش می‌کرد: به سگ خبیث، یا حتی به آدم دیگه، این که تونستی ببینیش، اینکه باهات حرف زد...»

– از کجا می‌دونی با من حرف زد؟

– جیس گزارش داد که گفتی حرف زد.

کلری با به یاد آوردن لرزید. «فش فش کرد. راجع به این حرف زد که می‌خواد منو بخوره. ولی فکر کنم که نباید این کارو می‌کرد.»

هاج توضیح داد: «انتقام جوها معمولاً تحت فرمان یه اهریمن قوی‌تر هستن. خودشون خیلی باهوش و توانا نیستن. گفت که اربابش دنبال چی می‌گشت؟»

کلری فکر کرد: «یه چیزی راجع به یه شخصی به اسم ولنتاین گفت، ولی...»

هاج آنقدر سریع بلند شد که هوگو که با آرامش روی شانه‌اش استراحت می‌کرد، به هوا رفت و قارقاری گوش خراش کرد. «ولنتاین؟»

کلری گفت: «بله، من همون اسمو تو کاخ شیطان هم از اون پسره شنیدم... منظور اهریمن هاست...»

1- Manga : کتاب کمیک ژاپنی

هاج مختصر گفت: «اسمیه که هممون می‌شناسیم.» صدایش تغییر ناپذیربود، ولی کلری می‌توانست لرزش مختصری را دردستانش ببیند. هوگو، که به شانه‌اش برگشته بود، پرهایش را با ناراحتی تکان داد.

– یه اهریمن؟

– نه. ولنتاین یه شکارچی سایه هست... بود.

– یه شکارچی سایه؟ چرا می‌گی بود؟

هاج ساده گفت: «چون مرده. پونزده ساله که مرده.»

کلری دوباره در بالش‌های مبل فرو رفت. سرش تیر می‌کشید. شاید باید همان چای را قبول می‌کرد. «ممکنه کسه دیگه‌ای باشه؟ یکی با همون اسم؟»

خنده هاج مانند پارسی بدون شوخ‌طبعی بود: «نه. ولی ممکنه کسی بوده باشه که از همون اسم برای رسوندن یه پیام استفاده کرده باشه.» او بلند شد و به سمت میزش رفت، دست‌هایش را پشت کمرش قفل کرده بود. «و این وقت انجام این کاره.»

– چرا الآن؟

– به خاطر مصالحه.

– مذاکره‌های صلح؟ جیس راجع به اونا بهم گفت. صلح با کی؟

هاج زمزمه کرد: «با زیرزمینی‌ها.» او به کلری نگاه کرد. دهانش یک خط صاف بود. «من رو ببخش، اینا حتماً برات خیلی گیج کننده است.»

– واقعاً؟

هاج به میز تکیه داد، و با بی‌توجهی پرهای هوگو را نوازش کرد. «زیرزمینی‌ها کسایی هستن که دنیای سایه رو با ما شریکن. ما همیشه تو یه جور صلح نا آرام باهاشون زندگی کردیم.»

– مثل خون‌آشام‌ها، گرگینه‌ها...

هاج گفت: «مردم فِیر[1]، پری‌ها، و بچه‌های لیلیت[2]، که نیمه اهریمنند که وارلاک محسوب می‌شن.»

– پس شما شکارچی‌های سایه چی هستین؟

هاج گفت: «ما بعضی وقت‌ها نفیلیم[3] خوانده می‌شیم. در انجیل اونا زاده‌های انسان‌ها و فرشته‌ها بودند. افسانه سرچشمه شکارچیان سایه اینه که اونا بیش از سه هزار سال پیش به وجود آمدند، وقتی انسان‌ها توسط اهریمن‌هایی از دنیاهای دیگه پایمال می‌شدند. یه وارلاک رازیل[4] فرشته رو احضار کرد، که کمی از خون خودش و خون انسان رو در یک جام مخلوط کرد، و به مردانی داد که بنوشن. اون‌هایی که خون فرشته رو نوشیدن شکارچی سایه شدند. همون طور که بچه‌ها و نوه‌هاشون شدن. از اون به بعد اون جام، جام فانی[5] نام گرفت. با اینکه ممکنه این افسانه کاملاً درست نباشه، چیزی که حقیقت داره اینه که در طول سال‌ها وقتی که دسته شکارچی‌های سایه تحلیل می‌رفت، همیشه ممکن بود که با استفاده از جام شکارچی‌های سایه جدیدی درست کرد.»

– ممکن بود؟

هاج گفت: «جام از دست رفته، توسط ولنتاین نابود شد، درست قبل از اینکه بمیره. اون یه آتیش بزرگ ایجاد کرد که خودشو خانوادش، زنش و بچش رو سوزوند. هیچ‌کس اونجا چیزی نمی‌سازه. می‌گن زمین

1- Fair folk 2- Lilith 3- Nephilim: *نیمه فرشته،نیمه انسان* 4- Raziel 5- Mortal

طلسم شده ست.»

– حالا واقعا طلسم شده ست؟

– احتمالاً. کلیو بدون تعارف به مناسبت‌هایی برای شکستن قانون طلسم می‌کنه. ولنتاین بزرگترین قانون رو شکست... او در مقابل شکارچی‌های سایه همراهش دست به یکی کرد و اونا رو کشت. اون و گروهش، محفل، ده‌ها از برادرانشون رو به علاوه صدها از زیرزمینی‌ها رو در مصالحه قبلی کشتن. اونا به زور شکست خوردن.

– چرا اون باید علیه شکارچی‌های سایه دیگه عمل کنه؟

– اون موافق مصالحه نبود. اون از زیرزمینی‌ها متنفر بود و احساس می‌کرد که باید به صورت همگانی کشته بشن تا این دنیا رو برای انسان‌ها پاک نگه داریم. با وجود اینکه زیرزمینی‌ها اهریمن ها و یا متجاوز نیستن اون فکر می‌کرد که طبیعتشون اهریمنیه، و این کافی بود. کلیو موافق نبود... اونا فکر می‌کردن که همکاری زیرزمینی‌ها، اگه می‌خواستیم اهریمن‌ها رو به طور کامل از بین ببریم، ضروری بود. و کی می‌تونست مخالفت کنه که مردم فِیر که بیش از ما تو این دنیا بودن به اینجا تعلق نداشتن؟

– مصالحه امضا شد؟

«بله، امضا شد. وقتی زیرزمینی‌ها دیدن که کلیو در دفاع از آن‌ها در مقابل ولنتاین و محفلش ایستادن، فهمیدن که شکارچی‌های سایه دشمنشون نیستن. جالب اینکه، با قیام ولنتاین مصالحه ممکن شد.» هاج دوباره در صندلی‌اش نشست. «معذرت می‌خوام؛ اینا حتماً برات یه درس تاریخ خسته کننده است. اون ولنتاین بود. یه شورشی، یه خیالباف، یه مردی که افسونگری و محکومیت زیادی داشت. و یه قاتل. الآن یکی داره از اسمش استفاده می‌کنه...»

کلری پرسید: «ولی کی؟ و این چه ربطی به مادر من داره؟»

هاج دوباره ایستاد: «من نمی‌دونم. ولی تمام سعیم رو می‌کنم تا بفهمم. من به کلیو و همچنین برادران خاموش[1] پیام می‌فرستم اونا می‌خوان باهات حرف بزنن.»

کلری نپرسید که برادران خاموش چه کسانی بودند. از پرسیدن سوال‌هایی که جواب‌هایشان بیشتر گیجش می کردند خسته شده بود. او ایستاد. «ممکنه من برم خونه؟»

هاج نگران به نظر می‌آمد. «نه، فکر نکنم عاقلانه باشه.»

– چیزایی هست که بهشون نیاز دارم، حتی اگه قرار باشه اینجا بمونم. لباس‌ها...

– ما می‌تونیم بهت پول بدیم تا لباس‌های جدید بخری.

کلری گفت: «خواهش می‌کنم، من باید ببینم، ببینم چی باقی مونده.»

هاج تردید کرد، بعد سرش را تکان داد. «اگه جیس قبول کنه، هردوتون می‌تونین برین.» او به سمت میز برگشت و در بین کاغذها گشت. جوری به پشت سرش به کلری نگاه کرد انگار تازه متوجه شده او آنجاست. «اون تو اتاق اسلحه هست.»

– من نمی دونم اون کجاست.

هاج لبخند کجی زد. «چرچ تو رو می‌بره.»

کلری به جایی که گربه ایرانی چاق به خود مانند جعبه پیچیده بود نگاه کرد. او وقتی کلری جلو آمد بلند شد، مویش مانند مایع موج می‌زد. با یک میوی آمرانه او کلری را به راهرو هدایت کرد. وقتی او به پشت سرش نگاه کرد، هاج را دید که به همان زودی روی یک تکه کاغذ چیزی می‌نوشت. احتمالاً پیامی

1- Silent brothers

برای کلیوی مرموز. خیلی افراد جالبی به نظر نمی‌آمدند. کلری فکر کرد که جوابشان چه خواهد بود.

جوهر قرمز در مقابل کاغذ سفید مانند خون بود. با اخم هاج استارک‌وتر نامه را با دقت و وسواس مانند یک اِستِل لوله کرد و برای هوگو سوت زد. پرنده با قار قاری آرام روی مچش نشست. چهره هاج درهم رفت. سال‌ها پیش در سر بالایی او در آن شانه زخمی شده بود، و حتی وزن کمی مانند وزن هوگو- یا تغییر فصل‌ها، آب و هوا یا رطوبت، حرکت بسیار سریع دستش- زخم‌ها و خاطره‌های قدیمی را که بهتر بود فراموش می‌شدند، زنده می‌کرد.

ولی بعضی خاطره‌ها بودند که هیچ وقت از بین نمی‌رفتند. تصاویر مانند لامپ فلاش وقتی پلک‌هایش را می‌بست می‌آمدند. خون و جسدها، زمین لگدمال شده، سکوی سفید با لکه‌ها قرمز، فریادهای مردگان، زمین‌های سرسبز آیدریس و آسمان بی‌کران آبی اشد، که با برج‌های شهر شیشه[1] شکافته شده بود. رنج از دست دادن مانند موجی در او خروشید؛ دستش را مشت کرد و هوگو که بال بال می‌زد به انگشتانش ضربه زد و زخمی کرد. با باز کردن دستش هاج پرنده را رها کرد، که دور سرش چرخ زد و به سمت آسمان پر زد و ناپدید شد.

با کنار گذاشتن حس بدشگونی‌اش، هاج بدون آنکه متوجه قطره‌های قرمزی که موقع نوشتن روی کاغذ پخش می‌شدند بشود، کاغذ دیگری برداشت.

1- Glass city

فصل 6: فورسیکن

«نگارین محمدی»

اتاق اسلحه دقیقا شبیه به چیزی بود که به آن می‌گویند اتاق اسلحه! به معنی واقعی کلمه‌ی آن. دیوار های بلند آهنی تمیز شده که هر نوع سلاحی از جمله شمشیر، خنجر، نیزه، کلنگ دوسر، چاقو های پردار، شلاق، قلاب، گرز و تیر و کمان. کیف های نرم و چرمی که پر از تیر بودند، از قلاب ها آویزان بودند. آنجا کپه های چکمه، دفاع پا و دستکش آهنی برای حفاظت از مچ و آرنج ها وجود داشت. آنجا بوی آهن، چرم و پوشش های فولادی می داد. الک و جیس که دیگر پابرهنه نبودند، پشت یک میز بلند در مرکز سالن نشسته بودند. آنها سرشان را به سمت جسمی که بینشان بود خم کردند. جیس وقتی در پشت سرش بسته شد، سرش را بالا برد. «هاج کجاست؟» کلری جواب داد: «داره برای برادران خاموش نامه مینویسه.» الک شوکه شده عقب نشست. «آه!» کلری در حالی که می‌دید الک به او خیره شده به میز نزدیک شد. «داری چه کار می‌کنی؟»

«می‌خوام برای اولین بار به این دست بزنم.» جیس جا به جا شد تا ببیند روی میز چیست. سه تا چوب جادوی نازک آهنی براق که به نظر خطرناک و تیز نبودند. «سانوی[1] ، سانساوی[2] و سمانگلاف[3]. اینا تیغ های فرشته سپرا[4] هستند.»

– چطوری درستشون کردی؟ با جادو؟

الک خیلی ترسید. مثل اینکه کلری به او گفته باشد که دامن کوتاه باله بپوشد و چرخش سریع باله انجام دهد. جیس به طوری که طرف مقابل خاصی نداشت گفت: «قسمت خنده دار درباره‌ی خاکی ها...»

1- Sanvi 2- Sansavi 3- Semangelaf 4- Sprah

و ادامه داد: «به جادو وابسته‌ای ولی حتی نمیدونن جادو یعنی چی.» کلری با عصبانیت گفت: «من میدونم معنیش چیه!!»

-نه نمی‌دونی. فقط فکر می‌کنی که می‌دونی. جادو یه نیروی تاریکه نه یه عالمه چوب جادوی براق و نورانی که یه عالمه ذرات براق بهش چسبیده و یه گوی کریستالی و یه ماهی سخنگو.

-من هیچ‌وقت نگفتم اون یه عالمه ماهی سخنگوست! تو...

جیس با حرکت دست حرف او را قطع کرد. «فقط به خاطر اینکه تو به یه ماهی برقی بگی اردک پلاستیکی، اون اردک پلاستیکی نمی‌شه. می‌شه؟و خدا به حروم‌زاده‌ی بی‌چاره ای که تصمیم گرفته که اونا می‌خوان با اردک کوچولو برن حموم، کمک می‌کنه.»

-داری مزخرف می‌گی!

جیس با اعتماد به‌نفس زیاد گفت: «نه» الک به طور غیر منتظره‌ای گفت: «چرا. ببین ما از جادو استفاده نمی‌کنیم. باشه؟» و بدون نگاه کردن به کلری ادامه داد: «این تنها چیزیه که لازمه ازش بدونی.» کلری می‌خواست سر او داد بزند ولی جلوی خودش را گرفت. به نظر نمی‌رسید الک از او خوشش بیاید و دلیلی نداشت اوضاع را بدتر کند.

کلری به‌طرف جیس برگشت. «هاج گفت می‌تونم برم خونه.»

جیس نزدیک بود تیغه ها را بیندازد. «اون چی گفت؟!؟»

«برای اینکه برم به وسایل مامانم نگاه بندازم.» و اضافه کرد: «اگه با من میای.»

الک گفت: «جیس.» ولی جیس توجهی نکرد.

«اگه واقعاً می‌خوای ثابت کنی مامان یا بابام شکارچی سایه بودن، باید وسایل مامانم رو چک کنیم. هرچیزی که ازشون باقی مونده.»

جیس بدجنسانه خندید. «توی سوراخ خرگوش.» «خوبه. اگه همین الان بریم تا سه چهار ساعت دیگه نور روز رو داریم.» کلری و الک به در رسیدند.

الک گفت: «می‌خواین منم باهاتون بیام؟» کلری به او یک نگاه سریع انداخت. او با چشم های باز و منتظر نصفه روی صندلی نشسته بود. «نه. من و کلری می‌تونیم تنهایی به این موضوع رسیدگی کنیم.» طوری که الک به کلری نگاه کرد مثل سم ترش بود به خاطر همین وقتی در پشت سرش بسته شد احساس خوش‌حالی کرد. جیس تا پایین سالن انتظار کلری را راهنمایی کرد. جیس قدم های بلندی بر می‌داشت و کلری سعی می‌کرد با آرام دویدن خود را به او برساند. «کلیدای خونتو داری؟» کلری به کفش‌هایش نگاه انداخت. «خوبه. نه به خاطر اینکه نمی‌تونستیم به زور بریم. ولی اون طوری امکانش بیشتر بود که محافظا از حضور ما خبردار شن.»

«اگه تو می‌گی.» اتاق پهن‌تر شد با زمین مرمری و یک دروازه‌ی آهنی سیاه بزرگ بر یکی از دیوارها. وقتی جیس دکمه‌ی کنار در را فشار داد، دکمه روشن شد و از آنجا فهمید که در آسانسور است. در صدای بلند و ناله مانندی از خودش در آورد و شروع کرد به باز شدن.

-جیس؟

-چیه؟

-چطوری می‌دونستی من خون شکارچی سایه دارم؟ راهی بود که بگی؟

در آخرین صدا را درآورد. جیس قفل آن را باز کرد و در کاملاً باز شد. داخل آن کلری را یاد قفس پرنده با آهن سیاه که با آب طلا تزیین شده بودند انداخت. جیس گفت: «حدس می‌زدم.» و ادامه داد: «قابل پیش‌بینی بود.»

– حدس می‌زدی؟ حتماً کاملاً اطمینان داشتی چون نزدیک بود منو به کشتن بدی!

جیس دکمه را دوباره فشار داد. در صدا داد و لرزید تا شروع به کار کند. کلری لرزش را در همه‌ی استخوان هایش حس کرد. «نود درصد مطمئن بودم.»

«می‌بینم!» حتماً چیزی در صدایش بود، چون برگشت و دستش را محکم به صورت جیس کوبید که باعث شد جیس روی پاشنه هایش بایستد. جیس دستانش را روی گونه‌اش گذاشت که بیشتر به‌خاطر شک بود تا درد.

–این دیگه واسه چی بود؟!؟

–واسه اون ده درصد باقی مونده.

آنها بقیه‌ی خیابان را در سکوت طی کردند. جیس سفر قطاری تا بروکلین را در سکوتی سرشار از عصبانیت گذراند. کلری کمی احساس گناه می‌کرد مخصوصاً وقتی علامت قرمز روی لپ جیس را دید که از سیلی او باقی مانده بود. سکوت زیاد برای کلری مهم نبود چون وقت فکر کردن پیدا می‌کرد. او بحث خود و لوک را چندین بار در ذهن خود مرور کرد. این مثل درد دندان شکسته بود ولی او نمی‌توانست آن را تمام کند. کمی پایین تر از قطار دو دختر نوجوان نشسته بودند و داشتند ترتر می‌خندیدند. از آن دختر هایی که در یابو های ژله‌ای و ورزشی و برنزه های مصنوعی سنت زاویر و کلری هیچ‌وقت از آنها خوشش نمی‌آمد. کلری چند لحظه فکرکرد که آیا آنها دارند به او می‌خندند یا نه ولی

شوکه شد چون فهمید آنها دارند به جیس نگاه می‌کنند. او یاد دختری افتاد که در کافی شاپ داشت به سایمون نگاه می‌کرد. دختر ها همیشه به کسی که فکر می‌کردند بامزه و خوشگل است نگاه می‌کردند. او به‌خاطر همه‌ی اتفاقات و کار های جیس تقریباً فراموش کرده بود که جیس صورت زیبایی دارد. صورت او خراش ها و نکته های ظریف و دقیق صورت الک را ندارد ولی صورت جیس جالب تر بود. در نور روز، چشم‌هایش به رنگ طلایی کهربایی بود که دقیقاً داشتند به او نگاه می‌کردند.

جیس یکی از ابروهایش را بالا برد. «می‌تونم بهتون کمک کنم؟» کلری برخلاف رفتار و جنسیتش گفت: «اون دخترا که اون طرف ماشینن بهت خیره شدن.»

جیس با خیال راحت و حس خوشحالی گفت: «خب معلومه که بهم خیره شدن.» و ادامه داد: «من شدیداً جذابم.»

«تا به حال نشنیدی که سادگی خصوصیت یه جذابه؟»

جیس با اعتماد به نفس گفت: «فقط برای آدمای زشت.» و ادامه داد: «زمین ممکنه ارث برسه به آدمای ساده و متواضع ولی فعلاً مال آدمای از خود راضی مثل منه.» جیس به دختر هایی که می‌خندیدند و پشت موهایشان مخفی شده بودند چشمک زد.

کلری نفس عمیق کشید. «چی می‌شه اگه اونا تو رو ببینن؟»

«زیبایی و افسون یه نوع دردن. بعضی موقع ها خودمونو اذیت نمی‌کنیم تا ازشون استفاده کنیم.» اتفاقی که در ایستگاه قطار با دخترها افتاد باعث شد که او احساس خوبی پیدا کند. وقتی از ایستگاه خارج شدند و به تپه و به سوی خانه‌ی کلری رفتند، او یکی از تیغه‌های سپرا را از جیبش درآورد و شروع کرد به چرخاندنش بین انگشتان و مفصل های آنها و آواز خواندن با دهان بسته.

کلری گفت: «مجبوری اینطوری کنی؟» جیس صدایش را بالاتر برد. آواز خواندنش از نوع خیلی بلند بود. چیزی مثل آواز "تولدت مبارک " و "سرود نبرد جمهوری[1] " بود.

-ببخشید که بهت مشت زدم.

جیس آواز خواندن را قطع کرد. «فقط خدا رو شکر کن که منو زدی نه الک رو. اگه اونو زده بودی، اونم در جواب می‌زدت.» کلری بطری که سر راهش بود را شوت کرد. «سرش درد می‌کنه واسه یه شانس برای این کار.» و ادامه داد: «الک تو رو چی صدا کرد؟ پارا چی؟»

«پاراباتی. یعنی دو تا جنگجو که باهم مبارزه می‌کنن و از برادر هم به‌هم نزدیک ترن. الک از بهترین دوست به من نزدیک تره. پدرای ما وقتی جوون بودن با هم پاراباتی بودند. پدر اون، پدرخوانده‌ی من بود. به‌خاطر همینه که من با اونا زندگی می‌کنم. اونا منو به فرزندی قبول کردن.»

«ولی اسم خوانوادگی تو لایت‌وود نیست.»

«نه.» کلری می‌خواست از او بپرسد که نام خوانوادگی‌اش چیست ولی دیگر به خانه رسیده بودند. قلب کلری طوری بلند می‌تپید که او احساس می‌کرد صدایش تا مایل ها قابل شنیدن باشد. درون گوشش صدا می‌پیچید و کف دستانش خیس عرق بود. او روبه‌روی حصار ها ایستاد. آرام چشمانش را بالا برد. انتظار داشت نوار های زرد پلیس را ببیند که جلوی در باشند، ذرات شیشه های شکسته در حیاط را ببیند و خانه‌ای که کاملاً از بین رفته. ولی آنجا هیچ اثری از نابودی نبود بلکه نور زیبای عصر آنجا را لذت‌بخش کرده بود. انگار که سنگ های قهوه‌ای داشتند می‌درخشیدند. زنبور ها داشتند با تنبلی دور

1- The Battle Hymn Of The Republic

بوته های رز زیر پنجره‌ی خانه‌ی خانم دوروثیا وزوز می‌کردند.

«مثل قبلشه.»

«ظاهر بیرونیش.» جیس از جیبش به‌جای موبایل یکی از ابزار پلاستیکی و آهنی را درآورد.

– پس این یه سنسوره؟ چه کار می‌کنه؟

– فرکانس ها رو جمع می‌کنه. مثل رادیو، ولی در اصل اینا فرکانس های اهریمنن.

– امواج رادیویی اهریمنی؟

– یه‌چیزی تو همین مایه ها.

جیس سنسور را جلوی خودش نگه داشت و به خانه نزدیک شد. وقتی جیس از پله ها بالا رفت دستگاه آرام تق‌تق کرد. جیس ایستاد و اخم کرد. «این رد یه چیزی رو گرفته ولی فکر کنم واسه اون شبه. در حدی قوی نیست که نشون بده اهریمنی باقی مونده.»

کلری نفسی را که حتی نمی‌دانست نگه داشته بیرون داد. «خوبه.» کلری خم شد تا از کلیدهایش استفاده کند. وقتی سرش را بلند کرد چند خراش روی در دید. احتمالاً به خاطر تاریکی دفعه‌ی قبل آن ها را ندیده بود. مثل اثر پنجه بودند که به طور موازی در چوب فرو رفته بودند. جیس بازوی کلری را لمس کرد. «من اول میرم.»

کلری می خواست بگوید که نیازی ندارد پشت او مخفی شود، ولی کلمات در دهانش جا نمی‌گرفتند. کلری می‌توانست طعم ترس را مثل اولین باری که اهریمن انتقام جو را دیده بود، حس کند. مزه آن روی زبان او مثل پنی های قدیمی تند و مثل مزه‌ی مس بود. جیس با یک دست، در را هل داد و با تکان

دادن دست دیگر که سنسور را نگه داشته بود به کلری اشاره کرد که بیاید. کلری چشمانش را باز و بسته کرد که به تاریکی عادت کنند. چراغ بالای سرشان کار نمی‌کرد و پنجره‌های سقفی خیلی کثیف بودند و نمی‌گذاشتند نوری داخل بیاید. سایه های کلفت روی زمین خراب و چاک‌چاک شده افتاده بودند. در خانه‌ی خانم دوروثیا محکم بسته شده بود و نوری از زیر در دیده نمی‌شد. کلری به‌طور سختی به فکر فرو رفت که چه اتفاقی ممکن بود برای او افتاده باشد. دستانش را بالا برد، نرده‌ی پلکان را گرفت و شروع کرد به دویدن. دستانش با مایعی که در نور کم سیاه مایل به قرمز بود خیس شده بود. "خون" کلری با صدای ضعیفی گفت: «شاید مال منه. از اون شب.»

«اگه بود، تا الآن خشک شده بود. بیا.» جیس در حالی که کلری پشتش بود از پله ها بالا رفت. تاریک بود و کلری سه بار کلید ها را امتحان کرد تا بالاخره کلید درست را پیدا کند. جیس به سمت او خم شد و با بی‌صبری به او نگاه کرد. «پشت گردن من نفس نکش.» دستش می‌لرزید. بالاخره قفل با صدای تق باز شد. جیس کلری را عقب هل داد. «من اول می‌رم.» کلری تامل کرد ولی گذاشت جیس رد شود. کف دست او چسبناک بود و این به‌خاطر حرارت نبود. در واقع در داخل آپارتمان تقریباً سرد سرد بود. هوای سردی که از راه ورودی می‌آمد باعث سوزش پوست او شد. موی بدنش سیخ شد و احساس کرد پوستش دون‌دون شده. او جیس را از پایین راهرو کوتاه به اتاق نشیمن دنبال کرد. خالی بود. به طور نو خالی بود طوری که انگار می‌خواستند تازه وارد آن خانه شوند. زمین و دیوار ها خالی بودند. هیچ وسیله-ای باقی نمانده بود. حتی پرده ها هم کنده شده بودند. فقط جای رنگ روشن جایی که مادر او نقاشی هایش را آویزان کرده بود باقی مانده بودند. کلری طوری که انگار داشت رؤیا می‌دید برگشت و به سمت آشپزخانه رفت. جیس در حالی که داشت دنبال او قدم می‌زد چشم هایش را نازک کرد. آشپزخانه هم خالی بود. حتی اثری از یخچال هم نبود، صندلی ها، میز. کابینت ها هم باز بودند. قفس های خالی آن ها کلری را یاد اشعار بچگانه انداخت. او گلویش را صاف کرد.

«اهریمن با ماکروفر ما چه کار داشته؟»

جیس سرش را تکان داد در حالی که گوشه های دهانش تکان می‌خورد. «نمی‌دونم ولی من هیچ امواج اهریمنی اینجا احساس نمی‌کنم. خیلی وقته که رفتن.» کلری یک بار دیگر دور و بر را نگاه کرد. سس تاباسکوی ریخته شده را که قبلا یک نفر آن را تمیز کرده بود را از دور دید. «دیگه کافیه؟ هیچی اینجا نیست.» کلری سرش را تکان داد. «می‌خوام اتاقمو ببینم.» او طوری نگاه کرد که می‌خواهد چیزی بگوید ولی بیشتر درباره‌اش فکر کرد. «اگه ارزششو داشته باشه.» چراغ های هال خاموش بودند. کلری نور زیادی نیاز نداشت تا در خانه‌ی خودش بگردد. جیس پشت سر او بود. کلری در اتاق خوابش را پیدا کرد و رفت تا قفلش را باز کند. آن در دستش خیلی سرد بود. در حدی که تقریباً آزارش می‌داد. مثل دست زدن به یخ با دست برهنه. او جیس را دید که سریع به او نگاه کرد ولی داشت قفل را می‌چرخاند یا سعی می‌کرد که این کار را بکند. خیلی کند می‌چرخید. تقریباً چسبناک بود. انگار از پشت با چیزی چسبناک و شیره‌ای بسته شده بود. در به طرف بیرون محکم باز شد و باعث شد او زمین بخورد. او روی زمین هال لیز خورد و محکم به دیوار کوبیده شد، چرخید و روی شکمش خوابید. درحالی صدای عجیب فریاد در گوشش می‌پیچید خودش را کشید و روی زانو هایش ایستاد. جیس به دیوار چسبیده بود و داشت به طور دست و پا چلفتی درون جیبش را می‌گشت. صورتش خیلی هیجان زده بود. چیزی که مانند دیوی در داستان های افسانه‌ای بود داشت به سمتش می‌آمد. یک مرد خیلی بزرگ بود. تقریباً به بزرگی درخت بلوط بود. یک تیغه‌ی تبر در دست سفید مرد بزرگ فرو رفته بود.

پارچه های ژنده‌ی کثیف از صورت کثیفش آویزان بودند. مو هایش فقط یک گره بود که در هم پیچیده شده بودند و با گل کلفت شده بودند. او عرقی سمی و گوشت بدبویی داشت. کلری از اینکه نمی‌توانست صورتش را ببیند خوشحال بود ولی پشتش به اندازه‌ی کافی بد بود. تیغه‌ی سپرا در دست جیس بود. او

آن را بالا برد. «سانساوی!» تیغ از سر آن درآمد. کلری یاد فیلم های قدیمی افتاد. زمانی که چاقو ها در جوب های پیاده روی مخفی شده بودند که در یک اشاره سریع بیرون می‌آمدند. ولی تا به حال تیغی مثل این ندیده بود. مثل شیشه شفاف، با دسته براق. تیز بود و تقریباً به طول ساعد جیس بود. او محکم به مرد هیولا ضربه زد. هیولا تلو تلو خورد و عقب رفت. جیس سریع چرخید تا به کلری برسد. جیس بازوی او را گرفت و او را کشید و بعد جلوی خودش تا پایین هال هل داد. کلری می‌توانست صدای آن را پشت سرش بشنود که داشت آنها را دنبال می‌کرد. صدای پایش مثل انداختن وزنه های سنگین روی زمین بود ولی داشت سریع می‌آمد. آنها سریع به سمت ورودی و بیرون به پله ها حرکت کردند. جیس سعی کرد در جلو را که بسته شده بود محکم باز کند. کلری صدای تق اوتوماتیک قفل را شنید و نفسش را حبس کرد. لولا های آن لرزید و یک ضربه‌ی فوق العاده از درون ساختمان به آن کوبیده شد. کلری به سمت پله ها عقب رفت. جیس به او نگاه کرد. چشمانش به طور دیوانه‌واری به خاطر هیجان می-درخشیدند. «از پله ها پایین برو! بیرون برو از...» یک ضربه‌ی دیگر وارد شد. این دفعه لولا کنده شد و در افتاد. اگه جیس سریع حرکت نکرده بود، در ممکن بود به او آسیب بزند. کلری یک دفعه دید که جیس بالای پله هاست. تیغ، مثل یک ستاره‌ی در حال نابودی داشت در دست او می‌سوخت. او دید که جیس به او نگاه کرد و چیزی را فریاد زد ولی به دلیل نعره‌ی هیولایی که از در خراب یک دفعه وارد شد نفهمید که او چه می‌گفت. کلری خود را به دیوار چسباند. دیو با اثری از گرما و بوی بد رد شد و بعد از آن، تبر او داشت پرواز می‌کرد، هوا را شلاق می‌زد و به سمت سر جیس حمله می‌برد. او خم شد و تبر محکم به نرده های پله برخورد کرد و آنها را خراب کرد. جیس خندید و این باعث شد که دیو را عصبانی کند. او تبر را رها کرد و با مشتی بزرگ که در هوا بود به سمت جیس رفت. او تیغه را گرفت و با قوس دسته‌ی آن را در شانه‌ی دیو فرو کرد. دیو برای یک لحظه در حال نوسان ایستاد ولی بعد جلو رفت و دست خود را دراز کرد. جیس سریع کنار کشید ولی سرعتش کافی نبود. مشت های بزرگ او را

گرفتند. دیو تلو تلو خورد و زمین افتاد و جیس را هم پی خود کشید. جیس یک بار فریاد زد. یک ضربه‌ی سنگین و ترک خردگی اتفاق افتاد و بعد سکوت کامل. کلری نقش زمین شد و به پایین پله ها شتافت. جیس پایین پله ها ولو شد. آرنجش زیر خودش به طور غیر معمولی خم شده بود. در آن سوی پاهایش دیو افتاده بود. دسته‌ی تیغ جیس از شانه‌ی او بیرون زده بود. او کاملاً نمرده بود ولی ضعیفانه دست و پا می‌زد. کف خون آلود از دهانش بیرون می‌آمد. کلری می‌توانست صورت او را ببیند که سفید و مرده بود که پر بود با شبکه‌ای از خراش های وحشتناک سیاه که تمام خصوصیات صورتش را معدوم کرده‌بود. حدقه‌ی چشمانش قرمز بودند. کلری آخرین پله ها را لغزید و پایین آمد و به سمت هیولایی که به خود می‌پیچید رفت و نزدیک جیس زانو زد. خشکش زده بود. او دستش را روی شانه‌های جیس گذاشت. او لباس او را که خونی بود را لمس کرد. خون او یا خون دیو. نمی‌توانست حدس بزند.

«جیس؟» چشمان او باز شد. «اون مرده؟» کلری به طور ظالمانه‌ای گفت:«تقریباً.» «جهنم.» و خودش را عقب کشید. «پاهام...» او داشت دست و پا می‌زد، کلری دستانش را زیر آرنج های او لیز داد و کشید. او با درد ناله کرد زمانی که پایش از زیر جسد متشنج دیو بیرون کشیده شد. کلری او را رها کرد. جیس تلاش کرد بایستد. او دست چپش را روی سینه‌اش نگه داشت. کلری ایستاد. «آرنجت خوبه؟» «نه. شکسته. می‌تونی جیبمو بگردی؟» کلری تامل کرد و بعد سرش را تکان داد. «کدومو؟» «توی کتم. سمت راستیه. همه‌ی تیغ های سپرا رو در بیار و بده به من.» کلری با اضطراب دستش را در جیب او کرد. خیلی به او نزدیک بود طوری که بوی او را حس می‌کرد. عرق و صابون و خون. نفس های او پشت گردن کلری را قلقلک می‌داد. دستانش میله‌ای را پیدا کردند. او آن را بیرون کشید بدون اینکه به جیس نگاه کند. «ممنون.» او ادامه داد: «سانوی.» حرکت انگشتانش قبل از آنکه اسم آن را بگویند، منظورش را رساندند. مثل خلفش، میله به شکل یک تیغ در آمد. نور آن صورت جیس را روشن کرده بود. «نگاه نکن.» جیس رفت و بالای سر همان چیز زخمی ایستاد. او تیغ را کنار سر دیو قرار داد و آن را

در سر او فرو کرد. خون از گلوی هیولا فواره زد و روی چکمه های جیس ریخت. او کاملاً مطمئن نبود که هیولا کاملاً مرده، نابود شده یا نه. مثل همان بچه‌ای بود که خود را در کلوپ کاخ اهریمن جمع کرده بود ولی اینطوری نبود. هوا شدیداً بوی خون می‌داد. جیس صدای کمی از گلویش بیرون داد. صورتش سفید شده بود. کلری نمی‌دانست که این به خاطر درد است یا انزجار. «گفتم که نگاه نکن.» «فکر می-کردم ناپدید می‌شه و بر می‌گرده به بعد خودش. تو گفتی.» «من گفتم که چه اتفاقی واسه اهریمنا می‌افته وقتی بمیرن.» او کتش را کنار زد تا بازوی چپش دیده شود. «این یه اهریمن نبود.» او با دست راستش چیزی را از کمربندش بیرون کشید. آن چیزی لطیف و شبیه چوب جادو بود که از آن استفاده می‌کرد تا دایره های روی هم افتاده را روی پوست کلری خراش دهد. وقتی کلری به آنها نگاه کرد احساس کرد که ساعدش دارد می‌سوزد. جیس دید که او خیره شده و خندید بدترین نوع خنده. «این...» «یه اِستِله.» و با آن یک لکه‌ی جوهر مانندی که درست زیر شانه‌اش بود را لمس کرد. یک چیز عجیب که تقریبا شبیه به ستاره بود. دو تا از بازو های ستاره از ستاره جدا شده بودند. «و این زمانی اتفاق می‌افته که شکارچی های سایه زخمی می‌شن.» با شرح اِستِلی، یک خط با آن کشید و بازو های ستاره را به خود ستاره وصل کرد. وقتی دستش را پایین برد، نقش داشت می‌درخشید مثل اینکه با جوهر نورانی آغشته شده بود.وقتی که کلری داشت نگاه می‌کرد، جوهر در پوست او فرو رفت مثل غرق شدن یک جسم سنگین درآب. یک اثر شبح وارانه از خود بر جای گذاشت. یک اثر بی‌رنگ که تقریباً دیده نمی‌شد.

چیزی در ذهن کلری مجسم شد. کمر مادرش که کاملاً با لباس حمام پوشیده نشده بود، تیغ های در شانه‌اش و علامت های سفید که روی انحنا های ستون فقراتش بودند. مثل چیزی بود که در رؤیا دیده باشد. پشت مادرش شبیه پشت آن نبود. این را می‌دانست ولی این تصویر او را یاد چیزی می‌انداخت. جیس نفس عمیق کشید. حس درد از صورتش محو شد. اول آرنجش را آرام تکان می‌داد ولی بعد آسان تر آن را بالا و پایین حرکت داد، مشتش را فشار داد. روشن بود که دیگر شکسته نیست. «این

عالیه! تو چطوری...» «اون یه ایراتز[1] بود. طلسم های رون درمانه...» «تموم کردن طلسم های رون با اِستِلی فعالش می‌کنه.» او چوب جادوی نازک را در کمربندش فشار داد و دوباره کتش را پوشید. با انگشتان پایش آرام به جسد دیو ضربه زد. «ما باید این رو به هاج گزارش بدیم.» و اضافه کرد: «اعصابش می‌ریزه به هم.» چون انگار خبردار بودن هاج باعث شادی او بود. کلری فکر می‌کرد جیس از آن آدم هاییست که وقتی اتفاقی می‌افتاد خوشحال می‌شود حتی اگر اتفاق خوبی نباشد. «چرا قاتی کنه؟» کلری ادامه داد: «و من فکر می‌کنم که اون چیزه اهریمن نبود به خاطر همین بود که سنسور سیگنالی نگرفت.» جیس سرش را تکان داد. «خراشا و علامتا رو روی صورتش می‌بینی؟» «آره.» جیس به چوب جادوی کمربندش ضربه زد. «اونا از اِستِلی ساخته شدن. مثل این.» و ادامه داد: «شما از من پرسیدید وقتی که روی کسی علایمی حک می‌کنید که خون شکارچی سایه ندارد چه اتفاقی می‌افتد. تنها یک نشانه. شما رو می‌سوزونه ولی تعداد زیادی نشانه‌ی نیرومند حکاکی روی گوشت یک انسان کاملاً معمولی بدون هیچ نیاکان شکارچی سایه‌ای ندارد.» و چانه‌ی خود را روی جسد کشید. «طلسم های رون به شدت دردناکن. نشان‌دار شده ها دیوونه می‌شن. درد اونا رو از ذهن و عقل خارج می‌کنه. اونا تبدیل به قاتلای بی‌فکر و وحشی

می‌شن. نه می‌خوابن و نه می‌خورن مگر اینکه مجبورشون کنی. معمولاً به سرعت می‌میرن.طلسم های رون قدرت زیادی دارن و می‌تونن به خوبی اونا رو مورد استفاده قرار داد ولی اونا مورد استفاده‌ی اهریمن ها قرار می‌گیرن. فورسیکن ها اهریمن هستن.» کلری با وحشت به او خیره شد.

-ولی چرا کسی باید این کار را روی آن ها انجام دهد.

1- Iratze

-کسی این کارو نمی‌کنه. این چیزیه که روشون اتفاق می‌افته. شاید آدمای دنیای زیرزمینی به وسیله‌ی غول پیکرا بد شدن. فورسیکن ها به کسی که به اونا نشان زده وفادارن. اونا قاتلین وحشی هستن و از دستورای کوچیکم اطاعت می‌کنن. این مثل داشتن یک لشکر بردست.

او پایش را روی فورسیکن مرده گذاشت و نگاهی به کلری انداخت. «من بر می‌گردم بالا.» « ولی هیچی اونجا نیست.» «مکنه که تعداد بیشتری از اونا باشن.» جیس این را طوری گفت که انگار می‌خواست که آنها واقعاً بالا باشند و ادامه داد: «تو باید همین جا بمونی.» او از پله ها بالا رفت. یک صدای بلند و آشنا گفت: «اگه جای تو بودم این کارو نمی‌کردم.» و ادامه داد: «تعداد بیشتری از اونا جایی که اون اولی اومد هستن.» جیس که تقریباً بالای پله ها بود برگشت و نگاهی کرد. مثل کلری. گرچه او متوجه شد که چه کسی این حرف را زده است. آن لهجه شدیداً قابل تشخیص بود. «مادام دوروثیا؟» زن مسن سرش را خم کرد. او نزدیک در ورودی آپارتمانش ایستاد و با لباسی که شبیه یک چادر یا خیمه بود که از تار های ابریشم بنفش ساخته شده بود. زنجیر های طلا روی مچش می‌درخشیدند و طناب دور گلویش.موی گورکن طولانی به بالای سر او وصل شده بود. جیس همچنان خیره بود. «ولی...» کلری گفت: «دیگه چی؟» دوروثیا با یک شادی که کلری احساس کرد اصلاً متناسب با شرایط نیست پاسخ داد: «فورسیکنای بیشتر.» او نگاهی به راه ورودی کرد. «تو خراب‌کاری کردی نکردی؟ من مطمئنم که تو حتی برنامه‌ای برای پاک‌سازی نداشتی واضحاً.» «ولی تو از این دنیا هستی.» بالاخره جمله‌اش را تمام کرد. دوروثیا درحالی که چشمانش می‌درخشید گفت: «بسیار محتاط.» «کلیو ، قالب را با تو شکاند .» بهت در صورت جیس در حال محو شدن بود و جایش را به خشم می داد. او پرسید: «تو در مورد آنها میدونستی؟ و میدونستی که تو این خونه فورسیکن وجود داشته و بهشون توجه نکردی؟ فقط وجود فورسیکن یه جرم علیه محفل محسوب می‌شه.» «نه کلیو و نه محفل کاری برای من نکردن.» مادام دوروثیا چشمانش از خشم برق میزد: «من به اونها هیچ دینی ندارم.» برای یک لحظه لهجه ی نیویورکی

نخراشیده ازبین رفت و جایش را به یک لهجه ی کلفت تر و عمقی تر داد که کلری نمیتوانست تشخیص دهد.

کلری گفت: «کافیه،» و به سمت مادام دوروثیا برگشت: «اگه در مورد کلیو و فورسیکن می‌دونید پس باید بدونید چه اتفاقی برای مادرم افتاده؟»

دوروثیا سرش را تکان داد، گوشواره هایش تکان می‌خوردند، گویی یک افسوسی در چهره اش وجود داشت، او گفت: «توصیه ی من به تو اینه که فراموشش کنی، اون رفته.»

به نظر می‌رسید کف اتاق زیر کلری شیب دارد «منظورتون اینه که اون مرده؟» دوروثیا با لحنی مردد گفت« نه، من مطمئنم اون هنوز زنده است. فعلاٌ»

کلری گفت: « پس باید پیداش کنم، دنیا از چرخش ایستاده،»جیس پشت سر او بود و دستانش روی آرنجش بود گویی می‌خواست او را در آغوش بگیرد ولی او توجهی نداشت، « تو می‌فهمی؟ من باید اونو پیدا کنم.» مادام دوروثیا اعتراف کرد: «من نمی‌خوام خودمو تو کار شکارچی سایه ها دخالت بدم.» «ولی شما مادر منو می‌شناختید. اون همسایه‌ی شما بود...» جیس حرف او را قطع کرد. «این یه تحقیق رسمی کلیوه.» و ادامه داد: «من همیشه می‌تونم با برادرای خاموش برگردم.» «آه برای...» دوروثیا به در نگاهی

کرد، سپس به جیس و کلری و بالاخره گفت: «من فکر می‌کنم شما هم باید داخل بیاین.» و ادامه داد: «بهتون می‌گم من چی می‌تونم انجام بدم.» او به سمت در رفت و سپس روی آستانه‌ی در ایستاد و با خشم نگاهی کرد، «ولی شکارچی سایه اگه به کسی بگی من بهت کمک کردم، فردا با مار هایی به‌جای مو و یک جفت بازوی اضافه از خواب بلند می‌شی. » جیس گفت: «خیلی عالی می‌شه با یه جفت بازوی اضافه. تو جنگ به درد می‌خوره.» دوروثیا مکث کرد و لبخندی زد بدون کینه توزی. «ولی نه اگه اونا از سه‌نقطه‌ی شما رشد کنن.» و گفت: «گردن.»

جیس با آرامی گفت: «وای[1]» دوروثیا در آپارتمانش قدم برداشت درحالی که لباس بنفشش مثل پرچم پر زرق و برق پرواز می‌کرد. «وای!درسته جیس وِیلند[2].» کلری به جیس نگاهی کرد و گفت: «ویلند؟» «این اسم منه.» و گفت: «من نمی‌تونم بگم که دوست دارم اون اینو بدونه. » کلری به دوروثیا نگاه انداخت. لامپ های آپارتمان روشن بودند. یک بوی شدید عود که شدیداً با بوی بد خون مخلوط شده بود می‌آمد. «هنوز فکر می‌کنم باید باهاش حرف بزنیم. چه چیزی برای از دست دادن داریم؟» جیس گفت: «وقتی کمی زمان توی دنیای من گذرونده بودی دیگه هیچوقت این سوال رو نمی‌پرسیدی.»

1- Yikes 2- Wayland

فصـــل7ـــل:درِ پنج بُعدی «یاسمن سپهرخوی»

آپارتمان مادام دوروثیا به نظر میرسید تقریبا همون طرح بندی ای رو داره که آپارتمان کلری داره؛ اگرچه مادام دوروثیا استفاده ی کاملـا متفاوتی از فضا کرده بود. ورودی،که پـر از بخـارِ ناخوشایندِ بُخور بود، با پرده های مـهره دارِ آویخته شده و پوستر های ستـاره شناسی تزئین شده بود. یکی از آن ها،صـورت فلکیِ منطقه ی البـروج رو نشون میداد، یکی دیگه یک راهنما به نماد های جادویـیِ چینی و دیگری دستی با انگشتان باز و جدا از هم.هر خط روی کفِ دست، با احتیاط نشانه گذاری شده بود. بالای دست خطی به زبان لاتین با املای: "این مَنیبوس فورچونا(ترجمه:در دست اقبال)"به چشم میخورد.در امتداد دیوارکنار در،قفسه های باریک، انبوه کتاب هارو نگه داشته بودن. یکی از پرده ها تکانی خورد و مادام دوروثیا سرش رو از بین آنها بیرون آورد.

او با مشاهـده ی نگـاهِ خیره ی کلـری پرسید: «به کـف بینـی علاقمندی؟ یا اینکه فقط داری فضولی میکنی؟»

کلری گفت: «هیچکدوم. تو واقعا میتونی بخت و اقبال رو پیش بینی کنی؟»

– مادرم استعدادِعالی ای داشت. اون میتونست آینده ی آدم هارو از کفِ دستشون یا توی تفاله های ته فنجون چای شون، ببینه. اون بعضی از فوت و فن های کارشو بهم یاد داده.

مادام دوروثیا نگاهش رو به جیس انداخت.

– صحبت از چای شد؛ مرد جوان، یه مقدار میخوای؟

– چی؟

جیس سراسیمه و گیج به نظر می رسید.

- چای. من فهمیدم که معده رو پاکسازی میکنه و ذهن رو متمرکز. چای، نوشیدنیِ شگفت انگیزیه.

- من چای میخورم.

کلری با دریافتن این که چه مدت زیادی از وقتی که چیزی خورده بود یا نوشیده بود میگذشت، اینو گفت. احساس کرداز زمانی که ازخواب پاشده جریان خالصی از آدرنالین درسراسر وجودش جریان داره.

جیس تسلیم شد: «باشه. فقط در صورتی که چای اِرل گرِی نباشه.» چینی به بینـیِ ظریفش انداخت و اضافه کرد: «من از ترنج متنفرم.»

مـادام دوروثیـا بلندخندید و دوباره میان پرده هـای مهره دار ناپـدیدشد. باعث شدکه پرده پشت سرش به آرومی حرکت کنه.

کلری یک ابروشو برای جیس بالا برد: «تو از ترنج متنفری؟»

جیس سرگرم کتابخونه ی بلند و باریک بود و محتویاتش رو بررسی می کرد.

- تو مشکلی باهاش داری؟

- تو احتمالا تنها پسر هم سن من هستی که باهاش آشنا شدم و می دونه ترنج چیه. چه برسه به چای اِرل گـرِی.

جیس با حالتی مغرورانه گفت: «بله،خب، من مثل بقیه ی پسر ها نیستم.»

و بعد اضافه کرد: «به علاوه، توی مؤسسه، ما باید کلاس های گیاهان دارویِی عمومی رو برداریم. این یه چیزِ ضروریه.»

- من فکر کردم همه ی کلاس هاتون چیزهایی مثل قتل عام ۱۰۱ و گردن زنی برای مبتدی هاست.

جیس صفحه ای رو ورق زد: «خیلی بامزه بود، فری.»

کلری که در حال مطالعه ی یک پوسترِ کف بینی بود، به طرفش چرخید: «منو اونجوری صدا نکن.»

جیس به بالا نگاه کرد. غافلگیر شده بود.

- چرا نه؟ این فامیلیته، درسته؟

تصویری از سایمون جلوی چشم های کلری پدیدار شد. آخرین باری که سایمون او رو دیده بود. همونطور که کلری به بیرون از جاوا جونز می دوید سایمون با نگاهش او را دنبال کرده بود.

کلری همونطور که پلک میزد، دوباره به سمت پوستر چرخید و گفت: «دلیل نمیشه.»

جیس گفت: «می فهمم.» از صداش میشد متوجه شد که واقعا هم می فهمید. بیشتر از اون چیزی که کلری می خواست.

کلری شنید که جیس درحالی که کتاب رو به قفسه بر می گردوند، با نفرت و انزجار گفت: «این باید سطل آشغالی باشه که اون این بالا نگه میداره تا این خاکی های معتبر رو تحت تاثیر قرار بده. حتی یه دونه متن درست و حسابی هم اینجا نیست.»

کلری با کج خلقی شروع کرد: «فقط به خاطر اینکه این از اون مدل جادوهایی نیست که تو می کنی.»

اخمِ غضبناکِ جیس ساکتش کرد.

جیس گفت: «من جادو نمیکنم. اینو تو کله ت فرو کن. انسان ها استفاده کنندگان جادو نیستن. این دلیلیه که اون ها رو انسان میکنه. ساحره ها و وارلاک ها فقط میتونن جادو کنن اون هم به خاطر اینه که خونِ اهریمن رو دارن.»

کلری لحظه ای صبرکرد تا این موضوع رو تجزیه و تحلیل کنه و بعدگفت: «ولی من دیدمت که جادو میکنی. تو از سلاح های جادویی استفاده میکنی.»

– من از ابـزارهایـی استفـاده میکنم که جادوییـن. و فقـط برای توانـایی استفاده از اونـا، من مجبورم دوره های سخت کارآموزی رو تحمل کنم. تاتوهای رون روی پوستم هم ازم محافظت میکنن. برای نمونـه، اگـه تو بخـوای از یکی از تیغه های فرشتگـان استفاده کنی، اون به احتمـال زیاد پوستت رو می سوزونه، شایدم بکشتت.

کلری پرسید: «اگه من هم تاتو ها رو بزنم چی؟ بعدش میتونم از سلاح ها استفاده کنم؟»

جیس قاطعانه گفت: «نه.علامت ها فقط قسمتی ازش هستن. باید تست ها، آزمایش های الهی،مراحل کـارآمـوزی، و... ببیـن فقط یادم رفت، از تیغـه هـای من دور بمـون. باشـه؟ در اصـل به هیـچ یک از اسلحه های من بدون اجازه دست نزن.»

کلری زیرلب غرغر کرد: «خب، نقشه م این بود که همه شونو توی ای بی به فروش بذارم.»

– کجا به فروش بزاری؟

کلری با ملایمت بهش لبخندی زد.

– جایی اسطوره ای برای قدرت های جادویی.

جیس گیج به نظر میرسید؛ اما بعد شونه هاشو بالا انداخت و گفت: «بیشتر اسطوره ها واقعیت دارن. حداقل یه قسمتی شون.»

– دارم کم کم متوجه میشم.

پرده ی مهره دار دوباره تکانی خورد و سرِ مادام دوروثیا ظاهر شد و گفت: «چای روی میزه. نیازی

نیست که شما دوتا مثل الاغ ها اونجا بایستید. بیاین توی اتاق نشیمن.»

کلری پرسید: «اونجا یه اتاق نشیمنه؟»

دوروثیا گفت: «معلومه که اونجا یه اتاق نشیمنه. پس دیگه کجا می تونستم پذیرایی کنم؟»

جیس گفت: «پس من کلاهمو میدم به پیش خدمت.»

مادام دوروثیا نگاه ترسناکی به جیس انداخت.

– اگه تو فقط نصف اون چیزی که فکر میکردی، بامزه بودی؛ پسرم، الان دو برابر بامزه تر از اینی که هستی بودی.

و دوباره بین پرده ها ناپدید شد. "هاف" بلندی که کرد، تقریبا بین صدای تکان خوردن مهره ها گم شد.

جیس اخم کرد: «من کاملا مطمئن نیستم منظورش از اون حرف چی بود.»

کلری گفت: «واقعا معنای بی نقصی برای من داشت.»

و قبل از اینکه جیس بتونه جواب بده، به میان پرده ها قدم گذاشت.

اتاق نشیمن به قدری تاریک و خالی از نور بودکه کلری مجبور شد چند بار پلک بزنه تا چشم هایش با شرایط سازگار بشن. نورِ ضعیفی روی پرده ی مخملیِ سیاهی که به سرتاسر دیوار چپ کشیده شده، افتاده بود. پرنده ها و خفاش های پلاستیکی، با نخ های نازک از سقف آویزان بودن؛ به جای چشم، مهره های براق تیره داشتن. زمین با فرش های قدیمی ایرانی پوشیده شده بود که با قدم گذاشتن بر روشون، گرد و غبار به هوا بلند میشد. گروهی از مبل های صورتی که روشون پراز وسایل بود، دورِ میز کوتاهی جمع شده بودن:دسته ای از کارت های تاروت که بایک روبان ابریشمی

بسته شده بود، تهِ میز رو اشغال کرده بود. یک توپ کریستالیِ طلایی هم در طرف دیگه بود. در وسط میز، یک سرویس چای خوریِ نقره ای قرار داشت. بشقاب تمیزی با مقداری ساندویچ، قوری آبی رنگی که بخار نازک و سفید رنگی ازش بلند میشد، و دو فنجون چای روی نعلبکی های شبیه به هم، رو به روی دو مبل انتظار آنها رو میکشید.

کلری با صدای ضعیفی گفت: «وای. این فوق العاده به نظر میاد.» و روی یکی از مبل ها نشست. حس خوبی داشت که بالاخره مینشیند.

دوروثیا لبخند زد. چشمانش با برقی شیطنت آمیز از شوخ طبعی میدرخشید. همونطور که قوری رو بلند میکرد گفت: «یه مقدار چای بخور. شیر میخوای یا شکر؟»

کلری از پهلویش نگاهی به جیس انداخت که در کنارش نشسته و تمام بشقاب ساندویچ رو تصرف کرده بود و با دقت بررسی شون میکرد. و بعد گفت: «شکر.»

جیس شانه هاشو بالا انداخت، ساندویچی برداشت و بشقاب رو روی میز گذاشت. کلری به جیس نگاه کرد که داشت به ساندویچش گاز میزد. جیس دوباره شانه هاشو بالا انداخت ودر جواب به نگاه خیره ی کلری گفت: «خیار.»

– من همیشه فکر میکردم که خیار تنها کاملا مناسبِ چای هستش، مگه نه؟

مادام دوروثیا بدون اینکه روی صحبتش با شخص خاصی باشه، این رو پرسید.

– من از خیار متنفرم.

جیس این رو گفت و باقی مونده ی ساندویچش رو به کلری داد. کلری گازِ کوچیکی به اون زد. ساندویچ با مقدار مناسبی از مایونز و فلفل ادویه زده شده بود. معده ی کلری با سپاس گزاری و

قدردانی غـرش کرد از اونجایی که این، اولین غذایی بود که کلری لب زده بود بعد از اون چیپس و ذرت مکزیکی که با سایمون خورده بود.

کلری گفت: «خیار و ترنج. چیزِ دیگه ایم هست که تو ازش متنفر باشی و من باید بدونم؟»

جیس از بالای فنجونش به دوروثیا نگاه کرد و گفت: «دروغگو ها.»

پیرزن با آرامش فنجونش رو پاییـن آورد و گفت: «تو میتونی اگه خواستی به من بگی دروغگو. این درسته. من یه ساحره نیستم. ولی مادرم بود.»

جیس موقع نوشیدن چای به خفگی افتاد: «این غیرممکنه.»

کلری با کنجکاوی پرسید: «برای چی غیرممکنه؟» و جرعه ای از چایش را نوشید. تلخ بود و شدیدا طعم و مزه ی دودگرفتگیِ ذغال سنگ میداد.

جیـس نفس عمیقـی کشیـد و گفـت: «چـون اونـا نصفی اهریمـن و نصـفی انسانَن. تمام ساحـره ها و وارلاکها دورگه هستن. اونا نمی تونن بچه دار بشن. عقیم اَن.»

کلـری بـا به یـادآوردن کـلاس هـای زیست شـناسی، متفـکرانه گفـت: «مثـل قاطـرها. اون هـــا هم دورگه های نازا هستن.»

جیس گفت: «دانشت درباره ی چارپایان اهلی متحیر کننده س. بخشی از همه ی خاکی ها اهریمنه، اما فقط وارلاک ها از والدین اهریمن به دنیا اومدن. برای همینه که قدرتشون از همه قوی تره.»

– خون آشام ها و گرگینه ها هم بخشی ازشون اهریمنن؟ و همینطور پری ها؟

جیس گفت: «خون آشام ها و گرگینه ها، نتیجه ی بیماری هایی هستند که اهریمن ها با خودشون از بُعدی که ازش اومدن، اوردن. بیشتر بیماری های اهریمن ها برای انسان ها کشنده س، اما در این

مورد، اونا تغییرات عجیبی روی انسان ها انجام میدن و آلوده شون می کنن، بدون اینکه واقعا بکششون. و پری ها...»

دوروثیا گفت: «پری ها فرشته های سقوط کرده هستن. به خاطر غرورشون از بهشت به بیرون رانده شدن.»

جیس گفت: «این یه افسانه س. البته اینم میگن که اونا فرزندان اهریمن ها و فرشته ها هستند. که همیشه این به نظرم منطقی تر بوده. خوب و بد، باهم ترکیب میشن. پری ها به همون زیبایی هستن که فرشته ها تصور میشن، اما اونا خیلی شرور و بی رحم هم هستن؛ و اگه توجه کرده باشین، بیشتر اون ها از آفتاب نیم روز دوری میکنن...

دوروثیا به نرمی، انگار که داره شعری رو از بر میخونه گفت: «برای اهریمن هیچ قدرتی نیست،جز در تاریکی.»

جیس بهش اخم کرد. کلری گفت: « تصور میشن؟ منظورت اینه که فرشته ها زیبا نیـــ...»

دوروثیا ناگهانی گفت: «بحث راجب فرشته ها کافیه.این حقیقت داره که وارلاک ها نمی تونن بچه دار بشن. مادر من، منو به فرزندی پذیرفت چون میخواست مطمئن بشه که بعد از رفتنش کسی از اینجا مراقبت میکنه. لازم نیست من جادو کنم. فقط باید حواسم جمع باشه و محافظت کنم.»

کلری پرسید: «از چی محافظت کنی؟»

– هر چی که لازم باشه.

پیرزن با چشمکی این حرف رو زدودستش رو به سمت بشقاب برای ساندویچ دراز کرد؛ولی بشقاب خالی بود. کلری همه ی ساندویچ ها رو خورده بود. دوروثیا خندید: «خیلی خوبه که آدم ببینه یه زنِ

جوان حسابی شکم خودشو پر میکنه. توی زمان من، دخترها هیکلی بودن، موجودات لات و گنده، نه ترکه ای مثل دخترهای الان.»

و به یاد دورِ کمر باریک ایزابل افتاد و خیلی ناگهانی احساس غول پیکر بودن بهش دست داد. کلری گفت: «متشکرم.» و فنجون خالیش رو با صدا روی میز گذاشت.

به محض اینکه کلری فنجونش رو روی میز گذاشت، مادام دوروثیا به فنجون حمله برد و مشتاقانه درونش رو نگاه کرد. خطی بین ابروهای مداد کشیده ش نمایان شد.

کلری مضطربانه گفت: «چیه؟ چیزی رو شکستم یا همچین چیزی؟»

جیس گفت: «اون داره تفاله های چایتو میخونه» صداش بی حوصله بود، اما اون هم مثل کلری وقتی دوروثیا فنجون رو بین انگشتای قویش چرخوند و اخم کرد، به جلو خم شد.

کلری پرسید: «این بده؟»

- نه بده، نه خوب. گیج کننده س.

دوروثیا به جیس نگاه کرد و دستور داد: «فنجون "خودتو" بده.»

جیس با اهانت به دوروثیا نگاه کرد.

- ولی من هنوز تمومش...

پیرزن فنجون رو از دست جیس قاپید و باقی مونده ی چای رو توی قوری خالی کرد و بعد با اخم به باقی مونده ی تفاله ها نگاه کرد: « من خشونت رو توی آینده ی تو میبینم . نبرد عظیمی پراز خون ریزی به دست تو و بقیه.تو عاشق یه فرد اشتباه خواهی شد و همینطور تو یه دشمن هم داری.»

- فقط یدونه؟ این خبرِ خوبیه. :)

جیس روی صندلی ولو شد، درحالی که دوروثیا فنجون اون رو پایین گذاشت و مالِ کلری رو دوباره برداشت و سرش رو به علامت منفی تکون داد.

– اینجا چیزی نیست که من بتونم بخونم. تصاویر خیلی درهم و بی معنی ان.

و بعد به کلری خیره شد:

– آیا یه مانع توی ذهنت وجود داره؟

کلری حسابی گیج شده بود: «یه چی؟»

– مثل یه طلسم که ممکنه یه خاطره رو مخفی کرده باشه، یا ممکنه جلوی قدرت دیدنتو گرفته باشه.

کلری سرش رو تکون داد: «نه. البته که نه.»

جیس آگاهانه به سمت جلو خم شد. گفت: «اینقدر عجول نباش.درسته که اون ادعا میکنه که یادش نمیاد که اون صحنه رو قبل از این هفته دیده باشه. شاید...»

کلری پریدوسط حرفش:«شایدمن یه عقب مونده ام. وفقط چون اونوگفتم، بهم چپ چپ نگاه نکن.»

جیس نفس عمیقی کشید و گفت: «قرار نبود این کارو بکنم.»

– میتونم بگم که تو داشتی برای یه چپ چپ نگاه کردن آماده میشدی.

جیس تأیید کرد: «ولی به این معنانیست که من درست نمیگم یه چیزی داره جلوی ذهنت رو میگیره، من تقریبا از این بابت مطمئنم.»

و بعد ادامه داد: «ممکنه.»

– خیله خب. بیاین یه چیز دیگه رو امتحان کنیم.

دوروثیا فنجون رو پایین گذاشت و دستشو برای کارت های تاروت پیچیده در ابریشم دراز کرد. کارت ها رو برداشت و به کلری داد و گفت: «دستت رو روی این هابکش تا اینکه یکی رو لمس کنی که زیادی داغ یا سرده یا به نظر بیاد به انگشتت چسبیده. بعد اون کارتو بیرون بکش و بهم نشونش بده.»

کلری با حرف شنوی انگشتاشو روی کارت ها کشید. کارت ها خنک و لیز بودن، اما هیچکدومشون به طور خیلی خاصی گرم یا سرد نبود. و هیچکدوم به انگشتاش نچسبیدن. در آخر کلری یه کارت رو به صورت تصادفی در اورد و بالا گرفت.

دوروثیا متفکرانه گفت: «یک جام. کارت عشق.»

کلری کارت رو برگردوند و بهش نگاه کرد. کارت در دستش سنگینی میکرد. تصویر روش از رنگ واقعی بود. کارت، یک دست رو نشون میداد که یک جام که با آب طلا پوشیده شده بود رو در برابر نور خورشید نگه داشته بود. جام از طلا ساخته شده بود ونقش هایی از خورشیدهای کوچکتر روش کنده کاری شده بود و دورتا دورش ستون هایی از یاقوت سرخ بود. شکل نقاشی،درست به اندازه ی وجود خودش،برای خودش آشنا بود.

مادام دوروثیا گفت: «اونقدراهم نه. مرد ها کارهای وحشتناکی رو به اسم عشق انجام میدن.» نور عجیبی در چشماش سو سو میزد: «اما کارت قدرتمندیه. برای تو چه معنی ای میده؟»

کلری کارت رو روی میز پرت کرد و گفت: «معنیش واسم اینه که اینو مادرم نقاشی کرده. اون این کارو کرده، درسته؟»

دوروثیا با سر تأیید کرد. خشنودی از چهره اش میبارید.

– مادرت تمام این بسته کارت ها رو برام نقاشی کرد. هدیه ای برای من بود.

جیس ایستاد. حالت چشم هایش سرد بودن: «همونجوری که میگی،درسته. تا چه حد مادر کلری رو میشناختی؟»

کلری سرش رو بالا برد تا به جیس نگاه کنه: «جیس لازم نیست که تو انقدر...»

دوروثیا دوباره به پشتی صندلیش تکیه داد و کارت ها رو جلوی سینه ش از هم باز کرد. بعد گفت: «جوزلین میدونست که من چی هستم. و من هم میدونستم اون چی هست. ما زیاد راجبش باهم حرف نزدیم. بعضی وقتا اون بهم لطف میکرد... مثلا این کارتا رو برام نقاشی میکرد... و در عوض من بهش بعضی از شایعاتِ خاکی ها رو میگفتم. یه اسمی بود که اون ازم خواهش کرد به خاطر بسپارمش و گوشمو برای اخبار مربوط بهش تیز کنم؛ و منم همین کارو کردم.»

حالت روی صورت جیس غیرقابل درک شده بود: «و اون اسم چی بود؟»

- ولنتاین.

کلری روی صندلیش صاف نشست: «ولی اینکه...»

جیس پرسید: «و وقتی که گفتی تو میدونستی جوزلین چی هست، منظورت چی بود؟ اون چی بود؟»

دوروثیا گفت: «جوزلین خودش بود. ولی در گذشته، اونم مثل تو بود. یه شکارچیِ سایه. یکی از اعضای کلیو.»

کلری زمزمه کرد: «نه.»

دوروثیا با چشم های ناراحت و تقریبا مهربون بهش نگاه کرد: « این حقیقت داره. مادرت با صراحت انتخاب کرد که توی این خونه زندگی کنه؛ چون...»

- چون اینجا یه مخفیگاهه.

جیس به دوروثیا نگاه کرد و ادامه داد: «درسته؟مادر تو یه کنترل کننده بود. اون اینجا رو درست کرد... مکانی مخفی و حفاظت شده... این یه محل عالی و بی نقص برای خاکی های فراری هست تا مخفی بشن. این کاریه که تو می کنی، نه؟ تو آدمای جنایتکارو این جا مخفی میکنی.»

دوروثیا گفت: «تو دوست داری اونا رو اونجوری صدا کنی. تو اصلا با حکمت های پیمان بستن آشنایی داری؟»

جیس اوتوماتیک وار گفت: «سِدِ لِکس دورا لِکس. قانون سخته، ولی هنوزم قانونه.»

– قانون گاهی اوقات زیادی سخت میشه. من می دونم که کلیو میخواد اگه بتونه منو از مادرم جدا کنه. تو از من میخوای که بذارم این کارو با بقیه هم انجام بدن؟

– پس تو یه آدم خیر خواهی.

لب های جیس به پایین خم شد. ادامه داد: «یعنی تو از من انتظار داری باور کنم که خاکی ها برای این مخفیگاهی که درست کردی، بهت پول نمیدن؟»

دوروثیا نیشخند زد. و لبخندش اونقدر گشاد بود که بشه دندون آسیاب طلاش رو دید:«ما که هممون نمی تونیم مثل تو با قیافه مون پولدار بشیم.»

با چاپلوسیِ دوروثیا، جیس بی حرکت به نظر می رسید: «من باید به کلیو درباره ی تو بگم.»

– تو نمی تونی!

کلری حالا دیگه بلند شده بود:

– تو قول دادی.

جیس متمردانه گفت: «من هیچ چی رو قول ندادم.» و بعد با گامی بلند به سمت دیوار رفت و یکی از پرده های مخملیِ آویزون شده رو از وسط جر داد و بعد پرسید: «نمی خوای بهم بگی این چیه؟»

کلری گفت: «این یه دره جیس.»

این یک در"بود".به طرزغریبی در فاصله ی بین دو پنجره قرار گرفته بود. مشخصا،این نمی تونست یه درباشه که به جایی هم راه داشته باشه؛یا اینکه شایدمحل پشت در فقط از بیرون خونه قابل دیدن بود. به نظر میرسید که از یک نوع فلز ساخته شده، روغنی تر از برنج، اما به سنگینی آهن. دستیگره به شکل یک چشم ساخته شده بود.

جیس با عصبانیت گفت: «خفه شو. این یه دروازه ست، درسته؟»

دوروثیا همانطور که کارت ها رو دوباره روی میز میگذاشت گفت: «این یه در پنج بعدیه.»

و بعد در جواب نگاه مات و مبهوت کلری اضافه کرد: «بُعد ها همیشه خط های صاف نیستن میدونی که. انحنا ها، چین ها، برآمدگی ها و شکاف هایی در بُعد ها وجود دارند. یکم سخته که بشه برات توضیح داد در حالی که هیچوقت تئوری های بُعد هارو نخوندی. اما به زبان ساده، این در میتونه تو رو هرجایی بخوای بری تو این بُعد ببره. این یه....»

جیس گفت: «این یه دریچه فراره . این دلیلیه که مادرت میخواست اینجا زندگی کنه ؛ که هروقت خبری شد فرار کنه.»

کلری شروع کرد: «پس چرا اون...»

ولی بعد ساکت شد. ناگهان تمام وجودش را وحشت گرفت.

- به خاطرِ من. اون منو اون شب تنها نمیذاشت. پس اون موند.

جیس سرش رو تکون میداد: «تو نمیتونی خودتو سرزنش کنی.»

کلری جمع شدن اشک هارا پشت پلک هاش احساس میکرد.جیس رو از جلوی دربه کناری هل داد.

– من میخوام ببینم که مادرم کجا میتونه رفته باشه.

– کلری، نه!

جیس دستش رو برای گرفتن کلری دراز کرد؛ اما انگشتان کلری زودتر دور دستگیره حلقه شده بود. دستگیره به سرعت زیرفشار دستش چرخیدو در جوری چهار طاق باز شد که انگار کلری هلش داده بود.

دوروثیا با فریادی سریع از جایش بلند شد ، اما دیگه خیلی دیر شده بود . قبل از اینکه دوروثیا حتی بتونه جمله ش رو تموم کنه، کلری احساس کرد که بدنش به جلو و در میان فضای خالی پرتاب شد.

فصل 8: اسلحه مورد انتخاب «میترا نوری سمیع»

او آنقدر شگفت زده بود که نمی‌توانست جیغ بزند. حس سقوط کردن بدترین قسمت بود؛ قلبش تا دهانش بالا آمد و معده‌اش مایع شد. او دست‌هایش را در سعی اینکه چیزی را بگیرد تا سقوطش را آرام کند، تکان داد.

دستانش دور شاخه‌هایی بسته شدند. برگ‌هایی جدا شدند. او به سختی به زمین خورد، کمر و شانه‌اش به زمین له شده اصابت کرد. او غلت زد و هوا را به درون شش‌هایش فرو برد. تازه داشت می‌نشست که کسی روی او فرود آمد.

او به عقب افتاد. پیشانی به پیشانی‌اش خورد، و زانوهایش هم به زانوهای فردی دیگر.کلری که دردست و پاها گیر کرده بود، سرفه کرد و موهایی که مال خودش نبودند را از دهانش خارج کرد و سعی کرد که از زیر وزنی که داشت او را صاف می‌کرد بیرون بیاید.

جیس با لحنی خشن در گوشش گفت: «آخ، آرنجت به من خورد.»

– خب تو روی من فرود اومدی.

او خودش را روی دستانش نگه داشت و با آرامش به او نگاه کرد. کلری می‌توانست آسمان آبی را بالای سرش ببیند، کمی شاخه درخت، و گوشه یک خانه با تخته روکوبی شده خاکستری: «خب تو بهم اجازه انتخاب ندادی، دادی؟ نه بعد از اینکه تصمیم گرفتی با خوشحالی از دروازه[1] جوری بپری که انگار داشتی به سمت عشقت میرفتی. شانس آوردی ما رو تو رود شرقی نینداخت.»

1- portal

- تو مجبور نبودی دنبالم بیای.

- معلومه که بودم، تو خیلی بیش از حد بی تجربه هستی که بتونی از خودت در یک وضعیت خشن بدون من مراقب کنی.

- مهربونانست. شاید بخشیدمت.

- منو ببخشی؟ برای چی؟

- برای اینکه به من گفتی خفه شم.

چشم های جیس نازک شدند: « من نگفتم... خب، گفتم ولی تو...»

«بی‌خیال.» دستش که پشتش بود داشت خواب می‌رفت. در حالی که به کنار قل خورد تا آن را آزاد کند، چمن قهوه‌ای حیاطی پژمرده، نرده‌های توری فلزی، و خانه‌های خاکستری، که الآن به طرز رنج‌آوری آشنا بودند.

او خشک شد: «من می‌دونم کجاییم.»

جیس دست از بریده بریده حرف زدن برداشت: «چی؟»

«این خونه لوکه.» او ایستاد و جیس را به کناری پرت کرد. او به نرمی بر روی پاهایش ایستاد و دستی برای کمک به او دراز کرد. کلری به او توجهی نکرد و ایستاد و دست کرختش را تکان داد.

آن‌ها مقابل یک خانه سر خیابان خاکستری ایستاده بودند که در بین خانه‌های دیگری که در آبکنار ویلیامزبرگ قرار گرفته بودند آشیان کرده بود. باد ملایمی می‌وزید که تابلویی را مقابل پله‌های آجری تکان می‌داد.

کلری نگاه کرد که جیس کلمات بزرگ نوشته شده را می‌خواند: «کتاب‌های گاروویِ[1]. استفاده شده، تازه و بدون نشان. شنبه‌ها تعطیل است.» او به در جلویی تیره نگاه کرد، دستگیره‌اش با قفلی سنگین پیچیده شده بود. نامه‌های چند روزه روی جاپایی مانده بودند. او به کلری نگاه کرد: «اون تو یه کتاب‌فروشی زندگی می‌کنه؟»

«اون پشت فروشگاه زندگی می‌کنه.» کلری بالا و پایین خیابان خالی را نگاه کرد که یک طرف با پل منحنی ویلیامزبرگ[2] و طرفی دیگر با یک کارخانه شکر متروکه مرزگذاری شده بود. در مقابل ورودی که آرام حرکت می‌کرد خورشید داشت پشت آسمان‌خراش‌های منهتن پایین‌تر غروب می‌کرد، که آن‌ها را به رنگ طلایی در آورده بود: «جیس، ما چه‌طور اینجا اومدیم؟»

جیس در حالی که قفل را بررسی می‌کرد، گفت: «توسط دروازه، به هر جایی که راجع بهش فکر کنی می‌بردت.»

کلری اعتراض کرد: «ولی من به اینجا فکر نمی‌کردم، من به هیچ جا فکر نمی‌کردم.»

«احتمالاً می‌کردی.» او موضوع را عوض کرد، به نظر علاقه‌مند نمی‌آمد: «خب، حالا که ما اینجاییم...»

– خب؟

– چی کار می‌خوای بکنی؟

کلری به تلخی گفت: «فکر کنم برم. لوک بهم گفته بود اینجا نیام.»

جیس سرش را تکان داد: «و تو همین جوری قبولش می‌کنی؟»

1- Garroway 2- Williams burg

کلری دست‌هایش را دور خودش حلقه کرد. با وجود گرمای مطبوع روز، او سردش بود: «حق انتخاب دارم؟»

جیس گفت: «ما همیشه حق انتخاب داریم، اگه من جای تو بودم، خیلی راجع به لوک کنجکاو می‌شدم. کلید خونه رو داری؟»

کلری سرش را تکان داد: «نه، ولی اون بعضی وقتا در پشتی رو قفل نمی‌کنه.» او به کوچه باریک بین خانه لوک و خانه بعدی اشاره کرد. سطح زباله‌های پلاستیکی در ردیفی مرتب بین یک کپه روزنامه و جعبه شیشه‌های سودای خالی قرار گرفته بود. حداقل لوک بازیافت می‌کرد.

جیس پرسید: «مطمئنی خونه نیست؟»

او به پیاده‌روی خالی نگاه کرد: «خب، کامیونش نیست، مغازه بستس و همه چراغا خاموشن. پس احتمالاً نه.»

– پس تو هدایتمون کن.

راه باریک بین خانه‌ها به حصاری فلزی منتهی می‌شد. دور باغچه پشتی کوچک لوک را احاطه کرده بود، جایی که تنها گیاهانی که رشد می‌کردند علف‌های هرزی بودند که از لای سنگفرش‌ها بیرون می‌آمدند، و آن‌ها را پودر می‌کردند.

جیس گفت: «بالا و از روش.» و نوک پوتینش را در سوراخی در حصار فرو کرد. او شروع به بالا رفتن کرد. حصار آنقدر سر و صدا کرد که کلری با اضطراب به اطراف نگاه کرد، ولی هیچ چراغی در خانه همسایه‌ها روشن نبود. جیس از حصار بالا رفت و از سمت دیگر پایین آمد، و در بوته‌هایی فرود آمد که باعث شد صدای جیغی گوش‌خراش به گوش برسد.

برای لحظه‌ای کلری فکر کرد که او بر روی گربه‌ای ولگرد فرود آمده است. او شنید که جیس از تعجب

فریاد کشید و عقب افتاد. سایه‌ای تاریک بسیار بزرگتر از یک گربه ، از بوته‌زار بیرون آمد و به آن طرف حیاط در حالی که سرش پایین بود، رفت. جیس به پا خاست و دنبالش رفت، مانند قاتل‌ها می‌آمد.

کلری شروع به بالا رفتن کرد. وقتی پایش را آن طرف حصار انداخت، شلوار جین ایزابل به یک تکه فلز گیر کرد و کنارش پاره شد. او به زمین پرید، و در حالی که جیس از شادی فریاد زد پایش در خاک نرم فرو رفت: «گرفتمش!» کلری برگشت و دید جیس بر روی مزاحم درازکش نشسته است، که دستانش بالای سرش بود. جیس مچش را گرفت: «یالا، بزار صورتتو ببینم...»

مزاحم غرید: «برو گمشو بابا، عوضی پر مدعا.» و جیس را هل داد. او سعی کرد بنشیند، عینک خرابش کج شده بود.

کلری ایستاد: «سایمون؟»

جیس در حالی که به نظر تسلیم شده می‌آمد، گفت: «اوه، خدا، و من فکر کردم یه چیز جالب گرفتم.»

کلری در حالی که برگ‌ها را از صورت سایمون کنار می‌زد، پرسید: «ولی چرا تو توی بوته‌های لوک قایم شده بودی؟ » او خدماتش را با زیبایی خشمگینی تحمل می‌کرد. وقتی کلری تجدید دیدارش با سایمون را تصور می‌کرد، او در وضع بهتری بود: «این بخشو نمی‌فهمم.»

سایمون گفت: «خیلی خب ، بسه من خودم می‌تونم موهام رو درست کنم، فری.» و از راه دستش کنار رفت. آن‌ها بر روی پله‌های ورودی لوک نشسته بودند. جیس روی نرده ورودی تکیه داده بود و با تلاش وانمود می‌کرد به آن‌ها توجهی ندارد، و از اِستِلِش برای بریدن کناره‌های ناخن‌هایش استفاده می‌کرد. کلری مطمئن نبود که محفل موافق باشد.

کلری پرسید: «منظورم اینه که، لوک می‌دونست تو اینجایی؟»

سایمون با خشم گفت: «معلومه که نمی‌دونست من اینجام، من هیچوقت ازش نپرسیدم، ولی مطمئنم

قانون محکمی راجع به نوجوان‌های غریبه که تو بوته‌هاش می‌پلکن داره.»

«تو غریبه نیستی، اون تو رو می‌شناسه.» او می‌خواست دستش را دراز کند و گونه‌اش را که شاخه‌ای خراشش داده بود و خون می‌آمد نوازش کند: «موضوع اصلی اینه که تو خوبی.»

«که من خوبم؟» سایمون خندید، صدایی ناراحت و تیز: «کلری، تو اصلاً می‌دونی که من این چند روزه چی کشیدم؟ آخرین باری که دیدمت داشتی مثل یک خفاش که از جهنم فرار می‌کنه از جاوا جونز می‌دویدی بیرون، و بعدش یهو ناپدید شدی. تلفنت رو برنداشتی... بعد تلفن خونتون قطع شد. بعد لوک به من گفت تو خونه یه سری از فامیلات موندی در حالی که من می‌دونم تو هیچ فامیل دیگه‌ای نداری. فکر کردم کاری کردم که تو عصبانی شدی.»

«تو چی کار ممکن بود بکنی؟» کلری دستش را دراز کرد تا دست سایمون را بگیرد ولی سایمون بدون نگاه کردن به او دستش را عقب کشید.

او گفت: «نمی‌دونم. یه چیزی دیگه.»

جیس که هنوز با اِستِل اش مشغول بود، زیر لبش خندید.

کلری گفت: «تو دوست صمیمی من هستی، من از دستت عصبانی نبودم.»

سایمون به تلخی اشاره کرد: «آره، خب، ولی به وضوح نمی‌تونستی به من زنگ بزنی و بگی که داری با یه پسر مو رنگ کرده‌ای که می‌خواد گوت[1] باشه می‌خوابی که احتمالاً توی کاخ شیطان دیدی. بعد از اینکه من سه روز رو با این فکر که تو مُردی گذروندم.»

کلری خوشحال از اینکه تاریکی باعث می‌شد کسی صورت سرخش را نبیند، گفت: «من باهاش

1- GOTH

نمی‌خوابیدم.»

جیس گفت: «و موی من به طور طبیعی طلاییه، محض اطلاعت.»

سایمون با چشمانی پر از اشک پرسید: «پس این سه روزه چی کار می‌کردی؟ واقعاً یه خاله بزرگ به اسم ماتیلدا[1] داری که آنفولانزا مرغی گرفته و نیاز داشته یکی ازش پرستاری کنه؟»

– لوک واقعاً اینو گفت؟

– نه. اون گفت تو رفتی به ملاقات یه فامیل مریض، و احتمالاً تلفنت تو روستا کار نمی‌کرد. نه اینکه باورش کرده بودم. بعد از اینکه منو از در ورودی بیرون کرد، من کنار خونه رفتم و از پنجره پشتی نگاه کردم. دیدم که یه توبره سبز رو انگار داشت برای آخر هفته می‌رفت سفر جمع می‌کرد. همون وقت بود که تصمیم گرفتم بمونم و ببینم چه خبره.

– چرا؟ چون داشت یه توبره جمع می‌کرد؟

سایمون در حالی که خون روی گونه‌اش را با آستین بلوزش پاک می‌کرد، گفت: «داشت اونو با اسلحه پر می‌کرد، چاقو، یه چندتا خنجر،حتی یه شمشیر. جالب اینه که بعضی از اون اسلحه‌ها انگار می‌درخشیدن.» او از کلری به جیس و دوباره به کلری نگاه کرد. صدایش به تیزی چاقوهای لوک بود: «الآن می‌گین که من خیالاتی شدم؟»

کلری گفت: «نه، من اینو نمی‌گم.» او به جیس نگاه کرد. آخرین انوار خورشید در چشمانش برق می‌زد: «من بهش حقیقتو می‌گم.»

– می‌دونم.

1- MATILDA

- آیا جلومو می‌گیری؟

جیس به اِستِل در دستانش نگاه کرد: «قسم من مقیدم می‌کنه، چنین قسمی تو رو مقید نمی‌کنه.»

کلری نفس عمیقی کشید و به طرف سایمون برگشت: «خیلی خب، این چیزاییه که باید بدونی.»

وقتی حرف زدن کلری تمام شد، خورشید از افق پایین رفته بود و ورودی کاملاً تاریک شده بود. سایمون به توضیحات طولانی او با حالتی بی‌تفاوت گوش داده بود، و وقتی به بخش اهریمن انتقام جو رسید اندکی جا خورد، وقتی حرف زدنش تمام شد، گلویش را صاف کرد، ناگهان برای یک لیوان آب جان می‌داد. گفت: «خب، سؤالی نیست؟»

سایمون دستش را بالا برد: «اوه، من چند تا سوال دارم.»

کلری با احتیاط بازدمی بیرون داد: «باشه، بگو.»

سایمون به جیس اشاره کرد: «خب، اون یه... اسم افرادی مثل تو چی بود؟»

کلری گفت: «اون یه شکارچی سایه هست.»

جیس واضح ساخت: «شکارچی اهریمن. من اهریمن ها رو می‌کشم. واقعاً اونقدرا هم پیچیده نیست.»

سایمون دوباره به کلری نگاه کرد: «واقعاً؟» چشمانش باریک شدند، انگار که به طور نصفه نیمه انتظار داشت که به او بگوید که هیچ کدام واقعی نبود و جیس یک دیوانه فراری بود که او به دلایل انسان دوستانه با او دوست شده بود.

حالتی سخت بر روی صورت سایمون بود: «و خون‌آشاما، گرگینه‌ها و همه اون چیزا هم هستن؟»

کلری لب پایینی‌اش را گاز گرفت: «این طور شنیدم.»

سایمون در حالی که سؤال را به جیس که اِستِل‌اش را در جیبش گذاشته و ناخن‌های بی‌نقصش را معاینه می‌کرد معطوف کرد، پرسید: «شما اونا رو هم می‌کشین؟»

– فقط وقتی شیطونی کنن.

برای یک لحظه سایمون فقط نشست و به پاهایش نگاه کرد. کلری اندیشید آیا محمول کردن این جور اطلاعات به او کار درستی بود یا نه. او از هرکسی که می‌شناخت واقع بین‌تر بود؛ او ممکن بود از داشتن چنین چیزی که برایش توضیح منطقی نبود خیلی بدش بیاید. او با حالتی عصبی به جلو خم شد، و سایمون سرش را بلند کرد: «این خیلی باحاله.»

جیس به اندازه کلری متعجب شده بود: «باحاله؟»

سایمون آنقدر باهیجان سرش را تکان داد که فرهای تیره‌اش روی سرش تکان خورد: «خیلی. مثل سیاهچال‌ها و اژدهایان[1]، ولی واقعیشه.»

جیس جوری به سایمون نگاه میکرد انگار که حشره‌ای عجیب بود: «مثل چیه؟»

کلری توضیح داد: «یه بازیه.» کمی خجالت زده بود: «مردم وانمود می‌کنن که وارلاک و اِلف[2] هستن و هیولاها رو می‌کشن.»

جیس گیج به نظر می‌آمد.

سایمون نیشخند زد: «تو هیچ وقت چیزی راجع به سیاهچال‌ها و اژدهایان نشنیدی؟»

جیس گفت: «من راجع به سیاهچال‌ها شنیدم، همچنین اژدهایان. هرچند اکثرشون منقرض شدن.»

1– Dungeons and Dragons : یک بازی کامپیوتری.

2– Elf : نام موجودی خیالی از افسانه‌های فولکلور ژرمنی است.

سایمون نا امید به نظر می‌آمد: «تو هیچ وقت یه اژدها رو نکشتی؟»

کلری با خشونت گفت: «احتمالاً هیچ وقت هم یه الف خانم جذاب 180 سانتی‌متری هم تو یه بیکینی پر از پر ندیده، بیخیالش سایمون.»

جیس اشاره کرد: «الف‌های واقعی حدوداً 20 سانتی‌مترن، و همچنین گاز می‌گیرن.»

سایمون گفت: «ولی خون‌آشاما جذابن، نه؟ منظورم اینه که بعضی‌هاشون جیگرن، نیستن؟»

کلری لحظه‌ای نگران شد که جیس به سایمون حمله کند و او را بزند. به جایش او به سوال فکر کرد: «شاید، بعضی‌هاشون.»

سایمون تکرار کرد: «باحاله.» کلری تصمیم گرفت که وقتی با هم دعوا می‌کردند را ترجیح می‌داد.

جیس از روی نرده سُر خورد: «خب، قراره خونه رو بگردیم، یا نه؟»

سایمون پا شد: «من باهاتونم. ما دنبال چی هستیم؟»

جیس با ظرافت مؤدبانه‌ای گفت: «ما؟ من به یاد نمیارم که تو رو دعوت کرده باشم.»

کلری با عصبانیت گفت: «جیس.»

گوشه لبش بالا رفت: «شوخی کردم.» او کنار رفت تا راهی برای او به سمت در ایجاد کند: «بریم؟»

کلری در تاریکی دنبال دستگیره در گشت. باز شد و نور ورودی، راهرو را روشن کرد. دری که به کتابفروشی می‌رسید بسته بود؛ کلری دستگیره را تکان داد: «قفله.»

جیس گفت: «بزارید من انجامش بدم، خاکی‌ها.» و کلری را به آرامی کنار زد. او اِستِل‌اش را درآورد و بر روی در گذاشت. سایمون با رنجش به او نگاه می‌کرد. کلری فکر نمی‌کرد که هرگونه مقداری از خون‌آشام‌های جیگر بتواند کاری کند که او از جیس خوشش بیاید.

سایمون زمزمه کرد: «یه چیزیه برای خودش، نه؟ چطور تحملش می‌کنن؟»

– اون جونمو نجات داد.

سایمون به او نگاه کرد: «چطور...»

با صدای تقی در باز شد. جیس گفت: «بیا بریم.» و اِستِلش را در جیبش گذاشت. کلری علامتی بالای در– درست بالای سر جیس– دید که وقتی رد شدند محو شد. در پشتی به ورودی انباری کوچکی باز می‌شد. جعبه‌های مقوایی همه جا پراکنده بودند و محتوایشان با ماژیک مشخص شده بود: تخیلی، شاعرانه، آشپزی، علایق محلی، عاشقانه.

«آپارتمان از اونجاست.» کلری به سمت دری که دیده بود و در انتهای اتاق بود، رفت.

جیس دستش را گرفت: «صبر کن.»

کلری با حالتی عصبی به او نگاه کرد: «مشکلی هست؟»

«نمی‌دونم.» او از راه باریک بین جعبه‌ها حرکت کرد، و سوت زد: «کلری، بهتره بیای اینو ببینی.»

او به اطراف نگاه کرد. انباری تاریک بود و تنها نوری که می‌آمد از طریق پنجره ورودی بود: «خیلی تاریکه...»

نوری روشن شد، و اتاق را غرق در روشنایی کرد. سایمون به کناری نگاه کرد و پلک زد: «آخ.»

جیس خندید. او روی جعبه بسته‌ای ایستاده بود و دستانش را بالا برده بود. چیزی در دستانش سوسو می‌زد، نور از انگشتانش بیرون می‌زد. او گفت: «نور ساحره‌ای[1]»

1– Witchlight

سایمون زیر لب چیزی گفت. کلری داشت از بین جعبه‌ها راهی به سوی جیس باز می‌کرد. او پشت کپه فروریزانی از کتاب‌های ژانر رمزآلود ایستاده بود، نور ساحره‌ای، نوری را بر روی چهره‌اش ساطع می‌کرد. او گفت: «به این نگاه کن.» و به فضای بالای دیوار اشاره کرد.

ابتدا کلری فکر کرد او به یک جفت شمعدان دیواری زینتی اشاره می‌کند. وقتی چشمانش به تاریکی عادت کردند، او فهمید که حلقه‌هایی از فلز متصل به زنجیرهایی بودند، که انتهایشان به دیوار وصل بود. «اونا...»

سایمون در حالی که راهش را از بین جعبه‌ها باز می‌کرد، گفت: «دستبندن، این کار یه جورایی...»

«نگو منحرف.» کلری نگاه هشدار آمیزی به او انداخت: «داریم راجع به لوک حرف می‌زنیما.»

جیس دستش را دراز کرد و داخل یکی از حلقه‌های فلزی دست کشید. وقتی دستش را بیرون آورد انگشتانش آغشته به پودری قرمز بودند: «خون. و ببین.» او به دیوار درست کنار جایی که زنجیرها داخل فرو رفته بودند اشاره کرد؛ گچ اندکی بیرون زده بود: «یکی سعی کرده اینا رو از دیوار بیرون بکشه. به نظر هم میاد خیلی سعی کرده.»

قلب کلری به سرعت در سینه‌اش می‌زد: «فکر می‌کنی لوک حالش خوبه؟»

جیس نور ساحره‌ای را پایین آورد: «فکر کنم بهتره بفهمیم.»

در آپارتمان باز بود. به اتاق نشیمن لوک باز می‌شد. با وجود صدها کتابی که در خود فروشگاه بودند، صدتا بیشتر هم در آپارتمان بودند. قفسه‌های کتاب به سقف می‌رسیدند، جلدهای مختلف در ردیف‌های مختلف کنار یکدیگر قرار گرفته بودند. بیشترشان شعر و داستانی بودند، با یک عالمه کتاب تخیلی و رمزآلود در بینشان. کلری زمانی را که کتاب داستان‌های پریدین را اینجا بر روی صندلی رو به پنجره لوک نشسته بود و خورشید غروب می‌کرد را به یاد آورد.

سایمون در حالی که در چهارچوب در آشپزخانه کوچک لوک ایستاده بود، گفت: «فکر می‌کنم هنوز اینجاست. قهوه جوش روشنه و یه مقدار قهوه توشه. هنوز گرمه.»

کلری از پشت در آشپزخانه سرک کشید. ظرف‌ها در سینک جمع شده بودند.ژاکت‌های لوک به صورتی مرتب بر روی قلاب‌ها قرار داشتند. او در راهرو جلو رفت و در اتاق خواب کوچک لوک را باز کرد. مثل همیشه به نظر می‌آمد، با پتو خاکستری و بالش‌های نامرتب، و روی میز تحریر پر از پول خورد بود. او برگشت. بخشی از او کاملاً مطمئن بود که وقتی که وارد شدند خانه‌ای تکه تکه شده، لوک به زنجیر کشیده شده، زخمی و یا بدتر را می‌دیدند. الآن نمی‌دانست که چه فکر کند.

با حالتی بدون احساس راهرو را تا رسیدن به اتاق مهمان کوچک که او خیلی وقت‌ها آنجا وقتی مادرش به خاطر کارش خارج از شهر بود می‌ماند طی کرد. آن‌ها تا دیر وقت بیدار می‌ماندند و فیلم‌های ترسناک قدیمی در تلویزیون برفکی سیاه و سفید را تماشا می‌کردند. او حتی یک کوله‌پشتی با چیزهای اضافه داشت تا مجبور نشود وسایلش را بیاورد و ببرد.

زانو زد و آن را از زیر تخت بیرون آورد. پر از دکمه‌هایی بود که اکثرشان را سایمون به او داده بود. گیمرها[1]بهتر انجامش میدن. اوتاکو ونچ[2]. هنوز پادشاه نیستم. درونش لباس‌های تا شده بودند، یک سری لباس زیرهای اضافه، یک برس، حتی شامپو. کلری فکر کرد: «خدا را شکر.» بعد سریع در اتاق خواب را بست. او سریع لباس عوض کرد، از لباس‌های بزرگ- و الآن آغشته به چمن و عرق- ایزابل بیرون آمد، و یکی از شلوارهای خودش را پوشید، به نرمی کاغذ قدیمی بود، و یک تاپ آبی با نقشی از شخصیت‌های چینی بر جلویش را تنش کرد. او لباس‌های ایزابل را به درون کوله‌پشتی‌اش انداخت، زیپ را بست و از اتاق خارج شد، کوله با حالتی آشنا بر پشتش تکان می‌خورد. خوب بود که چیزی از

---

1 GAMERS- 2 OTAKUWENCH-

خودش را دوباره داشته باشد.

او جیس را در اتاق کار پر از کتاب لوک پیدا کرد، که یک کیف سبز که بر روی میز بود را بررسی می‌کرد. همان‌طور که سایمون گفته بود، پر از اسلحه بود... چاقوهای غلاف‌دار، یک شلاق لوله شده، و چیزی که شبیه یک دیسک با لبه تیغ مانند بود.

جیس گفت: «یه چاکرامه[1].» و در حالی که کلری وارد اتاق شد به بالا نگاه کرد: «یه اسلحه سیکی[2]. دور انگشت اشاره‌ات قبل از اینکه ولش کنی می‌چرخونیش. نادرن و استفاده ازشون سخته. عجیبه که لوک از اینا داره. اینا قبلاً اسلحه مورد انتخاب هاج بودند. حداقل اینجوری به من گفته.»

کلری گفت: «لوک چیزهایی جمع می‌کنه. وسایل هندی. می‌دونی.» و به قفسه پشت میز که با بت‌های هندی و روسی چیده شده بود، اشاره کرد. مورد علاقه‌اش، مجسمه‌ای از الهه هندی نابودی، کالی[3]، بود که یک شمشیر را به اهتزاز در آورده بود و در حالی که سرش را عقب داده بود و چشمانش بسته بود، می‌رقصید. کنار میز یک لوح چینی قدیمی، که از درختان خوشبوی درخشان درست شده بود، وجود داشت. «چیزای خوشگلین.»

جیس چاکرام را به آرامی کنار گذاشت. یک مشت لباس از کیف لوک بیرون آمده بودند، انگار که فکری ثانوی بودند. «در ضمن، فکر می‌کنم این مال توئه.»

او چیزی مستطیل شکل که بین لباس‌ها پنهان شده بود درآورد: یک عکس با قاب چوبی به همراه ترک عمودی بر روی شیشه‌اش. ترک شبکه‌ای از خطهای عنکبوتی بر روی چهره‌های خندان کلری، لوک و

1- CHAKRAM

2- SIKH: امپراطوری سیک از قدرت های عمده شبه قاره هند که تحت رهبری رانجیت سینگ که این امپراطوری را پیرامون منطقه پنجاب تاسیس کرد.

3- KALI

مادرش می‌انداخت. کلری گفت: «اون مال منه» و آن را از دستش گرفت.

جیس دقت کرد: «ترک خورده.»

«می‌دونم. من این کارو کردم... شکستمش. وقتی به سمت اهریمن انتقام جو پرتابش کردم.» کلری به جیس نگاه کرد و دید که متوجه می‌شود. «این یعنی لوک از زمان حمله به آپارتمان رفته. شاید حتی امروز...»

جیس گفت: «اون احتمالاً آخرین نفری بود که از دروازه رد شد، واسه همینه که ما رو اینجا آورد. تو به چیزی فکر نمی‌کردی، واسه همین ما رو به آخرین جایی که بود فرستاد.»

کلری گفت: «خیلی خوب بود که دوروثیا بهمون گفت که اینجا بود.»

– اون احتمالاً بهش پول داده تا ساکت بمونه. یا این یا اون بهش بیشتر از ما اعتماد داره. که یعنی اون ممکنه...

«بچه‌ها!» سایمون بود که به سرعت وارد اتاق کار شد. «یکی داره میاد.»

کلری عکس را انداخت. «لوکه؟»

سایمون به پشت سرش نگاهی انداخت، سپس سرش را به علامت تأیید تکان داد. «آره. ولی تنها نیست... دو تا مرد باهاشن.»

«مرد؟» جیس اتاق را در چند قدم طی کرد، از در سرک کشید. و فحشی زیر لب داد. «وارلاکا.»

کلری زل زد: «وارلاکا؟ ولی...»

جیس سرش را تکان داد و از در فاصله گرفت. «راه دیگه برای فرار از اینجا وجود داره؟ در پشتی؟»

کلری سرش را تکان داد. صدای پا در راهرو اکنون قابل شنیدن بود، و تیرهای ترس را در سینه‌اش به وجود می‌آورد.

جیس با نا امیدی به اطراف نگاه کرد. چشمانش روی لوح درخت خوشبو ایستادند. گفت: «برین پشت اون، الآن.»

کلری عکس شکسته را روی میز انداخت و پشت لوح رفت، و سایمون را با خودش کشید. جیس دقیقاً پشت سرشان بود، اِستِل‌اش در دستش بود. او تازه خودش را قایم کرده بود که کلری شنید در باز شد، صدای افرادی که وارد اتاق کار لوک می‌شدند... بعد صدای افراد. سه مرد حرف می‌زدند. کلری با حالتی عصبی به سایمون نگاه کرد، که خیلی رنگ پریده بود، و بعد به جیس نگاه کرد که اِستِل‌اش را بلند کرده بود و سرش را کمی تکان می‌داد، به صورت مربعی بر پشت لوح. وقتی کلری زل زد، مربع ناپدید شد، مانند تکه‌ای شیشه. او شنید که سایمون نفسش را فرو داد- صدایی بسیار کوچک، که به زور شنیده می‌شد- و جیس سرش را به سمت آن‌ها تکان داد، و برای آن‌ها این کلمات را لب‌خوانی کرد، اونا ما رو نمی‌بینن، ولی ما می‌تونیم ببینیمشون.

کلری لبش را گاز گرفت و از گوشه مربع سرک کشید، و حواسش جمع بود که سایمون پشت گردنش نفس می‌کشد. می‌توانست اتاق را کامل ببیند. قفسه کتاب، میز با کیف رویش- و لوک که به نظر ژنده و خمیده می‌آمد، و عینکش را به بالا سرش هل داده بود، و نزدیک در ایستاده بود. ترسناک بود حتی با وجود اینکه می‌دانست نمی‌تواند ببیندش، پنجره‌ای که جیس درست کرده بود مانند شیشه‌ای در ایستگاه پلیس بود که در اتاق بازپرسی بود: کاملاً یک طرفه.

لوک برگشت، و به طرف چهارچوب در نگاه کرد: «آره، اگه می‌خواین اطرافو نگاه کنین.» لحنش غرق در طعنه بود: «خیلی خوبه که اینقدر علاقه نشون می‌دین.»

صدای هر هر خنده‌ای از گوشه اتاق کار آمد. با چرخش مچی عجولانه، جیس گوشه پنجره‌اش را زد و بزرگتر شد و بخش بیشتری از اتاق را نشان داد. دو مرد با لوک بودند، هر دو رداهای قرمز بلند پوشیده بودند. یکی لاغر بود با سبیل برازنده خاکستری و ریش تیز. وقتی لبخند می‌زد، دندان‌های درخشان تیز نشان می‌داد. مویش بنفش تیره بود. دیگری تنومند بود، به چاقی یک کشتی‌گیر، با موی سر چیده کوتاه قرمز. پوستش بنفش تیره بود و روی گونه‌هایش براق بود. انگار زیادی کشیده شده بود.

کلری آرام زمزمه کرد: «اونا وارلاکن؟»

جیس جواب نداد. دوباره سخت شده بود، به سختی تکه‌ای فلز. کلری فکر کرد: *اون می‌ترسه من فرار کنم، سعی کنم برم پیش لوک.* آرزو کرد می‌توانست او را مطمئن سازد که این کار را نمی‌کند. چیزی در مورد آن دو مرد، در رداهای کلفت رنگ خون قرمز بود که ترسناک بود.

مرد با سبیل خاکستری گفت: «اینو به ادامه دوستانه حساب کن، گریمارک[1].» لبخندش دندان‌های چنان تیزی نشان می‌داد که انگار برای آدم‌خواران ساخته شده بود.

«هیچ چیز دوستانه‌ای در مورد تو وجود نداره، پنگبورن[2]» لوک بر روی لبه میز نشست، و بدنش را طوری قرار داد که جلوی دید مرد را از کیف و محتویاتش می‌گرفت. الآن که نزدیک‌تر بود، کلری می‌توانست ببیند که صورت و دستهایش به صورت بدی زخمی بودند، انگشتانش زخمی و خونی بودند. زخمی بلند بر روی گردنش به یقه‌اش پایین می‌رفت. *چه اتفاقی براش افتاده؟*

لوک به محکمی گفت: «بلک ول[3]، به اون دست نزن- حساسه.»

1- GRAYMARK 2- PANGBORN 3- BLACKWELL

مرد مو قرمز بزرگ، که مجسمه کالی را از بالای قفسه کتاب برداشته بود، دست‌های گوشتی‌اش را با تفکر بر رویش با تفکر کشید: «خوبه.»

پنگبورن گفت: «آه،» و مجسمه را از همکارش گرفت: «او که آفریده شده بود تا با یه اهریمن مبارزه کنه که نمی‌تونست به وسیله هیچ گونه خدا یا مردی کشته شه. اوه، کالی، مادر پر از خوشی من! افسونگر شیوای[1] قدیر،در شادی هذیانی و رقص تو،که دستانت را بهم می‌زنی.هنر تو تکان دهنده همه حرکت‌ها، و ما اسباب‌های بی دست و پای تو هستیم.»

لوک گفت: «خیلی خوبه، من نمی‌دونستم که دانش‌آموز افسانه‌های هندی هستی.»

پنگبورن گفت: «همه افسانه‌ها حقیقت دارن.» کلری حس کرد که لرزی از ستون فقراتش بالا رفت. «یا این یادت رفته؟»

لوک گفت: «من هیچ چیز یادم نمی‌ره.» با این وجود به نظر می‌آمد آرام شده، کلری می‌توانست تنش را در خط‌های شانه و دهانش ببیند. «فکر کنم ولنتاین فرستادتت؟»

پنگبورن گفت: «آره فرستاد، اون فکر می‌کنه که شاید نظرتو عوض کردی.»

– چیزی نیست که نظرمو راجع بهش عوض کنم. من بهت گفتم که چیزی نمی‌دونم. در ضمن رداهاتون قشنگن.

بلک ول با نیشخندی شیطنت آمیز گفت: «مرسی، از پوست یه سری وارلاک مرده کندمش.»

لوک پرسید: «اونا رداهای مخصوص مصالحه هستن؟ اونا از شورش هستن؟»

پنگبورن آرام خندید: «غنیمت جنگی هستن.»

1- SHIVA

– نمی‌ترسی یکی تو رو با چیز اصلی اشتباه بگیره؟

بلک ول گفت: «نه وقتی نزدیک شدن.»

پنگبورن لبه ردایش را نوزش کرد و به نرمی گفت: «لوسیان[1]، تو شورش رو یادته؟ اون روز بزرگ و وحشتناکی بود. یادته چطور با هم برای جنگ تمرین می‌کردیم؟»

چهره لوک به هم پیچید: «گذشته‌ها گذشت. من نمی‌دونم به شما آقایون محترم چی بگم. من نمی‌تونم الآن بهتون کمک کنم. من هیچی نمی‌دونم.»

پنگبورن با صدایی محزون گفت: « هیچی خیلی کلمه کلی‌ایه، اصلاً تو جزئیات نمیره، حتماً تو که اون همه کتاب داری یه چیزی می‌دونی.»

– اگه می‌خوای بدونی که یه پرستو رو در زمان بهار کجا باید پیدا کنی، می‌تونم به مرجع درستی راهنماییت کنم. ولی اگه می‌خوای بدونی جام فانی کجا ناپدید شده...

پنگبورن غرید: «ناپدید شده کلمه درستش نیست. بیشتر انگار پنهان شده، توسط جوزلین پنهان شده.»

لوک گفت: «ممکنه، پس هنوز بهتون نگفته کجاست؟»

پنگبورن در حالی که با دستش هوا را می‌شکافت، گفت: «هنوز هوشیاریش رو به دست نیاورده. ولنتاین نا امید شده، انتظار بازگشتشون بهم رو می‌کشید.»

لوک زمزمه کرد: «مطمئنم که جوزلین این احساس رو نداره.»

پنگبورن قهقهه زد: «حسودی می‌کنم، گریمارک؟ شاید دیگه اون حسی رو که قبلاً بهش داشتی رو

1- LUCIAN

نداری.»

لرزشی در دستان کلری شروع شده بود، آنقدر شدید که دستانش را سفت در هم کشید تا جلوی لرزششان را بگیرد. *جوزلین؟ یعنی ممکنه راجع به مادر من حرف بزنن.*

لوک گفت: «من هیچ وقت احساس خاصی نسبت بهش نداشتم، دو شکارچی سایه که از نژادشون تبعید شده بودن، می‌تونی بفهمی چرا بهم نزدیک شدیم. ولی من در نقشه‌های ولنتاین براش دخالت نمی‌کنم، اگه نگران اینه.»

پنگبورن گفت: «نمی‌شه گفت نگرانه، بیشتر کنجکاوه. ما همه فکر می‌کردیم آیا تو هنوز زنده هستی. هنوز به طرز مشخصی انسان هستی.»

لوک اخم کرد: «و؟»

پنگبورن با عقده گفت: «تو به نظر به اندازه کافی خوب میای.» او مجسمه کالی را در قفسه گذاشت: «یه بچه بود، نبود؟ یه دختر.»

لوک به نظر جا خورده می‌آمد: «چی؟»

بلک ول با غرشی گفت: «ادای احمقا رو در نیار، می‌دونیم اون هرزه یه دختر داشت. عکسایی از اون تو آپارتمان پیدا کردن، یه اتاق خواب...»

لوک حرفش را به نرمی قطع کرد: «من فکرکردم منظورت بچه‌ای از من بود، آره، جوزلین یه دختر داشت. کلریسا. فکر کنم فرار کرده، ولنتاین فرستادتون تا پیداش کنین؟»

پنگبورن گفت: «ما رو نه، ولی دنبالش هست.»

بلک ول اضافه کرد: «می‌تونیم اینجا رو بگردیم.»

لوک گفت: «بهتون توصیه می‌کنم این کارو نکنین.» و از میز خودش را پایین سر داد، با وجود آنکه حالتش تغییر نکرده بود وقتی که به آن دو مرد نگاه می‌کرد نوعی تهدید در صورتش بود؛ «چی باعث شده فکر کنین هنوز زندست؟ فکر کردم ولنتاین انتقام جوهایی رو فرستاده تا اونجا رو پاک کنن. با سم انتقام جو به اندازه کافی، اکثر افراد تبدیل به خاکستر می‌شن. و اثری باقی نمی‌ذارن.»

پنگبورن گفت: «جسد یه انتقام جو بود، اون ولنتاین رو به شک انداخت.»

لوک گفت: «همه چیز ولنتاین رو به شک می‌اندازه، شاید جوزلین کشتش. حتماً قدرتش رو داشت.»

بلک ول خرناس کشید: «شاید.»

لوک شانه‌ای بالا انداخت: «ببین من هیچ ایده‌ای ندارم که دختره کجاست، ولی اگه ارزش داره، فکر می‌کنم مرده. وگرنه تا الآن پیداش شده بود. به هر حال، خیلی خطرناک نیست. پونزده سالشه، هیچ وقت راجع به ولنتاین چیزی نشنیده، و به اهریمن ها اعتقاد نداره.»

پنگبورن خندید: «بچه خوش شانسیه.»

لوک گفت: «دیگه نه.»

بلک ول ابروهایش را بالا داد: «به نظر عصبانی میای، لوسیان.»

– من عصبانی نیستم. کفری‌ام. من برنامه ندارم در نقشه‌های ولنتاین دخالت کنم، اینو می‌فهمی؟ من احمق نیستم.

بلک ول گفت: «واقعاً؟ خوبه که می‌بینم در طول سال‌ها احترامی برای خودت بدست آوردی، لوسیان. همیشه اینقدر عملگرا نبودی.»

پنگبورن با لحنی عادی گفت: «می‌دونی که ما اونو، جوزلین رو با جام عوض می‌کنیم؟ کاملاًسالم، جلوی

در خونتون. این یه قول از طرف خود ولنتاینه.»

لوک گفت: «می‌دونم، من علاقه‌ای بهش ندارم. من نمی‌دونم این جام ارزشمند شما کجاست. و من نمی‌خوام قاطی سیاست بشم. من از ولنتاین متنفرم.» و اضافه کرد: «ولی براش احترام قائلم. می‌دونم می‌تونه هر کسی توی راهش رو درو کنه. ترجیح می‌دم وقتی این کارو می‌کنه جلوش نباشم. اون یه هیولاست... یه ماشین قتل.»

بلک ول غرید: «ببین کی داره اینو می‌گه.»

پنگبورن گفت: «پس فکر کنم اینا آخرین آمادگیات برای کنار رفتن از مسیر ولنتاینه؟» انگشتی بلند را به کیف نیمه پنهان روی میز اشاره کرد. «داری از شهر خارج می‌شی، لوسیان؟»

لوک سرش را آرام به علامت تأیید تکان داد: «به روستا می‌رم. می‌خوام یه مدت وسط معرکه نباشم.»

بلک ول گفت: «می‌تونیم جلوتو بگیریم، مجبورت کنیم بمونی.»

لوک لبخند زد، و آنی صورتش را تغییر داد. ناگهان دیگر آن مرد مهربان و سخاوتمندی نبود که کلری را روی تاب هل می‌داد و به او یاد می‌داد چگونه سوار سه‌چرخه شود. ناگهان چیزی وحشی پشت چشمانش بود، چیزی بیرحم و سرد: «می‌تونی سعی کنی.»

پنگبورن به بلک ول نگاه کرد، که یک بار آرام سرش را تکان داد. پنگبورن به سمت لوک برگشت: «به ما اطلاع می‌دی اگه چیزی یادت اومد؟»

لوک هنوز لبخند می‌زد: «اولین نفر در لیستم خواهین بود.»

پنگبورن به آرامی سرش را به علامت تأیید تکان داد: «فکر کنم بهتره بریم. فرشته‌ها مراقبت باشن، لوسیان.»

لوک گفت: «فرشته‌ها مراقب افرادی مثل من نیستن.» او کیفش را برداشت و زیپش را بست. «دارین می‌رین آقایون محترم؟»

آن دو مرد کلاه‌هایشان را بالا کشیدند تا صورت‌هایشان را بپوشاند و از اتاق خارج شدند، و لحظه‌ای بعد لوک خارج شد. او لحظه‌ای دم در ایستاد، و طوری به اطراف نگاه می‌کرد انگار فکر می‌کرد چیزی یادش رفته است. بعد در را به آرامی پشت سرش بست.

کلری بدون حرکت جایی که بود ماند، و شنید که در جلویی بسته شد و صدای دو جرینگ جیرنگ زنجیرها و قفل‌ها در حالی که لوک قفل را دوباره می‌بست. او مرتب حالت روی چهره لوک وقتی می‌گفت علاقه‌ای به اتفاقی که برای مادرش می‌افتد، ندارد را به یاد می‌آورد.

او دستی بر روی شانه‌اش حس کرد: «کلری؟» سایمون بود، صدایش مردد و تقریباً نرم بود: «حالت خوبه؟»

او سرش را در سکوت به علامت نفی تکان داد. خیلی با خوب فاصله داشت. در واقع، حس می‌کرد دیگر هیچ وقت خوب نخواهد بود.

جیس با صدایی به تیزی و سردی تکه‌های یخ گفت: «معلومه که نیست.» او لوح را گرفت و آن را کنار زد: «حداقل حالا می‌دونیم کی یه اهریمن رو سراغ مادرت فرستاد. اون مردا فکر می‌کنن اون جام فانی رو داره.»

کلری حس کرد لب‌هایش به نازکی یک خط شدند: «این کاملاً مزخرف و غیرممکنه.»

جیس گفت: «شاید.» و به میز لوک تکیه داد. او با چشمانی به ماتی شیشه‌های مشجر به او نگاه کرد: «تا به حال اون مردا رو دیدی؟»

کلری سرش را تکان داد: «نه، هیچ وقت.»

– به نظر می‌اومد لوسیان می‌شناسدشون، که باهاشون دوستانه بود.

سایمون گفت: «من اونو دوستانه نمی‌گم. می‌گم اونا داشتن جلوی خشونتشون رو می‌گرفتن.»

جیس گفت: «اونا بلافاصله نکشتنش. فکر می‌کنن یه چیزی بیشتر از چیزی که می‌گه می‌دونه.»

کلری گفت: «شاید، شاید هم دلشون نمی‌خواست یه شکارچی سایه دیگه رو بکشن.»

جیس خندید، صدایی ناهنجار و تقریباً شرورانه که موی دست کلری را سیخ می‌کرد: «شک دارم.»

کلری به سختی به او نگاه کرد: «از کجا اینقدر مطمئنی؟ می‌شناسیشون؟»

وقتی جواب داد، خنده کاملاً از صدایش رفته بود: «می‌شناسمشون؟ می‌تونی اینجور بگی. اونا مردایی هستن که پدرمو کشتن.»

فصل۹:محفل و برادری «گمنام»

کلری گامی به جلو برداشت تا بازوی جیس را لمس کند ، چیزی بگوید ، هر چیزی. به کسی که به تازگی قاتلین پدرش را دیده است چه می توان گفت؟ تردید او موجب شد که اهمیتی ندهد؛ جیس انگار که نیش خورده باشد دست او را نادیده گرفت. او با شلنگ انداختن از دفتر لوک خارج شد و وارد اتاق نشیمن شد و گفت :«باید بریم.» کلری و سایمون به سرعت در پی او شتافتند. «ما نمی دونیم لوک کی بر می گرده.»

آنها از ورودی پشتی خارج شدند، جیس به کمک اِستِل اش در را قفل کرده و به سمت خیابان ساکت به راه افتادند. ماه همچون گردنبندی بر گردن شهر آویزان بود ، بازتاب های در مانندی را روی آب رودخانه ی شرقی می انداخت . صدای دوردست خودروهایی که از روی پل ویلیامزبرگ می گذشتند، هوای مرطوب را با صدایی شبیه به بال زدن پرندگان پر کرده بود. سایمون گفت: «کسی به من نمی گه کجا می ریم؟»

جیس به آرامی گفت: «میریم سوار قطار L بشیم.»

سایمون چشمک زنان گفت: «شوخی می کنی! قاتلین اهریمن سوار مترو می شن؟»

«از اتومبیل سریعتره.»

– فکر کردم شاید وسیله ی بهتری باشه، مثل یه ون که روی بدنه اش نوشته "مرگ بر اهریمن ها"... یا...

جیس زحمت پاسخ دادن را به خود نداد. کلری از گوشه ی چشم او را نگریست. گاهی اوقات، وقتی جوزلین واقعاً در مورد موضوعی عصبانی بود یا در یکی از حالت های غمگین خود بود، حالتی به خود می گرفت که کلری آن را «آرامش ترسناک» می نامید، آرامشی که کلری را به یاد درخشش گول زننده

یخی می انداخت که می خواست زیر وزن اوبشکند. جیس آرام ترسناک بود. چهره اش بدون حالت بود، اما چیزی در پس چشمان برنزی اش شعله ور بود .

او گفت: «سایمون، کافیه.»

سایمون نگاهی به او انداخت که می گفت، *تو طرف کی هستی*؟ اما کلری او را نادیده گرفت. وقتی به خیابان کِنت پیچیدند او هنوز داشت جیس را نگا می کرد. نور چراغ های پشت سرشان موهای او را به هاله ی غریبی مزین کرده بود. تردید داشت خوشنودی اش از اینکه مردانی که مادرش را گرفته بودند همان هایی بودند که سالها پیش پدر جیس را به قتل رسانده اند کار درستی باشد. اکنون، لا اقل، او مجبور بود در یافتن جوزلین یاری اش کند، خواه مایل به این کار باشد یا نه. اکنون، لا اقل، او نمی توانست تنهایش بگذارد.

*****

«اینجا زندگی می کنی؟» سایمون ایستاد و به کلیسای جامع قدیمی چشم دوخت، که در و پنجره های شکسته اش با نوار زرد رنگ پلیس مهر و موم شده بودند، «اما این یه کلیساست.»

جیس داخل یقه ی پیراهنش را جست و جو کرد و کلیدی برنجی را که به انتهای یک زنجیر بسته شده بود، بیرون آورد. شبیه کلیدی بود که احتمالاً بـرای گشودن صندوقچه ای قدیمی در اتاق زیر شیروانی به کار می رفت. کلری با دقت او را تماشا می کرد. هنگامی که پیش از این مؤسسه را ترک کرده بودند او در را قفل نکرده بود، فقط آن را چفت کرده بود. «ما از سکونت در یک مکان مقدس سود می بریم.» سایمون در حالی که به حفاظ آهنی خم شده ای که ساختمان باستانی را احاطه کرده بود و زباله هایی که در کنار پله ها انبار شده بودند بدبینانه می نگریست گفت: «می فهمم، اما اگه بهتون بر نمی خوره اینجا یه

آشغال دونیه.»

کلری به ذهنش استراحت داد. او خود را تصور کرد که یکی از پارچه های آغشته به تربانتین[1] مادرش را گرفته و آن را به منظره پیش رویش می کشد، سحر آمیزی را از آن می زداید انگار که یک اثر قدیمی باشد.

آنجا بود: تصویر حقیقی، در میـان تصویر غیر واقعی می درخشید هـمچون نور درون عینک دودی. او مناره های سر به فلک کشیده ی کلیسای جامع را دید ، تابش ملال آور پنجره های سربی ، پلاک برنجی که به دیوار سنگی کنار در متصل بود و نام موسسه روی آن حک شده بود.

او تصویر را پیش از آنکه با یک آه رها کند، یک لحظه نگه داشت.

او گفت: «این یه طلسمه سایمون. واقعاً این شکلی نیست.»

«اگر از نظر شما طلسم اینه، نظرم در مورد اینکه بخواین منو تغییر بدین عوض میشه.»

جیس کلید را در قفل چرخاند و از روی شانه اش به سایمون نگاه کرد. او گفت: «مطمئن نیستم دقیقاً بدونی چه افتخاری نصیبت شده. تو یکی از نخستین خاکی هایی هستی که تا به حال تو موسسه بودن.»

«احتمالاً این بو بقیه اشون رو فراری داده.» کلری به جیس گفت «بهش اهمیتی نده» و با آرنج به پهلوی سایمون زد. «اون همیشه دقیقاً چیزی رو که به ذهنش می رسه می گه. هیچ فیلتری وجود نداره.»

1- **Turpentine:** *یکی از عمده موارد استفاده آن به عنوان حلال روغنی در رنگ ها و جلا ها است. برای رقیق کردن انواع رنگ های محلول در روغن کاربرد دارد. همچنین بسیاری از ترکیبات آلی مانند کافور، لینالول و گرانیول از آن تهیه می شود.م .*

وقتی وارد شدند سایمـون زیر لب گفت: «فیلتر مال سیگار و قهوه است. دوتا چیز که الآن بطـور اتفاقی می تونم استفاده کنم.»

هنگامی که از تعدادی پله سنگی گردان که روی هرکدام یک هیروگلیف حک شده بود بالا می رفتند، کلری هوس قهوه کرده بود. او شروع به درک بعضی از آنها کرده بود. برای چشمانش آشنایی داشتند. مثـل کلمات آشنای نیـمه شنیده یک زبان خارجـی که بعضـی اوقات برای گوش او آشنا بودند، چنانکه می توانست تنها با کمی تمرکز بیشتر معانی آنها را استخراج کند .

کلری و دو پسر به آسانسور رسیدند و در سکوت بالا رفتند. او هنوز به قهوه فکر می کرد، فنجان های بزرگ قهوه که نیمی از آنها را شیر تشکیل می داد، آنطور که مادرش برای صبحانه تهیه می کرد. اغلب لوک بسته های پیراشکی رولی را از قنادی کالسکه ی طلایی در محله ی چینی ها می آورد. به نظر لوک، معده ی کلری کوچک شده و اشتهای او در حال کاهش بود .

آسانسـور با صدای هیس مانندی توقـف کرد و آنها دوباره در همان راهرویـی بودند که کلـری به یـاد می آورد. جیس نیم تنه اش را درآورد، آن را روی پشتی یکی از صندلی های مجاور انداخت و از میان دندان هایش سوت کشید. لحظه ای بعد چِرچ ظاهر شد، دزدانه روی زمین می خزید، چشمان زردش در هوای غبار آلود می درخشید. جیس که زانو زده بود تا سر خاکستری گربه را نوازش کند گفت: «چرچ ،اَلِک کجاست؟ هاج کجاست ؟»

چرچ کمرش را قوس کرده و میومیو کرد. جیس به بینی اش چین انداخت، که اگر در شرایط دیگری بود، کلری این حرکت را با نمک می یافت. «تو کتابخونه هستن؟» او ایستاد و چرچ خود را تکان داد، مقداری از مسیر راهرو را یورتمه رفت و از روی شانه اش به عقب نگاه کرد. جیس گربه را دنبال کرد چنانکه این

کار طبیعی ترین کار دنیا باشد، با تکان دادن دست به کلری و سایمون اشاره کرد که او را دنبال کنند.

هنگامی که درون راهروی باریک رژه می رفتند شانه ی سایمون به شانه ی کلری برخورد کرد، او گفت: «ازگربه ها خوشم نمیاد.»

جیس گفت: «بعیده چرچ هم تو رو دوست داشته باشه.»

آنها از درون راهرویی می گذشتند که با اتاق خواب هایی موازی بود. ابروهای سایمون بالا رفت. « دقیقاً چند نفر اینجا زندگی می کنن؟»

کلری گفت: «اینجا یه مؤسسه است. جائیکه شکارچیان سایه وقتی تو شهر هستن می تونن اقامت کنن. ترکیبی از یه پناهگاه امن و یه مکان تحقیقاتی.»

- فکر می کردم یه کلیسا باشه.

- این توی یه کلیساست.

«به همین خاطر گیج کننده نیست.» کلری می توانست اضطراب را در لحن طنز آمیز او حس کند. کلری به جای ساکت کردن او دستش را گرفت، انگشتانش را در انگشتان سرد او حلقه کرد. دستش سرد بود اما فشار وارد شده را با فشار محبت آمیزی پاسخ داد.

او به آرامی گفت: «می دونم غیر عادیه، ولی تو باید باهاش کنار بیای. به من اعتماد کن.»

چشمان تیره سایمون مصمم بودند. او گفت: «به تو اعتماد دارم. به اون نه.» او نگاهش را به سمت جیس انداخت که چندین قدم جلوتر از آنها درحرکت بود، آشکارا با گربه سخن می گفت. کلری متحیر بود که آنها در چه موردی صحبت می کنند. سیاست؟ اُپرا؟ قیمت بالای ماهی تن؟

«خب، امتحانش کن. در حال حاضر اون بهترین شانس برای پیدا کردن مادرمه.»

سایمون اندکی لرزید. او زمزمه کرد. «در مورد این مکان حس خوبی ندارم.»

کلری به یاد آورد هنگامی که امروز صبح از خواب بیدار شد چه حسی داشت. انگار در آن واحد همه چیز هم غریب و هم آشنا بود. واضح بود که برای سایمون از آشنایی خبری نیست، فقط حسی عجیب، نامأنوس و خصمانه وجود داشت. او گفت: «مجبور نیستی با من بمونی»، اگرچه در قطار بر سر حق داشتن سایمون به همراه خود با جیس جر و بحث کرده بود، او خاطر نشان کرده بود که سایمون احتمالاً پس از سه روز زیر نظر گرفتن لوک چیزی بداند که برای آنها اهمیت داشته باشد تا بعداً بتوانند آن را بطور مفصل بررسی کنند.

سایمون گفت: «چرا، مجبورم.» و هنگامی که از درگاهی گذشتند و خود را در آشپزخانه یافتند دست کلری را رها کرد. آشپزخانه بزرگی بود و برخلاف بقیه قسمت های مؤسسه کاملاً مدرن بود، با پیشخوان های فولادی و قفسه های شیشه ای که ردیف هایی از ظروف سفالی را در خود جای داده بودند. ایزابل کنار اجاق چدنی قرمز رنگی ایستاده بود، قاشق گردی در دست داشت، موهای سیاهش را بالای سرش بسته بود. بخار از دیگ بر می خواست و مواد غذایی همه جا ریخته شده بود. گوجه فرنگی، سیر و پیازهای خرد شده، رشته های سبزی تیره رنگ، کپه های پنیر رنده شده، مقداری بادام زمینی پوست کنده، یک مشت زیتون و یک ماهی درسته، چشمان بی روحش به سمت بالا دوخته شده بود.

ایزابل قاشقش را به طرف جیس تکان داد. «دارم سوپ درست می کنم. گرسنه ای؟» سپس به پشت سر جیس نگاه کرد و چشمان تیره اش را به کلری و سایمون انداخت. او با قاطعیت گفت: «اوه، خدای من. یه خاکی دیگه رو به اینجا آوردی؟ هاج تو رو می کشه.»

سایمون گلویش را صاف کرد. «من سایمون هستم.»

ایزابل او را نادیده گرفت. او گفت: «جیس وِیلَند، توضیح بده.»

جیس به گربه زل زده بود. «بهت گفتم منو ببر پیش اَلِک! یهودای خائن.»

چرچ غلتی زد و رضایتمندانه خِرخِر کرد.

ایزابل گفت :«چرچ رو سرزنش نکن. تقصیر اون نیست که هاج می خواد تو رو بکشه.» او قاشق را دوباره درون دیگ فرو برد. کلری نمی دانست که سوپ بادام زمینی – ماهی – زیتون – گوجه فرنگی چه مزه ای دارد.

جیس گفت: «مجبور بودم بیارمش، ایزابل امروز دوتا از مردایی که پدرم رو کشتن دیدم.»

شانه های ایزابل جمع شدند، اما وقتی برگشت بیش از آنکه شگفت زده باشد، غمگین بود. او درحالیکه قاشقش را به سمت سایمون گرفته بود پرسید: «یعنی اون یکی از اوناس؟»

سایمون پاسخی نداد، که باعث تعجب کلری شد. او مشغول خیره شدن به کلری بود، با دهان باز به خلسه رفته بود. البته، کلری با رنجش تند و تیزی متوجه شد. ایزابل دقیقاً از نوع مورد علاقه سایمون بود. بلند قد، دل فریب و زیبا. ناگهان به ذهنش رسید، شاید او مورد علاقه هرکسی بود. کلـری موضـوع سوپ بادام زمینی – ماهی – زیتون – گوجه فرنگی را فراموش کرد و به این فکر کرد که چه می شد اگر محتویات دیگ را روی سر ایزابل خالی می کرد.

جیس گفت :«البته که نه ، فکر می کنی اگه اینطوری بود الان زنده بود؟»

ایزابل نگاه بی تفاوتی به سایمون انداخت. «فکر نمی کنم»، او تکه ای ماهی را با بی تفاوتی روی زمین

انداخت. چرچ حریصانه روی آن پرید.

جیس با حالت تنفر گفت: «تعجبی نداره که ما رو به اینجا آورده. باورم نمی شه دوباره شکم اونو پر از ماهی کرده باشی. اون مشخصاً خپل شده.»

«اون خپل نیست. بعلاوه، هیچ کدوم از شما هیچ وقت چیزی نمی خورین. این دستور رو از یه اسپریت آبی تو بازار چلسی گرفتم. اون گفت لذیذه.»

جیس غرولند کرد. «اگه می دونستی چطور آشپزی کنی شاید می خوردم.»

ایزابل خشکش زد، قاشقش به طرز خطرناکی معلق ماند. «چی گفتی؟»

جیس کجکی به سمت یخچال رفت. «گفتم دنبال یه چیزی برای خوردن می گردم.»

ایزابل مجددا توجه خود را به سوپ معطوف کرد. «من هم فکر کردم همینو گفتی» سایمون هم چنان به ایزابل خیره شده بود. کلری که بطور توجیه ناپذیری خشمگین بود، کوله اش را روی زمین انداخت و به دنبال جیس به سمت یخچال رفت.

کلری جیغ زد. «باورم نمیشه داری می خوری.»

او با آرامش دیوانه کننده ای پرسید. «به جای اینکار باید چیکار کنم!» داخل یخچال پر از پاکت های شیری بود که تاریخ انقضای آنها هفته ها پیش سر آمده بود و ظروف پلاستیکی با برند تاپِروِر[1] که با چسب کاغذی و حروف قرمز روی آن نوشته بود: *مال هاج. نخورید.*

1- Tupperware

کلری که یک لحظه برگشته بود گفت :«واو، اون مثل یه هم اتاقی دیوونه است.»

«چی؟ هاج؟ اون فقط دوست داره همه چی سر جای خودش باشه.» جیس یکی از ظروف را از یخچال بیرون آورده و باز کرد. «هوم. اسپاگتی.»

ایزابل گفت: «اشتهاتو خراب نکن.»

«این...» جیس در یخچال را به هم کوبید و و چنگالی را از یک کشو برداشت، «دقیقاً کاریه که می خوام انجام بدم.»

او به کلری نگاه کرد: «یه کم می خوری؟»

او سرش را تکان داد.

جیس بادهان پر گفت: «البته که نمی خوری، تو همه ی اون ساندویچ ها رو خوردی.»

«خیلی زیاد نبودن.» او به سایمون نگاه کرد، که به نظر می رسید موفق شده است با ایزابل گفتگو کند. «الان می تونیم بریم هاج رو پیدا کنیم؟»

«انگار خیلی دلت می خواد از اینجا بیرون بری.»

«نمی خوای بهش بگی چی دیدیم؟»

«هنوز تصمیم نگرفتم» جیس ظرف را پایین گذاشت و متفکرانه سس اسپاگتی را از روی انگشتانش لیسید.

«اما اگه واقعاً می خوای بری... »

«بسیار خوب.» کلری فکر کرد او خیلی آرام به نظر می رسد، نه آرام ترسناک، چنانکه پیش از آن بود اما

بیـش از آنکه باید تـودار بود. او در عجـب بود که چنـد وقـت یکبار اجـازه می داد نگاه هایی از خود واقعی اش از طریق ظاهری که به سختی و درخشانی روکش لاکی جعبه های ژاپنی مادرش بود، دزدانه دیده شوند.

وقتی آنها به در رسیدند، سایمون سرش را بالا آورد «کجا می رین؟» مقداری موی سیاه دندانه دار روی چشمانش افتاده بود ؛ کلری با بی رحمی فکر کرد که او به طرز احمقانه ای منگ به نظر می رسد، انگار کسی با یک تخته چوبی به پشت سرش ضربه زده باشد.

«می ریم هاج رو پیدا کنیم. باید بهش بگیم تو خونه لوک چه اتفاقی افتاد.»

ایزابل سرش را بالا آورد. «می خواین بهش بگین که اون مردا رو دیدین، جیس؟ اونایی که...»

جیس او را متوقف کرد: «نمی دونم، پس فعلاً به کسی نگو.»

او شانه بالا انداخت. «باشه، بر می گردین؟ سوپ می خورین؟»

جیس گفت: «نه.»

– فکر می کنی هاج کمی سوپ بخواد؟

– هیچکس سوپ نمی خواد.

سایمون گفت: «من کمی سوپ می خوام.»

جیس گفت: «تو سوپ نمی خوای، تو فقط میخوای با ایزابل بخوابی.»

سایمون رقت انگیز شده بود. «این حقیقت نداره.»

ایزابل درون سوپ زمزمه کرد: «چقدر چاپلوس» اما داشت نیشخند می زد.

جیس گفت: «آره همینطوره، برو ازش تقاضا کن... بعد اون درخواستت رو رد می کنه و ما می تونیم به زندگی خودمون ادامه بدیم در حالیکه تو در سرافکندگی رقت بار خودت چرت می زنی.» او بند انگشتانش راشکست. «زودباش پسر خاکی، ما کار داریم.»

سایمون روبرگرداند، از خجالت سرخ شده بود. کلری که لحظه ای پیش با بدجنسی خرسند شده بود، هجوم عصبانیت را نسبت به جیس احساس کرد. او با تشر گفت: «راحتش بذار. احتیاجی نیست فقط به خاطر اینکه یکی از "شما" نیست مثل سادیست ها رفتار کنی.»

جیس گفت: «یکی از "ما"» اما دیگر آن نگاه تند و تیز در چشمانش دیده نمی شد. «من میرم هاج رو پیدا کنم، میای یا نه؟ انتخاب با خودته» در آشپزخانه پشت سرش بسته شد، کلری با سایمون و ایزابل تنها ماند.

ایزابل با ملاقه مقداری سوپ داخل کاسه ای ریخت و بدون آنکه به سایمون نگاه کند آن را از روی پیشخوان بسوی او هل داد. او هنوز داشت نیشخند می زد، اگرچه کلری می توانست آن را احساس کند. سوپ رنگ سبز تیره ای داشت و مواد قهوه ای رنگی در سطح آن شناور بودند.

کلری گفت: «من با جیس میرم، سایمون...؟»

او که به پاهایش خیره شده بود مِن و مِن کرد. «ممگنوستایهر»

- چی؟

سایمون روی یک صندلی نشست و گفت: «من اینجا میمونم،گرسنه ام.»

«خوبه.» کلری در گلویش احساس درد می کرد. انگار چیز خیلی سرد و یا خیلی گرمی را بلعیده باشد. او آهسته از آشپزخانه بیرون رفت، چرچ مانند یک سایه کدر خاکستری دزدکی گام بر می داشت.

در راهرو جیس داشت یکی از شمشیرهای کریستالی را بین انگشتانش تاب می داد. او وقتی کلری را دید آن راپنهان کرد.

- لطف کردی پرنده های عاشق رو تنها گذاشتی.

کلری به او اخم کرد. «تو چرا همیشه مثل احمقا رفتار می کنی؟»

جیس طوری نگاه می کرد که انگار می خواهد بخندد «احمق؟»

- چیزی که به سایمون گفتی...

- من می خواستم از درد نجاتش بدم. ایزابل قلبش رو بیرون می کشد و با کفش های پاشنه بلند روی اون راه می ره. این کاریه که اون با همچین پسرایی می کنه.

کلری گفت: «با تو این کارو کرد؟» اما جیس پیش از آنکه به سمت چرچ برگردد تنها سری تکان داد.

او گفت: «هاج. و این بار *واقعاً* هاج. ما رو هر جای دیگه ببری ازت یه راکت تنیس می سازم.»

گربه ی ایرانی فین کرد و در جلوی آنها به طرف انتهای راهرو خزید. کلری، که کمی عقب تر از جیس می آمد می توانست استرس وخستگی رادر خطوط شانه های او حس کند. او نمی دانست آیا این نگرانی عاقبت او رارها می کند. «جیس.»

او به کلری نگریست: « بله»

- متأسفم که بهت تشر زدم.

او خندید: «کدوم بار؟»

– تو به من تشر زدی، خودت می دونی.

او گفت: «می دونم.» که باعث تعجب کلری شد. «در مورد تو چیزی وجود دارد که...»

– آزار دهنده؟

– برهم زننده.

او می خواست بپرسد که آیا جنبه ی خوب آن مد نظر جیس است یا جنبه ی بد آن، اما نپرسید. کلری می ترسید او با شوخی پاسخش را بدهد. او موضوع دیگری را برای صحبت کردن انتخاب کرد. کلری پرسید: « ایزابل همیشه برای تو شام درست می کنه؟»

– نه خدا رو شکر. اکثر اوقات لایت وودها اینجا هستن و مریس[1]–اون مادر ایزابله– اون برای ما آشپزی می کنه. آشپز فوق العاده ایه.»

او رؤیایی به نظر می رسید، مانند سایمون که از بالای سوپ به ایزابل زل زده بود.

– پس چرا هیچ وقت به ایزابل یاد نداده ؟

آنها اکنون در حال عبور از اتاق موسیقی بودند که کلری آن روز صبح جیس را در حال نواختن پیانو در آنجا دیده بود. سایه ها بطور متراکم در کنج ها جمع شده بودند.

جیس با لحـن غرورآمیزی گفـت: «ایزابل هیچ وقت نمی خواست یاد بگیره. همیشه اولین و مهمترین

1- Maryse

علاقه مندی اون جنگجو شدن بوده اون از یک نسل طولانی از زنان سلحشور میاد. اون ایزابل نیست اون یکی از بهترین شکارچیان سایه است که تو عمرم دیدم.»

«بهتر ازالک؟»

چرچ که با سرعت و بدون صدا در جلوی آنها در سیاهی حرکت می کرد، ناگهان ایستاد و میو میو کرد. او در پایین یک پلکان مارپیچ فلزی که می چرخید و به سقف کم نور و مه آلودی منتهی می شد نشسته بود. جیس گفت: «تعجبی نداره که اونجا باشد.»

کلری گفت: «گلخانه؟»

جیس روی اولین پله پرید. «هاج اون بالا رو دوست داره. اون گیاهان دارویی پرورش می ده، چیزایی که ما ازشون استفاده می کنیم. بیشتر اونا فقط در آیدریس رشد می کنن. فکر کنم اونو یاد خونه می ندازه.»

کلری به دنبال او رفت. کفش هایش روی پله های فلزی تق تق می کردند؛ برخلاف جیس. او دوباره پرسید: «اون بهتر از ایزابله؟ منظورم الکه.»

او ایستاد و به کلری نگریست، از بالای پله ها به سمت کلری خم شده بود بطوری که انگار آماده ی افتادن بود. کلری رؤیایش را به یاد آورد: *فرشتگان ، سقوط می کنند و می سوزند*. «بهتر؟ در کشتن اهریمن ها؟ نه، حقیقتاً نه. اون تا به حال اهریمنی رو نکشته.»

«واقعاً؟»

«نمی دونم چرا. شاید چون همیشه از من و ایزی محافظت می کرده.» آن ها به بالای پلکان رسیده بودند. تعدادی در دولنگه در برابر آنها بود، با الگوهایی از ساقه ها و برگ ها که روی آنها حکاکی شده بود.

جیس با شانه آنها را باز کرد.

لحظه ای که کلری از درها عبور کرد بویی به او هجوم آورد: یک بوی گیاهی و تند وتیز، بوی چیزهای زنده و رشد کننده، بوی خاک و ریشه هایی که در آن می رویند. او مکان بسیار کوچکتری را انتظار داشت، جایی به وسعت گلخانه کوچک پشت کلیسای سنت خاویر، که دانش آموزان پیش دانشگاهی زیست شناسی در آنجا غلاف های نخود پرورش می دادند یا هر کار دیگری می کردند. اینجا فضای محصور عظیمی با دیوارهای شیشه ای بود. مملو از درختانی که برگ های ستبر شاخه هایشان هوایی خنک با بوی گیاهان را به بیرون می دمیدند. بوته هایی با توت های براق سرخ و سیاه و درختان کوچکی که میوه هایی با اشکال غریب از آنها آویخته بود؛ در آنجا وجود داشتند که کلری تا بحال شبیه به آنها را ندیده بود.

کلری نفسش را به بیرون دمید. «بویی شبیه به ...» . کلری فکر کرد ، *بهار پیش از آنکه گرما از راه برسد و برگ ها را به خمیر تبدیل کرده و گلبرگ های گل ها را پژمرده کند.*

جیس گفت: «خونه، برای من.» او یک برگ شمشیری آویزان را کنار زد و با جاخالی دادن از آن گذشت. کلری او را دنبال کرد.

گلخانه طوری گسترش یافته بود که در چشمان عادت نکرده کلری طرح خاصی نداشت، اما هرجا را که نگاه می کرد هنگامه ای از رنگ برپا بود: شکوفه های آبی و بنفش که در کنار یک پرچین سبز درخشان روی زمین ریخته شده بودند، یک تاک خزنده که با جوانه های نارنجی گوهرفام آراسته بود.

آن ها به فضای بازی رسیدند که یک نیمکت گرانیتی کم ارتفاع در برابر تنه ی یک درخت خمیده با برگ های سبز درخشان آرمیده بود. آب در یک استخر صخره ای که با سنگ ریزه ها محصور شده بود سوسو می زد. هاج روی نیمکت نشسته بود، پرنده سیاهش روی شانه اش قرار داشت. او متفکرانه به آب

می نگریست، اما وقتی نزدیک شدند به نظر می رسید که به سمت بالا نگاه می کند. کلری نگاه او را تعقیب کرد و سقف شیشه ای گلخانه را دید که بالای سر آنها هم چون سطح یک دریاچه وارونه می درخشید.

جیس برگی را از شاخه یک درخت مجاور کند و درحالیکه آن را میان انگشتانش می چرخاند گفت: «انگار منتظر چیزی هستی.» به عنوان یک آدم تودار، عادت های عصبی بسیاری داشت. شاید فقط می خواست دائماً تحرک داشته باشد.

هاج از روی نیمکت بلند شد، دستش را برای هوگو دراز کرد. «در افکارم غرق شده بودم.» وقتی به آنها نگاه کرد لبخند از روی لبانش محو شد. «چی شده؟ به نظر می رسه شما...»

جیس مختصر گفت: «به ما حمله کردن. فورسیکن ها.»

«فورسیکن ها؟ اینجا؟»

جیس گفت: «فورسیکن. ما فقط یکی دیدیم.»

کلری اضافه کرد: «اما دوروثیا گفت بیشتر بودن.»

هاج یکی از دستانش را بالا برد. «دوروثیا؟ اگه اتفاقات رو به ترتیب بگین راحت تر میشه فهمید.»

«درسته.» جیس نگاه هشدارآمیزی به کلری انداخت و او را از صحبت کردن بازداشت.
سپس او به شرح وقایع بعد از ظهر پرداخت و تنها یکی از جزئیات را از قلم انداخت... اینکه مردانی که در آپارتمان لوک بودند همان مردانی هستند که چندین سال پیش پدرش را به قتل رسانده اند. «دوست مادر کلری- یاهرکی که هست – اسمش لوک گاروویه.» جیس در نهایت صحبتش را تمام کرد. «اما وقتی تو خونش بودیم، دو مردی که ادعا می کردن فرستاده های ولنتاین هستن اونو لوسین گری مارک خطاب می کردن.»

«و اسماشون...»

جیس گفت: «پنگبورن و بلک ول.»

رنگ هاج پریده بود. زخم روی گونه اش در برابر پوست خاکستری رنگش هم چون یک جفت سیم قرمز بیرون زده بود. او تقریباً به خودش گفت:«همونی که ازش می ترسیدم. محفل دوباره تشکیل میشه.»

کلری برای توضیح به جیس نگاه کرد، اما او هم مانند کلری گیج شده بود. او گفت: «محفل؟»

هاج طوری سرش را تکان داد که انگار می خواست تار عنکبوت را از ابروهایش پاک کند. او گفت: «با من بیاین. وقتشه یه چیزی رو نشونتون بدم.»

*****

لامپ های گازی در کتابخانه روشن بودند. و سطوح صیقل خورده مبلمان به نظر می رسید همچون جواهرات تیره می درخشند. چهره فرشتگانی که میز عظیم را نگه داشته بودند با سایه ها راه راه شده بود که حتی بیشتر آکنده از درد به نظر می رسیدند. کلری روی مبل قرمز رنگ نشست ، زانوهایش را در بغل گرفت، جیس با بی قراری به دسته مبل در کنار او تکیه داد.

- هاج اگه به کمک احتیاج داری...

هاج که گرد و خاک را از روی زانوهای شلوارش می تکاند از پشت میز بیرون آمد. « به هیچ وجه، پیداش کردم.»

او کتاب بزرگی را که در چرم قهوه ای رنگی جلد شده بود در دست داشت. او با انگشت مضطربی آن را ورق می زد، از پشت عینکش هم چون جغد پلک می زد و زیر لب می گفت: «کجاست ...کجاست... آه، اینجاست!»

پیش از آنکه با صدای بلند بخواند گلویش را صاف کرد: «*من بدینوسیله فرمانبرداری بی قید و شرط خود را به محفل و اصول آن عرضه می دارم... من حاضر خواهم بود تا در هر زمان جان خود را برای محفل به مخاطره بیندازم، جهت پاسداری از خلوص دودمان آیدریس و برای جهان فانی که مأمور امنیت آن هستیم.*»

جیس دهن کجی کرد. «اون از کجا بود؟»

هاج که به طرز غریبی خسته به نظر می رسید گفت: «اون سوگند وفاداری محفل رازیل[1] بود، بیست سال پیش.»

کلری گفت: «چندش آوره. شبیه یه سازمان فاشیستی یا هم چین چیزیه.»

هاج کتاب را کنار گذاشت. او به اندازه تندیس فرشتگان زیر میز رنج کشیده و اندوهگین به نظر می رسید. او به آرامی گفت: «اونا یه گروه از شکارچیان سایه بودن که توسط ولنتاین رهبری می شدن، اونا خودشون رو وقف از بین بردن همه زیرزمینی ها و بازگرداندن جهان به یک وضعیت خالص تر کرده بودن. نقشه اونا این بود که منتظر بمونن تا زیرزمینی ها برای امضا مصالحه ها به آیدریس بیان. اونا باید تقریباً هر پونزده سال یکبار دوباره امضا بشن تا قدرت جادویی شون حفظ بشه.» او برای اطلاع کلری

1- Circle of Raziel

افزود: «سپس، نقشه قتل همه ی اونا رو کشیدن، بی سلاح و بی دفاع. اونا فکر می کردن که این اقدام فجیع جنگی رو بین انسان ها و زیرزمینی ها آغاز می کنه... جنگی که قصد پیروزی در اون رو داشتن.»

جیس که عاقبت چیزی آشنا را در داستان هاج یافته بود گفت :«اون شورش بود. نمی دونستم ولنتاین و پیروانش یه اسم داشتن.»

هاج گفت: «اون اسم در حال حاضر به ندرت استفاده می شه. وجود اونا باعث خجالت کلیو می شه. بیشتر اسنادی که به اونا اشاره دارن از بین رفته.»

جیس پرسید: «پس چرا تو یه نسخه از سوگند رو داری؟»

هاج تنها برای لحظه ای تردید کرد، اما کلری آن را دید و احساس کرد لرزش کوچک و غیر قابل توضیحی از نگرانی در ستون فقراتش دوید. او سرانجام گفت: «من در نوشتن اون کمک کردم.»

جیس نتیجه گیری کرد. «تو در محفل بودی.»

هاج داشت مستقیم به جلو نگاه می کرد. «من بودم. خیلی از ما بودیم. و همچنین مادر کلری.»

کلری به عقب سکندری خورد انگار که هاج به او سیلی زده باشد. «چی؟»

«گفتم...»

«می دونم چی گفتی! مادر من هرگز نمی تونسته به چنین چیزی تعلق داشته باشه. یه جور... یه جور گروه منفور.»

جیس شروع به صحبت کرد. «اینطوری نیست...» اما هاج حرفش را قطع کرد.

او به آرامی انگار کلمات برایش زجر آور باشند گفت: «شک دارم که اون انتخاب های زیادی داشته باشه.»

کلری خیره نگاه کرد: «درباره چی حرف می زنی؟ چرا اون نباید انتخاب داشته باشه؟»

هاج گفت: «چون اون همسر ولنتاین بود.»

بخش دوم

«هبوط آسان است.»

فرو رفتن در جهنم آسان است،

فرو رفتن در آورن کاری آسان است؛

دروازه‌ی پلوتونِ سیاه شب و روز گشوده است؛

اما آن‌چه تلاشی رنج‌بار است، آن‌چه آزمونی‌ست دشوار؛

باز آمدن از راه رفته است؛ و فراز آمدن به سوی روشنایی فرازین.

ویرژیل، انه‌اید

فصل 10: شهر استخوان ها «سمانه حاتم»

اول یک لحظه دلهره آور قبل از شروع صحبت کلری و جیس وجود داشت.

«ولنتاین زن داشت؟ اون ازدواج کرده بود؟ من فکر میکردم...»

«این غیر ممکنه! مادر من هیچوقت... اون فقط با پدر من ازدواج کرده بود! اون همسر سابقی نداشت.»

هاج دستانش را با احتیاط بلند کرد: «بچه ها...»

کلری میز را فشار داد:« من بچه نیستم و نمیخوام هیچ چیز دیگه ای بشنوم.»

هاج گفت: «کلری.» مهربانی از صدایش رفت. کلری آروم برگشت و روبروی اتاق، او را نگاه کرد. او فکر میکرد چه تفاوتی وجود داشت. با آن موهای خاکستری و صورت زخمی، او پیرتر از مادرش بنظر میرسید. و هنوز آنها جوان مانده بودند وعضو محفل شده بودند و ولنتاین را شناخته بودند. او شروع کرد:« مادر من هرگز... » و صدایش کم کم خاموش شد. دیگه مطمئن نبود چقدر جوزلین و میشناسه. مادرش براش مثل یک غریبه، یک دروغگو و یک مخفی کننده اسرار شده بود. اون چی رو میتونست قبول کنه؟

هاج گفت: «مادرت محفلو ترک کرده بود.» او به طرفش جابجا نشد ولی اونو با آرامش روبروی اتاق با چشمان براق پرنده ایش نگاه کرد:« اول ما پی بردیم که دیدگاه ولنتاین چطور شده... وقتی فهمیدیم که اون برای انجام ... بعضی کارامون آماده شده اونو رها کردیم. این یک ضربه به اون بود. اونا خیلی به هم نزدیک شده بودند.» هاج سرش رو تکون داد: «سپس میشل ویلند. پدرت جیس.»

جیس ابروهای را بالا انداخت ولی چیزی نگفت.

«اونجا افراد باوفایی بودند. پنگبورن. بلک ول. لایت وود ها...»

جیس با تعجب گفت: «لایت وودها؟ یعنی رابرت و مریس؟ تو چی؟ تو رو کیا رها کردن؟»

هـاج به آرامـی گفت: «من نـه. منو رهـا نکردن... ما ترسیده بودیم. بعد از شورش افراد باوفایی مـثل بلک ول و پنگبورن فلد. ما ایستادیم و با کلیو همکاری کردیم. اسم ها را به اونا دادیم و بهشون کمک کردیم اونایی رو که فرار می کردند رو دنبال و دستگیر کنند. برای همین ما بخشیده شدیم.»

جیس پرسید: «بخشیده؟»

اون گفت: «تو فکر میکنی این جریان منو اینجا گرفتار میکنه. مگه نه؟ تو همیشه ناپایدار بودی و این طلسم انتقام جویانه با اهریمن و ساحره پراکنده میشه. من پیشنهاد میکنم دربارش فکر کنی. اما این حقیقت نیست. جریانی که منو متوقف کرد به دست کلیو پراکنده شده بود.»

جیس با شگفتی پرسید: «برای بودن در محفل.»

«برای ترک نکردن اون قبل از شورش»

کلری گفت: «اما چرا لایت وود ها تنبیه نشدند؟ اونا همون کاریو انجام دادن که تو برامون انجام دادی.»

«اونا ازدواجشون رو ... مخفی کردن. اونا یه بچه داشتند. اگرچه این مثل ساکن شدن تو یه اردوگاه مرزی دورافتاده با انتخاب خودشان نیست. مابه اینجا تبعید شده ایم. سه نفر از ما... بهتره بگم چهار نفر از ما. آلس وقتی ما شهر شیشه ای رو ترک میکردیم بچه شلوغی بود.اونا فقط میتونن در مواقع خاص به آیدریس برگردند و فقط در زمان های کوتاه. من هیچوقت شهر شیشه ای را نخواهم دید.»

جیس فقط خیره شده بود. کلری فکر میکرد مثل وقتی به یک معلم با دیدگاه جدید نگاه می کرد. اگرچه اون جیسی که تغییر کرده نبود. اون گفت: «قانون غلطیه ولی بالاخره قانونه دیگه.»

هاج گفت من اینو به تو یاد میدم.» خشکی خاصی در صدایش بود. مثل کسی به نظر می رسید که میخواست روی نزدیک ترین صندلی ولو بشه ولی خودشو سرپا نگه میداشت. کلری فکر می کرد تو حالت سخت اون چیزهایی که یک سرباز باید داشته باشه وجود داشت.

کلری گفت: «چرا اینو قبلا بهم نگفتی. این که مادرم با ولنتاین ازدواج کرده بود تو اسمشو میدونستی...»

هاج گفت: «من میدونم اون همونطور که جوزلین فیرچایلد بود جوزلین فری نبود و تو بر نادانی پافشاری می کردی. تو منو متقاعد کردی که اون جوزلینی که میشناختم نبود و شاید من نمی خواستم اونو ترک کنم. کسی نمی خواست ولنتاین برگرده.» او سرشو دوباره تکون داد. «وقتی من امروز برای برادران خاموش در شهر استخوان ها نامه فرستادم، نظری نداشتم فقط چند تا خبر براشون داشتم.» اون گفت: «وقتی کلیو فهمید ولنتاین برمیگرده به جست و جوی جام رفت. اونجا غوغا شده بود و من فقط میتونستم امیدوار باشم که پیمان ها نشکنند.»

جیس گفت: «من شرط میبندم ولنتاین اونو دوس داشت. اما چرا اون جام بد رو می خواست؟»

صورت هاج خاکستری شد و گفت: «این معلوم نیست؟ اون میتونه از خودش یه لشکر بسازه.»

جیس وحشت زده گفت: «این هرگز...»

«وقت شامه» اون ایزابل بود که تو ورودی کتابخونه وایساده بود و یک قاشق تو دستش داشت و گرچه موهایش دم خرگوشی بود، اما آشفته بود. بعد از تأملی گفت: «ببخشید اگه حرفتونو قطع کردم.»

جیس گفت: «خدای عزیز ساعت وحشت نزدیکه.»

هاج با لکنت گفت: «من... من... من یه صبحونه درست حسابی داشتم. منظورم نهاره. یه نهار درست حسابی. احتمالا نمی تونم...»

ایزابل گفت: «من سوپو ریختم دور و یه غذای چینی سفارش دادم.»

جیس خودشو از میز جدا کرد و بدنشو کش داد: «عالیه! من گشنم بود.»

هاج با حالتی افتاده گفت: «من فقط یه ذره میخورم.»

ایزابل با ناراحتی گفت: «شما دروغگو های بدی هستین. ببینید، من میدونم که دستپخت منو دوست ندارین...»

جیس معقولانه گفت: «پس متوقفش کن.گوشت خوک مو شو سفارش دادی؟ تو میدونی که من دوسش دارم.»

ایزابل نگاشو به سقف دوخت: «بله تو آشپزخونس.»

جیس موهای ایزابلو با مهربانی نوازش کرد. هاج بعد اون رفت فقط برای نوازش شونه های ایزابل توقف کرد. کلری فقط بهش نگاه کرد.

ایزابل مواظب جیس و هاج بود، قاشقو روی زخمش تکون داد. کلری گفت: «واقعا اون اینطوریه؟»

ایزابل بدون اینکه بهش نگاه کنه گفت: «منظورت از اون کیه؟»

«جیس. اون واقعا یه دروغگوی وحشتناکه؟»

حالا ایزابل به چشمای کلری نگاه کرد. «اون همیشه دروغگو نیست. نه در مواقع مهم. اون حقایق سهمگین رو بهت میگه، ولی دروغ نمیگه. بهتره ازش هیچی نپرسی مگر اینکه مطمئن باشی تحمل شنیدنشو داری.»

آشپزخونه گرم و پر از نور بود و بوی نمک و فلفل غذای چینی می آمد. این بو کلری رو یاد خونه اش میانداخت. اون نشسته بود به بشقاب درخشان ماکارونی اش نگاه میکرد وبا چنگالش بازی میکرد و تلاش میکرد تا نگاهش به سایمون نیفتد.

ایزابل گفت: «من فکر میکنم این یجوری رمانتیکه.»

سایمون فورا گوش به زنگ شد: «چی شده؟»

ایزابل گفت: «درباره ازدواج مادر کلری با ولنتاینه. جیس و هاج باخبرش کردند و کلری فهمید لایت وودها تو محفل بودند و کلیو یه میراث داشت و اون الان از مرگ برگشته و دنبال اون میگرده و میخواد برش گردونه.»

الک گفت: «من فکر میکنم اون یه اهریمن به خونش فرستاد چون میخاست پیش اون برگرده.» اون وقتی غذا سرو شد اومده بود و هیچ کس هم نپرسید که کجا بوده و خودش هم توضیحی نداد. اون کنار جیس و روبروی کلری نشست ولی به کلری نگاه نکرد.

جیس موافقت کرد: «این میتونه تغییر من باشه. اول شکلات و گل بعد نامه ها بعد دسته اهریمن های مشتاق.»

ایزابل گفت: «ما نمی دونیم. اون باید شکلات و گل ها رو می فرستاد.»

هاج آروم گفت: «ایزابل. این مردیه که به جون آیدریس افتاد.کسی که شکارچی سایه ها رو دوباره آماده کرد و در خیابان های شهر شیشه ای رو پر خون کرد.»

سایمون تلاش کرد تهدید کنه ولی وقتی دید کلری بهش زل زده پشیمون شد پس پرسید: «پس چرا ولنتاین این جام رو میخواست؟ و چرا فکر می کرد مامان کلری اونو داره؟»

کلری به هاج گفت: «تو گفتی اون می خواد یه سپاه بسازه. منظورت این بود که تو میتونی با استفاده از جام شکارچی های سایه بسازی؟»

«آره»

سایمون پرسید: «پس ولنتاین فقط باید راه بیفته تو خیابون و از مردم شکارچی سایه بسازه؟ فقط با جام؟ روی منم کار میکنه؟»

هاج گفت: «به هیچ وجه. البته خیلی دوست داره، ولی تو خیلی پیری و جام روی بچه ها کار میکنه. یه بزرگسال یا می میره یا کاملا پاک میشه.»

ایزابل گفت: «یه سپاه بچه!»

جیس گفت: «فقط برای چند سال. بچه ها سریع رشد می کنن.»

سایمون گفت: «من نمی دونم. از یه گروه بچه جنگجو میسازه. من چیزای بدتری شنیدم. من از اون معامله بزرگی برای گرفتن جام ندیدم.»

هاج گفت: «صرف نظر از این، اون مجبوره از سپاهش برای راه انداختن یه حمله تو کلیو استفاده کنه. دلیلشم اینه که فقط چند نفر برای بودن تو نفیلیم انتخاب شدن و بیشترشون تو این جابجایی زنده نمی مونند. این نیاز به مقاومت و انعطاف زیادی داره. قبل از این که بتونن برگردن باید همه جا آزمایش بشن... ولی ولنتاین به خودش این زحمتو نمیده. اون جام رو روی چند تا از بچه ها استفاده می کنه و بیست درصدشون رو برای سپاهش گلچین می کنه.»

کلری و الک با وحشت به هاج نگاه کردند. الک گفت: «تو اینو از کجا میدونی؟»

هاج گفت: «چون وقتی تو محفل بود، نقشه اش همین بود. اون گفته بود این تنها راه برای حمایت از جهان ماست.»

ایزابل که رنگش کمی سبز به نظر می رسید گفت: «ولی این یه کشتاره. اون درباره کشتن بچه صحبت می کرد.»

هاج گفت: «اون می گفت ما باید جهانو برای مردم برای هزار سال امن نگه داریم و حالا زمان تلافی ما با فدا کردن اوناست.»

جیس که گونه هایش سرخ شده بود گفت: «بچه هاشونو؟ این همه چیو بر می گردونه باید درباره ش فکر کنیم. حفاظت از بیچاره ها، محافظت از بشر...»

هاج گفت: «ولنتاین دیوونه بود. زیرک ولی دیوونه. اون نگران هیچ چیزی نبود ولی اهریمن ها و اهالی جهان زیرین رو می کشت و جهان رو خالص می کرد. اون پسر خودشو فدا کرد ولی نمی فهمید چرا بقیه این کار رو نمی کنند.»

الک گفت: «اون پسر داشت؟»

هاج گفت: «این یه کنایه بود.» با دستمال پیشانی اش را پاک کرد. «وقتی زمینش سوخت، وقتی خونش نابود شد، فرض کرد یا باید با جام بسوزه و خاکستر بشه یا اینکه از کلیو چشم پوشی کنه. پیکرش با پیکر همسرش تو خاکسترها پیدا شد.»

کلری گفت: «ولی مادر من زنده بود و تو اون آتش نمرد.»

هاج گفت: «و هیچ کدام. الآن به نظر میاد کار ولنتاین بود. کلیو فریب نخورد. اما از آن مهمتر، آن ها جام را به دست آوردند. و از آن هم مهمتر اینه که اونا می خوان کاری بکنند که ولنتاین نکرد.»

جیس گفت: «به نظر میاد بهترین کاری که اول باید انجام بدیم پیدا کردن مامان کلریه. پیدا کردن اون و جام قبل از ولنتاین.»

این برای کلری خوشحال کننده بود اما هاج گفت: «البته که نه.»

«پس باید چی کار کنیم؟»

هاج گفت: «هیچ کار. بهترین کاری که می تونیم بکنیم تحمل کردن شکارچیان سایه ست.»

جیس اعتراض کرد: «به اندازه کافی تحمل کردم.»

هاج پدرانه گفت: «میدونم که کردی ولی تو یه بچه دزدیدی یا نزدیک یه بچه.»

الک گفت: «هاج راست میگه. ولنتاین خطرناکه. من میدونم که تو یه شکارچی سایه خوبی. تو دقیقا تو بهترین سنی. ولی ولنتاین بهتر از توئه. پایین کشیدن اون از قدرت یه جنگ خیلی بزرگ می خواد.»

ایزابل گفت: «اون هم قطعا بیکار نمی شینه.»

جیس گفت: «ولی ما اینجاییم. ما برای اصلاح کردن اینجاییم و هیچ کس دیگر نیست. اگه ما کاری نکنیم...»

هاج گفت: «ما کاری می کنیم. من برای کلیو پیامی می فرستم. اون ها اگر بخوان می تونن نیروی نفیلیم رو فردا داشته باشند. اونا به این توجه می کنند.»

جیس تو صندلی فرو رفت اما چشم هایش می درخشید: «من اینو دوست ندارم.»

الک گفت: «تو نباید دوست داشته باشی. فقط باید ساکت شی و هیچ کاری نکنی.»

کلری گفت: «پس مامان من چی؟ اون نمی تونه برای اجرای نمایش کلیو صبر کنه. ولنتاین اونو الآن در اختیار داره –پنگبورن و بلک ول گفتند– و اون مامانمو ...» اون نتونست جملشو با کلمه «عذاب میده» کامل کنه. هیچ کس جرئت نکرد به چشمای کلری نگاه کنه.

البته به جز سایمون که گفت: «بهش آسیب می زنه.» و جمله کلری را کامل کرد. «اونا می گفتند که اون بیهوش شده و ولنتاین از این بابت خوشحال نیست. اون منتظره که به هوش بیاد.»

ایزابل گفت: «منم اگه جای اون بودم بیهوش می شدم.من فکر می کردم کلیو می خواد از مردم محافظت کنه. شکارچیان سایه نباید الان اونجا باشند؟ نباید دنبال اون بگردند؟»

الک گفت: «این می تونه آسون باشه اگه کمترین ایده ای داشتیم که کجا رو بگردیم.»

جیس گفت: «ولی ما انجامش می دیم.»

کلری به اون نگاه کرد: «تو انجامش میدی؟ کجا؟»

جیس دستش رو گرفت و مستقیم به صورتش نگاه کرد: «همین جا. هر چی ما نیاز به دونستنش داریم توی سر توئه.»

کلری نا مطمئن گفت: «من فکر نمی کنم...»

سایمون پرسید: «پس می خوای چی کار کنی؟ می خوای سرشو ببری ببینی چی توشه؟»

جیس آهسته گفت: «قطعا نه. برادران خاموش می تونن کمکش کنن حافظش رو دوباره بدست بیاره.»

ایزابل گفت: «تو از اون ها متنفر بودی.»

جیس گفت: «من از اونا متنفر نبودم. من ازشون می ترسیدم. اینا دو تا چیز متفاوتند.»

کلری گفت: «من فکر می کردم تو گفتی اونا کتابدارند.»

«اونا کتابدارند.»

سایمون سوت زنان گفت: «اونا چند تا قاتلند که مجازاتشون به تأخیر افتاده.»

هاج بی صبرانه گفت: «اونا مسؤول بایگانی اند،ولی این همه اون چیزی نیست که هستند. اونا قدرتمندترین طلسم ها رو برای ذهنشون به کار بردند. این طلسم ها تو جسم فیزیکیشون تغییراتی ایجاد کرده. انها شکارچیان سایه هستند اما جنگجو نیستند. قدرت اونا ذهنیه نه بدنی.»

کلری پرسید: «اونا میتونن ذهن بخونن؟»

«به علاوه کارهای دیگه. اونا ترس آورترین شکارچیان اهریمنند.»

سایمون گفت: «من نمی دونم. من ترجیح میدم یکی توی سرم بگرده تا اینکه سرمو ببرند.»

جیس گفت: «پس از اونی که هستی احمق تر به نظر میرسی.»

ایزابل گفت: «جیس راست میگه اونا واقعا نفرت انگیزن.»

هاج گفت: «اونا خیلی قدرتمندن، تو تاریکی راه میرند و حرفی نمی زنند. می تونن به راحتی سر یه نفرو بشکونن... و اونو تو تاریکی ول کن.»

کلری با وحشت به جیس گفت: «تو میخوای منو بدی دست اونا؟»

جیس گفت: «من ازشون می خوام بهت کمک کنن. شاید ما دنبال جام نگردیم و کلیو این کار رو بکنه. اما چیزی که تو ذهنته برای توئه. مخفی ترین رازهای هر کس اونجاست، رازهایی که خودت خبر نداری. نمی خوای حقیقت زندگیتو بفهمی؟»

کلری آروم گفت: «نمی خوام کسی تو ذهنم باشه.» می دونست جیس درست میگه ولی فکر رها کردن خودش تو دست کسایی که حتی شکارچیان سایه هم از اونا می ترسیدند نفرت انگیز بود.

جیس گفت: «من باهات میام، وقتی اونا این کارُ انجام می‌دن همراهت می‌مونم.»

سایمون از پشت میز برخاسته بود و از خشم سرخ شده بود: «بسه. ولش کن.»

الک طوری به سایمون نگاه کرد که انگار تازه متوجهش شده بود: «تو اصلا اینجا چی کار میکنی؟»

سایمون گفت: «من فقط گفتم ولش کن.»

جیس گفت: «الک راست میگه انجمن قسم خورده از شکارچیان سایه محافظت کنه نه از دوستای خاکیشون. مخصوصا وقتی از حالت خوشایندشون خارج میشن.»

ایزابل بلند شد و بازوی سایمون رو گرفت و گفت: «من راه خروج رو بهش نشون میدم.»

برای لحظه‌ای به نظر رسید او می‌خواهد مقاومت کند، اما چشمانش به چشمان کلری افتاد که از آن‌سوی میز سرش را به آرامی به نفی تکان می‌دهد، و عقب نشینی کرد. سرش را بالا گرفت و اجازه داد ایزابل او را به بیرون اتاق راهنمایی کند.

کلری بلند شد و گفت: «من خسته شدم میخوام برم استراحت کنم.»

جیس گفت: «ولی تو که هیچی نخوردی...»

کلری گفت: «گشنم نیست.»

هال سردتر از آشپرخانه بود. کلری کنار دیوار خم شد، و بلوزش را که به عرق سرد قفسه سینه‌اش چسبیده بود، کمی کشید. در آن سوی سرسرا، پیکرهای عقب‌نشینی کرده‌ی ایزابل و سایمون را دید، که توی سایه‌ها بلعیده شده بودند. رفتن آن‌ها را در سکوت تماشا کرد، و حس لرزش عجیبی را در اعماق شکمش حس کرد. از کی سایمون وظیفه‌ی ایزابل شده بود، به جای او؟ اگر فقط یک چیز از تمام این اتفاق‌ها یاد می‌گرفت، آن هم این بود که چقدر آسان است تمام چیزهایی را که همیشه داشته‌ای و گمان می‌کردی تا ابد خواهی داشت، از دست بدهی.

فضای اتاق به طور عجیبی رنگین به نظر می رسید.

سایمون پرسید: «یه نفر جذاب‌تر از منُ دیدی؟» در رؤیایش سایمون به طور مرموزی یک رقاص ماهر بود. و طوری کلری را در میان جمعیت راهنمایی می‌کرد که گویی او برگی گرفتار جریان رودخانه است. او لباس‌هایی تماما مشکی پوشیده بود، همچون یک شکارچی سایه، و به نظر می‌آمد رنگ بندی‌اش پیشرفت خوبی کرده: موهای تیره، پوست قهوه‌ای روشن، دندان‌های سفید. کلری با ضربه‌ای از شگفتی فکر کرد اون خوش‌تیپه.

کلری گفت: «هیچ کس جذاب‌تر از تو نیست. فقط این مکان. من تا حالا هیچ جایی مثل این‌جا ندیده بودم.» وقتی از کنار فواره‌ی شامپاینی می‌گذشتند، کلری دوباره چرخید. فواره، یک بشقاب نقره‌ای عظیم بود، به همراه یک پری دریایی در میانش، و جامی که شراب درخشانی را روی پشت برهنه‌ی او می‌ریخت. مردم داشتند گیلاس‌هایشان را از بشقاب پر می‌کردند و می‌خندیدند و حرف می‌زدند. پری دریایی وقتی کلری از کنارش می‌گذشت، برگشت و به او لبخند زد. لبخندش، دندان‌هایی سفید به تیزی دندان‌های یک خون‌آشام را نمایش دادند.

صدایی که متعلق به سایمون نبود، گفت: «به شهر شیشه‌ای خوش اومدی.» کلری متوجه شد که سایمون ناپدید شده و او با جیس، که لباس‌هایی سفید پوشیده بود، می‌رقصد. جنس پیراهن او از کتان نازک بود، و کلری می‌توانست علامت‌های سیاه را از میانش ببیند. زنجیری برنزی دور گردنش بود و چشمانش طلایی‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند؛ کلری فکر کرد دوست دارد تصویر او را با آن طلایی کدری که گاهی در تمثال‌های روسی دیده بود، نقاشی کند.

وقتی دوباره دور فواره‌ی شامپاین می‌چرخیدند، کلری پرسید: «سایمون کجاست؟» آن‌جا ایزابل را همراه الک دید، که هر دو در لباس‌های آبی سلطنتی پوشیده شده بودند. و دست‌های یکدیگر را مانند هانسل و گرتل در جنگل تاریک، گرفته بودند.

جیس گفت: «این مکان برای زنده‌هاست.» دستانش در دستان کلری سرد بودند، و کلری طوری که اونا رو حس می کرد دستای سایمونو حس نمی کرد.

کلری چشمانش را برای او تنگ کرد: «منظورت چیه؟»

او به جلو خم شد. کلری می‌توانست لب‌هایش را کنار گوشش حس کند. آن‌ها اصلا سرد نبودند. جیس زمزمه کرد: «بیدار شو، کلری. بیدار شو. بیدار شو.»

نفس‌نفس زنان روی تخت، صاف شد، موهایش از عرق سرد به گلویش چسبیده بودند. کسی مچ‌هایش را محکم نگه داشته بود؛ سعی کرد خودش را عقب بکشد، بعد متوجه شد چه کسی او را نگه داشته: «جیس؟»

«آره.»

«ولم کن.»

«معذرت می خوام وقتی اسمتو اوردم میخواستی منو بزنی.»

کلری گفت: «فکر کنم یه کمی عصبیم.»

بعد پرسید:« من چجوری اومدم اینجا؟»

جیس گفت: «روی زمین سرسرا پیدات کردم و با کمک هاج اوردمت اینجا.»

کلری موهاشو از جلوی صورتش کنار زد: «ساعت چنده؟»

« حدودا پنج صبح.»

«پنج صبح؟! بهتره دلیل خوبی برای بیدار کردنم داشته باشی.»

«مگه داشتی چه خوابی می دیدی؟»

کلری هنوز می‌توانست صدای موسیقی را در سرش بشنود، و جواهرات سنگینی که روی گونه‌اش کشیده می‌شدند را حس کند. «یادم نمیاد.»

جیس بلند شد. «یکی از برادرای خاموش اومده این‌جا تا تو رو ببینه. هاج منو فرستاد تا بیدارت کنم. درواقع، می‌خواست خودش بیدارت کنه، اما از اون‌جایی که ساعت پنج صبحه، فکر کردم اگه یه چیز خوب داشته باشی که بهش نگاه کنی، کم‌تر بداخلاق می‌شی.»

«من با موضوع برادرای خاموش موافق نیستم.»

جیس پرسید: «میخوای مادرت رو پیدا کنی یا نه؟»

کلری به او خیره شد.

– تو همین الان جرمیا رو می‌بینی. فقط همین. شاید حتی ازش خوشت بیاد. به عنوان کسی که اصلا حرف نمی‌زنه، حس شوخ‌طبعی خوبی داره.

کلری سرش را در دستانش گرفت: «برو بیرون که بتونم لباسمو عوض کنم.»

چرچ آن‌جا همراهش بود، غرغرمی‌کرد و با بی‌قراری می‌چرخید.

کلری پرسید: «گربه‌هه چشه؟»

«برادرای خاموش عصبیش می‌کنن.»

«انگار اونا همه رو عصبی میکنن.»

جیس لبخند کوچکی زد. چرچ، وقتی آن‌ها در تالار به راه افتادند میومیویی کرد، اما دنبال‌شان نرفت. حداقل سنگ‌های ستبر دیوارهای کلیسای جامع سرمای شب را نگه داشته بودند؛ راهروها تاریک و سرد بودند.

وقتی به کتاب‌خانه رسیدند، کلری تعجب کرد که دید چراغ‌هاخاموش‌اند. کتاب‌خانه فقط توسط درخشش شیری رنگی که از میان پنجره‌های تعبیه شده در سقف گنبدی داخل اتاق می‌شد، روشن شده بود. هاج پوشیده در لباسی یکدست پشت میز بزرگ نشسته بود، و موهای متمایل به خاکستری‌اش از نور سپیده‌دم نقره‌ای به نظر می‌رسید. برای لحظه‌ای کلری فکر کرد او در اتاق تنهاست و جیس فقط با او شوخی کرده. بعد پیکری را دید که از تاریکی بیرون آمد، و متوجه شد چیزی که فکر می‌کرده یک تکه سایه‌ی تیره‌تر بوده، یک انسان است. مردی بلند قد، با ردایی که از گردن تا پایش پایین می‌ریخت، و او را کلا می‌پوشاند. کلاهِ ردا بالا آورده شده، و صورتش را می‌پوشاند. خود ردا به رنگ کاغذ پوستی بود، و طرح‌های طسمی پیچیده‌ی روی حاشیه‌ها و آستین‌هایش طوری به نظر می‌رسیدند که گویی با خون در حال خشک شدن، آن‌جا نقش بسته اند. موهای روی بازوها و پشت گردن کلری راست شد، و تقریبا به طور دردناکی سوخت.

هاج گفت: «این جرمیا ازبرادران خاموشه»

مرد به سمت آن‌ها آمد، ردای سنگینش هنگام حرکت به چرخ درمی‌آمد، و کلری متوجه شد چه چیزی در مورد او عجیب بود: او ابدا هیچ صدایی ایجاد نمی‌کرد، حتی کوچک‌ترین صدای پایی. حتی ردایش، که باید خش‌خش می‌کرد، ساکت بود. امکان داشت حتی کلری سردرگم شود که او یک روح است. اما نه،

وقتی مرد در برابرشان متوقف شد، بویی شیرین در اطرافش وجود داشت، بویی مثل خوش‌بوکننده و خون، بوی چیزی زنده.

هاج درحالی که از پشت میزش بلند می‌شد به جرمیا گفت: «و این دختریه که درموردش برات نوشتم. کلریسا فرِی.»

جوابی وجود نداشت.

هاج گفت: «به نظرم تو درست می‌گفتی، جیس.»

جیس گفت: «من درست می‌گفتم. معمولا درست می‌گم.»

هاج این حرف را نادیده گرفت: «من دیشب یه نامه به کلیو نوشتم، اما خاطرات کلری متعلق به خودشن. فقط اون می‌تونه تصمیم بگیره می‌خواد چطور به محتویات ذهنش رسیدگی کنه. اگه کمک برادران خاموش رو بخواد، می‌تونه این انتخاب رو داشته باشه.»

جرمیا با سردی پرسید: «این دختر جوزلینه؟»

هاج گفت: «آره.» و فورا اضافه کرد: «پدرش برای این دنیا بوده.»

جرمیا گفت: «این مهم نیست. خون کلیو غالبه.»

کلری که بیهوده به دنبال نشانه‌ای از یک چهره در زیر کلاه می‌گشت، پرسید: «چرا مادرم رو جوزلین خطاب کردی؟ می‌شناختیش؟»

هاج توضیح داد: «برادران خاموش از تمام اعضای کلیو گواهی نگه می‌دارن. گواهی‌های جامع...»

جیس گفت: «نه اون‌قدر جامع، اگر که نفهمیدن مادرش هنوز زنده‌ست.»

«انگار اون تو جریان ناپدید شدنش، کمک یه ساحره رو داشته. اکثر شکارچی‌های سایه نمی‌تونن انقدر آسون از کلیو فرار کنن.» هیچ احساسی در صدای جرمیا وجود نداشت؛ انگار او نه کارهای جوزلین را تصدیق می‌کرد و نه تکذیب.

کلری گفت: «من یه چیزی رو نمی‌فهمم. چرا ولنتاین ممکنه فکر کنه جام فانی دست مامان منه؟ اگه مادرم برای ناپدید شدن، همون‌طور که شما گفتین، انقدر تو دردسر افتاده، چرا باید اونُ با خودش بیاره؟»

هاج گفت: «تا جلوی ولنتاین رو بگیره که دستش به جام نرسه. مادرت بیشتر از هر کسی می‌دونست اگه ولنتاین جام رو به دست بیاره چه اتفاقی می‌افته. و می‌تونم تصور کنم که به کلیو هم اعتماد نداشته که نگهش داره. نه بعد از این که ولنتاین همون اول تونسته جامُ ازشون بگیره.»

کلری نمی‌توانست جلوی ظهور شک را در صدایش بگیرد: «شاید.» تمام این‌ها غیر محتمل به نظر می‌رسیدند. سعی کرد مادرش را تصور کند که زیر پوششی از تاریکی، همراه جامی طلایی که در جیب لباس کارش پنهان شده بود، فرار می‌کرد، اما نتوانست.

هاج گفت: «جوزلین، وقتی فهمید شوهرش قصد داره با جام چه کار کنه، علیه اون شد. غیرعاقلانه نیست که فکر کنیم اون هر کاری که از دستش برمی‌اومد رو انجام می‌داد تا جام رو از دست ولنتاین حفظ کنه. خود افراد کلیو اگر تصور می‌کردن مادرت زنده باشه، اول به سراغ اون می‌رفتن.»

کلری، با کنایه‌ای در لحنش، گفت: «به نظر من هر کسی که کلیو فکر کنه مُرده، واقعا هرگز نمُرده. شاید باید روی گواهی‌های دندونپزشکی سرمایه‌گذاری کنن.»

جیس، با همان کنایه در صدایش، گفت: «پدر من مُرده. من نیازی به گواهی‌های دندون‌پزشکی ندارم تا اینو بهم بگن.»

کلری با عصبانیت به سمت او برگشت: «ببین، منظورم این نبود که...»

جرمیا مداخله کرد: «کافیه. باید حقیقت رو در این‌جا فهمید، البته اگه شما اون‌قدر صبور باشین که بهش گوش بدین.»

او با حرکتی سریع دستش را بالا برد و کلاه را از روی صورتش کنار کشید. کلری، جیس را فراموش کرد و با میل شدیدش به فریاد کشیدن جنگید. سر مسئول بایگانی طاس بود، و هموار و سفید همچون یک تخم‌مرغ، و به طرز وحشتناکی، جایی که زمانی چشمانش قرار داشتند را آشکار می‌کرد. چشم‌هایش حالا از بین رفته بودند. لب‌هایش با الگوهایی از نخ‌های تیره، که به بخیه‌های جراحی می‌ماندند، دوخته شده بودند. کلری می‌فهمید منظور ایزابل از ناقص کردن چه بوده.

جرمیا گفت: «برادرای خاموش دروغ نمی‌گن. اگه می‌خوای حقیقت رو از من بشنوی، می‌تونی بشنویش، اما من هم در عوض همین چیز رو ازت می‌خوام.»

کلری چانه‌اش را بالا گرفت: «منم دروغ‌گو نیستم.»

جرمیا به سمت او رفت: «ذهن نمی‌تونه دروغ بگه. من خاطراتت رو می‌خوام.»

بوی خون و جوهر طاقت‌فرسا بود. کلری موجی از وحشت را حس کرد: «صبر کن...»

هاج با لحنی لطیف گفت: «کلری. کاملا احتمال داره خاطراتی وجود داشته باشن که تو دفن یا سرکوبشون کردی، خاطراتی از زمانی که تو کوچک‌تر از اونی بودی که یه یادآوری آگاهانه ازشون داشته باشی، اما جرمیا می‌تونه بهشون دست پیدا کنه. این می‌تونه خیلی به ما کمک کنه.»

کلری چیزی نگفت، و لبش را گزید. از فکر دسترسی کسی به ذهنش، و لمس کردن خاطراتی آن‌قدر خصوصی و پنهان که خودش هم نمی‌توانست به آن‌ها دست پیدا کند، متنفر بود.

جیس ناگهان گفت: «اگه نخواد کاری انجام بده، اصلا مجبور نیست. مگه نه؟»

کلری قبل از آن‌که هاج چیزی بگوید، مداخله کرد: «مشکلی نیست انجامش می‌دم.»

جرمیا، گستاخانه به تأیید سر تکان داد و با سکوتی که ستون فقرات کلری را به لرزه درمی‌آورد به سمت او رفت. کلری پرسید: «این‌کار درد داره؟»

او جوابی نداد، اما دست باریک سفیدش بالا آمد تا صورت او را لمس کند. پوست انگشتانش به نازکی کاغذ پوستی بود، و تماما پوشیده با طلسم‌های جوهری. کلری می‌توانست قدرت را در آن‌ها، که همچون برق ساکن می‌جهیدند و پوست او را می‌سوزاندند، حس کند. کلری چشمانش را بست، اما نه قبل از آن‌که حال پریشانی که از چهره‌ی هاج گذشت را ببیند.

رنگ‌ها در برابر تاریکی پشت پلک‌هایش به چرخش درآمدند. فشاری حس کرد، حس کششی در سر، دست‌ها و پاهایش. دستانش را در هم گره کرد، تا در برار آن وزن، و تاریکی مقاومت کند. حس کرد به چیزی سخت و سرکش فشرده می‌شود، و به آرامی خرد می‌شود.صدای نفس‌نفس زدن خودش را شنید، و بعد ناگهان تمام بدنش سرد شد، سرد همچون زمستان. در یک لحظه، خیابانی یخ‌زده را دید، با ساختمان‌های خاکستری رنگی که بالای سرش خودنمایی می‌کردند، انفجاری از سفیدی،صورتش را از سرما سوزاند...

صدای جیس از میان سرمای زمستان به گوش رسید: «بسه.» و بارش برف، که همچون رگباری از جرقه‌های سفید بود، ناپدید شد. و چشمان کلری ناگهان باز شدند.

نگران هاج و جیس. جرمیا بی‌حرکت ایستاده بود، همچون مجسمه ای کنده‌کاری شده از عاج و جوهر قرمز. کلری متوجه دردی شدید در دستانش شد و نگاهی انداخت و دید در جایی که ناخن‌هایش در پوستش فرو رفته اند، خطوط قرمزی روی پوستش ایجاد شده اند.

هاج سرزنش‌کنان گفت: «جیس.»

جیس به کلری، که انگشتانش را خم کرده بود تا دستان آسیب دیده اش را بپوشاند اشاره کرد: «به دستاش نگاه کن.»

هاج دستی روی شانه‌ی او گذاشت: «حالت خوبه؟»

کلری به آرامی سرش را به تایید تکان داد. درد خردکننده از بین رفته بود، اما حالا عرقی که موهایش را خیس کرده، و پیرهنش را مثل چسب نواری به کمرش چسبانده بود، حس می‌کرد.

جرمیا گفت: «یه سد تو ذهنت هست. نمی‌شه به خاطراتت دست پیدا کرد.»

جیس پرسید: «یه سد؟ منظورت اینه که اون خاطراتش رو سرکوب کرده؟»

کلری با دیرباوری پرسید: «یه طلسم؟ کی یه طلسم روی من اجرا کرده؟»

هیچ‌کس جوابی به او نداد. جیس به معلمش نگاه کرد. کلری فکر کرد او به طرز شگفت‌آوری رنگ پریده بود، با توجه به اینکه این ایده‌ی او بوده.

«هاج، اون اگه نخواد، مجبور نیست بره...»

کلری نفس عمیقی کشید: «اشکالی نداره.» کف دستانش از زخم‌هایی که با ناخن‌هایش ایجاد کرده بود، درد داشتند، و به طرز وحشتناکی جایی تاریک را می‌خواست تا دراز بکشد و استراحت کند: «من می‌رم. می‌خوام حقیقت رو بدونم. می‌خوام بدونم چی توی سرمه.»

جیس سری به تایید تکان داد: «باشه. پس منم باهات میام.»

*****

کلری غرغر کرد: «نمی‌فهمم چرا ما باید جدا از جرمیا بریم؟» آن‌ها در پیچی بیرون انجمن ایستاده بودند. خیابان‌ها تماما، به جز یک کامیون حمل زباله که به آرامی به سمت پایین بلوک می‌غلطید، متروک بودند. «ماجرا چیه؟ اون خجالت می‌کشه همراه شکارچی‌های سایه دیده بشه یا همچین چیزی؟»

جیس اشاره کرد: «انجمن برادری، شکارچی سایه‌اند.» به نوعی او سعی می‌کرد برخلاف اشیاقش، سرد به نظر برسد. و این کلری را وادار کرد او را بزند.

کلری به کنایه پرسید: «گمونم رفته سراغ ماشینش؟»

جیس نیشخندی زد: «یه چیزی مث این.»

کلری سرش را به نفی تکان داد: «می‌دونی، اگه هاج باهامون میومد حس بهتری در این مورد داشتم.»

«چیه؟ من به اندازه کافی برات حمایت به حساب نمیام؟»

جیس صبورانه گفت: «نه، من جیسم. سایمون اون یارو راسوی کوچولوئـه با موهایی که بد کوتاه شدن و سلیقه‌ی رقت‌انگیز.»

کلری جواب داد: «خفه شو.» اما این بیشتر ناخودآگاه بود تا از روی حس قلبی. «می‌خواستم قبل از خواب بهش زنگ بزنم و ببینم سالم به خونه رسیده باشه.»

جیس سرش را به نفی تکان داد و طوری به آسمان نگاه کرد که انگار قرار است باز شود و اسرار گیتی را فاش کند: «با این همه اتفاقی که افتاده، نگران اون *راسو*هستی؟»

«این‌طوری صداش نکن. اون شبیه راسو نیست.»

جیس گفت: «شاید تو درست بگی، من یکی دو تا راسوی جذاب تو زندگیم دیدم. اون بیشتر شبیه یه موش صحراییه.»

«اون شبیه...»

«احتمالا الان توی خونه توی یه گودال از آب دهن خودش دراز کشیده. فقط صبر کن تا ایزابل از دستش خسته شه، بعد می‌تونی تیکه‌هاشو جمع کنی.»

کلری پرسید: «احتمال داره ایزابل از دستش خسته شه؟»

جیس در این مورد فکر کرد و گفت: «آره.»

کلری شگفت زده می شد اگه ایزابل از جیس باهوش تر بود و با سایمون قرار میذاشت.

کلری که در افکارش گم شده بود، چندین ثانیه طول کشید تا متوجه شود جیس دارد چیزی به او می‌گوید. وقتی کلری پلک زد و به او نگریست، نیشخند کجی روی صورت پسر پخش شد.

کلری با بی‌نزاکتی پرسید: «چیه؟»

جیس گفت: «امیدوارم تلاش نا امیدانه ات برای جلب توجه من از این راهُ تموم کنی. داره خجالت‌آورمی‌شه.»

کلری گفت: «به همین خیال باش.»

«نمی‌تونم جلوشُ بگیرم. من از بذله‌گوییم استفاده می‌کنم تا درد درونیم رو پنهان کنم.»

«اگه از مسیر رفت‌وآمد بیرون نیای، دردت بیشتر بیرونی می‌شه. داری تلاش می‌کنی که یه تاکسی زیرت بگیره؟»

«مسخره نشو. ما هیچ‌وقت نتونستیم به این آسونی یه تاکسی تو این محله پیدا کنیم.»

انگار به عنوان نشانه ای، اتومبیل مشکی باریکی با شیشه‌های دودی با صدای زیادی به کنار پیاده‌رو آمد و با موتور غران، مقابل جیس ایستاد. اتومبیل، طویل و براق و مثل یک لیموزین با زمین فاصله زیادی نداشت، و شیشه‌هایش به سمت بیرون خم شده بودند.

جیس از پهلو به او نگاهی انداخت؛ تفریحی در نگاهش وجود داشت، اما یک مقدار حس ضرورت هم بود.

کلری دوباره نگاهی به ماشین انداخت، و نگاه خیره‌اش را آزاد کرد و اجازه داد نیروی واقعیت، حجاب افسون را بشکافد.

حالا، اتومبیل بیشتر شبیه کالسکه‌ی سیندرلا بود، به جز اینکه به جای اینکه مثل تخم‌مرغ رنگی صورتی و طلایی و آبی باشد، مثل مخمل مشکی، و شیشه‌هایش دودی تیره بود. تایرهایش، و تمام قطعات اضافی

چرمش مشکی بودند.روی صندلی فلزی مشکی راننده برادر جرمیا نشسته بود و افساری را در دستان دست‌کش‌پوشش گرفته بود. صورتش زیر قسمت بالایی ردای کاغذ پوستی رنگش پنهان شده بود. در سمت دیگر افسارها، دو اسب به سیاهی دود قرار داشتند که غرولند می‌کردند و به سمت آسمان پنجه می‌کشیدند.

جیس گفت: «سوار شو.» و وقتی او به ایستادن در همان‌جا و با دهان باز خیره شدن ادامه داد، بازویش را گرفت، و تقریبا از میان در باز کالاسکه به داخل هل داد، و خودش هم بعد از او سوار شد. قبل از آنکه در را پشت سرشان ببندد، کالسکه شروع به حرکت کرده بود. جیس به پشت صندلی –مخمل و جلاخورده– اش تکیه داد و به او نگاه کرد: «یه اسکورت شخصی به شهر استخوان‌ها چیزی نیست که بخوای ازش راضی نباشی.»

«من ناراضی نبودم. فقط تعجب کردم. انتظار نداشتم... منظورم اینه که، فکر می‌کردم این یه ماشینه.»

جیس گفت: «فقط آروم باش. و از بوی کالسکه‌ی نو لذت ببر.»

کلری چشمانش را گرداند و برگشت تا از پنجره به بیرون نگاه کند. فکر می‌کرد یک کالسکه و اسب در تردد سنگین منهتن هیچ شانسی ندارد، اما آن‌ها به راحتی در مرکز شهر حرکت می‌کردند، و پیشروی بی صدایشان به هیچ وجه توجه انبوه تاکسی‌ها، اتوبوس‌ها، و اتومبیل‌های شاسی بلندی که خیابان را خفه کرده بودند، جلب نمی‌کرد. تاکسی زرد رنگی، جلوی آن‌ها خطش را تغییر داد و مسیر پیشروی‌شان را بست.

کلری مضطرب شد، نگران اسب‌ها بود بعد کالسکه به سمت بالا کج شد و اسب‌ها به آرامی روی سقف تاکسی پریدند. کلری نفسش را قورت داد. کالسکه به جای آن که روی زمین کشیده شود، پشت اسب‌ها شناور شد، و سبک و بی صدا بالا رفت و روی سقف تاکسی قرار گرفت و از سمت دیگر پایین آمد. کلری نگاهی به عقب انداخت و دید ه کالسکه با تکانی به سنگ‌فرش برخورد –راننده اتومبیل سیگار می‌کشید

و به جلو خیره شده بود و مطلقا توجهی نداشت. کلری با ضعف گفت: «من همیشه فکر می‌کردم راننده تاکسی‌ها توجهی به تردد ندارن، اما این مسخره‌ست.»

«فقط چون الان می‌تونی از بین افسون ببینی...» جیس اجازه داد انتهای جمله‌اش به ظرافت در هوای بین‌شان معلق بماند.

کلری گفت: «فقط وقتی تمرکز کنم می‌تونم ببینم. یه کم سرمُ درد میاره.»

«اون به خاطر سد توی ذهنته. برادرا به اون رسیدگی می‌کنن.»

«بعد از اون چی؟»

جیس با لبخند خشکی گفت: «بعد دنیا رو همون‌طور که هست می‌بینی... نامحدود.»

«جمله بلیک رو برام نقل قول نکن.»

لبخند جیس، خشک‌تر شد: «فکر نمی‌کردم متوجهش بشی. به نظرم مثل کسی که زیاد شعر بخونه نمیای.»

«هر کسی اون نقل قول رو به خاطر دورز می‌شناسه.»

جیس نگاهی بی حالت به او انداخت.

«دورز. یه گروه بودن.»

«اگه بخوای این‌طور بگی.»

کلری که به سایمون که موسیقی تمام زندگی‌اش بود فکر می‌کرد، گفت: «فکر کنم تو وقت زیادی برای لذت بردن از موسیقی نداری.»

جیس شانه بالا انداخت: «شاید شیون‌های گاه و بی‌گاه جهنمیا.»

کلری نگاهی سریع به او انداخت، تا ببیند شوخی می‌کند یا نه، اما چهره جیس بی‌حالت بود.

کلری شروع کرد: «ولی تو دیروز داشتی تو انجمن پیانو می‌زدی. پس باید...»

کالسکه دوباره به بالا شیب برداشت. کلری گوشه صندلی‌اش را چنگ زد و خیره شد. آن‌هاداشتند روی سقف یک اتوبوس ام1 حرکت می‌کردند. از آن ارتفاق بیشتر می‌توانست طبقات بالایی ساختمان آپارتمان‌هایی که با شیب‌های استادانه‌ی ناودان‌ها و گچ‌بری‌های تزئینی، در اطراف خیابان به خط شده بودند را ببیند.

جیس بدون نگاه کردن به او گفت: «من همین‌طور ول می‌چرخیدم، که پدرم اصرار کرد نوازندگی یه آلت موسیقی رو یاد بگیرم.»

«پدرت سخت‌گیر به نظر میاد.»

لحن جیس تیز شد: «اصلا. اون متقاعدم کرد. بهم همه‌چیزرو یاد داد استفاده اسلحه، اهریمن‌شناسی، افسانه‌های محرمانه، زبان‌های باستانی. هر چیزی که می‌خواستم رو بهم داد. اسب، اسلحه، کتاب، حتی یه شاهین شکاری.»

کلری همچنان که کالسکه به سنگ‌فرش کوبیده شد، فکر کرد اما اسلحه و کتاب دقیقا چیزایی نیستن که بیشتر بچه‌ها برای کریسمس می‌خوان.

«چرا به هاج نگفتی مردایی که لوک باهاشون حرف می‌زد رو می‌شناختی؟ که اونا همونایی هستن که پدرتو کشتن؟»

جیس به دست‌هایش نگاه کرد. آن‌ها دستانی باریک و محتاط بودند، دستان یک هنرمند، نه یک جنگجو. انگشتری که کلری قبلا متوجهش شده بود، روی انگشتش می‌درخشید. کلری قبلا فکر می‌کرد انگشتر دست کردن برای یک پسر، زنانه است، اما این‌طور نبود. خود انگشتر توپُر بود و سنگین به نظر می‌آمد،

و از نقره‌ای تیره و سوخته‌گون با طرحی از چند ستاره به دور یک نوار. و حرف دبلیو هم رویش حک شده بود. جیس گفت: «چون اگه می‌گفتم، می‌فهمید می‌خوام خودم ولنتاین رو بکشم و هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد سعی کنم.»

«منظورت اینه که می‌خوای برای انتقام بکشیش؟»

جیس گفت: «برای عدالت. هیچ‌وقت نمی‌دونستم کی پدرمو کشته. حالا می‌دونم. این فرصت منه که درستش کنم.»

کلری نمی‌فهمید چطور کشتن یک نفر، مرگ دیگری را جبران می‌کرد، اما حس می‌کرد که هیچ مقصودی در گفتنش نیست. گفت: «اما تو می‌دونی کی اونُ کشته. اون مردا. تو گفتی...»

جیس به او نگاه نمی‌کرد، بنابراین کلری اجازه داد صدایش قطع شود و از کنار یک ترموای بنفش دانشگاه نیویورک که تردد را می‌شکافت گذشتند. پیاده‌روهای درحال گذر انگار توسط هوای ابری و تیره مچاله شده بودند، مثل حشراتی که زیر شیشه سنجاق شده اند. چند گروه از بچه‌های بی‌خانمان اطراف پایه‌ی مجسمه‌ی برنزی عظیمی جمع شده بودند، و اعلانات مقوایی تا شده‌ی درخواست پول جلویشان کپه شده بود. کلری دختری حدودا هم‌سن خودش را دید که با سر کاملا تراشیده به پسری با موهای وحشی که صورتش با تعداد زیادی سنجاق تزئین شده بود. وقتی کالسکه از کنارشان گذشت، پسر سرش را برگرداند، انگار می‌توانست آن را ببیند، و کلری برق نگاهش را دید. یکی از چشمانش تیره بود، انگار اصلا مردمک نداشت.

جیس گفت: «ده سالم بود.» کلری برگشت تا او را نگاه کند. او هیچ حالتی نداشت. همیشه وقتی در مورد پدرش حرف می‌زد، به نظر می‌آمد رنگی از درونش بیرون کشیده شده. «توی یه خونه اعیانی، بیرون شهر زندگی می‌کردیم. پدرم همیشه می‌گفت دور بودن از مردم امن‌تره. من صدای ماشین اونا رو شنیدم، و رفتم بهش گفتم. بهم گفت قایم شم، منم قایم شدم. زیر راه‌پله. من دیدم که اون مردا اومدن

تو. کسای دیگه‌ای هم باهاشون بودن. انسان نبودن. فورسیکن بودن. اونا پدرمُ شکست دادن و گلوشو بریدن. خون روی کف زمین جاری شد. کفش‌های منُ هم خیس کرد. من تکون نخوردم.»

لحظه‌ای طول کشید تا کلری فهمید صحبت او تمام شده، و لحظه‌ای دیگر طول کشید تا صدای خودش را پیدا کند: «من متأسفم جیس.»

چشم‌های جیس در تاریکی درخشیدند: «من نمی‌فهمم چرا خاکی‌ها همیشه برای چیزهایی عذرخواهی می‌کنن که تقصیر اونا نیست.»

«من عذرخواهی نمی‌کنم. این یه جور... ابراز هم‌دردیه. برای گفتن این که من از خوشحال نبودنت متاسفم.»

«من ناراحت نیستم. فقط کسایی که هدفی ندارن ناراحتن. من هدف دارم.»

«منظورت کشتن اهریمن‌هاست، یا انتقام گرفتن برای مرگ پدرت؟»

«هر دو.»

«واقعا پدرت می‌خواست اون مردا رو بکشی؟ فقط برای انتقام؟»

جیس با لحنی که انگار متن کتابی را از بر می‌خواند، گفت: «شکارچی‌سایه‌ای که یکی دیگه از برادراشُ می‌کشه از یه اهریمن بدتره، و باید مثل یکی از اونا کشته شه.»

کلری گفت: «ولی همه اهریمن‌ها شرورن؟ منظورم اینه که اگه همه خون‌آشام‌ها شرور نیستن، و همه گرگینه‌ها هم شرور نیستن، شاید...»

جیس به سمت او برگشت: «اینا اصلا یکی نیستن. خون‌آشام‌ها، گرگینه‌ها، حتی ساحره‌ها، یه قسمتی از وجودشون انسانه. قسمتی از این دنیا، که توش به دنیا اومدن. اونا به این‌جا تعلق دارن. اما اهریمن‌ها

انگل‌های یه بُعد دیگه اند. اونا وارد یه دنیا می‌شن و تا آخر مصرفش می‌کنن. نمی‌تونن چیزی بسازن، فقط نابود می‌کنن... نمی‌تونن چیزی بسازن، فقط استفاده می‌کنن. اونا یه جا رو تا ته خالی می‌کنن و وقتی ساکن و بی‌جون شد، می‌رن سمت بعدی. این زندگی‌ایه که اونا می‌خوان... نه فقط زندگی تو یا من، بلکه تمام زندگی توی این دنیا، رودخونه‌هاش و شهراش، اقیانوس‌هاش، همه‌چیش. و تنها چیزی که بین اونا و نابودی همه اینا می‌ایسته ...» و به بیرون پنجره‌ی کالسکه اشاره کرد، و دستش را طوری تکان داد که انگار منظورش اشاره به همه‌چیز شهر، از آسمان‌خراش‌های بالا شهر تا تردد متراکم روی خیابان هاستون است. «نفیلیمه.»

کلری گفت: «چندتا دنیای دیگه وجود دارن؟»

«هیچ‌کس نمی‌دونه. صدها؟ شاید میلیون‌ها.»

کلری حس کرد معده‌اش فرو ریخت، اما انگار این برای تکانی بود که وقتی از روی یک اتومبیل مینی ارغوانی گذشتند، ایجاد شد: «اونا همه‌شون...دنیاهای مُرده‌ن؟ تا آخر مصرف شدن؟ این خیلی ناراحت‌کننده به نظر میاد.»

نور نارنجی تیره‌ی شهر از میان پنجره به داخل تابید، و ظاهر خشمگین‌او را سایه‌روشن کرد:«من این رو نگفتم. احتمالا دنیاهای زیادی مثل مال ما وجود داره. اما فقط اهریمن‌هامی‌تونن بینشون سفر کنن. یه قسمتیش به این دلیله که اونا غیرمادی‌ان، اما کسی نمی‌دونه دقیقا چرا. خیلی از ساحره‌ها سعی کردن، اما هیچ‌وقت جواب نداده. هیچ‌چیزی از زمین نمی‌تونه از بین حفاظ‌های بین دنیاها بگذره.» و اضافه کرد: «اگه می‌تونستیم، ممکن بود قادر باشیم راه اومدنشون به این‌جا رو سد کنیم، اما هیچ‌کس حتی نتونسته بفهمه چطور این‌کارُمی‌شه انجام داد. درواقع، تعداد بیشتر و بیشتری از اونا دارن میان. قبلا یورش‌های اهریمنی کوچیکی به این دنیا داشتن، و راحت جلوشون گرفته می‌شد. اما حتی تو طول عمر من هم تعداد بیشتر و بیشتری از حفاظ‌ها رد می‌شن. کلیو همیشه شکارچی‌های سایه رو فرستاده، و دفعات زیادی اونا برنگشتن.»

کلری پرسید: «اما اگه جام رو داشتین، می‌تونستین افراد بیشتری بسازین، درسته؟ شکارچی‌های اهریمن بیشتر؟»

جیس گفت: «حتما. اما الان مدت زیادی می‌شه که جام رو نداریم، و تعداد زیادی‌مون تو جوونی مُردن. بنابراین تعدادمون کم‌کم کاهش پیدا کرد.»

«شما، اممم...» کلری به دنبال واژه‌ی مناسب گشت: «تولید مثل نمی کنین؟»

جیس از خنده منفجر شد و کالسکه با گردش تیز و ناگهانی‌ای به چپ چرخید. جیس خودش را نگه داشت، اما کلری به سمت او پرت شد. جیس او را گرفت، دستانش، دختر را به نرمی اما محکم، دور از خودش نگه داشت. کلری سرمای جای انگشترش را همچون تکه باریکی از یخ روی پوست خیس عرق خودش حس می‌کرد.

جیس گفت: «حتما. ما تولید مثل رو دوست داریم. یکی از کارای مورد علاقه‌مونه.»

وقتی غلتیدن روان چرخ‌ها روی سنگ‌فرش تبدیل به تکان‌های ریز روی قلوه‌سنگ‌ها شد، جیس اعلام کرد: «رسیدیم.»

کلری به کلمات روی گنبد، که از زیرش می‌گذشتند، نگاهی انداخت: *گورستان مرمرین شهر نیویورک.*

کلری گفت: «ولی اونا یه قرن پیش، دفن کردن مردم توی منهتن رو متوقف کردن، چون فضاشون تموم شده بود، مگه نه؟»

آن‌ها به سمت جاده باریکی با سنگ‌های بلند در هر دو طرفش می‌رفتند.

«شهر استخوان‌ها مدت بیشتری این‌جا بوده.»

کالسکه با لرزشی متوقف شد. جیس دستش را دراز کرد، و کلری از جا پرید، اما او فقط دستش را از کنار دختر رد کرد تا در سمت او را باز کند. بازویش نسبتا عضلانی بود و موهای طلایی نرمی همچون گرده داشت.

کلری پرسید: «شما انتخابی ندارین، نه؟ که شکارچی‌سایه باشین یا نه. شما نمی‌تونین انتخاب کنین که برین بیرون.»

جیس گفت: «نه.» در باز شد، و جریانی از هوای مرطوب را به داخل راه داد. کالسکه روی مربعی از چمن سبز که توسط دیوارهای مرمری خزه‌پوش احاطه شده بود، متوقف شد. «اما اگه من انتخابی داشتم، باز هم این چیزی بود که انتخاب می‌کردم.»

کلری پرسید: «چرا؟»

جیس ابرویی بالا برد، که باعث شد کلری فورا حسادت کند. او همیشه می‌خواست بتواند این‌کار را انجام دهد. «چون، این کاریه که من توش موفقم.»

جیس از کالسکه پایین پرید. کلری به کنار صندلی‌اش لغزید، و پاهایش را آویزان کرد. فاصله زیادی تا سنگ‌فرش وجود داشت. کلری پرید. ضربه‌ی پرش باعث شد پایش تیر بکشد، اما سقوط نکرد. با پیروزی چرخید و جیس را دید که تماشایش می‌کرد: «من می‌تونستم کمکت کنم بیای پایین.»

کلری پلکی زد: «اشکالی نداره. لازم نبود این‌کارُ بکنی.»

جیس به پشت سرش نگاهی انداخت. برادر جرمیا داشت با سقوط خاموش ردایش، از جای‌گاهش در پشت اسب‌ها پایین می‌آمد. او هیچ سایه‌ای روی چمن آفتاب‌سوخته نینداخته بود.

او گفت: «بیاین.» و از کنار کالسکه و نور دل‌گرم‌کننده‌ی چراغ‌های خیابان دوم خرامان دور شد، و به سمت مرکز تاریک باغ رفت. واضح بود که انتظار دارد آن‌ها دنبالش بروند.

چمن خشک بود و زیر پا خرد می‌شد، و دیوارهای هر دو سمت هموار و مرواریدگون بودند. چند نام روی سنگ دیوارها حک شده بود، چند نام و تاریخ. یک لحظه طول کشید تا کلری متوجه شد آن‌هانشانه‌های قبر هستند. سرمایی در ستون‌فقراتش پیچید. اجساد کجا بودند؟ میان دیوارها، ایستاده دفن شده بودند، انگار که زنده در دیوار قرار گرفته اند...؟

کلری فراموش کرده بود نگاه کند به کجا می‌رود. وقتی به چیز بی‌تردیدزنده‌ای برخورد کرد، جیغ بلندی کشید.

او جیس بود: «اون‌طوری جیغ نزن. مُرده‌ها رو بیدار می‌کنی.»

کلری به او اخم کرد: «چرا وایسادیم؟»

جیس به جرمیا، که جلوی مجسمه‌ای که فقط کمی بلندتر از خودش بود و خزه‌هاپایه‌اش را قطورتر کرده بودند، ایستاده بود، اشاره کرد. مجسمه از یک فرشته بود. مرمر مجسمه آن‌قدر صاف و هموار بود که تقریبا نیمه‌شفاف می‌نمود. صورت فرشته درنده و زیبا و غمگین بود. در دستان بلند سفیدش جامی قرار داشت، که جواهراتی مرمری در لبه‌هایش قرار داشت. چیزی در مورد مجسمه حافظه‌ی کلری را با آشناییِ ناخوشایندی قلقلک می‌داد. تاریخی روی پایه مجسمه نوشته شده بود:1234، و کلماتی اطرافش نقش بسته بودند: نفیلیم: فرو رفتن در آورن آسان است.

کلری پرسید: «قراره این، جام باشه؟»

جیس به تایید سر تکان داد: «و این شعار نفیلیمـه ـ شعار شکارچی‌های‌سایه – اون‌جا روی پایه مجسمه.»

«معنی‌ش چیه؟»

نیش‌خند جیس، نور سفیدی در میان تاریکی بود: «معنی‌ش اینه "شکارچی‌های سایه: در لباس مشکی بهتر از بیوه‌ی دشمنان‌مون از 1234 به نظر می‌رسید." »

«جیس.»

جرمیا گفت: «یعنی، سقوط به دوزخ آسان است.»

کلری گفت: «جالب و بامزه.» اما برخلاف گرما، لرزشی پوستش را فرا گرفت.

جیس گفت: «این شوخیه کوچیک برادراست، که اینُ این‌جا نگه می‌دارن. حالا می‌بینی.»

کلری به جرمیا نگاه کرد. او یک اِستِل که کمی می‌درخشید از یکی از جیب‌های داخلی ردایش بیرون کشیده بود، و با نوک آن طرح طلسمی را روی پایه‌ی مجسمه می‌کشید. دهان فرشته‌ی سنگی بی‌درنگ به فریادی خاموش باز شد، و حفره‌ی سیاهی زیر زمین علف‌پوش پیش پای جرمیا باز شد. حفره به قبری نبش شده می‌مانست.

کلری به آرامی به لبه‌ی حفره رفت و به داخلش نگاه کرد. یک رشته پله‌ی گرانیتی که گوشه‌هایشان در اثر استفاده‌ی سال‌ها صاف شده بود، به پایین حفره می‌رفتند. مشعل‌هایی در فواصل منظم در امتداد پله‌ها قرار گرفته بودند، که با شعله‌های سبز داغ و آبی یخمانندمی‌سوختند. انتهای پله‌ها در تاریکی گم شده بود.

جیس با راحتیِ کسی در راه‌پله به راه افتاد، که موقعیتی را آشنا می‌یابد. در نیمه‌ی راه اولین مشعل، برگشت و به کلری نگاه کرد، و بی‌صبرانه گفت: «بیا.»

کلری هنوز پایش را روی اولین پله قرار نداده بود که حس کرد چیزی سرد بازویش را چنگ زد. با حیرانی بالا را نگاه کرد. برادر جرمیا، مچ دستش را گرفته بود، و انگشتان سرد یخمانندش در پوست او فرو می‌رفتند. کلری می‌توانست درخشش استخوانی صورت زخم‌خورده‌ی او را از زیر لبه‌ی کلاهش ببیند.

صدای جرمیا در سرش گفت: «نترس. برای بیدار کردن این مُرده‌ها، بیش‌تر از صدای یه انسان تنها لازمه.»

وقتی دست کلری را رها کرد، او، درحالی که قلبش به دنده‌هایش می‌کوبید، به سرعت پشت سر جیس از پله‌ها پایین پرید .جیس پایین پله‌ها منتظرش بود. او یکی از شعله‌های سبز را از قلابش برداشته و آن را هم‌سطح چشم نگه داشته بود. مشعل، نور سبز کم‌رنگی به روی پوستش انداخته بود.

«حالت خوبه؟»

کلری، بی‌اعتماد به این که قادر باشد صحبت کند، به تایید سر تکان داد. راه‌پله در پاگرد کم‌عمقی تمام می‌شد؛ و پیش روی‌شان تونلی امتداد می‌یافت، بلند و تاریک که ریشه‌های درهم‌پیچان درختان دورش را گرفته بودند. نور ضعیف آبی‌گونی در انتهای تونل دیده می‌شد. کلری با ضعف گفت: «این‌جا خیلی... تاریکه.»

«می‌خوای دستت رو بگیرم؟»

کلری مثل بچه‌ای کوچک دستانش را پشت کمرش پنهان کرد: «با من مثل بچه ها حرف نزن.»

جیس همچنان که مشعل هنگام حرکتش جرقه‌هایی می‌پراکند، نگاهی به او انداخت: «خب، من به سختی می‌تونم مثل بزرگترا باهات حرف بزنم، تو خیلی کوتاهی.» و با صدایی کشیده اضافه کرد: «نیازی نیست برای تشریفات بایستی، برادر جرمیا. راهُ نشون بده، ما پشت سرت میایم.»

کلری پرید. هنوز به رفت‌وآمدهای خاموش مسئول بایگانی عادت نکرده بود. جرمیا، بی‌صدا از جایی که پشت سر کلری ایستاده بود حرکت کرد، و به سمت تونل به راه افتاد. بعد از لحظه‌ای کلری پشت سرش رفت، و در حین رفتن ضربه‌ای به دست دراز شده‌ی جیس در کنارش زد.

اولین منظره‌ی کلری از شهر، ردیف روی ردیفِ طاق‌های مرمری بود، که مثل ردیف‌های منظم درختان در یک باغ، در فاصله‌ای دور ناپدید می‌شد.خود مرمر، عاجی ناب و خاکستری بود، که صیقل خورده به نظر می‌رسید، و در برخی نقاط با تکه‌های باریک عقیق‌های رنگارنگ و یشم سبز کامل شده بود. همچنان

که از تونل دور می‌شدند و به سمت بیشه‌هامی‌رفتند، کلری دید که زمین توسط همان طلسم‌هایی که زمانی پوست جیس را با خطوط و مارپیچ‌ها و طرح‌های پیچیده تزئین کرده بودند، حجاری شده است.

وقتی هر سه نفرشان از اولین گنبد گذشتند، چیزی بزرگ و سفید، مثل کوه یخی که به سینه‌ی کشتی تایتانیک برخورد، از سمت چپ کلری پدیدار شد. آن چیز، سدی از سنگ سفید بود، نرم و مربع‌شکل، با نوعی درب که در قسمت پیشینش قرار گرفته بود. کلری را به یاد اتاق بازی بچه‌گانه‌ای می‌انداخت که به قدر کافی بزرگ نبود تا او بتواند داخلش بایستد.

جیس، نور مشعل را روی آن انداخت و گفت: «این یه آرامگاهه.» کلری می‌توانست ببیند که طلسمی روی درب-که توسط قفل‌های آهنی بسته شده بود- حک شده بود. «یه مقبره. ما مُرده‌هامونُ این‌جا دفن می‌کنیم.»

کلری پرسید: «همه‌ی مُرده‌هاتون؟» تقریبا می‌خواست بپرسد آیا پدر او هم همین‌جا دفن شده است، اما جیس پیش از آن راه افتاده، و از گوش‌رس خارج شده بود. او که نمی‌خواست در چنین مکان شبح‌واری با جرمیا تنها بماند، به سرعت پشت او به راه افتاد: «فکر کردم گفتی این یه کتاب‌خونه‌ست.»

جرمیا مداخله کرد: «شهر خاموش منطقه‌های مختلفی داره. و همه مُرده‌هااین‌جا دفن نشدن. مطمئنا ظرف نگه‌داری استخوان بزرگ‌تری توی آیدریس هست، که خیلی بزرگ‌تره. اما تو این طبقه، آرام‌گاه‌ها و محل‌های سوزوندن قرار دارن.»

«محل‌های سوزوندن؟»

«کسایی که توی جنگ می‌میرن، سوزونده می‌شن، و خاکسترشون برای ساختن گنبدهای مرمرینی که این‌جا دیدی استفاده می‌شه. خون و استخوان قاتل‌های اهریمن‌ها، خودش یه محافظ قوی در برابر شرارته. کلیو، حتی تو مرگ هم به هدفش خدمت می‌کنه.»

کلری فکر کرد چقدر خسته کننده که تمام زندگی‌ت رو بجنگی، و بعد از تموم شدن زندگی‌ت هم انتظار بره به جنگیدن ادامه بدی. از گوشه‌ی چشمش، طاقی‌های مربعی سفید را می‌دید که با ردیف‌های منظمی از قبور، که هر کدام از بیرون قفل شده بودند، از هر دو سمتش بالا می‌روند. حالا می‌فهمید چرا این‌جا شهر خاموش نام گرفته: ساکنان این‌جا تنها برادران خاموش و مُردگانی بودند که آن‌ها آرزومندانه از ایشان مراقبت می‌کردند.

آن‌ها به راه‌پله‌ای دیگر که به محوطه تاریک‌روشن دیگری می‌رفت، رسیده بودند؛ جیس مشعل را جلوتر از خود راند، و سگه‌های سایه روی دیوارها ایجاد کرد، و انگار برای اطمینان مجدد دادن به کلری، گفت: «داریم می‌ریم طبقه دوم، جایی که بایگانی‌ها و اتاق‌های مشاوره هستن.»

کلری از جهتی برای مؤدب بودن، و از جهتی از روی کنجکاوی حقیقی پرسید: «اتاق‌های نشیمن کجان؟ برادرا کجا می‌خوابن؟»

«خواب؟»

سکوت لحظه ای،در هوای بین آن‌ها معلق ماند. جیس خندید، و شعله‌ی مشعلی که نگه داشته بود، لرزید: «باید می‌پرسیدی.»

در انتهای راه‌پله، تونل دیگری قرار داشت، که به غرفه‌ای مربع‌شکل منتهی می‌شد، که هر کدام از گوشه‌هایش توسط مارپیچی از استخوان‌های حکاکی شده، نشانه‌گذاری شده بود. مشعل‌هایی روی نگه‌دارنده‌های بلند عقیق در امتداد اضلاع مربع می‌سوختند، و هوا بوی خاکستر و استخوان داشت. در مرکز غرفه، میزی بلند از سنگ بازالت با رگه‌های سفید بود. پشت میز، در آن‌سوی دیوار تیره، شمشیر نقره‌ای بزرگی آویزان بود که نوکش به سمت پایین قرار داشت، و روی قبضه‌اش بال‌هایی باز شده حکاکی شده بود. ردیفی از برادران خاموش پشت میز نشسته بودند، هر کدام پیچیده در همان ردا و باشلق کاغذپوستی‌رنگ جرمیا.

جرمیا وقتی تلف نکرد: «رسیدیم. کلریسا، جلوی شورا بایست.»

کلری به جیس نگاهی انداخت، اما او فقط پلک می‌زد و آشکارا گیج شده بود.

حتما جرمیا فقط در سر کلری حرف زده بود. کلری به میز، و به ردیف‌های طولانی پیکرهای خاموشی که در رداهای سنگین‌شان پوشیده شده بودند، نگاه کرد. مربع‌های متناوبی کف غرفه را ساخته بودند: برنز طلایی و قرمزی تیره‌تر. درست پیش روی میز، مربعی بزرگ‌تر قرار داشت که از مرمری مشکی ساخته شده و توسط طرح سهمی‌گونی از ستاره‌های نقره‌ای مزین شده بود.

کلری طوری به مرکز مربع مشکی قدم گذاشت، که گویی در برابر یک جوخه‌ی مسلح قدم می‌گذارد. سرش را بلند کرد و گفت: «خیلی‌خب. حالا چی؟»

سپس برادرها صدایی درآوردند، صدایی که موهای تمام گردن و پشت بازوهای کلری را بلند کرد. صدایی شبیه به یک آه یا ناله بود. آن‌ها با یک آهنگ دست‌های‌شان را بالا بردند و باشلق‌هایشان را عقب راندند، و صورت‌های زخمی و حفره‌های خالی چشم‌های‌شان را آشکار کردند.

با این که کلری قبلا صورت پوشیده نشده‌ی جرمیا را دیده بود، اما معده‌اش در هم گره خورد. آن صحنه مثل نگاه کردن به یک ردیف اسکلت بود، مثل یکی از آن باسمه‌های چوبی قرون‌وسطایی که مردگان در آن روی بدن‌های کپه شده‌ی زنده‌ها راه می‌رفتند و صحبت می‌کردند و می‌رقصیدند. گویی دهان‌های بخیه‌خورده‌شان به او نیشخند می‌زدند.

در سرش شنید: «شورا به تو خوش‌آمدمی‌گه کلریسا فری.» و این فقط یک صدای خاموش نبود، بلکه دوجین صدا، برخی آرام و خشن، برخی روان و یک‌نواخت بودند، اما همه مصر بودند، و اصرار داشتند به سدهای شکننده‌ی درون ذهنش فشار بیاورند.

کلری گفت: «دست نگه دارین.» صدایش به خاطر حیرانی‌اش، محکم و قوی بیرون آمد. غوغای درون سرش، به ناگاهی متوقف شدن چرخش یک صفحه گرامافون، قطع شد. «شما می‌تونین وارد سرم بشین. اما وقتی آماده بشم.»

«اگه تو کمک ما رو نمی‌خوای، هیچ نیازی به این نیست. بالاخره، تو کسی هستی که درخواست کمک ما رو داشتی.»

کلری گفت: «شما می‌خواین بدونین چی توی ذهن منه، مثل خودم. اما این دلیل نمی‌شه که در موردش مراقب نباشین.»

برادری که در صندلی مرکزی نشسته بود، انگشتان لاغر سفیدش را زیر چانه‌اش لرزاند و گفت: «مسلما این معمای جالبیه.» صدای درون سرش خشک و بی‌جانب بود. «اما اگه تو مقاومت نکنی، هیچ نیازی به استفاده از زور نیست.»

کلری دندان‌هایش را به هم سایید. او می‌خواست در برابر آن‌ها مقاومت کند، می‌خواست آن صداهای ناخوانده را از سرش بیرون بیندازد. کنار ایستادن و اجازه دادن به اینکه چنان تجاوزی به محرمانه‌ترین، و شخصی‌ترین...

به خودش یادآوری کرد که تمام اتفاق هایی که برایش افتاده اونجا وجود داره. این چیزی بیشتر از کاوش جرمیا در گذشته نبود، دزدیدن حافظه‌اش. اگر این عمل موثر واقع می‌شد، چیزی که از او گرفته شده بود به او برمی‌گشت.

چشم‌هایش را بست و گفت: «بفرمایین.»

اولین تماس، همچون ندایی، به ظرافت گذر سقوط برگی به سرش آمد.

«نامت رو برای شورا اظهار کن.»

«کلریسا فری.»

صداهای دیگر به اولین صدا پیوستند:«کی هستی؟»

«آ... من کلری ام. مادرم جوزلین فریه. تو پلاک 807 برکلی‌پلیس تو بروکلین زندگی می‌کنم. پانزده سالمه. اسم پدرم...»

انگار ذهنش با دستی لاستیکی به خود سیلی زد، و او بی صدا در گردبادی از تصاویری که در پشت پلک‌های بسته‌اش ایجاد شدند، تلوتلو خورد. مادرش داشت با عجله او را در یک خیابان تیره‌ی شب، در میان کپه‌های انبوه کثیف برف حرکت می‌داد. سپس آسمانی ابری و گرفته، خاکستری و سرب‌مانند، و ردیف‌های درختان سیاه. مربعی خالی در زمین کنده شده بود، و تابوت ساده‌ای در آن قرار می‌گرفت. جوزلین،همراه اشک‌هایی که روی گونه‌هایش جاری می‌شدند، همچنان که کلری وارد اتاق می‌شد، به سرعت جعبه‌ای را بست و آن را زیر بالش قرار داد. کلری بار دیگر حروف روی جعبه را دید:j.c

حالا تصاویر سریع‌تر پیش می‌آمدند، مثل صفحات کتاب‌هایی که وقتی ورق می‌زدی، نقاشی‌های‌شان حرکت می‌کرد. کلری بالای رشته‌ای پلکان نشست، و به راهروی در پایین باریکی نگاه کرد، باز هم لوک آن‌جا بود، و کیف پارچه‌ای سنگین سرش در کنار پایش قرار داشت. جوزلین در برابر او ایستاد، و سرش را به نفی تکان داد: «چرا الان، لوسین؟ من فکر کردم تو مُردی...» کلری پلک زد؛ لوک متفاوت به نظر می‌رسید، تقریبا قوی‌تر، چهارشانه‌تر، با موهایی بلند و درهم پیچیده وشاخه‌هایی پایین آمدند تا جلوی دیدش را سد کنند؛ دوباره او در پارک بود، و پری‌های سبز، که به کوچکی خلال‌دندان بودند، در میان گل‌های سرخ وزوز می‌کردند. او با خوش‌حالی به سمت یکی‌شان دست دراز کرد، و مادرش با فریادی از وحشت او را گرفت. سپس دوباره زمستانی در خیابان سیاه بود، و آن‌ها ازدحام کرده در زیر یک چتر با عجله حرکت می‌کردند، و جوزلین، کلری را در میان کپه‌های برف، نیمی هل می‌داد و نیمی می‌کشید. درگاهی گرانیتی در میان سپیدی درحال سقوط پدیدار شد؛ عباراتی روی در حک شده بودند: مجلل. سپس او داخل ورودی‌ای ایستاده بود که بوی آهن و برف ذوب شده می‌داد. انگشتانش از سرما کرخت

بودند. دستی زیر چانه‌اش او را وادار کرد بالا را نگاه کند، و او ردیفی از کلمات را دید که روی دیوار نوشته شده بودند. دو کلمه توجهش را جلب کردند، و چشمانش را سوزاندند: زهر مگنوس.

دردی ناگهانی در بازوی راستش نشتر زد. او جیغ کشید و تصاویر محو شدند و او، همچون غواصی که موجی را می‌شکاند و بالا می‌آید، سطح هشیاری را شکاند و به سمت بالا چرخید. چیزی سردی روی گونه‌اش فشرده می‌شد. چشمانش را با دقت باز کرد و ستاره‌ه ای نقره‌ای را دید. دوبار پلک زد تا فهمید روی کف مرمرین دراز کشده است، و زانوهایش در قفسه سینه‌اش خم شده اند. وقتی حرکت کرد، دردی شدید در بازویش شدت گرفت.

با احتیاط نشست. پوست بالای آرنج چپش شکافته شده، و خون‌ریزی می‌کرد. با گیجی به اطراف نگاه کرد، و جیس به او نگاه می‌کرد، بی حرکت اما با تنشی در تمام وجودش.

زهر مگنوس. این کلمات معنایی داشتند، اما چه معنایی؟ قبل از آن که بتواند این سوال را بلند بپرسد،جرمیا مداخله کرد.

«سد درون ذهن تو قوی‌تر از اونیه که انتظار داشتیم. فقط می‌تونه توسط کسی که اونُ قرار داده، بدون خطر برداشته بشه. اگه ما بخوایم برش داریم، ممکنه تو رو بکشه.»

کلری بازوی مجروحش را درآغوش گرفت و به زحمت روی پاهایش ایستاد:«اما من نمی‌دونم کی اونُ اون‌جا گذاشته. اگه می‌دونستم، این‌جا نمی‌اومدم.»

جرمیا گفت: «جوابش، به رشته‌های افکارت بافته شده. در رویاهای بیداری‌ت که به صورت نوشته دیدی.»

«زهر مگنوس؟ اما... این حتی یه اسم هم نیست!»

جرمیا روی پا ایستاد: «همین کافیه.» انگار این نشانه‌ای باشد، باقی برادرها هم در کنار او ایستادند. و به عنوان اشاره‌ای به سپاس‌گزاری، قبل از آن که در یک صف در میان ستون‌ها به راه بیفتند و بروند،

سرهای‌شان را به سمت جیس متمایل کردند. فقط جرمیا ماند. او بی هیچ حسی جیس را تماشا کرد که با عجله به سمت کلری می‌دوید.

جیس مچ او را قاپید و پرسید: «بازوت خوبه؟ بذار ببینم.»

کلری درحالی که سعی می‌کرد دستش را کنار بکشد، گفت: «آخ. این‌کارُ نکن، داری بدترش می‌کنی.»

جیس گفت: «و روی ستاره‌های ناطق خون‌ریزی کردی.» کلری نگاه کرد و دید او درست می‌گوید: لکه‌ای از خونش روی مرمر سفید و نقره‌ای ریخته بود. «مطمئنم یه جا قانونی در این مورد هست.»

جیس بازوی او را، بسیار ملایم‌تر از ان که کلری فکر کند بتواند، برگرداند. و لب پایینش را بین دندان‌هایش گرفت و سوت زد؛ کلری نگاهی به پایین انداخت و دید که دست‌کشی از خون ساعدش را، از آرنج تا مچ پوشانده است. ساعدش می‌تپید، و سفت و دردناک شده بود.

کلری به شوخی گفت: «این همون زمانیه که تو تی‌شرتت رو پاره می‌کنی و زخم منُ می‌بندی؟» از صحنه‌ی خون متنفر بود خصوصا خون خودش.

جیس به دنبال اِستِلش، جیبش را گشت: «اگه می‌خواستی من لباس‌مو پاره کنم و دربیارم، می‌تونستی فقط درخواست کنی. اون‌طوری دردش خیلی کم‌ترمی‌شد.»

کلری با یادآوری سوزشی که وقتی اِستِل به مچش برخورد کرده بود، حس کرده بود، خودش را مقاوم کرد، اما تنها چیزی که وقتی دستگاه به آرامی روی جراحتش کشیده شد، حس کرد، یک گرمای ضعیف بود.

جیس گفت: «ایناها.» و بلند شد. کلری با ناباوری بازویش را خم کرد با وجود این که خون هنوز آن جا بود، زخم از بین رفته بود، و همین‌طور درد و سفتی.

«و دفعه بعدی که خواستی برای جلب توجه من خودتو زخمی کنی، یادت باشه یه کم شیرینی‌زبونی هم فوق‌العاده اثر داره.»

کلری حس کرد دهانش به لبخندی باز شد. گفت: «اینُ یادم می‌مونه.» و همچنان که جیس برمی‌گشت اضافه کرد:«و ممنون.»

جیس بدون اینکه برگردد و به او نگاه کند،اِستِل را در جیب پشتش لغزاند، اما کلری فکر می‌کرد در حالت شانه‌هایش خشنودی مسلمی را دیده. جیس درحالی که دستانش را به هم می‌مالید، گفت: «جرمیا، شما تو این مدت خیلی ساکت بودین. حتما افکاری دارین که دوست داشته باشین با ما تقسیم کنین؟»

مسئول بایگانی گفت: «من به خاطر راهنمایی‌تون به شهر خاموش متهم شدم،و این تمام‌شه.»

کلری نمی‌دانست تصور می‌کند، یا واقعا لحن آزردگی در صدای او وجود داشت.

جیس امیدوارانه پیشنهاد کرد: «ما همیشه می‌تونیم خودمون بریم بیرون.مطمئنم راهش یادمه...»

جرمیا گفت:«شگفتی‌های شهر خاموش برای چشم کسانی که اونُ راه نینداختن، نیست.» و با خش‌خش خاموشی از ردایش، پشتش را به آن‌ها کرد.

وقتی وارد هوای آزاد شدند، کلری نفس‌های عمیقی از هوای گرفته‌ی صبحگاهی کشید، و از مه زنده‌ی شهر، خاک و انسانیت لذت برد. جیس متفکرانه به اطراف نگاه کرد، و گفت: «می‌خواد بارون بیاد.»

کلری به رنگ خاکستری آهن‌مانند آسمان نگاه کرد، و فکر کرد اون درست می‌گفت. «قراره یه کالسکه مارو برگردونه به انجمن؟»

جیس به جرمیا که مثل یک مجسمه بی‌حرکت ایستاده بود، نگاه کرد، و بعد به کالسکه که مثل سایه سیاهی در دروازه طاق‌داری که به خیابان می‌رسید، قرار داشت. بعد ناگهان نیش‌خندی زد، و گفت: «امکان نداره. من از این‌جور وسایل بدم میاد. بیا یه تاکسی بگیریم.»

فصل 11: مگنوس بین «نگین ط.حسینی و Nana»

جیس به جلو خم شد و دستش را به پارتیشنی که راننده را از آنها جدا می کرد، کوبید. «بچرخ چپ! چپ! گفتم برو برادوی کودن سبک مغز.»

راننده تاکسی با گردش تیزی به سمت چپ، به گونه ای که کلری روی جیس افتاد، به آن ها پاسخ داد.

کلری صدایی حاکی از نارضایتی بیرون داد: «چرا اصلا میخوایم بریم برادوی؟»

جیس گفت: «چون من گشنمه و توی خونه به جز پسمونده های غذای چینی چیز دیگه ای نداریم.» او تلفنش را از جیبش بیرون آورد و شروع به شماره گرفتن کرد. او فریاد زد: «الک! بیدار شو! ما رو برای صبحانه تو تاکی ملاقات کن. آره شنیدی که چی گفتم. صبحانه. چی؟ فقط چند بلوک اون طرفتره. عجله کن.»

او قطع کرد و زمانی که در کنار یک پیاده رو نگه می داشت، تلفن را در یکی از هزاران جیبش سُر داد.

جیس مشتی از پول کهنه را به راننده داد و با زدن آرنج به کلری، از ماشین خارج شد. وقتی که پشت سر کلری روی پیاده رو پیاده شد خودش را مثل گربه کشید و دست هایش را باز کرد. «به عالی ترین رستوران نیویورک خوش اومدی.»

گر چه این طور به نظر نمی آمد. یک ساختمان با دیوار آجری کوتاه که در وسط مانند شافلی له شده خمیده بود. یک علامت نئون کهنه که اسم رستوران را مشخص می کرد در کناری آویزان شده بود و تکان می خورد. دو مرد در کت هایی بلند و کلاه های لبه دار نمدی در مقابل راهرویی باریک خم شده بودند. هیچ پنجره ای وجود نداشت.

کلری گفت: «شبیه زندان میمونه.»

جیس به او اشاره کرد: «اما تو زندان می تونی اسپاگتی فِرا دیاولو ای سفارش بدی که بشه انگشتاتم باهاش بخوری؟ فکر نمیکنم.»

«من اسپاگتی نمی خوام. می خوام بدونم مگنوس بین چیه.»

جیس گفت: «چیز نیست. یه شخصه. یه اسمه.»

«میدونی کیه؟»

جیس با معقولانه ترین صدایش گفت: «اون یه وارلاکه. تنها یه وارلاک می تونه یه همچین سدی رو توی ذهنت بذاره. یا شاید یکی از برادران خاموش، اما واضحه که کاره اونا نیستش.»

کلری که داشت به سرعت از صدای معقولانه جیس خسته می شد، گفت: «درباره این وارلاک چیزی شنیدی؟»

«اسمش آشنا میاد...»

«هی.» صدای الک بود، به نظر می رسید که تازه از تخت خواب بیرون اومده و شلوار جینش رو روی پیژامه ش پوشیده. موهاش شونه نکرده بود و در اطراف سرش پخش شده بودند. او به سمت آنها آمد و چشم هایش روی جیس بود و طبق معمول کلری را نادیده می گرفت. او گفت: «ایزی تو راهه. داره خاکی رو میاره.»

جیس پرسید: «سایمون؟ اون از کجا پیداش شد؟»

« اولین چیزی بود که سر صبح سر و کله اش پیدا شد. فک کنم نمی تونست از ایزی دور بمونه. رقت انگیزه.» الک به نظر مشتاق بود. کلری می خواست او را بزند. «به هر حال می ریم تو یا نه؟ من خیلی گشنمه.»

جیس گفت: «منم همینطور. می تونم برم سراغ چندتا دم موش سرخ شده.»☺

کلری مطمئن نبود که چیزی که شنیده بود درست است و پرسید: «یه کم چی؟»

جیس به او پوزخند زد و گفت: «آروم باش. فقط برای شامه.»

آنها در مقابل در ها، نزدیک یکی از مرد های خم شده ایستادند. زمانی که صاف ایستاد، کلری نگاهی به صورتش که زیر کلاه بود انداخت. پوستش قرمز تیره بود، دست زمختش به ناخن های آبی و سیاه ختم شده بود. کلری متعجب شده بود اما جیس و الک بی توجه به نظر می رسیدند. آن ها چیزی به مرد گفتند که او سر تکان داد و عقب رفت و به آنها اجازه عبور داد.

کلری زمانی که در پشت سر آنها بسته شد، با صدای آرامی گفت: «جیس اون کی بود؟»

جیس در حالی که به رستورانی که به روشنی می درخشید، نگاهی انداخت و پرسید: «منظورت کلنسیه؟»

علارغم نبودِ پنجره، فضای داخل دلپذیر بود. اتاقک های چوبی نرمی کنار هم چیده شده بودند که در هر کدام کوسن هایی با رنگ روشن به خط شده بود. پیشخوان سفالی دوست داشتنی و نامتناسبی که پشت آن یک دختر بلوند با پیش بند صورتی و سفیدِ خدمتکاری ایستاده بود و با زیرکی پول های خرد را مقابل مردی درشت هیکل با پیرهنی ساده می شمرد، وجود داشت. او جیس را دید و دست تکان داد و اشاره کرد که هر جا دوست دارند می توانند بنشینند. جیس او را به سمت یکی از اتاقک ها هل داد و گفت: «کلنسی افراد ناخوشایند رو بیرون نگه میداره.»

کلری به آرامی گفت: «اون یه اهریمنه.» چند مشتری برگشتند تا به او نگاه کنند. یک پسر با رشته مو های تیز آبی رنگ کنار دختری هندی با موهای بلند سیاه و بال های توری شکلش که پشتش بیرون زده بودند، نشسته بود. پسر اخم تاریکی کرد. کلری خوشحال بود که رستوران تقریبا خالی است.

جیس در حالی که وارد اتاقک می شد، گفت: «نه نیست.» کلری حرکت کرد تا کنار او بنشیند، اما الک زودتر از او آنجا بود. او محتاطانه خودش را داخل اتاقک جا داد و در صندلی مقابل آنها نشست، بازویش علارغم کمک جیس منقبض بود. او از درون احساس پوچی می کرد. مثل اینکه برادران خاموش از درون به او رسیده اند و درونش را بیرون آورده اند و او را سبک و با سردردی رها کرده اند. جیس

توضیح داد: «اون یه افریته. اونا وارلاکایی بدون جادو هستن. نیمه اهریمنایی که به دلایلی نمیتونن جادو انجام بدن.»

الک منویش را برداشت و گفت: «حرومزاده بیچاره.» کلری نیز منوی خود را برداشت. اقاقیا و عسل به عنوان غذای مخصوص مشخص شده بودند.همانند غذا هایی مثل گوشت نپخته، ماهی کاملا نپخته و چیزی به اسم ساندویچ خفاش بریان؛ در صفحه ای از نوشیدنی ها هم قسمتی به انواع مختلف خون که موجود بود اختصاص داشت. برای تسکین خاطر کلری آن ها خون حیوانات مختلف بودند، نه گروه های مختلف خونی آ ، اُ یا ب منفی.

او با صدای بلند پرسید: «کی یه ماهی خام کامل رو میخوره؟»

الک گفت: «کلپی ها، سلکی ها یا شایدم نیکسی های عادی.»

جیس از بالای منوی خودش به او نگاه کرد و گفت: «هیچ کدوم از غذاهای پری ها رو سفارش نده. اون ها باعث میشن آدما کمی دیوونه بشن. یک دقیقه بعد از اینکه الوی پری ها رو بخوری، لخت توی خیابون مدیسون درحالی که روی سرت شاخ گوزنه می دویی.» او به سرعت اضافه کرد: «نه اینکه این برای من اتفاق افتاده باشه.»

الک خندید: «یادت میاد...» او شروع کرد به گفتن به داستانی که پر از اسم های عجیب و کلماتی احتمالی بودند که کلری خودش را به زحمت نمی انداخت تا آن ها را دنبال کند. او به جای آن به الک نگاه می کرد که در حال صحبت کردن با جیس بود. یک محرک یا تقریبا انرژی ای بیمارگونه در او وجود داشت که قبلا آنجا نبود. چیزی در مورد جیس آن را برانگیخته بود و نمایان تر ساخته بود. کلری فکر کرد اگر او قرار باشد آن ها را با هم بکِشد، او جیس را کمی تار می کشد در حالی که الک را تماما واضح، مسطح و با زوایا ترسیم می کند.

جیس زمانی که الک حرف می زد، به پایین نگاه می کرد و کمی لبخند زده بود و با ناخنش به لیوان آبش ضربه می زد. او جرقه ای از دلسوزی ناگهانی را برای الک احساس کرد. جیس آدمی نیست که به راحتی بشه دوستش داشت. من به تو می خندیدم چون اعتراف به عشق مرا به وجد می آورد مخصوصا زمانی که ناخواسته بود.

جیس به خدمتکاری که در حال گذر بود نگاه کرد. او جمله الک را در میانه قطع کرد و بلند گفت: «قراره اصلا به ما قهوه ای بدین؟»

الک عقب کشید و انرژی اش از بین رفت. «من...»

کلری عجولانه گفت: «گوشت خام برای کیه ؟» او این را در حالی که صفحه سوم منویش را نشان می داد پرسید.

جیس گفت: «گرگینه ها. اگرچه خود منم هر از گاهی دوس دارم یه استیک خون الود بخورم.» او از آن سمت میز منوی کلری را ورق زد «غذای آدم ها پشت صفحه اس.»

او انتخاب های عالی و عادی منو را با احساس بهت به دقت بررسی می کرد. همه ی این ها خیلی عالی بودند. «اونا اینجا اسموتی هم دارن؟»

ایزابل که همراه با سایمون ظاهر شده بود، گفت: «یه اسموتی آلو و زرد آلو با عسل گل وحشی دارن که واقعا محشره.» او به کلری گفت: «برو اون طرف.» او آنچنان نزدیک دیوار نشسته بود که می توانست سرمای آجر هایی را که به دستش فشار می آوردند را احساس کند. سایمون کنار ایزابل نشست و به او لبخندی با کمی خجالت زد اما او جواب نداد. «باید یکی رو امتحان کنید.»

کلری مطمئن نبود که آیا ایزابل با سایمون حرف می زند یا او. پس ترجیح داد چیزی نگوید. موهای ایزابل صورتش را قلقلک می داد و بوی یک نوع عطر وانیلی را می داد. کلری با حس عطسه کردن می

جنگید. او از عطر وانیلی متنفر بود. او هرگز نمی فهمید که چرا بعضی دختر ها دوس دارند بوی دسر بدهند.

ایزابل منوی خودش را باز کرد و پرسید: «خب رفتنتون به شهر استخوان چطور پیش رفت؟ فهمیدین چی تو سر کلریه؟»

جیس گفت: «ما یه اسم پیدا کردیم، مگنوس...»

الک ضربه ای با منوی بسته اش به جیس زد و گفت: «خفه شو.»

جیس که به نظر رنجیده شده بود، دستش را مالید و گفت: «یا مسیح. مشکلت چیه؟»

این مکان پر از موجودات زیرزمینیه. اینو خوب میدونی. فکر کنم باید جزئیات تحقیقاتمون رو یه راز نگه داریم.»

ایزابل خندید: «تحقیقات؟ حالا ما کارآگاهیم؟ شاید ما باید اسم رمزی هم داشته باشیم.»

جیس گفت: «فکر خوبیه. من میشم هاتشفت وَن هیوگن استاین.»

الک آبش را دوباره توی لیوان برگرداند. همان موقع خدمتکار برای گرفتن سفارش های آن ها آمد. از نزدیک او هنوز یک دختر زیبای بلوند بود اما چشم هایش فاقد عصب بودند. به کلی آبی رنگ با هیچ رنگ سفید یا مردمکی. او با دندان های کوچک تیزی لبخند زد: «میتونم سفارشتون رو بگیرم؟»

جیس پوزخند زد و گفت: «همون همیشگی.» او جواب لبخندش را از خدمتکار گرفت.

الک وسط حرفشان پرید: «منم همچنین.» گرچه او همان لبخند را تحویل نگرفت. ایزابل با سختگیری یک اسموتی میوه سفارش داد، سایمون قهوه درخواست کرد و کلری پس از مدتی درنگ یک قهوه بزرگ و پن کیک نارگیل انتخاب کرد. خدمتکار با یک چشم بزرگ آبی به او چشمک زد و به آرامی رفت.

کلری رفتن او را نگاه کرد و پرسید: «اون هم یه افریته؟»

جیس گفت: «کایلی؟ نه. نیمه پریه فکر کنم.»

ایزابل متفکرانه گفت: «چشمای نیکسی ها رو داره.»

سایمون پرسید: «تو واقعا نمی دونی اون چیه؟»

جیس سرش را به نشانه منفی تکان داد. «من به حریم خصوصیش احترام میذارم.» او با آرنج به الک زد: «هی برای یه ثانیه بذار برم بیرون.»

الک با اخم کنار رفت. کلری جیس را که به سمت کایلی که روی بار لم داده بود و با آشپز از طریق راه گفت و گوی آشپزخانه صحبت می کرد، می رفت را نگاه کرد. تمام چیزی که کلری می توانست از آشپز ببیند یک سر خم شده در کلاه سفید آشپز ها بود. گوش های خز دار بلندی از سوراخ هایی که در دو طرف کلاه بود، بیرون زده بود.

او خودش را جمع کرد. کلری داشت به این فکر می کرد که آیا منظور جیس از احترام به حریم خصوصی این است.

ایزابل چشم هایش را چرخاند. «اون واقعا نباید خدمتکارا رو اینطوری اذیت کنه.»

الک به او نگاه کرد«تو که فکر نمی کنی اون واقعا منظوری داره ازین کارش؟ منظورم اینه که جیس به اون علاقه داره.»

ایزابل شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «اون یه آدم زیرزمینیه.» مانند اینکه این تمام چیزها را توجیح می کند.

کلری گفت: «من اینو نمی فهمم.»

ایزابل با بی علاقگی به او نگاه کرد: «چی رو نمیفهمی؟»

«تمام این مسائل مربوط به ادب های زیرزمینی. شما اونا رو شکار نمی کنید چون کاملا اهریمن نیستن، اما اونا کاملا هم آدم به حساب نمیان. خون آشام ها می کشن و خون می خورن...»

الک مداخله کرد «خون آشام ها اجازه دارن از انسان ها تغذیه کنن، اما اجازه ندارن اونا رو بکشن. وقتی این کار رو بکنن ما اونا رو شکار می کنیم.»

«و گرگینه ها چی ان؟ فقط توله سگ های بیش از اندازه بزرگ شده؟»

ایزابل گفت: «اونا هم اهریمن ها رو میکشن، پس اگه ما رو اذیت نکنن، ما هم اونا رو اذیت نمی کنیم.»

کلری فکر کرد مثل اینکه به عنکبوت ها اجازه بدی زندگی کنن، چون پشه ها رو می خورن. «پس اونا به اندازه ای خوب ان که بذارید زنده بمونن، براتون غذا درست کنن، با هاشون لاس بزنید اما نه به اندازه کافی خوب؟ منظورم اینه که نه به خوبی آدم ها.»

ایزابل و الک طوری به او نگاه می کردند که انگار او به زبان اُوردو صحبت می کند.

در اخر الک گفت: «اونا متفاوت تر از آدم ها هستن.»

سایمون گفت: «بهتر از خاکی ها؟»

ایزابل با قطعیت گفت: «نه، تو می تونی یه خاکی رو به یه شکارچی سایه تبدیل کنی. منظورم اینه که ما از بین خاکی ها اومدیم. اما نمی تونی یه زیر زمینی رو به یکی از اعضای محفل تبدیل کنی. اونا نمی تونن نشان ها رو تحمل کنن.»

کلری پرسید: «پس اونا ضعیف ان؟»

جیس کنار الک بر روی صندلی اش نشست و گفت: «من اینطور فکر نمی کنم.» موهایش بهم ریخته بود و رد رژلب روی گونه اش بود. «حداقل نه با وجود یک پری، یک جن یک افریت و خدا می دونه چه چیزهای دیگه ای که دارن گوش میدن.» او زمانی که کایلی برای پخش کردن غذا ها آمده بود، لبخند زد. کلری به پن کیکش با توجه نگاه کرد. آنها عالی به نظر می رسیدند: طلائی و برشته ، آغشته به عسل. او به محض ترک کایلی یک گاز به غذایش زد.

آنها خوشمزه بودند.

جیس در حال خوردن سیب زمینی های سرخ شده با دستش گفت: «بهت گفته بودم که اینجا بهترین رستوران توی منهتنه.»

او به سایمون نگاه کرد که سرش را پایین انداخته و به قهوه اش خیره شده بود.

الک با دهان پر گفت: «هممممم.»

جیس گفت: «خب.» او نگاهی به کلری انداخت و گفت: «این موضوع یک طرفه نیستش. ما ممکنه همیشه زیرزمینی ها رو دوس نداشته باشیم، اونا هم ممکنه ما رو همیشه دوس نداشته باشن. چند سال توافقنامه نمی تونه هزاران سال دشمنی رو پاک کنه.»

ایزابل در حالی که قاشق نزدیک دهانش بود گفت: «جیس مطمئنم که اون نمی دونه توافقنامه چیه.»

کلری گفت: «اتفاقا می دونم.»

سایمون گفت: «من نمیدونم.»

جیس یک سیب زمینی را قبل از گاز زدن بررسی کرد و گفت: «درسته ولی هیچ کسی اهمیت نمیده که تو چی نمی دونی. من از همراه شدن با زیرزمینی های مشخصی در زمانها و مکان های مشخصی لذت میبرم، اما ما معمولا توی جمع هاشون دعوت نمی شیم.»

ایزابل ناگهان کمرش را راست کرد: «صبر کن. گفتی اون اسم چی بود؟» او به سمت جیس برگشت و اظهار کرد: «همون اسمی که توی سر کلری بود.»

جیس گفت: «من نگفتم. حداقل کامل نگفتم. اسم مگنوس بینه.» او با تمسخر به الک نگاه کرد و گفت: «که با کلمه دردسر محتاطانه هم قافیه اس.»

الک جوابی را در قهوه اش زمزمه کرد که با چیزی شبیه "موش کور شیشه ایه غوطه ور" هم قافیه بود.

کلری از درون لبخند زد.

ایزابل دستش را در کیفش فرو کرد و یک کاغذ آبی رنگ تا شده را بیرون آورد. «می تونه هم نباشه. ولی من تقریبا کاملا مطمئنم...» او کاغذ را دور انگشتانش چرخاند.«به این نگاه کنید.»

الک دستش را برای گرفتن کاغذ دراز کرد و با شانه بالا انداختن به آن نگاه کرد و آن را به جیس داد و گفت: «این یه دعوتنامه به یه جشنه، یه جایی تو بروکلین. من از بروکلین متنفرم.»

جیس گفت: «اینقدر افاده ای نباش.» سپس همانند ایزابل کمرش را صاف کرد و خیره شد. «ایزی اینو از کجا گرفتی؟»

او دستانش را ظریفانه تکان داد: «از یه کلمی توی کاخ اهریمن. اون می گفت که قراره خیلی عالی باشه. یه بسته از اینا داشت.»

کلری بی صبرانه اظهار کرد: «موضوع چیه؟ قراره به بقیه ما هم نشونش بدین یا نه؟»

جیس برگه را برگرداند تا آن ها نیز بتوانند آن را بخوانند. یک کاغذ ضخیم چیزی شبیه کاغذ پوست با دست خط ظریف، با سلیقه و دست خط خرچنگ قورباغه ای بود. برگه یک گردهمایی را در خانه فروتنانه مگنوس وارلاک باشکوه اعلام می کرد و به شرکت کنندگان "یک عصر شاد و هیجان انگیز فرای تصورات دیوانه وارشان" قول می داد.

سایمون گفت: «مگنوس. مثل مگنوس بین؟»

جیس گفت: «شک دارم که وارلاکای زیادی توی منطقه ایالت سه گانه به اسم مگنوس وجود داشته باشن.»

الک پلک زد و در حال که مخاطب خاصی نداشت گفت: «این یعنی ما باید به مهمونی بریم؟»

جیس که در حال خواندن نوشته های خوب پرینت شده ی دعوتنامه بود گفت: «ما قرار نیست کاری بکنیم. اما با توجه به اینکه مگنوس بین وارلاک اعظم بروکلین هستش...» او به کلری نگاه کرد. «من خودم کمی کنجکاوم که بدونم اسم وارلاک اعظم بروکلین توی ذهن تو چیکار داره.»

مهمانی حدود نیمه های شب آغاز نمی شد، پس با داشتن یک روز کامل برای وقت کشی، جیس و الک در اتاق اسلحه ها ناپدید شدند و ایزابل و سایمون تمایلشون رو برای یک قدم زدن در پارک مرکزی اعلام کردن تا ایزابل بتواند چند تا از حلقه های پری ها را به اون نشان دهد. سایمون از کلری درخواست کرد که آیا او نیز تمایل دارد که با آن ها بیاید، اما کلری برای خفه کردن عصبانیت کشنده اش تقاضای او را به بهانه خستگی رد کرد.

این دقیقا یک دروغ نبود. او واقعا خسته بود. بدنش هنوز از تاثیرات بعد از زهر و زود بیدار شدن ضعیف شده بود. او روی تختش در مؤسسه دراز کشید و کفش هایش را پرت کرد. سعی داشت خودش را بخواباند، اما خوابش نمی آمد. کافئین موجود در خونش مانند آب کربنات دار می جوشید و ذهن اش پر از تصاویری بود که به سرعت عبور می کردند. او مدام چهره وحشت زده ی مادرش را می دید که به او نگاه می کند. مدام ستاره های سخنگو را می دید و صدای برادران خاموش را در ذهنش می شنید. چرا باید در ذهنش مانعی وجود داشته باشد؟ چرا باید یک وارلاک قوی آن را آنجا گذاشته باشد و با چه هدفی؟ او به این فکر می کرد که که خاطراتی را ممکن است از دست داده باشد، چه تجربیاتی را داشته که حال نمی تواند آنها را به یاد بیاورد؟ یا شاید تمام چیزهایی را که او فکر می کند به یاد دارد، تمام دروغ هستند...؟

او بلند شد چون بیش از این قادر به تحمل این نبود که به این فکر کند که تفکراتش او را به کجا می کشند. پابرهنه و با خستگی در راهرو به سمت کتابخانه می رفت. شاید هاج بتواند به او کمک کند.

اما کتابخانه خالی بود. نور بعد از ظهر که از لابه لای پرده ها نفوذ کرده بود، ستون های طلایی رنگ را بر روی زمین به جای می گذاشت. بر روی میز کتابی که مدتی قبل هاج در حال خواندن آن بود، قرار داشت جلد چرمی کهنه آن می درخشید. کنار آن هوگو در نشمینگاهش خوابیده بود و نوکش را زیر بالش فروبرده بود.

کلری فکر کرد مادرم این کتاب را می شناخته. بهش دست زده، از روش خونده. درد به دست گرفتن چیزی که متعلق به مادرش بوده، در حال جویدن شکمش از درون بود. او با عجله اتاق را طی کرد و دستش را روی کتاب گذاشت. چرم کتاب با گرمای نو خورشید گرم شده بود. او جلد را بلند کرد. چیزی تا شده از لای کتاب بیرون افتاد و بال زنان روی زمین و کنار پاهایش قرار گرفت. او خم شد تا آن را بردارد و آن را ناخودآگاه صاف و باز کرد.

عکسی از یک گروه اشخاص جوان بود که تقریبا هم سن کلری بودند. او می دانست که عکس حداقل بیست سال پیش گرفته شده نه به خاطر لباس هایی که آنها پوشیده بودند، چرا که همانند لباس های تمام شکارچی های سایه سیاه و غیر قابل وصف بود بلکه به خاطر اینکه او مادرش را شناخته بود.

جوزلین حدودا هفده هجده ساله، موهایش تا نزدیک نصف کمرش بلند بودند و چهره اش گردتر بود و گونه ها و لب هایش کمتر واضح بودند. کلری با گیجی فکر کرد او شبیه من بود.

بازو های جوزلین دور پسری بود که کلری او را نمی شناخت. این باعث شوکه شدنش شد. او هرگز فکر نمی کرد که مادرش با شخص دیگری جز پدرش در ارتباط بوده باشد چرا که جوزلین با هیچ کس قرار ملاقات نگذاشته بود یا به مسائل احساسی علاقمند نشده بود. او مانند مادر های مجردی نبود که انجمن اولیا و مربیان را بچرخانند، برای پیدا کردن پدر های خوب. یا همانند مادر سایمون نبود که همواره صفحه پروفایلش را در سایت جی دیت چک می کند. پسر خوش چهره بود با مو های بسیار بلوند که تقریبا به سفیدی میزد و چشم های سیاه.

صدایی از پشت سرش گفت: «اون ولنتاینه. وقتی که هفده ساله بود.»

او عقب پرید و عکس را تقریبا انداخت. هوگو قبل از اینکه پایین روی نشیمنگاهش بنشیند، صدای متعجب و ناراحتی از خود درآورد و بال هایش را باز کرد.

صدای هاج بود که با چشم های کنجکاو به او نگاه میکرد.

او درحالی که عکس را روی میز میگذاشت و با عجله عقب می رفت، گفت: «من خیلی متاسفم. نمی خواستم به وسایلتون دست بزنم.»

او عکس را با دستان زخمی و پیرشده اش ـ که با سرآستین های فاستونی تمیز و بی نقصش تضاد عجیبی داشت ـ برداشت «اشکالی نداره. به هر حال این تیکه ای از گذشته تو هستش.»

کلری به جای قبلیش و به سمت میز رفت. مثل اینکه عکس دارای کشش مغناطیسی باشد. پسر مو سفید در عکس به جوزلین لبخند می زد و چشم هایش برق می زد. به گونه ای که چشم های یک پسر زمانی که واقعا به تو علاقه دارد برق می زند. کلری فکر کرد هیچ کس تا به حال به او اینگونه نگاه نکرده است. ولنتاین با چهره ای سرد و زیبایی ظریفی که داشت، دقیقا برعکس پدر خودش به نظر می رسید. با لبخند باز و موهای روشنی که او آن ها را به ارث برده بود. «ولنتاین یه جورایی... خوب به نظر می رسه.»

هاج با لبخندی گیج کننده گفت: «اون خوب نبود؛ اما جذاب، باهوش و خیلی متقاعد کننده بود. کس دیگه ای رو میشناسی؟»

او دوباره نگاه کرد. پشت ولنتاین در سمت چپ پسر لاغری با موهای قهوه ای رنگ بود. او چهارشانه بود و مچ های احمقانه دستش حاکی از کسی بود که هنوز به قد نهائی خودش نرسیده. «این تویی؟»

هاج سر تکان داد. «و...؟»

او باید دوباره با دقت نگاه می کرد تا بتواند کس دیگری را که می شناخت تشخیص دهد: به اندازه ای جوان بود که غیر قابل شناسایی باشد. در آخر عینکش و چشم های پشت آن او را لو دادند، آبی روشن همانند آب دریا. او گفت: «لوک.»

«لوشن. و اینجا.» هاج روی عکس خم شد و زوج جوان برازنده ای را نشان داد که هر دو مو های تیره داشتند و دختر یک سر و گردن از پسر بلند تر بود. چهره اش باریک و درنده و تقریبا خشن بود. او

گفت: «لایت وود ها و اینجا...» او به پسری بسیار خوشتیپ با مو های تیره حالت دار با فک مربعی و چهره گل انداخته اشاره کرد «این مایکل ویلنده.»

« هیچیش شبیه جیس نیست.»

«جیس شبیه مادرشه.»

کلری پرسید: «این شبیه یه عکس کلاسیه؟»

«نه دقیقا. این یه عکس از محفله که در سال اول تشکیلش گرفته شده. به همین خاطر ولنتاین که رهبره وسط وایستاده و لوک سمت راستش ایستاده چون دست راست ولنتاین بود.»

کلری نگاهش را برگرداند «من هنوز نمی فهمم چرا مادرم به همچین چیزی ملحق شده.»

«باید اینو درک کنی که...»

کلری حرف او را قطع کرد «تو مدام داری اینو میگی. من نمی تونم بفهمم که چرا باید چیزی رو درک کنم. تو بهم واقعیت رو میگی و من هم می تونم درکش کنم یا نکنم.»

گوشه های لب هاج لغزید. «هر چی تو بگی.» او مکث کرد تا با یک دستش هوگو را نوازش کند. در حال خرامیدن همانند شخص مهمی در لبه میز بود. «توافقنامه هیچ وقت مورد حمایت تمام اعضای محفل نبود. خانواده های محترم و به خصوص اونایی که به روش های قدیمی وابسته بودن، آن زمان زیرزمینی ها باید کشته می شدند، نه به خاطر تنفر بلکه بدین خاطر که احساس امنیت می کردند. رو به رو شدن با یک تهدید دسته جمعی و با یک گروه، به مراتب آسان تر از این بود که به شکل انفرادی و تک تک ارزیابی شود...و تمام ما کسانی رو می شناختیم که توسط یک زیر زمینی زخمی یا کشته شده.» او اضافه کرد: «هیچ چیز مثل مطلق گرایی اخلاقی یک نوجوان نیست. به عنوان یک بچه باور به خوب و بد، تاریکی و روشنایی خیلی آسونتره. اما ولنتاین این رو هم از دست نداده بود. نه در آرمان گرایی مخربش نه در نفرت پرشورش از انچه که او را غیر انسان میخواند.»

کلری گفت: «اما اون عاشق مادر من بود.»

هاج گفت: «بله اون عاشق مادر تو بود و عاشق آیدریس بود...»

کلری بدخلقی در صدایش را شنید و با همان لحن پرسید: «چه چیزی درباره آیدریس اینقدر خاصه؟»

هاج شروع کرد که بگوید و گفته خودش را اصلاح کرد: «اونجا بود... اونجا برای نفیلیم ها مثل خونه اس جایی که می تونن خود واقعی شون باشن، جایی که نیازی به پنهان شدن و طلسم نداری. مکانی که توسط فرشته مقدس شده. تو شهری رو مثل شهر آلیکانته با برج شیشه ایش ندیدی. اون زیباتر از اون چیزیه که تو تصورش رو میکنی.» در صدایش غم خاصی وجود داشت.

کلری ناگهان به یاد خوابش افتاد «آیا اونجا...توی شهر شیشه ای مراسم رقص برگذار میشه؟»

هاج همانند اینکه از خوابی بیدار شده باشد، پلک زد «هر هفته. من هیچوقت شرکت نکردم اما مادرت شرکت می کرد. و ولنتاین.» او به نرمی خندید «من بیشتر شبیه یک محقق بودم. روزامو توی کتابخونه آلیکانته سپری می کردم. کتاب هایی که اینجا می بینی تنها بخشی از گنجینه‌ای هستش که اونجا وجود داره. فکر می کردم احتمالا یه روز به برادر ها ملحق بشم اما بعد از کار هایی که انجام دادم، اونا منو نمی پذیرفتن.»

کلری ناشیانه گفت: «من متاسفم.» ذهنش هنوز پر بود از خاطرات خوابی که دیده بود. آیا در آنجایی که می رقصیدند، یک فواره به شکل پری دریایی وجود دارد؟ آیا ولنتاین بدین خاطر سفید پوشیده بود که مادرش بتواند نشان هایش را حتی از زیر پیراهنش ببیند؟

او به عکس اشاره کرد و پرسید: «می تونم اینو نگه دارم؟»

تردید اندکی از چهره هاج سوسو زد. او گفت: «باید ازت بخوام که اینو به جیس نشون ندی. خودش بدون پیدا شدن عکس پدر مرده اش به سختی قابل کنترله.»

او عکس را در سینه اش بغل کرد. «حتما. ممنون.»

هاج به شکل عجیبی به او نگاه کرد. «قابلی نداره. اومده بوده کتابخونه که من رو ببینی یا به دلیل دیگه ای اینجا بودی؟»

« می خواستم ببینم که خبری از محفل درباره جام و یا مادرم شنیدین.»

«جواب کوتاهی این صبح بهم رسید.»

او می توانست اشتیاقش را در صدای خودش بشنود. «آیا اونا کسی رو فرستادن؟ شکارچی های سایه رو؟»

هاج نگاهش را از روی او گرفت: «بله اونا فرستادن.»

او پرسید: «چرا اونا اینجا نمی مونن؟»

« این نگرانی وجود داره که مؤسسه زیر نظر ولنتاین باشه. هر قدر کمتر بدونه بهتره.» هاج چهره ناراحت او را دید و اهی کشید. «متاسفم کلریسا. چیز بیشتری نمی تونم بهت بگم. من خیلی مورد اعتماد محفل نیستم حتی حالا. بهم چیز زیادی نمیگن. ای کاش می تونستم کمکت کنم.»

چیزی در غم صدایش وجود داشت که باعث می شد کلری را از اینکه اطلاعات بیشتری از او بخواهد ناخشنود بکند. او گفت: «چرا می تونین. من نمی تونم بخوابم همه اش فکرم مشغوله. می تونین...»

او با صدایی پر از مهربانی گفت: «آه ذهن شلوغ. می تونم برای اون یه چیزی بهت بدم. اینجا صبر کن.»

شربتی که هاج به او داده بود، بوی خوب سرو کوهی و برگ می داد. کلری شیشه کوچک را در راه برگشتش در راهرو باز کرد و آن را بویید. متاسفانه زمانی که وارد اتاقش شد و جیس را در حالی که در اتاقش روی تخت ولو شده بود و دفتر طراحی اش راه نگاه می کرد، پیدا کرد؛ هنوز باز بود. با کمی فریاد ناشی از تعجب شیشه را انداخت. شیشه در سرتاسر زمین بالا و پایین پرید و مایع سبز کم رنگش روی چوب سخت ریخت.

جیس صاف نشست و دفتر طراحی را رها کرد و گفت: «اوه عزیزم امیدوارم چیز مهمی نبوده باشه.»

او با نوک کفش کتانی اش ضربه ای به شیشه زد و با عصبانیت گفت: «اون یه شربت خواب آور بود و حالا همه اش ازبین رفته.»

«اگه سایمون اینجا بود احتمالا می تونست اونقدری حوصله ات رو سر ببره که بخوابی.»

کلری در حالی نبود که بخواهد از سایمون دفاع کند. به جای آن روی تختش نشست و دفتر طراحی اش را برداشت. «معمولا نمی ذارم کسی به این نگاه کنه.»

جیس به نظر پریشان می آمد. مثل انکه خود او هم خواب بوده «چرا که نه؟ تو هنرمند خیلی خوبی هستی. گاهی اوقات خیلی عالی.»

«خب چون این بیشتر یه دفتر خاطراته. برخلاف اینکه من با کلمات فکر نمی کنم بلکه با تصویر فکر می کنم پس همه اش نقاشیه. اما هنوز یه چیز شخصیه.» او فکر کرد که آیا به اندازه ای که شک دارد دیوانه به نظر رسیده است یا نه.

جیس به نظر رنجیده شده بود. «یه دفتر خاطرات بدون هیچ نقاشی ای از من توش؟ پس اون فانتزی های مشتاقانه کجان؟ جلد های رمان های عاشقانه؟ و...»

کلری به آرامی پرسید: «تمام دختر هایی که می بینی عاشقت میشن؟»

سوال همانند سوزنی که یک بادکنک را بترکاند باد جیس را خالی کرد. او بعد از مکث کوتاهی گفت: «عاشق نه، حداقل...»

کلری گفت: «می تونی سعی کنی اینقدر جذاب نباشی تا شاید بقیه هم اسوده خاطر باشن.»

او پایین و به دست هایش نگاهی انداخت. آن ها مانند دست های هاج بودند. لکه دار با زخم های کوچک سفید اگرچه پوستش هنوز جوان و بدون چروک بود. او گفت: «اگه خیلی خسته ای می تونم با یه داستان کاری کنم که خوابت ببره.»

کلری به او نگاه کرد: «جدی میگی؟»

«من همیشه جدیم.»

او با خود فکر کرد آیا خستگی باعث شده به کله شان بزند. اما جیس خسته به نظر نمی رسید. او بیشتر غمگین به نظر می آمد. کلری دفتر طراحی را روی میز گذاشت و به پهلو دراز کشید. «باشه.»

«چشماتم ببند.»

او چشمانش را بست. می توانست از پشت پلک هایش نور چراغ مطالعه را ببیند، مثل انفجاری از ستارگان کوچک.

جیس گفت: «یه بار یه پسری بود.»

کلری به سرعت میان حرفش پرید: «یه شکارچی سایه؟»

«البته.» برای یک لحظه کوتاه صدایش رنگ خنده به خود گرفت. سپس ناپدید شد. «وقتی پسر شیش ساله بود، پدرش به او یه شاهین داد. "شاهین ها شکارچی هستند... پرنده هایی قاتل" این چیزیست که پدرش بهش گفت. آنها شکارچیان سایه آسمان بودند.»

«شاهین از پسر خوشش نیامد و پسرم از شاهین. منقار تیزش مضطربش می کرد و چشم های روشنش همیشه به نظر می رسید که زیر نظرش دارند. هر بار که پسر نزدیکش می شد، با منقار و چنگال هایش بهش حمله می برد. دست های پسر تا هفته ها خون آلود و زخمی بودند. چیزی که پسر ازش بی خبر بود این بود که پدرش شاهینی رو برایش آورده بود که بیشتر از یک سال تو طبیعت زندگی کرده بود و رام کردنش تقریبا غیرممکن بود. اما پسر تلاش کرد، چون پدرش بهش گفته بود شاهین رو مطیع خودش کنه و او می خواست پدرش رو خوشحال کنه.»

«او مدام پیش شاهین بود و با حرف زدن و حتی نواختن موسیقی بیدار نگهش می داشت، چون یه شاهین خسته راحت تر تربیت می شد. او سریع کار با ابزار را یاد گرفت: پابند، کلاهک و افساری که

پرنده را به مچش وصل می کرد. او باید پرنده را کور نگه می داشت، ولی نمی تونست خودش رو راضی به این کار کنه. در عوض جایی می نشست که شاهین بتونه اون رو ببینه و به بال هاش دست می کشید. می خواست شاهین به اون اعتماد کنه. با دستای خودش بهش غذا می داد و شاهین اولش غذا نمی خورد. بعدا چنان وحشیانه از دستش غذا می خورد که پوست کف دستانش کنده می شد. ولی پسر خوشحال بود چون پیشرفت کرده بود و اینکه می خواست پرنده اونو بشناسه حتی اگه این به معنای استفاده پرنده از خون پسر بود.»

«او کم کم شروع به دیدن زیبایی های پرنده کرد، که چطور بال های باریکش برای پرواز ساخته شده بودن و اینکه شاهین قوی و سریع، درنده و نجیب بود. وقتی به سمتی شیرجه می رفت، مثل نور حرکت می کرد. وقتی یاد گرفت که روی مچ دست پسر بشینه، پسر از شوق فریاد زد. گاهی اوقات پرنده روی شونه ش می پرید و منقارش رو توی موهای پسر فرو می برد. اون می دونست که شاهینش دوسش داره و زمانی که مطمئن شد شاهین نه تنها تربیت بلکه کاملا مطیعش شده، پیش پدرش رفت و کارش رو بهش نشون داد. با این تصور که پدرش بهش افتخار می کنه.»

«در عوض پدرش پرنده رو که حالا رام شده بود گرفت و گردنش رو شکست. "بهت گفتم مطیع خودت بکنیش." پدرش این رو گفت و بدن بی جون شاهین رو روی زمین انداخت. "به جاش رفتی یادش دادی تا دوستت داشته باشه. شاهین ها قرار نیست حیوونای خونگی باشن؛ اونا درنده، وحشی و بی رحمن. اون پرنده رام نشده بود، شکسته شده بود." بعدا وقتی پدرش رفت، پسر به خاطر پرنده اش گریه کرد، تا اینکه پدرش یه خدمتکار رو برای بردن و دفن کردن پرنده فرستاد. پسر دیگه هیچ وقت گریه نکرد، و هیچ وقت هم درسش رو فراموش نکرد؛ که عشق ورزیدن، نابود کردنه و اونی که بهش عشق ورزیده بشه همونیه که از بین میره.»

کلری که تمام مدت بی حرکت دراز کشیده بود، روی پشتش غلتید و چشمانش را باز کرد. «داستان افتضاحیه.»

جیس پاهایش را بغل کرد و در حالی که چانه اش روی زانوهایش بود پرسید: «واقعا؟»

« پدرِ پسر وحشتناکه. یه داستان درباره کودک آزاریه. باید می دونستم این چیزیه که شکارچی های سایه بهش قصه قبل از خواب می گن. هر چی که بهت کابوس های دردناک...»

جیس گفت: «بعضی وقتا نشانه ها می تونن بهت کابوس های دردناک بدن. اگه وقتی خیلی کوچیکی روت بزارنش.» او متفکرانه به کلری خیره شد. نور بعد ازظهر از بین پرده ها عبور می کرد و روی صورتش سایه روشن می انداخت. نقاشی سیاه قلم، کلری با خود فکر کرد. هنر استفاده از سایه و نور.
جیس گفت: «اگه دربارش فکر کنی داستان خوبیه. پدرِ پسر داره بهش یاد میده چطور قویتر باشه. غیرقابل انعطاف.»

«اما باید یادم بگیری که یکم منعطف باشی.» کلری خمیازه کشید. علی رغم موضوع داستان صدای جیس خواب الودش می کرد. «وگرنه می شکنی.»

جیس قاطعانه گفت: «نه اگه به اندازه کافی قوی باشی.» کلری کف دستش را حس کرد که روی گونه اش کشیده شد؛ متوجه شد چشمانش دارند بسته می شوند. خستگی استخوان هایش را به مایع تبدیل کرده بود. حس می کرد الان است که ناپدید شود. در حالی که بیشتر و بیشتر در خوابی فرو می رفت، پژواک کلمات را در ذهنش شنید. *او بهم هر چی که می خواستم داد. اسب، سلاح، کتاب، حتی یه شاهین شکاری.*

«جیس.» سعی کرد حرف بزند. اما خواب او را در چنگش گرفته بود، پایینش کشید و ساکت شد.

****

«بلند شو.» با صدایی بلند از خواب پرید.

کلری به آرامی چشمانش را باز کرد. حس می کرد پلک هایش بهم چسبیده اند. چیزی داشت صورتش را قلقلک می داد. موهای یکی بود. سریع بلند شد و سرش با چیزی محکم برخورد کرد.

«آخ! کوبیدی به سرم!» صدای یک دختر بود. ایزابل. او چراغ کنار تخت را روشن کرد و در حالی که جمجمه اش را می مالید به کلری با بی میلی نگاه کرد. ایزابل انگار زیر نور چراغ می درخشید. او یک دامن بلند نقره ای و تاپی پولک دوزی شده تنش بود و ناخن هایش مانند سکه های درخشان برق می زدند. رشته هایی از مهره های نقره ای بین موهای تیره اش دیده می شدند. شبیه یک الهه ماه شده بود. کلری ازش متنفر بود.

«هیچکی نگفت اونجور بالا سرم وایسی. تا حد مرگ منو ترسوندی.» کلری پیشانیش را مالید، نقطه دردناکی درست بالای ابرویش را حس کرد. «حالا چی می خوای؟»

ایزابل به بیرون و آسمان تاریک شب اشاره کرد. «تقریبا نصفه شبه. باید بریم به مهمونی و *تو* هنور حاضر نیستی.»

«می خواستم همین رو بپوشم.» کلری به تی شرت و شلوار جینی که تنش بود اشاره کرد. «مشکلیه؟»

«مشکلیه؟» قیافه ایزابل جوری شد که انگار هر لحظه ممکن بود غش کند. «معلومه که مشکل داره! هیچ زیرزمینی همچین چیزی نمی پوشه. تازه این یه مهمونیه. با این لباسای... معمولی مثل گاو پیشونی سفید تو مهمونی میشی.» لحنش داد می زد که می خواست چیزی بدتر از معمولی بگوید.

کلری با بدخلقی گفت: «نمی دونستم قراره لباس بپوشیم. من هیچ لباس مهمونی ندارم.»

«پس باید یکی از من قرض بگیری.»

«اوه، *نه*.» به تی شرت و شلوار خیلی گشاد فکر کرد. «منظورم اینه که، نمی تونم. واقعا میگم.»

لبخند ایزابل به درخشانی ناخن هایش بود. «پافشاری میکنم.»

کلری اعتراض کرد: «من واقعا ترجیح میدم لباسای خودم رو بپوشم» اما ایزابل بی توجه به حرفش او را جلو آینه قدی اتاق خودش نشاند. ایزابل گفت: «خب، نمی تونی. با اون لباسا شبیه هشت ساله ها و بدتر از اون، شبیه یه خاکی شدی.» کلری سرکشانه چانه اش را بالا گرفت «هیچ کدوم از لباسات اندازه م نمیشن.»

«خواهیم دید.»

کلری، ایزابل را که کمد دیواریش را زیر و رو می کرد را تماشا کرد. در اتاق ایزابل انگار توپ دیسکو ترکیده بود. دیوارها سیاه و با چرخش هایی از رنگ های طلایی برق می زدند. لباس همه جا دیده میشد، روی تخت مچاله شده مشکی، آویزان از پشت صندلی های چوبی و بیرون زده از کمد دیواری و جا رختی بلند چسبیده به یکی از دیوارها. جلوی آینه میز توالتش که با خز صورتی قاب شده بود، پوشیده از پولک و زر و قوطی های رژگونه و وسایل آرایش بود.

«اتاق قشنگیه.» کلری با حسرت به اتاق خودش با دیوارهای نارنجیش فکر کرد.

«ممنون، خودم رنگش کردم.» ایزابل با چیزی سیاه و ابریشمی در دستش از کمد دور شد. و به طرف کلری پرتش کرد.

کلری لباس را بالا گرفت «وحشتناک کوچیک به نظر میاد.»

ایزابل گفت: «کش میاد. حالا برو بپوشش.»

کلری شتابان به دستشویی با دیوارهای آبی روشنش عقب نشینی کرد. در حالی که لول می خورد لباس را تنش کرد. پیراهنی تنگ و دو بنده بود. سعی کرد خیلی عمیق نفس نکشد و به اتاق برگشت. ایزابل داشت یک دسته انگشتر پا را به پاهای صندل پوشش سر میداد. «خیلی خوش شانسی که همچین سینه تختی داری. من هیچ وقت بدون سوتین نمی تونم بپوشمش.»

کلری اخم کنان گفت: «خیلی کوتاهه.»

ایزابل که داشت زیر و اطراف تختش را می گشت، گفت: « نه نیست.» او یک جفت چکمه و جوراب شلواری هایی توری را بیرون کشید. «بیا، می تونی با اینا بپوشیش. بلندتر نشونت میدن.»

«صحیح، چون من سینه تختی دارم و ریزه میزه م.» کلری لبه پیراهن را پایین کشید. به زور تا ران هایش می رسید. او به ندرت دامن می پوشید. آن هم دامن های کوتاه. برای همین دیدن آن همه مقدار از پاهای خودش مضطربش می کرد. با تعجب از ایزابل پرسید:«اگه این تو تن من کوتاهه، تو تن چیه؟»

ایزابل نیشخند زد: «تو تن من تاپه.»

کلری روی تخت نشست و جوراب شلواری و چکمه ها را پایش کرد. کفش ها کمی دور ساق پایش گشاد بودند ولی نه آنقدری که از بین پاهایش سر بخورند. بندهایشان را تا آخر بست و ایستاد. وقتی به خودش در آینه نگاه کرد، با خود اعتراف کرد که ترکیب لباس سیاه کوتاه، جوراب شلواری توری و چکمه ها قیافه ای قاطع و خشن بهش داده است. تنها چیزی که کار را خراب می کرد...

«موهات. باید درست بشه. به شدت. بشین.» آمرانه به میز توالتش اشاره کرد. کلری نشست و وقتی ایزابل نه چندان آرام گره موهایش را باز، شانه و با سنجاق سر جمعشان می کرد، چشمانش را بسته نگه داشت. پنکیک پودر روی صورتش کوبیده شد و ابری از زر در هوا به جا ماند. کلری سرفه کرد و با حالتی تهمت وار به ایزابل چشم غره رفت.

ایزابل خندید. «به من نگاه نکن، خودتو نگاه کن.»

او خودش را در آینه برانداز کرد. ایزابل موهایش را مدلی شیک بالای سرش جمع کرده و با سنجاق های براق سر جایشان نگهش داشته بود. کلری ناگهان یاد رویایش افتاد. موهای سنگینش سرش را خم میکرد و با سایمون می رقصید. او با بی قراری تکانی به خود داد.

« بلند نشو. هنوز تموم نشده.» ایزابل این را گفت و مداد خط چشم را برداشت.«چشماتو باز کن.»

کلری چشمانش را گشاد کرد که خوب بود چون جلوی گریه اش را می گرفت. «ایزابل، می تونم یه چیزی بپرسم؟»

«البته.» ایزابل ماهرانه خط چشم را بالای پلکش حرکت داد.

«الک همجنس گراست؟»

مچ دست ایزابل تکانی خورد. مداد لیز خورد و خطی سیاه از گوشه چشم کلری تا کنار خط رویش موهایش کشیده شد. ایزابل مداد را کنار گذاشت و گفت: «لعنتی.»

کلری دستش را به طرف چشمش برد. «اشکالی نداره.»

«چرا داره.» صدای ایزابل یک مو بیشتر فاصله با گریه نداشت. او توده آت و آشغال های روی میز توالت را بهم زد و بالاخره پنبه ای کوچک دست کلری داد. «بیا. از این استفاده کن.» او روی لبه تخت نشست و پابندهایش جرینگ جرینگ کردند. به کلری نگاه کرد و پرسید: «از کجا فهمیدی؟»

«من...»

«نمی تونی به هیچکی بگی.»

«حتی جیس؟»

«مخصوصا جیس.»

کلری به خشکی گفت: «باشه. نمی دونستم قضیه انقدر مهمه.»

ایزابل به آرامی گفت: «برای والدینم هست. اونا طردش می کنن و از محفل میندازنش بیرون.»

«چی؟ نمی تونی هم شکارچی سایه باشی هم همجنسگرا؟»

«هیچ قانون رسمی در موردش وجود نداره. اما مردم خوششون نمیاد. منظورم، نسبت به مردم همسن خودمونه. فکر کنم.» کلری به یاد آورد که ایزابل چه تعداد کمی از آدم های همسن خودش را تا به حال دیده است. «ولی نسل پیرتر، نه. اگه اتفاق بیفته دربارش حرف نمیزنی.»

کلری گفت: «اوه.» و آرزو کرد کاش این موضوع را اصلا پیش نکشیده بود.

«من برادرم رو دوست دارم و هر کاری براش می کنم. ولی در این مورد هیچ کاری نمی تونم بکنم.»

کلری ناشیانه گفت: «دست کم اون تو رو داره.» یک لحظه به جیس فکر کرد که اعتقاد داشت عشق چیزی است که تو را تکه تکه می کند. «واقعا فکر میکنی جیس براش مهمه؟»

«نمی دونم. اما این تصمیم من نیست.» جمله را با لحنی تمام کرد که نشان میداد دیگر نمی خواهد در این باره حرف بزند.

کلری گفت: «فکر نکنم.» کلری جلو آینه خم شد تا با پنبه ای که ایزابل بهش داده بود، آرایش اضافه چشمش را پاک کند و چنان غافلگیر شد که تقریبا پنبه را انداخت. ایزابل با او *چکار* کرده بود؟ گونه هایش تیز و برجسته به نظر می امدند، چشمانش به سبزی نافذ، مرموز و درخشان تبدیل شده بودند.

با بهت و حیرت گفت: «شبیه مادرم شدم.»

ابروهای ایزابل بالا رفتند. «چی؟ زیادی میانساله؟ شاید یکم زر و سایه...»

کلری شتابان گفت: « نه، دیگه کافیه. خوبه. دوسش دارم.»

ایزابل از روی تخت پایین پرید. «عالیه. بریم.» مچ پاهایش با صدای سنج مانندی زنگ می زدند.

کلری گفت: «باید از اتاقم یه چیزی بردارم.» و بلند شد. «به سلاح نیازی ندارم؟ تو چی؟»

ایزابل لبخندی زد «یه چند تایی دارم.» پاهایش را تکان داد و مچ پاهایش مثل زنگوله های کریسمس صدا دادند. «این سمت چپی، برای مثال، اِلکترومه که برای اهریمن ها سمیه. و سمت راستیه آهن مقدسه. در صورتی که به یه خون آشام عصبانی یا حتی یه پری برخوردم... پری ها از آهن متنفرن. روی هر دو تاشون رون های قدرت حک کردم، پس می تونم یه چند تایی دهن سرویس کنم.»

کلری گفت: «شکار اهریمن و مد. هیچ وقت فکر نمی کردم به هم بخورن.»

ایزابل بلند خندید. «کجاشو دیدی.»

******

پسرها کنار ورودی منتظرشان بودند. همه شان، حتی سایمون، سیاه پوشیده بودند. شلوار سیاهش به تن سایمون زار می زد و تی شرت سیاهش را هم برعکس پوشیده بود تا علامت گروه معلوم نباشد. او با حالتی معذب ایستاده بود، در حالی که جیس و اَلک با بی حوصلگی کنار دیوار با پشتی خمیده ایستاده بودند. سایمون به ایزابل که شلاق طلاییش دور مچ دستش بسته شده بود و پابندهای فلزیش مثل زنگوله صدا میدادند نگاه کرد. کلری انتظار داشت سایمون مات و مبهوت بماند. –ایزابل واقعا فوق العاده شده بود– ولی نگاه سایمون از روی او سر خورد و روی کلری با حیرت قفل شد.

پشتش سیخ شد و پرسید: «اون دیگه چیه؟ اونی که پوشیدی رو میگم.»

کلری به خودش نگاه کرد. کتی سبک پوشیده بود تا کمتر احساس لخت بودن کند و کوله پشتیش را از اتاقش برداشته بود. کوله پشتی به طرز آشنایی رو شانه اش افتاده بود. اما سایمون به کوله پشتی نگاه نمی کرد. او جوری به پاهایش خیره شده بود که انگار به عمرش آنها را ندیده بود.

کلری به خشکی گفت: «یه پیراهنه سایمون. می دونم خیلی از اینا نمی پوشم ولی به هر حال.»

سایمون با سردرگمی گفت: «خیلی *کوتاهه.*» حتی با آن لباس شکارچی اهریمن، سایمون شبیه پسری بود که برای رفتن سر قرار دنبالت آمده بود و با والدینت مودب بود و با حیوان های خانگیت مهربان.

از طرفی، جیس بیشتر شبیه پسری بود که به خانه ات آمده بود تا برای تفریح به آتشش بکشد. «از پیراهنه خوشم میاد.» این را گفت و از دیوار فاصله گرفت. چشمانش با تنبلی روی کلری بالا و پایین رفتند، مثل پنجه های نوزاشگر یک گربه. «هرچند یه چیز اضافه نیاز داره.»

«حالا یه متخصص لباس شدی؟» صدای کلری با غیر یکنواختی خشدار از گلویش بیرون آمد. جیس خیلی نزدیک به او ایستاده بود. آنقدر نزدیک که می توانست گرمایش را حس کند و سوختگی ملایمی که نشان از تازه حک کردن نشانه ها روی خودش داشت.

او چیزی از ژاکتش بیرون کشید و به طرف کلری گرفتش. یک خنجر باریک دراز با غلافی چرمی بود. دسته خنجر با سنگی قرمز به شکل گل رز تزیین شده بود.

او سرش را تکان داد «من حتی نمی دونم چطور ازش استفاده...»

جیس خنجر را به کف دستش فشار داد و انگشتانش را دور دستش حلقه کرد. صدایش را پایین آورد «یاد میگیری. این تو خونته.»

کلری دستش را به آرامی عقب کشید«خیلی خوب.»

ایزابل پیشنهاد داد«می تونم بهت یه غلاف بدم که دور ران پات ببندی. یه عالمه دارم.»

سایمون گفت: «صد در صد نه!»

کلری چشم غره ای سوزان به او رفت «ممنون، اما من از اون دخترایی نیستم که غلاف دور پا بندازم.» خنجر را در جیب بیرون کوله اش گذاشت.

وقتی جیب را بست متوجه شد جیس دارد با چشمانی تنگ شده نگاهش می کند. او گفت: «یه چیز دیگه.» دستش را دراز کرد و گیره های براق را از بین موهایش بیرون کشید. حلقه های سنگین و گرم موهایش روی شانه ها و گردنش افتادند. احساس قلقلکی که موهایش روی پوست لختش ایجاد میکرد ناآشنا و به طرز عجیبی لذت بخش بود.

جیس گفت: «خیلی بهتر شد.» و اینبار کلری فکر کرد که شاید صدای جیس هم می لرزید

فصل 12: جشن مردگان «بابک قوامی»

راهنمایی‌های روی دعوتنامه آن‌ها را به محله‌ی صنعتی بزرگی در بروکلین برد که کارخانه‌ها و کارگاه‌ها در خیابان‌هایش ردیف شده بودند. کلری می‌توانست ببیند که بعضی از آن‌ها تبدیل به انبار شده بودند، ولی هنوز چیزی ممنوعه درباره‌ی هیبت‌های مربعی برافراشته‌شان که پنجره‌های اندک پوشیده شده در شبکه‌های آهنی را به رخ می‌کشید، وجود داشت.

آن‌ها راهشان را از ایستگاه مترو باز کردند. درحالیکه ایزابل با سنسور که به نظر می‌رسید که نوعی سیستم نقشه‌برداری درونی داشت، جهت یابی می‌کرد. سایمون که عاشق گجت‌ها بود، مجذوب شده بود... یا حداقل تلاش می‌کرد که نشان دهد این سنسوری است که جذب آن شده است. کلری درحالیکه می‌خواست از آن‌ها دوری کند، وقتی از یک پارک دورافتاده عبور می‌کردند، سرعتش را کم کرد. علف بد کوتاه شده‌ی پارک توسط گرمای تابستان نابود شده بود. در سمت راستش مناره‌های کلیسا در برابر آسمان شب بدون ستاره با نور خاکستری و سیاه پرشده بود.

«ادامه بده.» صدایی آزار دهنده در گوشش زمزمه کرد. جیس بود که عقب آمده بود تا کنار کلری حرکت کند. «نمی‌خوام همش پشت سرمو نگاه کنم تا مطمئن شم بلایی سرت نیومده.»

«پس خودتو به زحمت نینداز.»

جیس اشاره کرد. «آخرین باری که تنها گذاشتمت، یه اهریمن بهت حمله کرد.»

– خب، من مطمئنا قصد ندارم پیاده‌روی شبانه‌تونو با مرگ ناگهانی خودم خراب کنم.

– مرز باریکی بین ریشخند و تهاجم آشکار وجود داره، که به نظر میاد تو ردش کردی. چه خبر؟

کلری لبش را گزید. «امروز صبح مردای عجیب‌غریب چندش‌آوری تو مغزم کندوکاو کردن. حالا قراره با مرد عجیب‌غریب چندش‌آوری که در اصل تو مغزم کندوکاو کرده بود، ملاقات کنم. چی می‌شه اگه چیزی که پیدا می‌کنه رو دوست نداشته باشم؟»

– چی باعث شده فکر کنی که نمی‌کنی؟

کلری موهایش را از پوست چسبناکش کنار کشید. «از وقتایی که یک سوالو با سوال جواب می‌دی بدم میاد.»

– نه نمیاد، تو فکر می‌کنی که فریبنده‌است. به‌هرحال، ترجیح نمی‌دی حقیقتو بدونی؟

– نه. یعنی شاید، نمی‌دونم.

کلری آه کشید. «تو ترجیح میدی حقیقتو بدونی؟»

ایزابل که ربع بلاک جلوتر بود، صدا کرد. «این خیابونه درسته.» آن‌ها در خیابان باریکی که پر از انبارهای قدیمی بود، قرار داشتند، با اینحال بیشترشان حالا نشانه‌های اقامت انسان‌ها را داشتند: پنجره‌ها پر از گل بودند، پرده‌های توری براثر نسیم شبانه‌ی مرطوب به هوا می‌رفتند، تعدادی سطل آشغال پلاستیکی روی پیاده‌رو قرار داشت. کلری خیلی دقت کرد، ولی راهی وجود نداشت تا بتواند بگوید این همان خیابانی است که در شهر استخوانی دیده بود... در بینشی که داشت، تقریبا تمام خیابان با برف پوشیده شده بود.

کلری حس کرد انگشتان جیس شانه‌اش را لمس کرد. او زمزمه کرد. «البته، همیشه.»

کلری از گوشه‌ی چشمش ودرحالیکه نفهمیده بود، نگاهی به او انداخت. «چی؟»

جیس گفت: «واقعیت. من ...»

«جیس.» الک بود، او روی سنگفرش ایستاده بود و فاصله‌ی زیادی با آن‌ها نداشت؛ کلری متعجب بود که چرا صدایش تا این حد بلند به نظر می‌رسید.

جیس در حالی که دستش از روی شانه‌ی کلری می‌افتاد، برگشت. «بله؟»

«فکر می‌کنی در مکان درست هستیم؟» الک داشت به چیزی اشاره می‌کرد که کلری نمی‌توانست ببیند؛ آن چیز پشت ماشین بزرگ سیاهی پنهان شده بود.

«اون چیه؟» جیس به الک ملحق شد؛ کلری صدای خنده‌ی او را شنید. کلری در حالیکه ماشین را دور می‌زد، چیزی را که آن‌ها به آن نگاه می‌کردند را دید: تعداد زیادی موتورسیکلت، نقره‌ای و براق، با بدنه‌های سیاه خوابیده. لوله‌ها و مجراها به حالت طنابی شکلی دور آن لغزیده بودند، مانند رگ. حس وسواس مانند یک موجود زنده درباره‌ی آن موتورها وجود داشت، مانند موجودات زیستی در نقاشی گایگر.

جیس گفت: «خون‌آشام‌ها.»

سایمون درحالی که با ایزابل درکنارش به آن‌ها می‌پیوست،گفت. «اونا برای من فقط شبیه موتورسیکلتند.» ایزابل برای موتورها اخم کرده بود.

او توضیح داد: «هستند، ولی تغییر داده شدند تا با انرژی‌های اهریمنی کار کنند. خون‌آشام‌ها ازش استفاده می‌کنند... بهشون اجازه می‌ده به سرعت در شب جابجا بشن. یک قانون اکید نیست، ولی ...»

الک مشتاقانه گفت: «من شنیدم بعضی از این موتورها می‌تونن پرواز کنن.» صدایش شبیه سایمون با یک بازی کامپیوتری جدید بود. «یا با زدن یک دکمه نامرئی بشن. یا زیر آب کار کنن.»

جیس از لبه‌ی پیاده رو پریده بود و داشت دور دوچرخه‌ها می‌چرخید و آن‌ها را بررسی می‌کرد. او دستش را دراز کرد و به بدنه‌ی براق یکی از موتورها ضربه زد. کلماتی به رنگ نقره‌ای روی یک طرف موتور نقاشی شده بود: noxinvictous. جیس ترجمه کرد: «شب پیروز.»

الک غریبانه به او نگاه می‌کرد. «چیکار داری می‌کنی؟»

کلری فکر کرد که جیس را دیده است که دستش را دوباره داخل جیب ژاکتش سراند. «هیچی.»

ایزابل گفت: «خب، عجله کن. من اینجوری لباس نپوشیدم که تو رو درحال پرسه زدن در فاضلاب اطراف یک مشت موتورسیکلت تماشا کنم.»

جیس درحالی که دوباره به سنگفرش پیاده‌رو برمی‌گشت، گفت: «اونا زیبا هستن، باید اینو قبول کنی.»

ایزابل که به نظر نمی‌رسید تمایل به قبول کردن چیزی داشته باشد، گفت: «منم همینطور، پس عجله کن.»

جیس داشت به کلری نگاه می‌کرد. او درحالی ساختمان آجری قرمزرنگ را نشان می‌داد، گفت: «این ساختمون همون ساختمونه؟»

کلری نفسش را بیرون داد و بدون اطمینان گفت: «فکر می‌کنم، اینا همه شبیه همن.»

ایزابل با گام‌هایی مصمم قدم روی پله‌ها گذاشت. «یک راه واسه فهمیدنش هست» بقیه‌ی آن‌ها درحالیکه در راهروی بدبو نزدیک به هم حرکت می‌کردند، دنبالش رفتند. یک حباب لامپ تنها از یک

سیم بالای سرشان آویزان بود و یک در با حاشیه‌های آهنی و یک ردیف زنگ آپارتمان را روشن می‌کرد. فقط روی یکی از آن‌ها اسمی نوشته شده بود: بین.

ایزابل زنگ را فشار داد. اتفاقی نیافتاد. ایزابل دوباره آن را فشار داد.او می‌خواست زنگ را برای بار سوم فشار دهد که الک مچ دستش را گرفت. او گفت: «بی ادب نباش.»

ایزابل به او نگاه کرد. «الک ... »

در باز شد.

مرد لاغری در درگاه ایستاده بود و کنجکاوانه آن‌هارا نگاه می‌کرد. ایزابل اولین کسی بود که خودش را جمع و جور کرد و لبخند بی‌نظیری زد. «مگنوس؟ مگنوس بین؟[1]»

«خودم هستم.» مردی که جلوی درگاه را سد کرده بود مانند یک میله لاغر و بلند و موهایش هم تاجی در هم فرو رفته از تیغه‌های سیاه بود. کلری از انحنای چشمان خواب‌آلود و ته رنگ طلایی پوست به خوبی برنزه شده‌اش، می‌توانست بگوید که او یک رگ آسیایی دارد. او شلوار جین و یک تیشرت سیاه که از قلاب‌های آهنی پوشیده شده بودند، به تن کرده بود. چشم‌هایش، بر لب‌هایش سایه‌ای تیره از آبی نقش بسته بود. او یک دست پر از حلقه را در میان موهای تیغ تیغی‌اش فرو برد و متفکرانه آن‌ها را بررسی کرد. او گفت. «بچه‌های نفیلیم، خب، خب، من یادم نمیاد شمارو دعوت کرده باشم.»

ایزابل دعوتنامه‌اش رابیرون آورد و آن را مانند یک پرچم سفید تکان داد. «من یه دعوتنامه دارم. اینا...» او دستش را در دایره‌ای بزرگ به سمت بقیه ی گروه تکان داد. «دوستای من هستن.»

1- Magnus Bane

مگنوس دعوتنامه را از دست ایزابل قاپید و با تنفری سخت گیرانه به آن نگاه کرد. او گفت: «باید مست بوده باشم.» و در را باز کرد. «بیاین تو. و تلاش کنین هیچ کدوم از مهمونای منو نکشین.»

جیس درحالی که مگنوس را با چشم‌هایش برانداز می‌کرد، آرام آرام به درون اتاق رفت. «حتی اگه یکی از اونا نوشیدنیشو روی کفش جدیدم بریزه؟»

«حتی اون موقع.» دست مگنوس به جلو پرتاب شد، آنقدر سریع که به سختی دیده می‌شد، و اِستِل را از دست جیس قاپید–کلری حتی متوجه نشده بود که جیس آن را نگه داشته بود– و آن را بالا گرفت. جیس اندکی دست‌پاچه به نظر می‌رسید. مگنوس گفت: «در مورد این... » اِستِل را داخل جیب شلوار جین جیس لغزاند. «اونو توی شلوارت نگه دار، شکارچی سایه.»

مگنوس نیشخند زد و از پله‌ها بالا رفت و جیس تعجب‌زده را جا گذاشت تا در را نگه دارد. مگنوس درحالیکه با حرکت دستش بقیه‌ی آن‌ها را به داخل می‌کرد، گفت: «بیاین، قبل از اینکه کسی فکر کنه اینجا مهمونی منه.»

آن‌ها در حالی که با اضطراب می‌خندیدند از کنار جیس عبور کردند. فقط ایزابل ایستاد تا سرش را تکان دهد. «سعی کن کفریش نکنی، خواهش می‌کنم. اونوقت به ما کمک نمی‌کنه.»

جیس بی‌حوصله به نظر می‌رسید. «می‌دونم چی کار دارم می‌کنم.»

ایزابل جست و خیز کنان با جنبش لباسش از کنار او عبور کرد. «امیدوارم.»

آپارتمان مگنوس بالای یک پلکان زهواردررفته بود. سایمون دوید تا به کلری ملحق شود که از گذاشتن دستش بر روی نرده برای حفظ کردن تعادلش پشیمان شده بود. نرده‌ها با چیزی چسبناک شده بودند که با نور سبز کم رنگ و بیمارگونه‌ای می‌درخشید.

سایمون گفت: «ایش.» و گوشه‌ی تیشرتش را سمت کلری گرفت تا دستش را با آن پاک کند. کلری این کار را کرد. «همه چی درسته؟ تو به نظر ... پریشون میای.»

– فقط اون به نظرم خیلی آشنا میاد. منظورم مگنوسه.

– فک می‌کنی به سنت زاویر میره؟

کلری نگاه تندی به او انداخت. «خیلی بامزه بود.»

– حق با توئه. اون خیلی بزرگ تر از اونه که دانش‌آموز باشه. فک کنم اون پارسال معلم شیمیم بود.

کلری با صدای بلند خندید. بلافاصله ایزابل کنار کلری بود و زیر گردن او نفس می‌کشید.«چیزه خنده‌داری رو از دست دادم؟ سایمون؟»

سایمون انقدر بخشندگی داشت تا شرمنده به نظر برسد، ولی چیزی نگفت. کلری غرغر کرد.«چیزی رو از دست ندادی.» و اجازه داد از آن‌ها عقب بیفتد. چکمه‌های پاشنه بلند ایزابل شروع به دردآوردن پایش کرده بودند. وقتی بالای پله‌هارسیدند کلری داشت می‌لنگید، ولی به محض اینکه از در جلوی ساختمان مگنوس گذشت، درد را فراموش کرد.

اتاق بزرگ و تقریبا خالی از مبلمان بود. پنجره‌هایی که از کف تا سقف کشیده شده بودند، لایه‌ی ضخیمی از رنگ و کثافت پوشیده شده بودند که راه ورود بیشتر نور خیابان‌های اطراف را سد می‌کرد. ستون‌های بزرگ فلزی که نورهای رنگی به دور آن‌ها پیچیده شده بودند، سقفی منحنی و دوه‌گرفته را بالا نگه داشته بودند. درها از لولایشان کنده شده بودند و روی قوطی‌های فلزی آشغال قرار گرفته بودند و یک بار موقت را در گوشه‌ای از اتاق ایجاد کرده بودند. زنی با پوستی یاسی رنگ که باستیری فلزی به تن داشت نوشیدنی‌ها را در لیوان‌هایی بلند با رنگ‌هایی زننده سرو می‌کرد که مایع درون آن‌ها

به رنگ‌های مختلفی دیده می‌شدند: قرمز خونی، آبی کبود، سبز سمی. حتی برای یک متصدی بار در نیویورک او با سرعت و بازده شگفت‌انگیزی کار می‌کرد... احتمالا به دلیل این حقیقت که که او یک جفت دست بلند اضافه داشت تا به جفت اول کمک کنند. کلری به یاد مجسمه ی الهه‌ی هندی لوک افتاد.

بقیه‌ی جمعیت هم همینقدر عجیب بودند. پسر خوش‌قیافه‌ای با موهای سبز- سیاه مرطوب از بالای بشقاب بزرگی که حاوی چیزی که شبیه ماهی خام به نظر می‌رسید به کلری نیشخند زد. دندان‌هایش تیز و دندانه دار بودند، مانند یک کوسه. کنارش دختری با موهای بلوند کثیفی که با تعدادی گل تزئین شده بود ایستاده بود. زیر دامن لباس کوتاه سبزرنگش، پاهایش مانند یک قورباغه شبکه‌ای بود.
گروهی از زنان جوان آنقدر رنگ‌پریده بودند که کلری فکر کرد که شاید آرایش سفیدی کرده‌اند، از لیوان‌های کریستال مایع سرخ‌رنگی را می‌نوشیدند که غلیظ تر از آن بود که شراب باشد. مرکز اتاق پر از بدن‌هایی بود که با ریتم بلندی که از دیوارها بازتاب می‌شد، می‌رقصیدند، اما کلری هیچ باندی ندید.

«از مهمونی خوشت اومد؟»

کلری چرخید تا مگنوس را ببیند که به یکی از ستون‌ها تکیه داده است. چشم‌هایش در تاریکی می‌درخشید. کلری اطراف را نگاه کرد و متوجه شد که جیس و سایرین نیستند و توسط جمعیت بلعیده شده‌اند.

او تلاش کرد لبخند بزند. «مناسبت خاصی داره؟»

- تولد گربه‌ام.

«اوه.» کلری اطراف را نگاه کرد. «گربه‌تون کجاست؟»

او درحالی که خیلی رسمی به نظر می‌رسید خودش را از ستون جدا کرد. «نمی‌دونم. فرار کرد.»

کلری با دوباره ظاهر شدن جیس و الک از ادامه‌ی بحث نجات یافت. الک مثل همیشه عبوس به نظر می‌رسید. جیس یک رشته پر از گل‌ها ی کوچک درخشان به دور گردنش داشت و از خود راضی به نظر می‌رسید. کلری گفت: «سایمون و ایزابل کجان؟»

جیس آن‌ها را نشان داد. «دارن می‌رقصن.» کلری می‌توانست آن‌هارا در کناره‌ی مربع بدن‌های به هم فشرده ببیند. سایمون داشت همان کاری را می‌کرد که معمولا به جای رقصیدن انجام می‌داد که بالا و پایین پریدن روی پاهایش و ناآرام به نظر رسیدن بود. ایزابل داشت به نرمی دور سایمون می‌چرخید. با حرکاتی موجی مانند یک مار و انگشتانش را روی سینه‌ی سایمون می‌چرخاند. او جوری دور سایمون می‌چرخید که انگار می‌خواست او را به گوشه‌ای بکشاند و با او سکس داشته باشد. کلری بازوانش را دور خودش حلقه کرد، دستبندهایش به هم خوردند و صدا کردند. اگر آن‌ها نزدیک تر به هم می‌رقصیدند، لازم نبود به یک گوشه بروند تا باهم سکس داشته باشند.

جیس سمت مگنوس چرخید و گفت: «ببین، ما واقعا باید با ...»

«مگنوس بین!» صدای عمیق و غرش مانند متعلق به مردی بود که به طرز غافلگیرکننده‌ای کوتاه بود و به نظر می‌رسید در اوائل دهه‌ی سی زندگی‌اش باشد. او به شدت عضلانی بود، سرش را تراشیده و صاف کرده بود و ریش بزی نوک تیزی داشت. او انگشت لرزانش را به سمت مگنوس گرفت. «یکی آب مقدس توی تانک گاز موتور من ریخته. موتور از بین رفته. نابود شده. همه‌ی لوله‌ها ذوب شدن.»

مگنوس زیرلب گفت: «ذوب شدن؟ چه قدر وحشتناک.»

«می‌خوام بدونم کی این کارو کرده.» مردک دندان‌هایش را برهنه کرد و دندان‌های نیش بلند و نوک تیزش را نشان داد. کلری با شگفتی زل زد. اونا اصلا اون شکلی نبودن که کلری نیش خون‌آشام‌ها را تصور کرده بود: این‌ها به تیزی و باریکی یک سوزن بودند. «من فکر کردم تو سوگند خوردی که هیچ گرگینه ای امشب اینجا نخواهد بود، بین.»

مگنوس درحالی که ناخن‌های درخشانش را بررسی می‌کرد، گفت: «من هیچ‌کدوم از فرزندان ماه رو دعوت نکردم. دقیقا به خاطر دشمنی کوچولوی احمقانتون. اگه هر کدوم از اونا تصمیم گرفتن موتورت رو خراب کنن، از مهمونای من نبودن و در نتیجه اونا ...» لبخندی پیروزمندانه تحویل مرد داد. «مسئولیت منم نیستن.»

خون‌آشام با خشم نعره زد و انگشتش را به سمت مگنوس هل داد. «می‌خوای به من بگی ...»

انگشت اشاره درخشان مگنوس اندکی چرخید، آنقدر اندک که کلری فکر کرد اصلا تکان نخورده است. خون‌آشام در میان نعره‌اش عق زد و گلویش را چسبید. دهانش کار می‌کرد ولی صدایی خارج نمی‌شد.

مگنوس درحالیکه چشم‌هایش را خیلی گشاد کرده بود، با تنبلی گفت: «تو از خوش‌آمد گویی من سوءاستفاده کردی.» کلری یکه خورد وقتی دید که مردمک چشم‌هایش شکاف‌های افقی هستند مانند یک گربه. «حالا برو.» او انگشتان دستش را باز کرد، و خون‌آشام به سرعت برگشت، انگار کسی شانه‌اش را گرفته و او را چرخانده باشد. او داخل جمعیت برگشت و به سمت در رفت.

جیس سوتی زد. «تاثیرگذار بود.»

«منظورت این بود؟» مگنوس چشمانش را به سمت سقف چرخاند. «می‌دونم. مشکل این دختر چیه؟»

الک صدای خفه شدن درآورد. لحظه‌ای بعد کلری متوجه شد که این یک خنده بود. او باید بیشتر می‌خندید.

الک گفت: «می‌دونی ما آب مقدس تو باک موتورش ریخته بودیم.»

جیس گفت: «الک، خفه شو.»

مگنوس در حالی که سرگرم شده بود، گفت: «من همین فکرو کرده بودم، حرومزاده‌های انتقامجوی کوچولویی هستین، مگه نه؟ می‌دونستین موتوراشون با انرژی اهریمنی کار می‌کنن. شک دارم بتونه هیچ‌وقت درستش کنه.»

جیس گفت: «یک زالو با موتور خوشگل کم شد. واقعا ناراحت شدم.»

الک درحالی که برای اولین بار سرزنده به نظر می‌رسید، اضافه کرد: «من شنیدم بعضیاشون می‌تونن با موتورشون پرواز کنن.» او داشت تقریبا لبخند می‌زد.

مگنوس درحالیکه چشمانش برق می‌زد، گفت: «یکی از داستان‌های ساحره‌های پیر. خب این دلیله که اومدین تو مهمونیه من؟ تا موتور یه خون آشام رو خراب کنین؟»

جیس دوباره جدی شد. «نه، ما باید با تو صحبت کنیم. ترجیحا یه جای خصوصی.»

مگنوس ابرویی بالا انداخت. کلری فکر کرد، لعنت، یکی دیگه. «کلیو با من مشکلی داره؟»

جیس گفت: «نه.»

الک گفت: «احتمالا نه، آخ!» او به جیس نگاه کرد که ضربه‌ی تندی به مچ پای او زده بود.

جیس تکرار کرد: «نه، ما می‌تونم با تو زیر مهر پیمان صحبت کنیم. اگه به ما کمک کنی، هرچی‌که بگی محرمانه خواهد بود.»

– و اگه بهتون کمک نکنم؟

جیس دستانش را از هم باز کرد. تتوهای طلسم روی کف دستش، خشن وسیاه، مشخص شدند. «شاید هیچی، شایدم ملاقاتی از طرف شهر خاموش.»

صدای مگنوس مانند عسلی بود که برروی تیغه‌های یخی سرازیر شود. «انتخاب کاملی رو به من پیشنهاد کردی، شکارچی سایه.»

جیس گفت: «انتخابی وجود نداره.»

وارلاک گفت.: «آره، منظور منم دقیقا همین بود.»

******

اتاق خواب مگنوس انقلابی از رنگ‌ها بود: روتختی و ملافه‌های زرد قناری که روی یک تشک که روی زمین قرار داشت را پوشانده بودند، یک میز آرایش به رنگ آبی الکتریکی که قوطی‌های رنگ و آرایش بیشتری از میز ایزابل روی آن پخش شده بود. پرده‌های مخملی رنگین کمانی پنجره‌هایی که از سقف تا کف بودند را می‌پوشاند و یک قالیچه‌ی درهم گره‌خورده کف زمین را پوشانده بود.

جیس درحالیکه یکی از چین‌های پرده را کنار می‌زد، گفت: «جای قشنگیه، حدس می‌زنم وارلاک بزرگ بروکلین بودن درآمد خوبی داره؟»

مگنوس گفت: «داره، هرچند مزایای زیادی نداره.» او در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد. وقتی بازوهایش را درهم گره کرد، تیشرتش بالا رفت و قسمتی از شکم طلایی صافش را نمایان کرد که اثری از ناف در آن دیده نمی‌شد. مگنوس گفت: «خب تو ذهن منحرف کوچولوتو چی می‌گذ ره؟»

کلری قبل از اینکه جیس بتواند جوابی بدهد. «درواقع اونا نه، من کسی هستم که می‌خوام باهات صحبت کنم.»

مگنوس چشمان غیرانسانی‌اش را به سمت او گرداند. او گفت: «تو یکی از اونا نیستی. از کلیو نیستی، ولی می‌تونی دنیای نامرئی رو ببینی.»

کلری گفت: «مادرم یکی از کلیو بود.» این اولین بار بود که آن را بلند بر زبان می‌آورد و می‌دانست که آن درست است. «ولی اون هیچ‌وقت به من نگفت. اینو مثل یک راز نگه داشت. نمی‌دونم چرا.»

– خب ازش بپرس.

«نمی‌تونم. اون ...» کلری مکث کرد. «اون رفته.»

– و پدرت؟

– قبل از اینکه من به دنیا بیام مرد.

مگنوس با عصبانیت نفسش را بیرون داد. «همانطور که اسکار وایلد زمانی گفت. از دست دادن یکی از والدین ممکنه به عنوان بدشانسی شناخته بشه. از دست دادن هردوشون بیشتر شبیه بی‌دقتیه.»

کلری شنید که جیس صدای هیسی درآورد، انگار هوا را از بین دندان‌هایش مکیده باشد. کلری گفت: «من مادرم رو از دست ندادم. اون از من گرفته شده. توسط ولنتاین.»

مگنوس گفت: «من ولنتاینی نمی‌شناسم.» اما چشم‌هایش مانند شعله‌های شمع لرزان می‌درخشیدند و کلری متوجه شد که او دروغ می‌گوید. «من به خاطر این شرایط تراژیک متاسفم، ولی من نمی‌تونم بفهمم که این قضیه چه ربطی به من داره. اگه می‌تونستی به من بگی ...»

جیس به تندی گفت.: «اون نمی‌تونه بهت بگه برای این که یادش نمیاد. یکی خاطراتش رو پاک کرده. پس ما به شهر خاموش رفتیم تا ببینیم که برادران چه چیزی می‌تونن از سرش بیرون بکشن. اونا به ما دو کلمه گفتن. فک کنم می‌تونی حدس بزنی اونا چی بودن.»

سکوت کوتاهی برقرار شد. در نهایت مگنوس اجازه داد گوشه‌ی دهانش بالا بیاید. لبخندش تلخ بود. او گفت: «امضای من. می‌دونستم انجام دادن این کار حماقته. حرکتی از روی غرور ...»

کلری با ناباوری پرسید: «تو ذهن منو امضا کردی؟»

مگنوس دستش را بلند کرد و حروف آتشینی را در هوا ترسیم کرد. وقتی دستش را انداخت، آن‌ها در هوامعلق ماندند، داغ و طلایی، که باعث شدند خط چشم‌ها و دهان نقاشی‌شده‌ی کلری با نور بازتاب شده از آن‌ها بسوزد، مگنوس بین.

مگنوس درحالیکه به کلری نگاه می‌کرد به آرامی گفت: «من به خاطر کاری که روی تو انجام دادم به خودم می‌بالیدم. خیلی تمیز، خیلی عالی. چیزی که می‌دیدی رو فراموش می‌کردی. هیچ تصویری از پیکسی یا گابلین هیولاهای پا بلند تو ذهنت نمی‌موند تا خواب فانی راحتتو به مشکل بندازه. این چیزی بود که او می‌خواست.»

صدای کلری از شدت اضطراب نازک شده بود. «چیزی بود که کی می‌خواست؟»

مگنوس آه کشید و با تماس نفسش با حروف آتشین آن‌ها به خاکسترهایی درخشان تبدیل شدند. در نهایت او صحبت کرد. و علی‌رغم اینکه کلری غافلگیر نشده بود، علی‌رغم اینکه می‌دانست مگنوس چه خواهد گفت، هنوز کلمات را مانند ضربه‌ای به قلبش حس کرد.

مگنوس گفت: «مادرت.»

فصل 13: خاطره ای از سفیدی «بابک قوامی»

کلری پرسید: «مادرم این کارو با من کرد؟» ولی عصبانیت ناگهانی‌اش حتی به گوش خودش هم واقعی نیامد. درحالی که به اطراف نگاه می‌کرد، دلسوزی را در چشمان جیس دید، در چشمان الک... حتی الک هم حدس زده بود و برای او احساس تأسف می‌کرد. «چرا؟»

مگنوس دستان دراز سفیدش را از هم باز کرد. «نمی‌دونم. شغل من سوال پرسیدن نیست. من کاری رو انجام می‌دم که براش پول گرفتم.»

جیس با صدایی به نرمی خز گربه به او یادآوری کرد. «در حد و مرزهای پیمان.»

مگنوس سرش را خم کرد. «در حد و مرزهای پیمان، البته.»

کلری به تلخی پرسید: «پس پیمان با اینا مشکلی نداره... با تجاوز ذهنی؟» وقتی کسی پاسخ نداد، کلری روی لبه‌ی تخت مگنوس وا رفت. «فقط یک بار بود؟ چیزه خاصی بود که می‌خواست من فراموش کنم؟ می‌دونی چی بود؟»

مگنوس با بی‌قراری به سمت پنجره قدم برداشت. «فکر نکنم متوجه بشی. اولین باری که تورو دیدم، باید دوساله بوده باشی، من داشتم از این پنجره بیرونو نگاه می‌کردم...» او به شیشه ضربه زد و جریانی از غبار و تراشه‌های رنگ جاری شد. «...من اونو دیدم که با شتاب داشت از خیابون بالا میومد و چیزی رو پیچیده در پتو در دست داشت. وقتی که جلوی در من توقف کرد، من غافل‌گیر شدم. اون خیلی معمولی به نظر می‌رسید، خیلی جوون.»

نور ماه سیمای شاهین مانند مگنوس را روشن کرد. «وقتی جلوی در من اومد، پتو رو کنار زد. تو داخلش بودی. اون تورو روی زمین گذاشت و تو شروع به پاییدن اطراف کردی، چیزا رو از روی زمین بر می‌داشتی، دم گربه‌ی منو می‌کشیدی... وقتی گربم به سمتت چنگ انداخت، تو مثل یک بنشی جیغ زدی. پس من از مادرت پرسیدم که تو نیمه بنشی هستی؟ اون نخندید.» مگنوس درنگ کرد. اکنون همه راسخانه به او نگاه می‌کردند، حتی الک. «مادرت به من گفت که یه شکارچی سایه است. هیچ دلیلی برای دروغ گفتنش وجود نداشت؛ علامت‌ها مشخص بودن. حتی وقتی که با گذشت زمان کم رنگ شده بودند... مثل زخم‌های نقره‌ای شبح مانندی روی پوست. علامت‌ها وقتی که حرکت می‌کرد، برق می‌زدند.» مگنوس آرایش براق اطراف چشم‌هایش را مالید. «اون به من گفت که امیدوار بوده تو با چشم درونی بسته به دنیا بیای... بعضی از شکارچیای سایه باید یاد بگیرن تا دنیای سایه رو ببینن. ولی مادرت اون بعد ازظهر تو رو دیده بود که یه پیکسی رو که تو حصار گیر کرده بود و اذیت می‌کردی. می‌دونست که می‌تونی *ببینی*. برای همین از من پرسید که می‌تونم دیدتو کور کنم یا نه.» کلری صدای کوچکی ایجاد کرد، صدای بیرون دادن دردناک نفس، ولی مگنوس بی رحمانه ادامه داد: «من بهش گفتم که دست کاری کردنِ اون بخش از ذهنت ممکنه بهت آسیب برسونه، احتمالا دیوونه‌ات کنه. اون گریه نکرد. مادرت از اون دسته زنایی نبود که راحت گریه کنه. اون ازم پرسید که راه دیگه‌ای وجود داره یا نه و من بهش گفتم که میشه کاری کرد که تو بخش‌هایی از دنیای سایه رو که می‌بینی رو فراموش کنی، حتی همون لحظه که می‌بینیشون. تنها احتیاطی که باید انجام می‌شد این بود که اون باید هر دو سال یک بار پیش من میومد چون طلسم شروع به محو شدن می‌کرد.»

کلری پرسید: «و اون اومد؟»

مگنوس سری به نشان تأیید تکان داد. «من تورو بعد از دفعه‌ی اول، هر دوسال یکبار دیدمت... من

تورو تماشا کردم که بزرگ می‌شی. می‌دونی، تو تنها بچه‌ای هستی که من به این روش بزرگ شدنشو دیدم. یه نفر تو شغل من زیاد اطراف بچه‌های آدم پذیرفته نیست.»

جیس گفت: «پس تو به محض این که ما داخل شدیم کلری رو شناختی، باید شناخته باشی.»

«البته که شناختم.» مگنوس خشمگین به نظر می‌آمد. «و یک شوک هم بود، ولی تو بودی چی کار می‌کردی؟ اون منو نمی‌شناخت، قرار نبود که بشناسه. فقط این حقیقت که اون اینجا بود نشانه‌ی این بود که طلسم شروع به محوشدن کرده... درحقیقت ما یک ماه پیش یک قرار ملاقات دیگه داشتیم. من وقتی از تانزانیا برگشتم، دم خونه‌تون هم اومدم، اما جوزلین گفت که شما با هم دعوا کردین و تو از خونه بیرون زدی. اون گفت وقتی تو برگشتی به من زنگ می‌زنه، اما...» شانه‌اش را به زیبایی بالا انداخت. «هیچ وقت نزد.»

موج سردی از خاطره باعث شد پوست کلری سوزن سوزن شود. او به یاد آورد که در سالن اجتماعات کنار سایمون ایستاده بود و تقلا می‌کرد تا چیزی را که از گوشه‌ی دیدش خارج شده بود را به یاد آورد.

... من فکر کردم که گربه‌ی دوروثی رو دیدم، ولی فقط یک حقه‌ی نور بود.

ولی دوروثی که گربه نداشت. کلری گفت: «تو اون روز اونجا بودی. من تورو دیدم که از آپارتمان دوروثی بیرون اومدی. من چشماتو یادم میاد.»

مگنوس جوری به نظر می‌رسید که انگار می‌خواهد از خودش صدای گربه خارج کند. «من به یادموندنی هستم. درسته.» او به وجد آمده بود. مگنوس گفت: «تو نباید منو به یاد میاوردی. من به محض این که تورو دیدم، یه طلسم به محکمی دیوار انداختم. تو باید با سر بهش برخورد می‌کردی... از لحاظ معنوی.»

اگه تو با سر به یک دیوار ذهنی برخورد کنی، کبودی‌های ذهنی هم خواهی داشت؟ کلری گفت: «اگه تو طلسم رو از روی من برداری، می‌تونم تمام چیزایی که فراموش کردمو به یاد بیارم؟ تمام خاطراتی که تو دزدیدی؟»

مگنوس ناآرام به نظر می‌رسید. «من نمی‌تونم اونو از رو تو بردارم.»

جیس خشمگین به نظر می‌رسید. «چی؟ چرا نه؟ کلیو از تو می‌خواد...»

مگنوس به سردی به او نگاه کرد. «من خوشم نمیاد کسی بهم بگه چی‌کار باید بکنم، شکارچی سایه‌ی کوچولو.»

کلری می‌توانست ببیند که جیس چه‌قدر از اینکه با عنوان "کوچولو" به او اشاره شود، بدش می‌آید، ولی قبل از اینکه جیس بتواند پاسخ تندی بدهد، الک صحبت کرد. صدایش نرم و متفکر بود. او پرسید. «نمی‌دونی چه‌طوری برعکسش کنی؟ منظورم طلسمه.»

مگنوس آهی کشید. «خنثی کردن یک طلسم خیلی سخت تر از درست کردنش در وهله‌ی اوله. پیچیدگی این طلسم و دقتی که من در تنیدنش به کار بردم... اگر در از هم باز کردنش کوچک ترین اشتباهی بکنم، ذهنش تا ابد آسیب‌دیده باقی می‌مونه.» مگنوس اضافه کرد. «گذشته از این‌ها، طلسم همین الانشم شروع به محو شدن کرده. اثراتش بعد از یک مدت به تنهایی از بین می‌رن.»

کلری به تندی به او نگاه کرد. «من خاطراتم رو پس می‌گیرم؟ هرچی که از ذهنم برداشته شده؟»

«نمی‌دونم. شاید همشون یک جا برگردن، یا تکه تکه. شاید هیچ وقت چیزی رو که در طول سالیان فراموش کردی رو به یاد نیاری. کاری که مادرت از من خواست انجام بدم، در بین تجارب من همتا نداره. من هیچ ایده‌ای در رابطه با چیزی که اتفاق خواهد افتاد، ندارم.»

«ولی من نمی‌خوام صبر کنم.» بازوهایش را در آغوش گرفت و انگشتانش را آنقدر محکم به هم فشار داد که سر انگشتانش به رنگ سفید درآمد. «تمام زندگیم حس می‌کردم یه مشکلی دارم. یه چیزی کمه یا آسیب دیده. حالا می‌دونم...»

«من بهت آسیب نزدم.» حالا نوبت مگنوس بود تا حرف کلری را قطع کند، لب‌هایش خشمگینانه عقب رفته بود تا دندان‌های سفید تیز را آشکار کند. «هر نوجوونی تو این دنیا همین حسو داره، حس می‌کنه نابود شده یا در مکان اشتباهی قرار داره، یک جوری متفاوته، نجیب زاده‌ایه که اشتباهاً در خانواده‌ای از دهقان‌ها به دنیا اومده. تفاوت مورد تو با بقیه اینه که تو در حقیقت متفاوت هستی. شاید بهتر نباشی... ولی متفاوتی. و این یه جور تفاوت تفریح وار نیست. می‌خوای بدونی چه حسی داره وقتی با نشانه‌ی اهریمن متولد بشی؟» او با انگشتان گسترده به چشم‌هایش اشاره کرد. «وقتی که پدرت هروقت نگات می‌کنه به خودش می‌پیچه، و مادرت که از کاری که انجام داده – یا کاری که در حقش انجام دادن– دیوانه شده، خودشو تو طویله حلق‌آویز می‌کنه. وقتی ده ساله بودم پدرم تلاش کرد تا منو توی نهر غرق کنه. می‌دونست که من پسرش نیستم؛ که پدره واقعیه من یک اهریمنه . من با هرچیزی که داشتم به پدرم ضربه زدم... همون‌جایی که ایستاده بود سوزوندمش. بالاخره در جستجوی مخفیگاه پیش برادران خاموش رفتم. اونا منو مخفی کردن. اونا گفتن افسوس چیزه تلخیه، ولی از نفرت بهتره. وقتی که فهمیدم چی هستم، که فقط نیمی انسانم، از خودم متنفر شدم. هرچیزی از این بهتره.»

بعد از اتمام صحبت مگنوس، سکوت حکمفرما شد. در کمال تعجبِ کلری، الک کسی بود که آن را شکست. او گفت: «تقصیر تو نبود. کاری از دست تو برای چیزی که باهاش به دنیا اومدی برنمیاد.»

صورت مگنوس غیرقابل خواندن بود. «من اونو ردش کردم. فکرمی‌کنم منظورمو فهمیدید. متفاوت بودن، بهتر بودن نیست، کلریسا. مادرت تلاش می‌کرد از تو محافظت کنه. اونو تو صورتش پرت نکن.»

چنگ کلری روی دستانش اندکی شل‌تر شد. او گفت: «اهمیتی نمی‌دم که متفاوتم. من فقط می‌خوام بدونم واقعا کی هستم.»

مگنوس به زبانی که کلری نمی‌دانست، نفرینی کرد که به نظر شبیه ترق تروق آتش می‌آمد. «خیلی خوب. گوش کن. من نمی‌تونم کاری که انجام دادمو برعکس کنم، ولی یه چیز دیگه بهت می‌دم. چیزی که اگه مثل یه بچه‌ی نفیلیم واقعی بزرگ شده بودی، مال تو می‌بود.» او در عرض اتاق به سوی یک قفسه ی کتاب قدم زد و یک کتاب سنگین که جلدی از مخمل سبز پوشیده داشت را بیرون آورد. او صفحه‌ها را ورق می‌زد و گرد و غبار و تکه‌های سیاه شده‌ی لباس را برزمین می‌ریخت. صفحات نازک بودند، تقریبا به ماتی پوسته ی تخم مرغ و هر کدام با یک رون سیاه نشاندار شده بودند.

ابروهای جیس بالا رفتند. «اون یه کپی از کتاب گریه[1]؟»

مگنوس درحالیکه صفحات را با بی‌قراری ورق می‌زد، چیزی نگفت.

الک اشاره کرد. «هاج هم یه دونه داره. یه بار به من نشونش داد.»

کلری حس کرد که باید به این نکته اشاره کند. «این خاکستری نیست، سبزه.»

جیس درحالی که خاک را از طاقچه‌ی پنجره کنار می‌زد و طوری به آن نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست ببیند به اندازه‌ی کافی برای نشستن تمیز است یا نه، گفت: «اگه بیماری تحت‌اللفظی بودن وجود داشت، تو در بچگی می‌مردی. گری مخفف گرمارای هست به معنی " جادو، خرد پنهان". داخلش هر رونی که فرشته رازیل توی کتاب اصلی پیمان نوشته بود، کپی شده. نسخه‌های زیادی موجود نیست چون هر

1- Gray: به معنای خاکستری

کدوم باید به روش خاصی ساخته بشن. بعضی از رون‌ها انقدر قدرتمندن که صفحات عادی رو می‌سوزونن.»

الک تحت تاثیر قرار گرفته بود. «من همه‌ی اینارو نمی‌دونستم.»

جیس روی طاقچه‌ی پنجره نشست و پاهایش را در هوا تاب داد. «همه‌ی ما سر کلاس تاریخ نمی‌خوابیدیم.»

«من نمی...»

«اوه، چرا می‌خوابیدی و آب دهنت روی میزهای کناری می‌ریخت.»

مگنوس با لحن ملایمی گفت: «خفه شین.» او انگشتانش را بین دو صفحه از کتاب گذاشت و به سمت کلری آمد و کتاب را با دقت روی پای کلری گذاشت. حالا می‌خوام که وقتی کتاب رو باز کردم، صفحه رو مطالعه کنی. بهش نگاه کن تا وقتی که حس کنی یه چیزی تو ذهنت عوض شده.»

کلری با اضطراب پرسید: «درد داره؟»

مگنوس جواب داد: «تمام دانش‌ها دردناکن.» و بلند شد و اجازه داد کتاب روی پای کلری باز شود. کلری به پایین به صفحه‌ی سفید تمیز که روی آن یک رون سیاه رنگ نقش شده بود، نگاه کرد. اول شبیه یک مارپیچ منشعب به نظر می‌رسید، اما وقتی کلری سرش را چرخاند به نظر شبیه به عصایی رسید که تاک‌هایی به دورش پیچیده شده باشد. گوشه‌های بی‌ثبات تصویر، مانند تکان‌دادن یک پر روی پوست حساس ذهنش را قلقلک می‌داد. کلری جنبش لرزان واکنش را حس می‌کرد که وادارش می‌کرد چشمانش را ببندد، ولی او چشمانش را باز نگه داشت، تا زمانی که چشمانش تیر کشید و دیدش تار شد. کلری تقریبا می‌خواست پلک بزند که آن را حس کرد : صدایی مانند صدای چرخاندن کلید در

قفل. ناگهان رون روی صفحه تمرکز عمیقی وارد کرد و کلری بدون اختیار فکر کرد *به خاطر آوردن.*

اگر رون یک کلمه بود معنی‌اش به خاطر آوردن می‌شد، ولی معنای بیشتر از هر کلمه‌ای که کلری بتواند تصور کند، در آن نهفته بود. رون اولین خاطره‌ی یک کودک از ورود نور به درون گهواره بود، بوی دوباره‌ی جمع شده‌ی باران و خیابان‌های شهر، درد فراغی فراموش‌ناشدنی، سوزش به یاد آوردن تحقیر شدن و فراموشی ظالم پیری، وقتی که قدیمی‌ترین خاطرات با دقت دردناکی جلوی چشم قد علم می‌کردند ولی نزدیک‌ترین اتفاقات در خاطر نمی‌ماندند.

با آه کوچکی، کلری صفحه‌ی بعد را باز کرد، و سپس صفحه‌ی بعد و اجازه داد تصاویر و احساسات درونش جاری شوند. اندوه، اندیشه، قدرت، حفاظت، مهربانی... بعد وقتی مگنوس کتاب را از روی پاهایش برداشت، با غافلگیری سرزنش‌آمیزی فریاد زد.

مگنوس کتاب را داخل جایش در قفسه قرار داد و گفت: «کافیه.» او دست‌هایش را با شلوار جینش پاک کرد که رگه‌هایی از رنگ خاکستری را برجای گذاشت. «اگه همه‌ی رون‌ها رو با هم بخونی، سرت درد می‌گیره.»

«بیشتر بچه‌های شکارچیان سایه، در طول سال‌ها، در هر زمان فقط یک رون رو یاد می‌گیرن. کتاب گری رون‌هایی رو شامل می‌شه که حتی منم نمی‌دونم.»

مگنوس گفت: «تصورشم سخته.»

جیس توجهی به او نکرد. «مگنوس رون رو برای فهمیدن و به یادآوردن بهت نشون داد. اون ذهنتو باز می‌کنه تا بتونی بقیه نشانه‌هارو، بخونی و بفهمی.»

مگنوس گفت: « همچنین اون می‌تونه خاطرات به خواب رفته رو فعال کنه. حالا اونا سریع‌تر از حالت عادی بهت برمی‌گردن. این بهترین کاریه که می‌تونم بکنم.»

کلری به پاهایش نگاه کرد. «من هنوز چیزی در مورد جام فانی به یاد نمیارم.»

مگنوس ناگهان گیج به نظر می‌رسید. «پس قضیه اینه؟ شما دنبال جام فرشته‌این؟ ببین، من خاطراتتو دیدم چیزی در مورد ابزارهای فانی در اونا وجود نداره.»

کلری با گیجی تکرار کرد. «ابزارهای فانی؟ من فکر می‌کردم ...»

«فرشته سه شیء به اولین شکارچیای سایه داد. یه جام، یه شمشیر، یه آینه. برادران خاموش، شمشیرو دارن؛ جام و آینه در آیدریس بودند، حداقل قبل از این که ولنتاین جلو بیاد.»

الک گفت: «هیچکس نمی‌دونه آینه کجاست، هیچکس برای مدت‌های طولانی نمی‌دونه.»

جیس گفت: «این جامه که برای ما اهمیت داره، ولنتاین دنبالش میگرده.»

مگنوس درحالیکه ابروهایش را بالا برده بود، پرسید: «و شما می‌خواین قبل از اون بهش برسین؟»

کلری اشاره کرد. «فکر کردم گفتی نمی‌دونی ولنتاین کیه؟»

مگنوس رک و راست اعتراف کرد: «دروغ گفتم. می‌دونی، من یکی از محکوم شده‌ها نیستم. من نیازی ندارم که حتما راستشو بگم. و فقط یک احمق بین ولنتاین و انتقامش قرار می‌گیره.»

جیس گفت: «این چیزیه که فکر می‌کنی ولنتاین دنبالشه؟ انتقام؟»

«من اینطور حدس می‌زنم. اون به طرز وحشتناکی شکست خورد. و اون به سختی شبیه اون دسته از

مردایی به نظر میومد... به نظر میاد... که با ملایمت شکستو قبول می‌کنن.»

الک با تحکم بیشتری به مگنوس خیره شد. «تو در شورش بودی؟»

نگاه مگنوس در نگاه الک گره خورد. «بودم. من یک تعداد از مردمتونو کشتم.»

جیس به سرعت گفت: «اعضای محفل، نه ما...»

«اگر بخواین روی رد کردن این قضیه اصرار کنین، که به طرز زشتی، همین کاریه که داری می‌کنی...»

مگنوس هنوز نگاهش را روی الک نگه داشته بود. «هیچ وقت از اشتباهاتتون درس نمی‌گیرین.»

الک با یک دست لحاف را کشید، به طرز ناراحت‌کننده‌ای قرمز شد. او درحالیکه از نگاه مگنوس پرهیز می‌کرد، گفت: «به نظر از زنده بودن ولنتاین غافلگیر نشدی.»

مگنوس دستانش را باز کرد. «تو شدی؟»

جیس دهانش را باز کرد، سپس دوباره آن را بست. او دست‌پاچه به نظر می‌رسید. او بالاخره گفت: «خب پس تو به ما کمک نمی‌کنی جام فانی رو پیدا کنیم؟»

مگنوس گفت: «اگه می‌تونستم هم نمی‌کردم، که در واقع، نمی‌تونم. من هیچ ایده‌ای ندارم که کجاست، و اهمیتی هم نمی‌دم. همونطور که گفتم، فقط یک احمق.»

الک صاف‌تر ایستاد. «اما بدون جام ما نمی‌تونیم...»

مگنوس گفت: «تعداد بیش‌تری از خودتون به وجود بیارین، می‌دونم. شاید همه اینو اونجوری که شما فکرشو می‌کنین، یه فاجعه ندونن. یک چیزی رو بهت بگم، اگر قرار بود بین ولنتاین و کلیو یکیو انتخاب کنم، من کلیو رو انتخاب می‌کردم، حداقل اونا قسم نخوردن که نوع منو کاملا از بین ببرن. ولی

کلیو کاری برای به دست آوردن وفاداری خدشه‌ناپذیر من انجام نداده. پس نه، من از این یکی بیرون می‌مونم. حالا اگه کارمون اینجا تموم شده، من می‌خوام به مهمونیم برگردم، قبل از اینکه مهمونام همدیگرو بخورن.»

جیس که مدام دستانش را درهم گره می‌کرد و از هم باز می‌کرد، به نظر می‌رسید می‌خواهد چیز خشمناکی بگوید، ولی الک بلند شد و دستش را روی شانه‌ی جیس گذاشت. کلری نمی‌توانست در تاریکی خیلی خوب ببیند، ولی به نظر می‌رسید الک خیلی محکم فشار می‌داد. او پرسید: «این محتمله؟»

مگنوس با شیطنت خاصی به او نگاه کرد. «قبلا اتفاق افتاده.»

جیس چیزی را زیرلب برای الک غرولند کرد و او جیس را رها کرد. جیس درحالیکه خودش را جدا می‌کرد، به سوی کلری آمد و با صدای پایینی پرسید: «حالت خوبه؟»

«فکر می‌کنم. من هیچ احساس متفاوتی...»

مگنوس که دم در ایستاده بود، انگشتانش را بی‌صبرانه به صدا درآورد. «زودباشین، جوونا. تنها کسی اجازه داره تو اتاق من باشه، خود بی‌نظیرمم.»

کلری که تا حالا آن کلمه را نشنیده بود، تکرار کرد. «بی نظیر.»

جیس که فقط می‌خواست زننده باشد، گفت: «بی‌نظیر؟» مگنوس غرید. غرش شبیه "برید بیرون" به نظر می‌رسید.

آن‌ها بیرون رفتند، مگنوس که پشت سر آن‌ها می‌آمد، ایستاد تا در اتاق خواب را قفل کند.

جو مهمانی به طرز زیرکانه‌ای برای کلری متفاوت به نظر می‌آمد که شاید به خاطر دید اندک

تغییرکرده‌اش بود: همه‌چیز روشن‌تر به نظر می‌آمد، مرز بین اجسام واضح‌تر بود. کلری یک گروه از موزیسین‌ها را تماشا کرد که صحنه‌ی کوچک وسط اتاق را در اختیار گرفتند. آن‌ها لباس‌هایی به رنگ‌های طلایی، بنفش و سبز به تن داشتند و صداهای بلندشان تیز و اثیری بود.

مگنوس وقتی که موزیسین‌ها یک آهنگ تسخیرکننده را شروع کردند، گفت: «من از باندهای پری‌ها متنفرم.» ملودی آهنگ به لطافت و شفافیت کریستال بود. «تنها چیزی که می‌خونن تصنیف‌های غمگینه.»

جیس که اطراف اتاق را نگاه می‌کرد، خندید. «ایزابل کجاست؟»

موجی از شرمندگی به کلری اصابت کرد، او سایمون را فراموش کرده بود. او به اطراف چرخید، درحالیکه به دنبال شانه‌های لاغر و دسته‌ای از موی تیره می‌گشت. «من اونو نمی‌بینم. منظورم اوناست.»

الک خواهرش را دید و درحالی که آسوده به نظر می‌رسید، برایش دست تکان داد. «اینجا. و مواظب فوکا هم باش.»

جیس درحالیکه به مرد لاغری با پوست قهوه‌ای که جلیقه‌ی سبز پشمی به تن داشت و ایزابل را موقع رد شدن از کنارش متفکرانه نگاه می‌گرد، زل زده بود، تکرار کرد. «مواظب فوکا باش؟»

الک به خشکی گفت: «وقتی قبلا از کنارش رد شدم از من نیشگون گرفت، در یک محدوده‌ی خیلی شخصی.»

«متاسفم که باید بهت بگم، ولی اگه اون به محدوده‌ی خیلی شخصی تو علاقه‌منده، احتمالا به مال خواهرت علاقه‌مند نیست.»

مگنوس گفت: «نه لزوما، پری‌ها خیلی سختگیر نیستن.»

جیس لب‌هایش را در جهتی که ووارلاک حضورداشت، کج کرد. «تو هنوز اینجایی؟»

قبل از اینکه مگنوس بتواند جوابی بدهد، ایزابل به آن‌ها رسیده بود. پوستش صورتی بود و صورتش گل انداخته بود و به شدت بوی الکل می‌داد. «جیس! الک! کجا بودین؟ من همه‌جا دنبالتون...»

کلری مداخله کرد. «سایمون کجاست؟»

ایزابل تلوتلو خورد و با لحن تاریکی گفت: «اون یه موشه.»

الک پر از نگرانی برادرانه شد. «اون کاری باهات کرد؟ اون بهت دست زد؟ اگه تلاش کرده تا...»

ایزابل با تندی گفت: «نه، الک. اونجوری نه، اون یه *موشه*.»

جیس شروع کرد تا با بیزاری رویش را برگرداند و گفت: «ایزابل مسته.»

ایزابل با اوقات تلخی گفت: «نیستم، خوب شاید یه کم، ولی موضوع این نیست، موضوع اینه که سایمون یکی از نوشیدنی‌های آبی رو خورد... بهش گفت که نخوره ولی بهم گوش نداد... و به یه موش تبدیل شد.»

کلری با شگفتی تکرار کرد: «یه *موش*؟ منظورت که...»

ایزابل گفت: «منظورم یه موشه، کوچولو، قهوه‌ای، دم زبر.»

الک مشکوکانه گفت: «کلیو اینو دوست نخواهد داشت. من تقریبا مطمئنم که تبدیل کردن خاکی ها به موش خلاف قوانینه.»

جیس اشاره کرد: «از لحاظ فنی اون سایمونو به موش تبدیل نکرد. بدترین چیزی که می‌تونه بهش متهم

بشه غفلت کردنه.»

«کی به قانون احمقانه اهمیت می‌ده؟» کلری درحالی که مچ ایزابل را چسبیده بود، جیغ زد. «بهترین دوست من یه موشه!»

«آخ!» ایزابل تلاش کرد تا مچش را بکشد. «ولم کن!»

«نه تا وقتی بهم نگی کجاست.» کلری هرگز آنطور که الان می‌خواست ایزابل را بزند، نمی‌خواست کسی را بزند. «باورم نمی‌شه که همینجور ولش کردی... اون احتمالا وحشت کرده...»

جیس بدون اینکه کمکی بکند، گفت: «اگه تا حالا لگد نشده باشه.»

ایزابل اعتراض کرد: «من ولش نکردم، اون دوید زیر بار. ولم کن! داری مچ‌بندمو خم می‌کنی.»

کلری وحشیانه گفت: «هرزه!» و دست ایزابل غافلگیر شده را با قدرت به سمتش پرتاب کرد. او برای دیدن واکنش ایزابل صبر نکرد و به سمت بار دوید. او روی زمین زانو زد و به فضای تاریک زیر بار نگاه کرد.

در آن فضای تاریک که بوی کپک می‌داد، کلری فقط می‌توانست یک جفت چشم ریز درخشان را تشخیص دهد. او با صدای خفه‌ای گفت: «سایمون؟ خودتی؟»

سایمون موش درحالی که سبیلش می‌لرزید، به جلو خزید. کلری می‌توانست شکل گوش‌های گردش را که صاف روی سرش خوابیده بودند و نوک تیز بینی‌اش را ببیند. او با موجی از انزجار جنگید... او هرگز از موش‌ها خوشش نمی‌آمد، با آن دندان‌های زرد مربعی، آماده برای گاز گرفتن. کلری آرزو می‌کرد که سایمون به یک همستر تبدیل شده بود.»

کلری به آرامی گفت: «منم، کلری. حالت خوبه؟»

جیس و سایرین به دنبال کلری به آنجا رسیدند، ایزابل حالا بیشتر عصبانی به نظر می‌رسید تا گریان.

جیس با کنجکاوی پرسید: «اون زیره؟»

کلری که هنوز روی زانوهایش بود، سر تکان داد. «هیس اونو می‌ترسونی.» او دست‌هایش را محتاطانه زیر بار برد و آن‌ها را تکان داد. «لطفا بیا بیرون سایمون. ما مگنوسو میاریم که طلسمو برعکس کنه. درست می‌شه.»

کلری صدای جیرجیری شنید و بینی صورتی موش از زیر بار بیرون آمد. با فریادی از سر راحتی کلری او را درون دستانش گرفت. «سایمون! تو فهمیدی!»

موش خودش را در گودی دستان کلری جمع کرد و با دلخوری جیرجیر کرد. کلری با شوق موش را به سینه‌اش فشرد. کلری زمزمه کرد. «اوه، کوچولوی بیچاره.» انگار که او واقعا یک حیوان خانگی است. «سایمون بیچاره، درست می‌شه، قول می‌دم...»

جیس گفت: «من زیاد براش احساس تاسف نمی‌کنم. احتملا تا حالا هیچ‌وقت انقدر به پایگاه دوم نزدیک نشده بود.»

کلری با خشم به جیس نگاه کرد. «*خفه شو!*» اما فشار دستانش را روی موش کاهش داد. سبیل‌هایش می‌لرزیدند، اما کلری نمی‌توانست تشخیص دهد از روی خشم است یا آشفتگی، یا به سادگی به خاطر وحشت است.

کلری به تندی گفت: «برو مگنوس رو بیار. باید اونو به حالت اولش برگردونیم.»

جیس حرامزاده واقعا نیشش را باز کرده بود. «بیا خیلی عجول نباشیم.» او دستش را به سمت سایمون دراز کرد، انگار که می‌خواهد او را نوازش کند. «اون همینجوریش بامزه‌ست. دماغ کوچولوی صورتیشو نگاه کن.»

سایمون دندان‌های زرد درازش را برای جیس برهنه کرد و ادای گاز گرفتنن درآورد. جیس دست درازشده‌اش را عقب کشید. «ایزی، برو میزبان بی‌نظیرمونو بیار.»

ایزابل کج‌خلق به نظر می‌رسید. «چرا من؟»

جیس گفت: «چون تقصیر توئه که یه خاکی موش شده، احمق.» کلری متعجب شده بود که چقدر کم پیش می‌آید که یکی از آن‌ها به جز ایزابل نام سایمون را بر زبان بیاورند. «و ما نمی‌تونیم اینجا ولش کنیم.»

ایزابل گفت: «اگه به خاطر *اون* نبود، خوشحال می‌شدی که اینجا ولش کنی.» ایزابل واژه‌ی یک بخشی "اون" رو با چنان زهری گفت که می‌توانست یک فیل را مسموم کند. او از آنجا دور شد در حالیکه دامنش در پاهایش پیچ خورده بود.

کلری به سایمون موش گفت: «باورم نمی‌شه که اون بهت اجازه داد که اون معجونو بخوری. حالا دیدی چه اتفاقی می‌افته وقتی انقدر سطحی باشی.» سایمون از روی خشم جیرجیری کرد. کلری صدای قهقهه‌ی کسی را شنید و بالا را نگاه کرد تا مگنوس را ببیند که روی او خم شده است. ایزابل که صورتش خشمگین بود، پشت سراو ایستاد.

مگنوس در حالیکه به سایمون نگاه می‌کرد، گفت: «یه موش معمولی، چیز خاصی نیست.»

کلری با کج خلقی گفت: «اهمیتی نمی‌دم چه جور موشیه، من فقط می‌خوام برگرده.»

مگنوس متفکرانه سرش را خاراند که مقداری از رنگ‌های درخشان را به اطراف پاشاند. او گفت: «هیچ فایده‌ای نداره.»

جیس راضی به نظر می‌رسید. «منم همینو گفتم.»

«هیچ فایدهای نداره؟» کلری با چنان شدتی فریاد زد که سایمون سرش را زیر انگشت شست کلری پنهان کرد. «چطور می‌تونی بگی هیچ فایده‌ای نداره؟»

مگنوس گفت: «برای اینکه خودش تا چند ساعت دیگه به حالت عادی برمی‌گرده. اثر کوکتل موقته. استفاده از یک طلسم تغییرشکل هیچ فایده‌ای نداره؛ فقط بهش آسیب می‌رسونه. جادوی زیاد برای خاکی‌ها سنگینه، سیستم اونا بهش عادت نداره.»

کلری اشاره کرد: «شک دارم سیستم اون به موش بودن عادت داشته باشه. تو یه جادوگری، نمی‌تونی فقط طلسمو برعکس کنی؟»

مگنوس آن را درنظر گرفت. او گفت: «نه.»

«منظورت اینه که نمی‌خوای این کارو بکنی.»

«مجانی نه، عزیزم، و تو وسعت به من نمی‌رسه.»

کلری با ناله گفت: «من نمی‌تونم یه موش رو با خودم از مترو به خونه ببرم. من اونو میندازم یا یکی از افراد پلیس ام تی ای منو واسه منتقل کردن یک آفت در سیستم حمل و نقل عمومی دستگیر می‌کنه.» سایمون با جیرجیری عصبانیتش را ابراز کرد. «البته نه اینکه تو یک آفت باشی.»

حالا شش یا هفت دختر دیگر هم به دختری که داشت جلوی در فریاد می‌زد اضافه شده بودند. صدای

فریادهای خشمگین از ریتم مهمانی و صدای موزیک بلندتر شده بود.

مگنوس چشم‌هایش را چرخاند و گفت: «منو ببخشین.» و وارد جمعیت شد که بلافاصله پشت سر او بسته شد.

ایزابل که روی پاهایش تلوتلو می‌خورد، آه پرسروصدایی کشید. «چه قدرم کمک کرد.»

الک گفت: «می‌دونی، همیشه می‌تونی موشو توی کوله پشتیت هم بزاری.»

کلری نگاه سختی به او انداخت، ولی نتوانست اشکالی در ایده‌ی او بیابد. اینطور نبود که کلری جیبی داشته باشد که بتواند سایمون را در آن قرار دهد، در لباس‌های ایزابل جایی برای جیب وجود نداشت؛ لباس‌ها زیادی تنگ بودند. کلری متعجب بود که آن‌ها چه طور برای ایزابل اندازه بودند.

کلری کوله‌اش را پایین آورد و جایی برای موش کوچک قهوه‌ای که زمانی سایمون بود، در آن پیدا کرد. جایی بین ژاکت لوله‌شده و تخته‌ی طراحی‌اش. سایمون خودش را بالای کیف پول کلری جمع کرد. او سرزنش‌کننده به نظر می‌رسید. کلری با بیچارگی گفت: «متاسفم.»

جیس گفت: «به خودت زحمت نده. اینکه چرا خاکی‌ها اصرار دارن مسئولیت چیزایی رو قبول کنن که تقصیر اونا نیست، برای من یک رازه. تو اون کوکتلو به زور از گلوی احمقانش پایین نریختی.»

کلری با صدای آرامی گفت: «اگه برای من نبود، اون اصلا از اول اینجا نمیومد.»

«چاپلوسی خودتو نکن، اون به خاطر ایزابل اومد.»

کلری خشمگینانه بالای کیف را بست و بلند شد. «بیاین بریم. من حالم از اینجا به هم می‌خوره.»

مشخص شد که گره تنگ آدم‌های جلوی در بیشتر از خون‌آشام‌ها تشکیل شده بود که به آسانی از طریق بی‌رنگی پوست و تیرگی موهایشان به راحتی قابل تشخیص بودند. کلری فکر کرد، *اونا باید موهاشونو رنگ کرده باشن.* امکان نداشت که همه‌ی آن‌ها به طور طبیعی موسیاه باشند و به جز این، بعضی از آن‌ها هم ابروهای بلوند داشتند. آن‌ها داشتند با صدای بلند درباره‌ی موتورهای نابودشده‌شان و این حقیقت که بعضی از دوستانشان بدون هیچ توضیحی گم شده بودند، اعتراض می‌کردند. مگنوس که با بی‌حوصلگی انگشتان دراز سفیدش را تکان می‌داد، گفت: «اونا احتمالا مست شدن و یک جایی بیهوش افتادن. خودتون می‌دونین که شماها وقتی چندتا مری خونین پایین می‌دین، چه طوری به خفاش و یک کپه خاک تبدیل می‌شین.»

جیس در گوش کلری گفت: «اونا ودکاشونو با خون واقعی مخلوط می‌کنن.»

سنگینی نفس جیس باعث شد کلری بلزرد. «آره، متوجه شدم، ممنون.»

دختری با دهانی که به حال قهر کج شده بود و ابروهای نقاشی‌شده داشت، گفت: «ما نمی‌تونیم این اطراف بگردیمو هرکپه خاکی رو برداریم فقط به خاطر اینکه ممکنه تو صبح به گرگور تبدیل بشه.»

مگنوس به او اطمینان داد: «گرگور مشکلی نداره. من به ندرت جارو می‌زنم. خوشحال می‌شم فردا همه‌ی ولگردها رو به هتل بفرستم البته با یک ماشین با پنجره‌های دودی.»

«پس موتورهامون چی می‌شن؟» این را پسری لاغر که ریشه‌ی موهای بلوندش از زیر موهای بد رنگ شده‌اش مشخص بود، گفت. گوشواره‌ی طلایی به شکل میخ چوبی از لاله‌ی گوشش آویزان بود. «چند ساعت طول می‌کشه تا درستشون کنیم.»

مگنوس که به وضوح طاقتش طاق شده بود، گفت: «تا طلوع آفتاب وقت دارین، پیشنهاد می‌کنم الآن

شروع کنین.» او صدایش را بلند کرد: «خب، تموم شد! مهمونی تمومه! همه بیرون!» او دستانش را تکان داد و تکه‌های رنگ را به اطراف پاشید.

بند موسیقی با یک صدای "توانگ" بلند نواختن را متوقف کرد. وزوز بلندی از صدای اعتراض از مهمان‌ها بلند شد، ولی آن‌ها مطیعانه به سمت در رفتند. هیچ‌کدام از آن‌ها متوقف نشدند تا برای مهمانی از مگنوس تشکر کنند.

جیس کلری را به سوی خروجی هل داد. «بیا.» جمعیت متراکم بود. کلری کوله‌اش را جلوی خود گرفته بود و دستانش را محافظانه به دور آن پیچیده بود. کسی محکم به شانه‌اش زد، کلری فریاد زد و به کناری رفت و از جیس دور شد. کسی به کوله‌اش دست زد، کلری بالا را نگاه کرد و پسرک خون‌آشام با گوشواره‌های میخ شکل را دید که به او نیشخند می‌زد. پسر گفت: «هی، خوشگله، تو کیفت چی داری؟»

«آب مقدس.» این را جیس گفت که دوباره ظاهر شده بود، انگار که مانند جنی احضار شده باشد. یک جن طعنه‌آمیز در یک وضعیت بد.

خون‌آشام گفت: «اووه، یک شکارچی سایه، چقدر ترسناک.» با یک چشمک او دوباره درون جمعیت ذوب شد.

«خون‌آشام‌ها عجب موجودات مغروری هستن.» مگنوس از کنار در آهی کشید. «صادقانه بگم، نمی‌دونم چرا این مهمونیا رو می‌گیرم.»

کلری به او یادآوری کرد. «به خاطر گربه‌ات.»

مگنوس دوباره انرژی گرفت. «درسته، رییس میو لیاقت تمام تلاش‌های منو داره.» او به کلری و گروه متراکم شکارچیان سایه‌ی پشت سرش نگاه کرد. «شما دارین میرین؟»

جیس سر تکان داد. «نمی‌خوایم از خوشامدگوییت سواستفاده کنیم.»

مگنوس پرسید: «کدوم خوشامدگویی؟ من می‌گفتم از آشنایی با شما خوشوقتم، ولی نیستم. نه اینکه شماها همتون تاحدی فریبنده نیستین، وبرای تو...» او یک چشمک درخشان به الک زد، که مبهوت به نظر می‌رسید. «بهم زنگ بزن.»

الک قرمز شد و به تته پته افتاد و اگر جیس آرنجش را نگرفته بود و او را به سوی در نرانده بود، احتمالا تمام شب را آنجا می‌ایستاد. ایزابل پشت سر آن‌ها می‌رفت. کلری می‌خواست آن‌ها را دنبال کند، که ضربه‌ی مختصری روی شانه‌اش را حس کرد؛ مگنوس بود. او گفت: «من یه پیغام برات دارم، از طرف مادرت.»

کلری آنقدر شوکه شده بود که تقریبا کوله‌اش را انداخت. «از طرف مادرم؟ منظورت اینه که اون ازت خواست که یه چیزی به من بگی؟»

مگنوس گفت: «نه دقیقا.» چشم‌های گربه‌مانندش که با یک مردمک عمودی که مانند بریدگی در دیواری سبز و طلایی بود، شکاف برداشته بودند، برای اولین بار جدی بودند. «ولی من اونو جوری می‌شناختم که تو نمی‌شناختی. اون کاری که کرد و واسه این کرد که تورو از دنیایی که ازش متنفر بود دور نگه داره. کل وجودش، فرارکردنش، پنهان شدنش... دروغ‌ها، اونجور که تو صداشون می‌کنی... برای این بودن که تورو امن نگه دارن. فداکاریای اونو با به خطر انداختن زندگیت به هدر نده. اون اینو نمی‌خواست.»

«اون نمی‌خواست که من نجاتش بدم؟»

«نه اگه به معنی به خطر انداختن خودت بود.»

«ولی من تنها کسیم که اهمیت می‌ده چه بلایی سر اون میاد...»

مگنوس گفت: «نه، نیستی.»

کلری پلک زد. «من نمی‌فهمم. کسی... مگنوس، اگه چیزی می‌دونی...»

او با دقت خشونت باری حرف کلری را قطع کرد. «و آخرین حرف.» چشمانش به سمت در، که ایزابل و جیس و الک تازه از آن خارج شده بودند، رفت. «یادت باشه که وقتی مادرت از دنیای سایه عقب نشینی کرد، هیولاها نبودن که اون می‌خواست ازشون پنهان بشه. نه وارلاک‌ها، نه گرگینه ها، نه پری‌ها، نه حتی خود اهریمن ها، بلکه از اون‌ها قایم شده بود، از شکارچیان سایه.»

آن‌ها بیرون انبار منتظر کلری بودند. جیس که دست‌هایش در جیب‌هایش کرده بود، به نرده‌ی راه پله تکیه داده بود و به خون‌آشام‌ها نگاه می‌کرد که دور موتورهای خرابشان راه می‌رفتند، فحش می‌دادند و نفرین می‌کردند. جیس لبخند محوی بر لب داشت، الک و ایزابل اندکی دورتر ایستاده بودند. ایزابل داشت چشمانش را می‌مالید، کلری موج غیرمنطقی از خشم را حس کرد. ایزابل به سختی سایمون را می‌شناخت. این فاجعه‌ی *ایزابل* نبود. کلری این حق را داشت که ادامه بدهد، نه دختر شکارچی سایه. وقتی کلری جلو آمد، جیس خودش را از نرده جدا کرد. او درکنار کلری قدم برداشت و حرفی نمی‌زد. به نظر در افکار خودش گم شده بود. ایزابل و الک که با شتاب پیش می‌رفتند، به نظر می‌آمد که مشغول بحث هستند. کلری اندکی سرعت قدم‌هایش را زیاد کرد و گردنش را دراز کرد تا صدایشان را بهتر بشنود.

الک داشت می‌گفت: «این تقصیر تو نیست.» صدایش بیزار به نظر می‌رسید، انگار قبلا هم چنین بحثی با خواهرش داشته است. کلری در تعجب بود که ایزابل چند نفر از دوست‌پسرهایش را تصادفا به موش

تبدیل کرده است. الک اضافه کرد: «اما این باید بهت یاد بده که انقدر به پارتیای زیرزمینی نری. همیشه دردسرشون از ارزششون بیشتره.»

ایزابل دماغش را با صدا بالا کشید. «اگه اتفاقی براش می‌افتاد، من... من نمی‌دونم چیکار می‌کردم.»

الک با صدای بی‌حوصله‌ای گفت: «احتمالا همون کاری که قبلا می‌کردی. اینجوری نبود که خیلی خوب می‌شناختیش.»

«این معنی رو نمی‌ده که من...»

الک درحالیکه صدایش را بلند می‌کرد، مسخره کرد. «چی؟ دوستش نداشتی؟ تو باید اول یکی رو بشناسی تا دوستش داشته باشی.»

صدای ایزابل تقریبا غمگین به نظر می‌رسید. «ولی این همش نیست. تو اصلا تو مهمونی خوش نگذروندی، الک؟»

«نه.»

«فکر کردم شاید از مگنوس خوشت بیاد. اون خوبه، مگه نه؟»

«خوب؟» الک جوری به ایزابل نگاه کرد که انگار دیوانه شده است. «بچه‌گربه‌ها خوبن. وارلاک‌ها...» او مکث کرد. «نیستن.» عاجزانه جمله‌اش را تمام کرد.

«فکر کردم شاید توهم با من هم عقیده باشی.» وقتی ایزابل برگشت تا به برادرش نگاه کند آرایش چشمش مانند اشک می‌درخشید. «باهم دوست بشین.»

الک گفت: «من خودم دوست دارم.» الک طوری که انگار نمی‌تواند جلوی خود را بگیرد، از روی شانه‌اش به جیس نگاه کرد. اما جیس که سر طلایی‌اش را پایین گرفته بود و در افکارش گم شده بود، متوجه نشد.

با یک انگیزه‌ی ناگهانی، کلری تصمیم گرفت تا کوله را باز کند و درون آن را نگاه کند... و اخم کرد. کوله باز بود. او دوباره به مهمانی برگشت... او کوله را بالا برده بود و زیپ را بسته بود. از این مطمئن بود. او درحالیکه قلبش محکم می‌کوبید، با خشونت کیف را باز کرد.

او زمانی را به یاد آورد که کیف پولش را در ایستگاه مترو دزدیده بودند. باز کردن کیفش را به خاطر آورد، آن‌جا ندیدن کیف پول، خشک شدن دهانش از غافلگیری... *من انداختمش؟ گمش کردم؟* و سپس متوجه شد: *کیف پول رفته.* این هم همانطور بود، فقط هزاربار بدتر. با دهانی به خشکی استخوان، کلری درون کیف پنجه کشید، لباس‌ها و تخته‌ی طراحی را به کناری هل داد، ناخن‌هایش کف کیف را خراشیدند. هیچ چیز. کلری ایستاد. جیس بی‌صبرانه، اندکی جلوتر می‌پلکید، الک و ایزابل تا همین الآن یک کوچه جلو افتاده بودند.

جیس پرسید: «چیزی شده؟» کلری می‌توانست بگوید که او می‌خواست چیز طعنه‌آمیزی هم بگوید. با این حال، او احتمالا متوجه حالت صورت کلری شده بود، چون چیزی نگفت: «کلری؟»

کلری زمزمه کرد: «اون رفته، سایمون. اون تو کوله‌ام بود...»

«اون از کیف بیرون رفت؟»

پرسش غیر منطقی‌ای نبود، ولی کلری، خسته و وحشت‌زده، واکنش غیرمنطقی نشان داد. او جیغ زد.

«معلومه که نه! نکنه تو فکر می‌کنی اون می‌خواد زیر ماشین یکی له بشه، گربه بخوردش...»

«کلری...»

«خفه شو!» کلری جیغ زد و کیف را به سمت او تاب داد. «تو اونی بودی که گفتی زحمت برگردوندش به حال عادی رو به خودمون ندیم...»

جیس ماهرانه کیف را در هوا گرفت. آن را از دست کلری بیرون آورد و بررسی کرد. او گفت: «زیپ پاره شده، از بیرون. یکی این کیفو پاره کرده.»

کلری که با بی‌حسی سرش را تکان داد، فقط توانست زمزمه کند . «من نکردم ...»

«می‌دونم.» صدای جیس ملایم بود. او دستش را دور دهانش حلقه کرد. «الک! ایزابل! شما برین! ما بهتون می‌رسیم.»

دو پیکر که خیلی جلوتر بودند، متوقف شدند : الک تردید کرد، ولی خواهرش دست او را گرفت و او را قدرتمندانه به سمت ورودی مترو برد. چیزی به پشت کلری فشارآورد: دست جیس بود که با ملایمت او را چرخاند. کلری درحالیکه روی ترک‌های پیاده‌رو سکندری می‌خورد، اجازه داد که جیس او را به جلو راهنمایی کند، تا زمانی که به ورودی ساختمان مگنوس رسیدند. بوی الکل مانده و بوی شیرین و غیرطبیعی که کلری به وجود آن در کنار ساکنین زیرزمین عادت کرده بود، فضای کوچک را پرکرد. جیس دستش را از پشت کلری برداشت و دکمه‌ی بالای نام مگنوس را فشار داد.

کلری گفت: «جیس؟»

جیس به او نگاه کرد. «چیه؟»

کلری به دنبال کلمات می‌گشت. «فکر می‌کنی حالش خوبه؟»

«سایمون؟» او مردد بود، و کلری به کلمات ایزابل فکر کرد: *از جیس سوالی نپرس مگه اینکه بتونی جوابشو تحمل کنی.* به جای جواب دادن، جیس دوباره دکمه را فشار داد، این‌بار محکم‌تر. این‌بار مگنوس جواب داد، صدایش درون ورودی کوچک پیچید. «کی جرات می‌کنه خلوت منو به هم بزنه؟»

جیس تقریبا عصبی به نظر می‌رسید. «جیس ویلند. یادت می‌آد؟ من عضو کلیو هستم.»

«اوه، آره.» مگنوس به نظر روحیه گرفته بود. «تو اونی هستی که چشمای آبی داشت؟»

کلری برای این که کمکی کرده باشد، گفت: «منظورش الکه.»

جیس روبه دستگاه گفت: «نه، چشم‌های من معمولا طلایی توصیف می‌شه. و درخشان.»

«اوه، تو اون یکی هستی.» صدای مگنوس ناامید به نظر می‌رسید. اگر کلری انقدر افسرده نبود، می‌خندید. «فکر می‌کنم بهتره بیای بالا.»

وارلاک در را درحالی باز کرد که یک کیمونوی ابریشمی با نقش اژدها و یک دستار طلایی به تن داشت و قیافه‌اش عصبانیت اندکی کنترل شده‌اش را نشان می‌داد. او با مناعت طبع گفت: «من خوابیده بودم.»

به نظر می‌رسید که جیس می‌خواهد حرف گستاخانه‌ای بزند، احتمالا در مورد دستار، پس کلری حرف او را قطع کرد. «متاسفم که مزاحمت شدیم...» چیز کوچک و سفیدی به دور ساق وارلاک پیچید. آن چیز راه‌راه‌های خاکستری و گوش‌های صورتی منگوله‌داری داشت که بیشتر او را شبیه موش بزرگی کرده بود تا گربه‌ای کوچک. کلری حدس زد. «رییس میو؟»

مگنوس سرش را تکان داد. «اون برگشته.»

جیس بچه‌گربه‌ی کوچک را با تمسخر نگاه می‌کرد. او اظهار نظر کرد. «این که گربه نیست، اندازه‌ی یه همستره.»

مگنوس درحالی که با پایش رییس میو را به عقب هل می‌داد، گفت: «من می‌خوام مهربانانه فراموش کنم که تو اینو گفتی. حالا، دقیقا برای چی اینجا اومدین؟»

کلری کیف پاره‌اش را بالا گرفت. «سایمون. اون گمشده.»

مگنوس با ظرافت گفت: «آه، چی گم کرده، دقیقا؟»

جیس تکرار کرد. «گمشده، مثل رفته، غایبه، به‌خاطر عدم حضورش مورد توجه قرار گرفته، غیب شده.»

مگنوس پیشنهاد کرد. «شاید رفته زیر یه چیزی قایم شده، عادت کردن به موش بودن خیلی آسون نیست، به خصوص برای کسی به اون کودنی.»

کلری با عصبانیت اعتراض کرد: «سایمون کودن نیست.»

جیس موافقت کرد: «درسته. اون فقط کودن به نظر می‌رسه. واقعا، هوشش در حد میانگینه.» صدایش آرام بود، ولی شانه‌هایش وقتی که به سمت مگنوس برگشت، منقبض بودند. «وقتی داشتیم می‌رفتیم یکی از مهمونات جلوی کلری دراومد. من فکر می‌کنم اون کیفو پاره کرد و موشو برداشت. منظورم سایمونه.»

مگنوس به او نگاه کرد. «و؟»

جیس محکم گفت: «من می‌خوام بدونم اون کی بود. حدس می‌زنم تو می‌دونی، تو وارلاک اعظم بروکلینی. فکر می‌کنم اتفاقات زیادی توی آپارتمان خودت نمی‌افته که خودت ازشون خبر نداشته باشی.»

مگنوس یکی از ناخن‌های درخشانش را بررسی کرد. «اشتباه نمی‌کنی.»

کلری گفت: «لطفا به ما بگو.» حلقه‌ی دست جیس دور مچ کلری تنگ‌ترشد. کلری می‌دانست که جیس می‌خواهد او ساکت باشد، ولی غیرممکن بود. «لطفا.»

مگنوس دستش را با آهی پایین انداخت. «باشه. من یکی از بچه‌های موتورسوار خون‌آشام از لانه‌ی بالاشهر رو دیدم که با یه موش قهوه‌ای تو دستش رفت. صادقانه بگم، فکر کردم یکی از خودشونه. بعضی اوقات بچه‌های شب وقتی مست می‌کنن به موش و خفاش تبدیل می‌شن.»

دست‌های کلری می‌لرزیدند. «ولی حالا فکر می‌کنی *سایمون* بود؟»

«فقط یک حدسه، ولی احتمالش زیاده.»

«یک چیز دیگه.» جیس به اندازه‌ی کافی آرام صحبت می‌کرد، ولی اکنون محتاط شده بود، درست همانطور که قبل از پیدا کردن مترود در آپارتمان شده بود. «لونه‌شون کجاست؟»

«چیشون؟»

«لونه‌ی خون‌آشام‌ها، اونجا جاییه که رفتن، مگه نه؟»

«من اینطور فکر می‌کردم.» مگنوس جوری به نظر می‌رسید که انگار می‌خواهد هرجایی به جز آنجا باشد.

«تو باید به من بگی که کجاست.»

مگنوس سر دستار بسته‌اش را تکان داد. «من خودمو به خاطر یه خاکی که حتی نمی‌شناسمش تو طرف بد بچه‌های شب قرار نمی‌دم.»

کلری مداخله کرد: «صبر کن، اونا از سایمون چی می‌خوان؟ من فکر می‌کردم اونا اجازه ندارن به مردم آسیب بزنن...»

مگنوس بدون نامهربانی گفت: «حدس منو می‌خوای؟ اونا فکر کردن که اون یک موش رام شده‌است و فکر کردن باحاله که حیوون دست‌آموز یه شکارچی سایه رو بکشن. اونا خیلی از شما خوششون نمیاد، حالا توافقات هرچی می‌خوان بگن... و چیزی در پیمان در مورد کشتن حیوانات وجود نداره.»

کلری درحالیکه به او زل زده بود، گفت: «اونا می‌خوان بکشنش؟»

مگنوس شتابان گفت: «نه لزوما، شاید اونا فکر کرده باشن که اون یکی از خودشونه.»

«که در این حالت چه اتفاقی براش میافته؟»

«خب، وقتی دوباره آدم بشه، اونا *هنوزم* می‌کشنش. ولی شاید شما چند ساعت بیشتر زمان داشته باشین.»

کلری به وارلاک گفت: «پس تو باید به ما کمک کنی، وگرنه سایمون می‌میره.»

مگنوس با نوعی دلسوزی بی‌طرفانه به کلری نگاه کرد. او گفت: «اونا همشون می‌میرن، عزیزم. تو باید بهش عادت کنی.» او شروع کرد تا در را ببندد. جیس پایش را جلو آورد و در را باز نگه داشت.

«دیگه چیه؟»

جیس گفت: «تو هنوز به ما نگفتی که لونه کجاست؟»

«و نخواهم گفت. من بهت گفتم...»

این کلری بود که حرفش را قطع کرد، او خودش را در مقابل جیس قرار داد و گفت: «تو ذهن منو دستکاری کردی، خاطراتمو برداشتی. نمی‌تونی این یک کارو واسم انجام بدی؟»

مگنوس چشمان گربه‌ای درخشانش را تنگ کرد. جایی دورتر رییس میو داشت جیغ می‌زد. وارلاک به آرامی سرش را پایین آورد و یک بار آن را به دیوار کوبید، و این کار را خیلی ملایم انجام نداد. او گفت: «هتل دورمونت کهنه، بالاشهر.»

جیس راضی به نظر می‌رسید. «می‌دونم اونجا کجاست.»

کلری درحالیکه با مگنوس صحبت می‌کرد، درخواست کرد: «ما باید بلااصله بریم اونجا. تو پورتال داری؟»

مگنوس که عصبانی به نظر می‌رسید: «نه. ساختن پورتال‌ها خیلی سخته و ریسک بزرگی برای صاحبشون محسوب می‌شن. اگه به‌خوبی محافظت نشن، چیزهای نحسی ازشون بیرون میان. من فقط یکی در دوروثی و یکی در رنویک رو در نیویورک می‌شناسم، ولی هردوی اونا دورتر از اونن که ارزش داشته‌باشن، برای رسیدن بهشون خودتون به زحمت بندازین، حتی اگه مطمئن بودین که صاحباشون بهتون اجازه‌ی استفاده ازشون رو می‌دادن، که نمی‌دن. گرفتین؟ حالا برین.» مگنوس نگاهش را به پای جیس دوخت که همچنان راه در را سد کرده بود. جیس حرکت نکرد.

جیس گفت: «یه چیز دیگه. هیچ مکان مقدسی این اطراف هست؟»

«فکر خوبیه، اگه می‌خواین یک لونه‌ی خون‌آشام‌هارو به تنهایی از پا دربیارین، بهتره اول دعا کنین.»

جیس کوتاه جواب داد: «ما اسلحه نیاز داریم، بیشتر از اون که با خودمون داریم.»

مگنوس اشاره کرد: «یه کلیسای کاتولیک پایین خیابان دایوموند هست. کافیه؟»

جیس سر تکان داد و عقب آمد: «این...»

در، در صورتشان بسته شد. کلری که طوری نفس می‌کشید که انگار دویده است، به در خیره شد تا وقتی که جیس بازویش را گرفت و اورا به پایین پله‌ها و به درون شب هدایت کرد.

فصل 14: هتل دامورت

«نگارین محمدی»

کلیسای خیابان الماس، در شب خیالی به نظر می‌رسید. پنجره‌های گوتیک[1] و طاق‌دار آن نور ماه را مانند آینه ای نقره‌ای بازتاب می‌کردند. دور تا دور ساختمان از حصار آهنی ای که با رنگ سیاه مات، رنگ شده بود؛ تشکیل شده بود. کلری دروازه‌ی جلویی را لرزاند، ولی یک قفل بزرگ روی آن بسته شده بود. کلری به جیس که کنار او ایستاده بود نگاهی انداخت.

– قفله.

جیس اِستِل خودش را تکان داد. «اینو بسپر به من.»

زمانی که جیس داشت روی قفل کار می کرد، کلری به او نگاه می کرد. به منحنی ایجاد شده روی کمرش و عضله‌هایش که حین کار از زیر آستین‌های کوتاه لباسش بزرگ شده و بیرون زده بودند. نور ماه، رنگ را از مو های او شسته بود و بیشتر به نقره‌ای نزدیکشان کرده بود تا طلایی. قفل با صدای جیرینگ جیرینگ زمین افتاد. به نظر می‌رسید که جیس از خودش راضی باشد. «مثل همیشه...من تو این کار فوق العادم.»

یک دفعه کلری احساس ناراحتی کرد. «وقت خودستایی نیست. عصر تموم شد. شاید بهتر باشه که بریم و بهترین دوست منو تا قبل از اینکه اینقدر توی خونش غلط بزنه و بعد بمیره رو نجات بدیم.»

– غلط زدن تو خون... کلمه‌ی طولانییه.

– تو هم خیلی بزرگی تو...

«تسک تسک.» جیس حرف کلری را قطع کرد: «توهین تو کلیسا ممنوعه.»

«ما هنوز توی کلیسا نیستیم.» کلری مِن مِن کرد و تا راه سنگی و در های دو قلو به دنبال جیس راه افتاد. فرشته‌ی سنگی به طور زیبایی روی طاق حکاکی شده بود. مناره های بلند آسمان سیاه شب را شکاف داده بودند. کلری یادش افتاد که آن شب، این کلیسا را از پارک مک کارن[2] دیده بود.

1- Gothic

2- Mc Carren

او لب‌هایش را گاز گرفت. «این تقریباً بده که قفل رو از روی در کلیسا برداریم.» نیمرخ صورت جیس در نور مهتاب، روشن و آرام بود. «قرار نیست که بکنیم.» جیس این را گفت و اِستِلی را در جیبش گذاشت. او دست لاغر و قهوه‌ای که پر از آثار زخم سفید بود را روی در چوبی گذاشت. درست بالای چفت در. «به نام کلیو... من برای ورود به این مکان مقدس اجازه می‌گیرم. به نام جنگی که هیچگاه تمام نمی‌شود، من برای استفاده از سلاح‌های تو اجازه می گیرم، و به نام فرشته رازیل، من موهبت تو را برای جنگ خودم با تاریکی می‌خواهم.» کلری به او خیره شد. او تکان نمی‌خورد ولی باد موهایش را روی چشمانش انداخته بود.

جیس چشمک زد. کلری می‌خواست حرف بزند که یک دفعه در با صدای تق و خش خش درون لولا-هایش باز شد. در آرام به طرف داخل باز شد و مکانی کاملاً تاریک و سرد ظاهر شد که با نقطه های آتش، روشن شده بود. جیس یک قدم عقب رفت. «بعد از تو.»

وقتی کلری وارد شد، موجی از هوای سرد همراه با بوی شمع ذوب شده و سنگ احساس کرد. رو به روی محراب ردیفی از نیمکت های مخصوص کلیسا و شمع هایی را که مثل تختی از جرقه، دیوار دور تر را روشن کرده بودند را به طور مبهم دید. او متوجه شد که به جز مؤسسه ای که قبلاً در آنجا بود و اهمیت زیادی هم برایش نداشت، تا به حال به داخل کلیسا نرفته بوده. او درون کلیساها را در عکس، فیلم و کارتون‌ها دیده بود که معمولاً در تلویزیون زیاد پخش می‌شدند. یک صحنه در یکی از کارتون-های مورد علاقه‌اش هم درباره‌ی یک کشیش خون‌آشام هیولا در یک کلیسا بود. باید در کلیسا احساس آرامش کرد ولی کلری این احساس را نداشت. انگار اجرام عجیب از درون جلوی چشم او ظاهر می-شدند. او لرزید. جیس گفت: «دیوارای سنگی، دما رو بیرون نگه داشتن.»

– به خاطر اون نیست... می‌دونی من تا حالا توی یه کلیسا نبودم.

– ولی توی مؤسسه بودی.

– منظورم یه کلیسای واقعی برای خدمات و از این جور چیزا...

– واقعی. خیلی خوب، این سالنِ بزرگه جایی که نیمکت ها هستند. جایی که مردم در مدت خدمات می نشینند.

آنها جلوتر رفتند. صدایشان به خاطر دیوار ها منعکس می‌شد. «اپس این بالاست. جایی که ما وایستادیم. اینجا هم محرابه. جایی که کشیش مراسم شکرگزاری رو اجرا می‌کنه. همیشه قسمت شرق کلیساست.» جیس روبه‌روی محراب خم شد. کلری برای یک لحظه فکر کرد که او دارد نماز می‌خواند. محراب بلند بود. از گرانیت سیاه ساخته شده و با پارچه‌های قرمز تزیین شده بود. پشت آن یک صفحه‌ی سبز اورانیت بود که روی آن تصاویر قدیسه و افراد فداکار و مذهبی کشیده شده بود. «جیس...» کلری زمزمه کرد. «چه کار می‌کنی؟» او دستانش را روی دیوار سنگی سریع تکان می‌داد و جای انگشتانش را روی گرد و غبار باقی می‌گذاشت. انگار که داشت دنبال چیزی می‌گشت. «دنبال سلاح می‌گردم.»

«اینجا؟»

«اونا مخفی شدن. مخصوصاً دور و بر محراب. برای استفاده‌ی ما در موارد اضطراری اونجان.»

«و این یه چیزی مثل یه پیمان بین تو و کلیسای کاتولیکه؟»

«نه دقیقاً. قدمت اهریمن ها اندازه‌ی قدمت خود ماست. اونا همه جای دنیا هستن. اهریمنای یونانی، دئاوس های پارسی، آسوراس‌های هندو و اونی ژاپنی. بیشتر سیستم‌های اعتقادی در یک زمان روی جنگ علیه اونا و وجود اونا زوم می‌کنن. شکارچی‌های سایه به یه دین اتکا نمی‌کنن. همه‌ی دینا به ما کمک می‌کنن. من می‌تونم به راحتی برای کمک برم به کنشت یهودی یا به معبد شینتو یا... امممم اینجاست.»

جیس گرد و غبار را کنار زد و کلری پشت او خم شد. روی یک سنگ هشت ضلعی دایره‌هایی حک شده بود. کلری آن را شناخت. تقریباً به راحتی خواندن یا نوشتن انگلیسی. «نفیلیم.» جیس اِستِلی را درآورد و با آن سنگ را لمس کرد. با صدای بلند و سختی عقب رفت و اتاق تاریکی در دیدرس قرار گرفت. درون اتاق یک جعبه‌ی بلند چوبی بود. جیس سرپوش آن را برداشت و به اجسامی که به طور تمیزی در جعه مرتب شده بودند، با خوشحالی نگاه کرد.

«اینا چین؟»

«بطری‌های آب مقدس، چاقوهای نظر کرده، فلز و تیغ‌های نقره‌ای...» جیس این را گفت و اسلحه را روی زمین کنار خودش کپه کرد. «سیم الکتوم. الآن زیاد استفاده نمی‌شه ولی برای موارد ضروری خیلی

قویه. گلوله‌های نقره‌ای، طلسم‌های دفاعی، صلیب‌ها، ستاره‌های دیوید...»

«مسیح»

«شک دارم که به درد بخوره»

«جیس»

«چی؟»

«فکر نکنم خوب باشه که تو کلیسا از این شوخیا کرد.»

جیس شانه‌هایش را بالا انداخت. «من زیاد اعتقاد ندارم.»

کلری شوکه شده بود. «تو نداری؟»

جیس سرش را تکان داد. موهایش کنار رفتند. او داشت به بطری‌های آب زلال نگاه می‌کرد. او سعی نداشت آنها را سر جایشان بگذارد. کلری انگشتانش را به نشانه‌ی کمک خاراند. «فکر می‌کردی من مذهبیم؟»

او تامل کرد. «اممم... اگه اهریمن وجود داره پس وجود...»

«وجود چی؟» جیس بطری را در جیبش گذاشت و گفت: «آه، منظورت اینه؟» جیس به زمین اشاره کرد و ادامه داد: «حتماً اینه...» او به سقف اشاره کرد. «منطقیه مگه نه؟» جیس دستش را خم کرد و یک تیغ را برداشت و به دسته‌ی آن نگاه کرد. «بهت می‌گم.» جیس گفت: «من یک سوم زندگیم داشتم اهریمن می‌کشتم. تقریباً پونصد تا رو برگردوندم به همون بعد جهنمی خودشون. و تو کل اون زمان، تو کل اون وقت، هیچوقت هیچ فرشته‌ای ندیدم. حتی نشنیدم که کسی دیده باشه.»

«ولی از اول فرشته هایی بودند که شکارچی‌های سایه را به وجود اوردند. این چیزیه که هاج گفته.»

«داستان قشنگی می‌شه.» جیس با چشم‌هایی که مثل چشم‌های گربه نازک شده بودند به کلری نگاه کرد. «پدرم به خدا اعتقاد داشت. من نه.»

«اصلاً؟»

او مطمئن نبود چرا این را پرسید. او حتی نمی‌دانست که خودش به خدا و فرشته‌ها اعتقاد دارد یا نه. حتی نمی‌دانست اگر این را از او بپرسند، چه جوابی می‌دهد.

چیزی در جیس بود که او را مجبور می‌کرد صدف قبول نداشتن را از دور جیس بشکاند و او را مجبور کند چیزی را قبول کند. او فکر می‌کرد که جیس به هیچ چیز اعتقاد ندارد. «بذار اینو بذارم سر جاش.» جیس این را گفت و چاقوها را در کمربندش جا داد. نورهای ضعیفی که از پنجره‌های لکه دار رد می‌شد، مربع‌های رنگی را روی صورت او می‌افتاد. «بابام به خدای یگانه اعتقاد داشت. شعارش دئوس ولت[1] بود. یعنی *چون خدا می‌خواد*. این شعار شرکت کننده‌های جنگ‌های صلیبی بود. اونا رفتن جنگیدن و سلاخی شدن. درست مثل بابای من. و وقتی دیدمش که توی استخر خون خوش دراز شده، فهمیدم که اعتقادم به وجود خدا از بین نرفته. به اینکه واسش مهمه از بین رفته. شاید خدایی باشه شایدم نباشه ولی مهم نیست کلری. ما تنهاییم.»

آن‌ها تنها کسانی بودند که با قطار به بالای شهر می‌رفتند. کلری حرف نمی‌زد و به سایمون فکر می‌کرد. جیس چند وقت یک بار به او نگاه می‌کرد انگار که می‌خواهد چیزی بگوید.

آنها از زیرزمین بالا رفتند. خیابان کاملاً خالی بود و بوی آهن می‌داد. بانک ها همه با درهای آهنی بزرگ بسته شده بودند. آنها بعد از ساعتی گشتن، هتل را پیدا کردند که در خیابان116 قرار داشت. آنها چند بار از کنار آن رد شدند ولی فکر کردند یک ساختمان متروکه است. تا اینکه کلری نشانه‌ی آن را که پشت درختی پنهان شده بود را دید. باید هتل دامونت می‌بود ولی کسی جای ن را با ر عوض کرده بود.

– هتل دامورت...

– بامزست.

کلری فقط 2 سال فرانسه یاد گرفته بود، ولی برایش کافی بود که جک دا مورت[2]را بفهمد. «از مرگ.» جیس سرش را تکان داد. مثل گربه‌ای که یک موش را پشت مبل دیده باشد، هوشیار بود.

«نمی‌تونه هتل باشه...» و ادامه داد: «همه‌ی پنجره‌ها خرابن، در کنده شده. اوه...» کلری به جیس نگاه کرد.

1- Dius Volt

2- Dumort

– باشه ولی خون‌آشاما چه‌جوری می‌رن داخل؟

– پرواز می‌کنن.

جیس به بالا اشاره کرد. مثل یک هتل تمیز و لوکس بود. سنگ ها حکاکی و تزیین شده بودند. کلری یادآوری کرد: «ما پرواز نمی‌کنیم.» «نه. ما پروازنمی‌کنیم. ما به زور می‌ریم تو.» جیس به سمت هتل راه افتاد. کلری سریع تر حرکت کرد تا به جیس برسد.

«پرواز کردن به نظر باحال تر میاد.» «در حال حاضر همه چیز کیف داره.» در جیس هیجانی وجود داشت. او بیشترین اهریمن‌ها را در افراد هم سال خودش کشته بود. اگر از جنگ سر باز می‌زد، این قدر اهریمن نکشته بود.

باد گرمی برگ‌های درختان نزدیک هتل را تکان داد و زباله‌های خراب شده در راه را به حرکت درآورد. آنجا به طور غیر معمولی خالی بود. کلری فکر کرد که در منهتن همیشه فرد دیگری هم وجود داشت... حتی ساعت 4 صبح. بیشتر چراغ های کنار پیاده روی خراب خاموش بودند. فقط چراغ کنار هتل نور زرد کمی می‌داد و جایی که قبلاً در ورودی بود را نمایان می‌کرد.

«تو نور نرو.» و اضافه کرد: «ممکنه ما رو زیر نظر داشته باشن و بالا رو نگاه نکن.» ولی دیگر دیر شده بود. کلری بالا را نگاه کرده بود. او شک کرد که یک چیز سفید را سریع دیده بود که سریع رفت. مثل صورت یا دست. «بیا.» جیس این را گفت و کلری را به سمت سایه‌های کنار هتل کشید. کلری عصبی بودن را در ستون فقرات، در ضربان مچ و در حرکت سریع خون در گوش‌هایش حس کرد. صدای ضعیف ماشین‌ها، دور به نظر می‌رسید. این فقط صدای پاهای او روی زباله‌ها بود. آرزو کرد که می‌توانست بی صدا حرکت کند. مثل یک شکارچی سایه. شاید یک روز از جیس می‌خواست که به او یاد دهد. آنها به گوشه‌ی هتل لیز خوردند. جایی که انگار قبلاً محل پست‌ها بوده. آنجا باریک بود و با زباله پر شده بود. جعبه‌های مقوایی، بطری‌های شیشه‌ای خالی، پلاستیک‌های تکه شده و چیزهای شکسته که کلری فکر کرد خلال دندان هستند ولی بعد که دقیق تر نگاه کرد، جیس گفت: «استخوان.» و ادامه داد: «استخوان سگ، گربه،... نزدیک نگاه نکن. آشغالای خون آشاما زیاد خوشگل نیستن.» کلری آب دهانش را قورت داد. «خب حد اکثر تو جای درستیم.» این باعث شد جیس نگاه کوتاه و به نشانه‌ی

احترامی به او بکند. «اوه آره توی مکان درستیم. فقط باید بفهمیم که چجوری بریم تو.» واضح بود که آنجا قبلاً پنجره بوده ولی جای آنها آجر گذاشته بودند. هیچ دری وجود نداشت و هیچ اثری از آتش سوزی باقی نمانده بود. «وقتی اینجا یه هتل بوده...» جیس آرام گفت: «حتماً اینجا جای بسته‌های پستی شونه. منظورم اینه که بسته‌ها رو که از در جلویی نمی‌آوردن و جای دیگه‌ای واسه کامیونا نبوده. پس این جا راهی برای ورود.»

کلری یاد مغازه‌های کوچک در بروکلین افتاد. او آنها را صبح، زمانی که به مدرسه می‌رفت دیده بود که پست‌هایشان را می‌گرفتند و صاحب‌های مغازه‌های فست فود کره‌ای که در آهنی را باز می‌کردند و جعبه‌های دستمال کاغذی و غذای گربه را به انبار مغازه‌شان می‌بردند.

کلری گفت: «شرط می‌بندم درا روی زمینن. حتماً زیر این همه آشغال دفن شدن.» جیس سرش را تکان داد. «منم به همین فکر می‌کردم.» جیس نفس عمیق کشید: «فکر می‌کنم باید اول آشغالا رو جمع کنیم. می‌تونیم با زباله ها شروع کنیم.» جیس با بی‌انگیزگی به زباله ها اشاره کرد. «فکر کنم تو ترجیح می‌دی با یه گله اهریمن روبه‌رو شی تا این.» «حداقل روشون کرم و مگس وول نمی‌خوره.» و اضافه کرد: «حداقل بیشترشون. یه اهریمنی بود وقتی دنبالش رفته بودم تو فاضلاب...»

کلری دستش را به نشانه‌ی هشدار بالا برد. «نه. حالشو ندارم.» «این اولین باریه که یه دختر اینو بهم می-گه...» و ادامه داد: «منو تحمل کن و این آخریش نیست.» گوشه‌ی دهان جیس تکان خورد.

«الان وقت این نیست. ما باید آشغالا رو جا به جا کنیم.» او یک سر سطل زباله را گرفت.

– تو اون یکی سرشو بگیر. می‌تونیم هلش بدیم.

– اگه هلش بدیم سر و صدا می‌شه.

کلری این را گفت و نزدیک کانتینر بزرگ رفت. آنجا سطل زباله‌ی استانداردی بود که با رنگ سبز تیره رنگ شده بود و روی آن لکه‌های عجیبی وجود داشت. خیلی بوی بدی می‌داد. بیشتر سطل‌های زباله باعث حس چیزی شیرین در گلوی کلری شدند و باعث شدند او بخواهد عُق بزند. «باید هلش بدیم.»

«الان ببین...» جیس این را گفت که یک دفعه صدایی از پشت آنها، از تاریکی آمد. «مطمئنی اینو باید انجام بدی؟» کلری سر جایش خشک شد و به تاریکی سر کوچه خیره شد. در آن لحظه‌ی ترسناک کلری فکر کرد که می‌تواند صدا را تصور کند. جیس هم خشکش زده بود و از صورتش معلوم بود که خیلی شوکه شده. آن از هرچیز دیگری که او را شوکه کرده بود، عجیب تر بود. او از زباله ها دور شد و دستش را به سمت کمربندش برد.

– کسی اونجاست؟

– دیو میو.[1]

صدا مردانه بود و لهجه‌ی اسپانیایی داشت. «شما از این همسایگی نیستید. هستید؟»

جیس در سایه‌ها جلو رفت. هرچه‌قدر که می‌رفت، شکل آن نفر واضح تر می‌شد. یک پسر که از او بزرگ تر نبود. شش اینچ کوتاه تر. پسر لاغر مردنی چشم‌های درشت تیره و پوست عسلی داشت. مثل نقاشی دیگو ریورا[2]. او شلوار راحتی و لباس یقه باز پوشیده بود. گردنبند طلاییش به طرز ضعیفی می-درخشید. با نزدیک شدن جیس، نورش بیشتر می‌شد.

«می‌تونی همینو بگی.» دستان جیس هنوز روی کمربندش بودند. «نباید اینجا باشین.»

پسر با دستش فرهای روی پیشانیش را کنار زد. «اینجا خطرناکه.»

کلری تقریباً می‌خواست بخندد در حالی که آن اصلاً خنده دار نبود. کلری گفت: «می‌دونیم. فقط یکم گم شدیم. همش همین.» پسر به سطل زباله اشاره کرد. «با اون چه کار داشتین؟»

کلری فکر کرد که *من اصلاً تو دروغ گفتن سریع تو موقع خوب نیستم* و به جیس نگاه کرد که فکر می-کرد در این کار عالیست ولی او کلری را نا امید کرد. «ما سعی داریم بریم تو هتل. فکر کردیم شاید یه در انباری زیر سطل باشه.» چشمان پسر به نشانه‌ی ناباوری بزرگ باز شدند.

1- Dios Mios

2- Diego Rivera

«پوتا مادر[1]. چرا فکر این کار به سرتون زد؟» جیس شانه‌هایش را بالا انداخت. «یکم شوخی. فقط واسه شوخی و خنده.»

«شما نمی‌دونین. اینجا رفت و آمد زیاد میشه. نفرین شدست. بد شگونه.» او سرش را تکان داد و کلماتی را به زبان اسپانیایی گفت که کلری فکر کرد که به خاطر جاهلیت بچه‌های سفید لوس باشد. «با من بیایید. من شما رو به مترو می‌برم.» «ما می‌دونیم مترو کجاست.» پسر آرام خندید. «کلارو[2]. البته که می‌دونین ولی اگه با من بیاین کسی اذیتتون نمی‌کنه. شما که نمی‌خواین تو دردسر بیفتین. می‌خواین؟»

«بستگی داره.» جیس تکان خورد و این باعث شد که کش باز شود و سلاح‌های پشت کمربندش دیده شود. «بابت دور نگه داشتن مردم از هتل چه قدر بهت پول می‌دن؟» پسر به او نگاه انداخت و اعصاب کلری لرزید وقتی کوچه‌ی تاریک با صورت‌های سفید و دهان‌های قرمز را تصور کرد. وقتی برگشت و به جیس نگاه کرد، لب‌هایش خطی نازک بودند. «کی، چه‌قدر به من پول می‌ده، چیکو[3]؟»

«خون آشاما. اونا چه‌قدر بهت پول می‌دن؟ یا چیزه دیگه‌ایه. اونا بهت گفتن که تو رو مثل خودشون می‌کنن یا بهت زندگی جاودان می‌دن، نه دردی، نه مریضی. تو تا ابد زندگی خواهی کرد؟ چون که ارزششو نداره. زندگی خیلی زیاد می‌گذره وقتی نور خورشیدو نبینی چیکو.» پسر نمی‌دانست چه بگوید. «اسم من رافائله[4]، نه چیکو.»

«ولی تو می‌دونی ما داریم درباره‌ی چی حرف می‌زنیم. درباره‌ی خون آشاما می‌دونی.» کلری این را گفت و رافائل چرخید و تف کرد. وقتی برگشت، چشمانش از تنفر برق می‌زد. «حیوونای خون خوار. حتی قبل از خراب شدن هتل، داستان‌هایی درباره‌ی خنده‌هایی در شب و ناپدید شدن حیوان‌های کوچک بود. اون صداها...» او دیگر دست‌هایش را تکان نمی‌داد. «همه‌ی همسایه‌ها می‌دونن که نباید بیان اینجا ولی شما چه کار می‌تونید بکنین؟ نمی‌تونین به پلیس زنگ بزنین و بگین که مشکل خون آشامان.»

«تا حالا اونا رو دیدی؟ یا کسی که اونا رو دیده باشه؟»

1- Pota_Madre
2- Claro
3- Chico
4- Raphael

رافائل آرام حرف می‌زد. «یه بار چند تا پسر بودن. یه گروه دوست. اونا فکر می‌کردن که می‌شه رفت تو هتل و اونا رو از تو کشت. اونا تفنگ و چاقو داشتن. همه‌ی سلاحا رو یه کشیش متبرک کرده بود. خالم لباساشونو دم در خونه پیدا کرد.»

«خونه‌ی خالت؟»

رافائل با بی تفاوتی گفت: «یکی از اون پسرا داداشم بود... خب پس الان می‌دونین که من چرا از خونه‌ی خالم نصفه شب میام بیرون و چرا به شما هشدار دادم. اگه برین تو، دیگه بر نمی‌گردین.»

کلری گفت: «دوستم اونجاست. اومدیم که برش گردونیم.»

«آه خب پس من نمی‌تونم مجبورتون کنم برین.»

جیس گفت: «نه. ولی نگران نباش. اتفاقی که واسه دوستات افتاد، واسه ما نمی‌افته.»

جیس یک تیغ را از پشت کمربندش درآورد و آن را بالا گرفت. نور آن زیر استخوان گونه‌ی او را روشن کرد. «من چند تا خون آشام کشتم. قلبشون نمی‌تپه ولی می‌تونن بمیرن.» رافائل تند هوا را کشید و کلماتی را به اسپانیایی و سریع برای کلری گفت که بفهمد. او به سمت آنها آمد درحالی که با عجله روی زباله‌های پلاستیکی تلو تلو می‌خورد. «من می‌دونم شما چی هستین. اینو از پادر[1] پیر در سنت سیسیلیا[2] شنیده بودم. فکر می‌کردم فقط یه قصست.»

«همه‌ی داستانا حقیقتن.» کلری این را خیلی سریع گفت. طوری که انگار او این را نشنید. رافائل با مشت های گره خورده داشت به جیس نگاه می‌کرد. «من می‌خوام باهاتون بیام.»

جیس سرش را تکان داد. «نه. اصلاً.»

«من می‌تونم بهتون نشون بدم که چطوری برین داخل.»

وسوسه در صورت جیس دیده می‌شد. «ما نمی‌تونیم تو رو ببریم.»

«باشه.» رافائل آشغال‌ها را به سمت دیوار لگد زد. آنجا یک شبکه‌ی آهنی بود که با میله‌های قهوه‌ای پوشیده شده با رنگ قرمز بود. او میله‌ها را گرفت و در را باز کرد. «برادر و دوستام اینطوری رفتن

1- padre

2- St. Cecilia's

داخل. فکر کنم این راه می‌رسه به انباری.» او بالا را نگاه کرد. کلری و جیس به او پیوستند. کلری نصفه نیمه، نفسش را حبس کرده بود. بوی زباله خیلی شدید بود و او حتی در تاریکی می‌توانست سوسک-هایی را که به سرعت روی کپه‌های زباله حرکت می‌کردند را ببیند. یک لبخند باریک در گوشه‌ی لب جیس ایجاد شده بود. او هنوز تیغ فرشته را در دست داشت. نور جادویی آن به صورت او شمایل روحی داده بود و این باعث شد که او یاد زمانی بیفتد که سایمون چراق قوه را زیر چانه‌اش می‌گذاشت و داستان‌های ترسناک تعریف می‌کرد. هر دو یازده سال داشتند.

جیس گفت: «ممنون. این حتماً کار می‌کنه.» رنگ از صورت رافائل پریده بود.

«برین اون تو و کاری که من نمی‌تونم واسه برادرم انجام بدمو واسه دوستتون انجام بدین.» جیس تیغ سپرا را دوباره پشت کمربندش قرار داد و به کلری نگاه انداخت. «دنبال من بیا.» جیس این را گفت و با یک حرکت نرم و سریع پایش را بالا برد. کلری نفسش را نگه داشت و منتظر فریادی به خاطر هیجان ماند ولی فقط صدای نرم فرود پای اول به گوشش رسید. «همه چی درسته. بپر. من می‌گیرمت.»

کلری به رافائل نگاه کرد. «ممنون به خاطر کمک.»

او چیزی نگفت. فقط دستش را بالا برد. کلری سعی کرد سرجایش بایستد درحالی که آماده‌ی پرش می‌شد. او زمانی که کلری پایین پرید آنجا را ترک کرد. جیس او را گرفت. دامنش بالای جوراب‌هایش رفت و پاهای برهنه‌اش پیدا شد و دستانش آن را پوشاندند زمانی که روی بازوهای او لیز خورد. جیس او را خیلی سریع رها کرد. «خوبی؟» او دامنش را پایین کشید. خوب بود که جیس نمی‌توانست او را در تاریکی ببیند. «خوبم.» جیس تیغ کم نور را از کمربندش درآورد. نور آن در فضا پخش شد. ارتفاع سقف در آنجا کم بود و دیواری بتنی و شکسته داشت. مربع‌های کثیفی نشان می‌دادند که کجای زمین شکسته. کلری می‌توانست شاخه‌های درخت موی سیاه را ببیند که از دیوارها بالا رفته بودند. یک راهرو که دری نداشت به یک اتاق دیگر می‌رسید. یک صدای بلند باعث شد که او برگردد و رافائل را ببیند که روی زمین روی زانوهایش خم شده بود. فقط چند فوت با او فاصله داشت. او آنها را دنبال کرده بود. او بلند شد و نیشخند زد. جیس عصبانی به نظر می‌رسید. «بهت گفتم که...»

«و منم شنیدم.» او دستانش را تکان داد. «می‌خوای دربارش چه کار کنی؟ من نمی‌تونم از راهی که اومدیم برگردم. و شما هم نمی‌تونین منو اینجا با مرگ تنها بذارین.... می‌تونین؟»

«دربارش فکر می‌کنم.» جیس خسته به نظر می‌رسید. کلری سایه‌های زیر چشمانش را می‌دید.

رافائل اشاره کرد. «ما باید از اون راه بریم به سمت پله‌ها. اونا تو طبقات بالا تر هتلن. می‌بینین.» او جیس را کنار زد و به سمت راهروی باریک رفت. جیس او را نگاه می‌کرد و دستانش را تکان می‌داد. «من دیگه داره از خاکی ها بدم میاد.»

طبقه‌ی پایین هتل، مازی بود با راهروهایی که به انباری و رخت شویی می‌رسید. با کپه‌های حوله و سبد-های خراب. حتی یک آشپزخانه‌ی روحی و کابینت‌های آهنی در سایه‌ها. بیشتر راه پله‌ها آنجا نبودند. خراب نشده بودند ولی عمداً کسی آنها را از بین برده بود و به تکه‌های سوخته‌ی چسبیده به دیوار تبدیل شده بودند که به آنها فرش‌های لوکس ایرانی آویزان شده بود. پله‌های از بین رفته، مغز کلری را درگیر کرده بودند. خون آشام‌ها با پله‌ها چه مشکلی داشتند؟ آنها بالاخره یک راه پله‌ی خراب نشده پشت رخت شویی پیدا کردند. حتماً خدمتکاران قبل از وجود آسانسور، از آنها برای جابجایی رخت ها استفاده می‌کردند.

گرد و غبار کلفتی همانند برف خاکستری، روی پله‌ها را پوشانده بود. و این باعث شد که کلری سرفه کند. «شش.» رافائل هیس کرد. «اونا صداتو می‌شنون. ما به محل خوابشون نزدیکیم.»

«*تو* از کجا می‌دونی؟» اون قبلاً اونجا نبوده و حق نداشته درباره‌ی سر و صدا با او آن طوری حرف بزند.

«احساسش می‌کنم.» گوشه‌ی چشمان او کوچک شد. کلری متوجه شد که او هم به اندازه‌ی خودش می-ترسد. «تو چی؟»

کلری سرش را تکان داد. او بعد از احساس هوای گرم بیرون، چیزی جز سرمای درون اتاق را حس نمی‌کرد. بالای پله‌ها کلمه‌ی *لابی* نقاشی شده بود که کثیف شده بود. وقتی جیس در را باز کرد، گرد و غبار قرمز بیرون آمد. کلری خودش را آماده کرد. ولی اتاق خالی بود. آن ها در اتاق انتظاری بزرگ با فرش‌های خرابی بودند که زمین زیر آنها پیدا بود. قبلاً آنجا راه پله‌ای با حکاکی‌های زیبا با دسته‌ی قهوه‌ای براق با فرش‌های طلایی و قرمز تزیین شده بود؛ ولی حالا فقط پله‌های بالایی سیاه باقی مانده

بودند. صحنه غیر واقعی به نظر می‌رسید. مثل نقاشی ماگریت[1] که جوزلین خیلی دوست داشت. کلری فکر کرد که می‌توان این را *پله‌هایی به هیچ جا* صدا کرد. صدای او مثل آن گرد و غبارها خشک بود.

«خون‌آشاما با پله‌ها چه مشکلی داشتن؟»

جیس گفت: «هیچی. فقط نیازی بهشون نداشتن.»

چشم‌های رافائل از هیجان برق می‌زد. «این نشون می‌ده که اینجا هم مال اوناست.» جیس به او نگاه انداخت. «تو تاحالا اصلاً خون آشام دیدی؟» رافائل به او نگاه انداخت.

«می‌دونم چه شکلین. اونا از انسانا سفید و لاغر ترن. اونا مثل گربه و به سرعت مار حرکت می‌کنن. اونا زیبا و وحشتناکن. درست مثل این هتل.»

کلری شوکه شده بود. «تو فکر می‌کنی این خوشگله؟»

«اینو می‌تونی تو گذشته ببینی. مثل یه زنه پیر که با گذشتن زمان، زیباییش ازش گرفته شده. باید هتلو قبلاً می‌دیدی. وقتی که چراغای نفتیش مثل نور آتش در تاریکی، بالا و پایین پله‌ها می‌سوختن و بام‌های پر از آدم. نه الان که...» رافائل حرفش را قطع کرد تا دنبال کلمه‌ی مناسب بگردد. «قطع شده؟» جیس این را به خشکی پیشنهاد کرد. رافائل شوکه شد. او خندید و رویش را برگرداند. کلری به سمت جیس چرخید. «اونا کجان؟ منظورم خون آشاماست.»

« حتماً بالای پله‌ها. اونا دوست دارن بالا باشن و مثل خفاشا بخوابن. الانم زمان طلوعه.» کلری و رافائل مثل عروسک‌های خیمه شب بازی، همزمان سرشان را بالا بردند. آنها چیزی ندیدند جز دیوار ترک خورده که لکه‌های سیاهی به دلیل آتش سوزی داشت. راهروی طاقدار روبه‌روی آنها به سمت تاریکی می‌رفت. ستون‌های دورتر با گل و برگ و موتیف تزیین شده بودند. رافائل به پشت سرش نگاه انداخت. جای زخم های گردن او که مثل پشمی که چشم می‌زند، خیلی سفید بودند روی پوست تیره-اش دیده می‌شدند. کلری فکر کرد که آن چگونه ایجاد شده. «فکر کنم باید به پله‌های خدمتکارا برگردیم.» کلری زمزمه کرد. «به نظرم اینجا تو دیدرسیم.» جیس سرش را تکان داد.

«میتونی وقتی اونجا رسیدیم سایمونو صدا کنی و دعا کنی که صداتو بشنوه؟» کلری فکر کرد که آیا ترس او در صورتش هست یا نه.

«من...» حرف او با جیغ لرزاننده‌ای قطع شد. کلری چرخید. *رافائل*. او ناپدید شده بود. هیچ اثری از غبار نبود که نشان دهد او کجا رفته یا به سمت کجا کشیده شده باشد. او سعی کرد خودش را به جیس برساند. ولی او داشت به سمت طاق دیوار دور می‌دوید. کلری نمی‌توانست او را ببیند ولی می‌توانست نور جادویی که از او باقی مانده بود را دنبال کند. مثل مسافری که با دیدن سراب و تصاویر اشتباه نوری به سمت مرداب می‌رود. پشت طاق اتاقی بود که زمانی سالن باله بوده. زمین از جنس مرمر سفید بود، ولی چون خراب شده بود مثل یخ‌های قطبی شناور به نظر می‌رسید. بام‌های دایره‌ای کنار دیوارها قرار داشتند. آینه‌هایی با قاب طلا مثل ویل‌های قدیمی آویزان شده بودند. رافائل وسط اتاق ایستاده بود. کلری به سمت او دوید. جیس آرام او را دنبال کرد. کلری با نفس گرفته گفت: «حالت خوبه؟» او آرام سرش را تکان داد. «فکر کردم یه حرکت توی سایه دیدم ولی چیزی نبود.»

«ما تصمیم گرفتیم که به راه پله‌ی خدمتکارها بریم.» جیس گفت: «تو این طبقه هیچی نیست.»

رافائل سرش را تکان داد. «فکر خوبیه.» او به سمت در حرکت کرد. بدون اینکه ببیند که آنها دنبالش می‌آیند یا نه و وقتی جیس او را صدا کرد، ایستاد. قدم‌های زیادی برنداشته بود. «رافائل؟» رافائل چرخید و با چشمان باز و کنجکاو به او نگاه کرد و جیس چاقویش را پرت کرد. حرکت رافائل سریع بود ولی سرعت کافی را نداشت. چاقو به او برخورد کرد. او محکم روی زمین ترک خورده‌ی مرمری کوبیده شد. خون او در نور ضعیف جادویی، سیاه دیده می‌شد. «جیس.» کلری شوکه شده بود. جیس از خاکی ها بدش می‌آمد ولی نگفته بود که...

کلری به سمت رافائل رفت ولی جیس او را کنار زد. او خود را به سمت پسر پرت کرد تا چاقو را که از سینه‌ی او بیرون زده بود را بردارد ولی رافائل از او سریع تر بود و چاقو را گرفته بود. او زمانی که دسته را گرفت، جیغ زد. آن با جلغ جلغ به زمین مرمری خورد. روی آن لکه‌های سیاه بود. یک دست جیس، لباس رافائل و دست دیگرش سانوی را گرفته بود. نور آن آنقدر زیاد بود که کلری می‌توانست رنگ‌ها را ببیند. رنگ آبی اشرافی کاغذ دیواری، راه راه های طلایی زمین مرمری و لکه‌های قرمز پخش شده روی سینه‌ی رافائل. ولی رافائل داشت می‌خندید. «اشتباه زدی.» او این را گفت و برای اولین بار نیشخند زد و دندان نیشش را نشان داد. «به قلبم نزدی.»

جیس مشتش را محکم تر کرد. «تو دقیقه‌ی آخر حرکت کردی. خیلی غیر منتظره بود.» رافائل اخم کرد و قرمز شد. کلری عقب رفت و به لحظه‌ی ترسناک خیره شد.

«کی فهمیدی؟» حرف‌های او این دفعه محکم و مطمئن تر بودند و لهجه‌اش هم از بین رفته بود. «تو کوچه حدس زدم؛ ولی بعد تصور کردم که ما رو می‌بری تو هتل و بعد بر علیهمون می‌شی. وقتی متخلف شدیم، محفل دیگه ازمون دفاع نمی‌کنه. عادلانست. من فکر می‌کردم ممکنه اشتباه کنم وقتی تو نمی-کردی. فکر می‌کردم ممکنه اشتباه کنم. بعد اون جای زخمو روی گلوت دیدم.» او عقب نشست ولی هنوز تیغ را لب گلوی رافائل نگه داشته بود. اول شک کردم... وقتی زنجیری رو دور گردنت دیدم که زمانی بهش صلیب رو وصل می‌کردی. مگه نه؟ وقتی می‌خواستی بری پیش خوانوادت؟ چه‌جوری اون می‌تونه زخم آتیش سوزی باشه وقتی گونه‌های تو خیلی سریع خوب می‌شن؟»

رافائل خندید. «همش همین؟ زخمم؟»

«وقتی سالن اجتماعات رو رها کردی، هیچ اثر گرد و غباری باقی نموند. اون موقع دیگه می‌دونستم. اون داداشت نبود که رفت تو هتل دنبال هیولاها و دیگه برنگشت. بود؟» کلری قضیه را فهمیده بود. «تو بودی.»

رافائل گفت: «شماها دوتاتون خیلی باهوشین. ولی نه به اندازه‌ی کافی. بالا رو نگاه کنین.» رافائل این را گفت و به سقف اشاره کرد. کلری دستش را با خشونت کنار زد. بدون اینکه نگاهش از روی رافائل برداشته شود. «کلری چی می‌بینی؟» کلری آرام سرش را بالا برد. ترس را در شکمش احساس کرد. *باید زمانی را تصور کنی که وقتی چراغای نفتیش مثل نور آتش در تاریکی، بالا و پایین پله‌ها می‌سوزن و بام‌های پر از آدم.* بام ردیف ردیف پر از خون آشام‌ها با صورت‌های سفید و دهان‌های کشیده‌ی قرمز بود که به آنها نگاه می‌کردند. جیس داشت به رافائل نگاه می‌کرد. «تو صداشون کردی مگه نه؟» او هنوز داشت می‌خندید. خون دیگر از سینه‌اش بیرون نمی‌آمد.

«مگه مهمه؟ اونا خیلی زیادن. حتی برای تو ویلند.» جیس چیزی نگفت. با اینکه حرکتی نکرده بود داشت سریع نفس نفس می‌زد. کلری می‌توانست این را ببیند که او خیلی تمایل داشت تا پسر خون آشام را بکشد. چاقو را در قلبش فرو کند و آن خنده را برای همیشه از روی صورتش محو کند.

کلری هشدار داد: «جیس. نکشش.»

«چرا؟»

«شاید بتونیم ازش به عنوان گروگان استفاده کنیم.» چشم‌های جیس باز شدند.

«گروگان؟»

کلری می‌توانست آنها را ببیند. آنها راهروی طاقی را پر کرده بودند و آرام و بی صدا حرکت می‌کردند. مثل برادران شهر استخوان‌ها. ولی برادرها پوستی سفید و بی‌رنگ و دندان‌هایی به تیزی سوزن نداشتند.

کلری لب خشکش را لیس زد. «من می‌دونم دارم چه کار می‌کنم. رو پاش وایستونش جیس.» جیس به او نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. «باشه.»

رافائل با عصبانیت فریاد زد. «این خنده دار نیست.»

«به خاطر همینه که کسی نمی‌خنده.» جیس او را ایستاده نگه داشت و چاقو را پشت کمرش قرار داد.

«من می‌تونم به راحتی از کمرت، قلبتو سوراخ کنم. اگه جات بودم تکون نمی‌خوردم.»

کلری چرخید تا شکل‌های تاریک در حال حرکت را ببیند. کلری دستش را بالا برد. «همون جا وایسین یا اون چاقو رو فرو می‌کنه تو قلب رافائل.» صدای نرمی بین جمعیت پخش شد که می‌توانست زمزمه یا خنده باشد.

«بسه.» این دفعه، جیس کاری کرد که باعث شد رافائل از درد فریاد بزند.

کلری نتوانست آن را در تاریکی ببیند. یکی از خون آشام‌ها دستش را بالا برد تا مانع حرکت افراد شود. کلری او را شناخت. همان پسر لاغر بلوند با گوشواره بود که کلری در مهمانی مگنوس دیده بود.

«اونا جدین. اونا شکارچی ساین.» یک خون آشام راهش را بین جمعیت باز کرد. یک دختر زیبای آسیایی با موهای آبی بود که دامنی نقره‌ای از جنس آلومینیوم داشت. کلری فکر کرد که آیا خون آشام‌های زشت یا چاق وجود دارند یا نه. شاید خون آشام‌ها آنها را تبدیل نمی‌کردند یا آدم‌های زشت نمی‌خواهند تا ابد زندگی کنند.

«شکارچی‌های سایه که بیان تو قلمروی ما، دیگه مورد دفاع محفل نیستن. من می گم بکشیمشون. اونا به اندازه‌ی کافی از افراد ما رو کشتن.»

«استاد و رئیستون اینجا کیه؟ بیاد جلو.» صدای جیس بی تفاوت بود.

دختر دندان تیزش را نشان داد. «با ما به زبون کلیو حرف نزن شکارچی سایه. تو با اومدن به اینجا پیمان با ارزشتو شکوندی. قانون ازت حمایت نمی‌کنه.»

«بسه لیلی.» پسر بلوند شروع به حرف زدن کرد. «رئیسمون اینجا نیست. اون تو آیدریسه.»

«یه کسی باید به جاش بهتون دستور بده.»

همه جا ساکت شد. خون آشام‌های بالای بام همگی خم شده بودند تا صدا را بشنوند. و بالاخره: «رافائل رهبرمونه.»

لیلی با ناراحتی هیس کرد. «جیکوب[1].»

کلری گفت: «بیاین معامله کنیم.» کلری سریع این را گفت و حرف لیلی و جواب دادن جیکوب را قطع کرد. «شما آدمای زیادی رو از مهمونی با خودتون آوردین. یکیشون دوست من بود. سایمون.»

جیکوب یکی از ابروهایش را بالا برد. «تو با یه خون آشام دوستی؟»

«اون نه خون آشامه نه شکارچی سایه. اون یه پسر آدمه عادیه.» کلری این را گفت و به لیلی نگاه کرد که پلک‌های بی رنگش را نازک کرده بود.

«ما هیچ پسر انسانی رو با خودمون از مهمونی مگنوس نبردیم. به خاطر خشونت محفل.»

«اون تبدیل شده بود به یه موش کوچیک قهوه‌ای. یکی ممکنه فکر کرده باشه که اون یه حیوون خونگیه یا...» صدایش قطع شد. همه به او نگاه می‌کردند مثل اینکه او دیوانه‌است. نا امیدی با سردی به استخوان‌های او رسید.

لیلی گفت: «بذار ببینم یعنی تو می‌خوای زندگی رافائلو با یه موش عوض کنی؟»

کلری نمی‌دانست چه کار کند. او به جیس نگاه کرد. او به کلری نگاهی کرد که می گفت *این ایده ی تو بود. تو باید خودت انجامش بدی.*

«آره.» او چرخید و به آنها نگاه کرد. «این معامله‌ایه که ما پیشنهاد می‌دیم.» آنها با صورت‌های سفیدشان بدون اینکه حرفی برای گفتن داشته باشند، به کلری خیره شدند. کلری به عبارتی می‌گفت؛ گیج شدند.

1- Jacob

کلری می‌توانست حس کند که جیس پشت سرش است. او نفس‌هایش را حس می‌کرد. او فکر کرد که آیا جیس دارد به این فکر می‌کند که چرا از اول با او اینجا آمد یا آیا دارد از او بدش می‌آید یا نه.

«منظورت این موشه؟»

کلری چشمک زد. یک خون آشام راهش را از بین جمعیت باز کرد و جلو آمد. یک پسر سیاه پوست لاغر با موهای بافته شده‌ی بلند بود. در دست او یک چیز قهوه‌ای بود که با بی‌حالی حرکت می‌کرد.

کلری زمزمه کرد: «سایمون؟» موش شروع کرد به محکم حرکت کردن در مشت پسر. او به زندانی پستاندار درون مشتش نگاه کرد و با حالتی که نشان می‌داد از آن بدش می‌آید گفت: «پسر من فکر کردم این زیک[1] بود.» او این را گفت و سرش را تکان داد. بافت‌هایش هوا پریدند. «من می‌گم اینو بش بدیم پسر. تا الان منو پنج بار گاز گرفته.» کلری به سمت سایمون رفت و دستانش را برای گرفتن او بست. ولی قبل از اینکه قدم‌های بیشتری بردارد، لیلی سد راهش شد. «صبر کن. از کجا مطمئن شیم که موشو می‌گیری بعد رافائلو نمی‌کشی؟»

«ما سر قولمون هستیم.» کلری این را گفت و صبر کرد تا آنها بخندند ولی کسی این کار را نکرد. رافائل آرام به اسپانیایی فحش داد. لیلی با کنجکاوی به جیس نگاه کرد. «کلری.» جیس بی صبر و ناراحت بود.

«آیا این واقعاً یه...»

لیلی سریع گفت: «اگه راست نگین هیچ معامله‌ای وجود نداره.» و تُن نا مطمئن صدای او را قطع کرد.

«الیوت[2]، اون موشو نگه دار.» پسر مو بافته مشتش را محکم تر کرد. سایمون داشت دندانش را در دست او فرو می‌کرد. «پسر. درد داره.» کلری از فرصت استفاده کرد و به جیس زمزمه کرد. «فقط قسم بخور. مشکلی داره؟»

جیس با عصبانیت گفت: «قسم خوردن ما با مال شما خاکی ها فرق داره. من باید تا ابد با قولی که می‌دم بمونم.»

«آره؟ چی می‌شه اگه بشکنیش؟»

1- Zich

2- Eliotte

«من نمیشکونمش. نکته همینه.»

جیکوب گفت: «لیلی راست می‌گه. باید قسم بخوری. قسم بخور که به رافائل آسیبی نزنی. حتی وقتی موشو بهت پس دادیم.»

کلری سریع گفت: «من به رافائل آسیبی نمی‌زنم. مهم نیست چی بشه.»

لیلی به او لبخند زد. «نگرانی ما تو نیستی.» او به جیس اشاره کرد که رافائل را محکم نگه داشته بود؛ طوری که مفاصل انگشتانش سفید شده بود. عرق، لباسش را تیره کرده بود. دقیقاً بین تیغ‌های شانه‌اش.

او گفت: «باشه قسم می‌خورم.»

لیلی گفت: «قسمو بگو. به فرشته قسم بخور و همه چی رو بگو.»

جیس سرش را تکان داد. «و اول قسم بخور.» صدایش مثل سنگ در سکوت صدا داد. این باعث پچ پچ در جمعیت شد. جیکوب نگران و لیلی عصبانی بودند. «حتی فکرشم نکن شکارچی سایه.»

«ما رهبرتو داریم.» نوک چاقوی جیس از گلوی رافائل دورتر شد. «و تو اونجا چی داری؟ یه موش.»

سایمون محکم و سریع در دست الیوت تکان می‌خورد. کلری می‌خواست برود و او را بگیرد ولی جلوی خودش را گرفت. «جیس...»

لیلی به رافائل نگاه کرد. «استاد؟»

سر رافائل پایین بود و فرها، صورتش را پوشانده بودند. خون روی لباس و زیر آن، روی پوست قهوه‌ای او بود. «یه موش خیلی مهم. تو این همه راه رو واسه این تا اینجا اومدی شکارچی سایه و تو اولین کسی هستی که قسم می‌خوره.»

مشت جیس محکم تر شد. کلری بادی عضلات و سفیدی انگشتانش و عصبانیت گوشه‌ی دهانش را دید.

جیس محکم گفت: «اون یه خاکیه. اگه بکشینش برخلاف قانونه...»

«اون تو مقر ماست. محفل از عابرا حمایت نمی‌کنه. خودتم می‌دونی.»

کلری گفت: «شما *آوردینش* اینجا. اون عبور نکرد.»

«جزئیات.» رافائل بدون توجه به چاقوی روی گردنش خندید. «فکر می‌کنی ما شایعات رو نشنیدیم؟ خبرایی که توی دنیای زیرین مثل خون تو شاهرگا حرکت می‌کنه؟ ولنتاین برگشته. به زودی دیگه هیچ محفلی وجود نخواهد داشت.»

جیس یکدفعه سرش را بالا برد. «از کجا شنیدی؟» رافائل اخم کرد.

«همه‌ی دنیای زیرین اینو می‌دونه. اون به یه وارلاک پول داد تا یه عده انتقام جو رو بیاره. همین یه هفته پیش. اون فورسیکنش رو هم آورده تا دنبال جام فانی بگرده. وقتی اونو پیدا کنه دیگه هیچ صلح اشتباهی بینمون نیست. فقط جنگ. هیچ قانونی مانع من نمی‌شه که قلبتو تو خیابون تیکه تیکه کنم شکارچی سایه.»

آن برای کلری کافی بود. او به سمت سایمون رفت و لیلی را کنار زد و موش را از مشت الیوت در آورد. سایمون از دست او بالا رفت و با دستانش لباس او را گرفت.

کلری زمزمه کرد: «همه چیز درسته. همه چیز درسته.» درحالی که می‌دانست این طوری نیست. او شروع کرد به دویدن ولی دستی را روی کتش حس کرد. او سعی کرد خود را از دستان استخوانی و باریک با ناخن‌های سیاه نجات دهد؛ در حالی که سایمون که ترسیده بود و با دندان و دست خود را روی او نگه داشته بود، روی لباس او تکان می‌خورد.

«ولم کن!» او جیغ زد و به دختر خون آشام لگد زد. پاهای چکمه پوشش محکم به لیلی خوردند و باعث شدند که او از خشونت و درد فریاد بزند. او محکم دستش را تکان داد و به صورت کلری برخورد کرد و باعث شد که سرش عقب برود. کلری تلو تلو خورد. نزدیک بود زمین بخورد. او شنید که جیس اسمش را فریاد می‌زند و دید که او رافائل را رها کرده و دارد به سمت او می‌دود. کلری سعی کرد به سمت او برود ولی جیکوب با مشت شانه‌اش را گرفته بود و ناخن‌هایش داشتند در آن فرو می‌رفتند. کلری داد زد و داد تبدیل به فریادی بسیار بلند شد وقتی جیس یکی از بطری‌های آب را از جیبش درآورد و آب آن را به جیکوب پاشید، باعث شد او جیغ بزند. دود از پوستش بلند شد و کلری را رها کرد و مثل حیوان نعره زد. لیلی به سمت او دوید و نامش را فریاد زد و کلری احساس کرد که کسی مچش را گرفته. او سعی کرد که خودش را رها کند.

جیس در گوشش نفس نفس زد: «بسه... ای احمق... منم.»

«اوه!» کلری یک لحظه احساس آرامش کرد. بعد دوباره حس بدی گرفت وقتی دید شکل آشنایی پشت جیس ظاهر شد. او فریاد زد. وقتی رافائل به روی جیس پرید، جیس بلند شد و چرخید. دندان‌هایش به سرعت گربه پیدا شدند. مشتش لباس جیس را گرفت و باعث شد که پارچه‌ی آن پاره شود.

او مثل عنکبوت، جیس را چسبیده بود و با دندان‌هایش گلوی جیس را تهدید می‌کرد. کلری در کیفش دنبال چوبی می‌گشت که جیس به او داده بود. جسمی قهوه‌ای پیدا شد و به رافائل شلیک کرد. رافائل جیغ زد. سایمون محکم از ساعد او آویزان بود و دندان‌های موشی‌اش در گوشت آن فرو رفته بودند. رافائل جیس را که داشت عقب می‌افتاد رها کرد. وقتی فحش‌های اسپانیایی از دهانش بیرون آمدند خون از او فواره زد. جیس دهانش را خیلی باز کرد. «پسره ی...»

رافائل موش را برداشت و پرت کرد. سایمون از درد تکان خورد و بعد با سرعت به سمت کلری رفت. کلری خم شد و او را گرفت و تا می‌توانست او را محکم بغل کرد در حالی که او اذیت نشود. او می-توانست ضربه‌های قلب کوچک او را روی انگشتانش حس کند. او زمزمه کرد: «سایمون...»

جیس بازوی راست او را گرفت و و آن را با نیروی دردناکی محکم کشید. با دست دیگرش تیغ سپرا را نگه داشته بود. «وقت برا این کارا نداریم. محکم بگیرش. بیا.» جیس او را هم می‌کشید و هم هل می‌داد به سمت گوشه‌ی جمعیت. خون آشام‌ها عقب رفتند زمانی که نور سپرا روی آنها افتاد. همه داشتن شبیه گربه هیس می‌کردند.

رافائل گفت: «گوشه وایستادن بسه!» از دستش خون می آمد و لب‌هایش پشت دندان‌های نیشش بودند. او با عصبانیت به جمعیت گیج نگاه کرد. «عابرا رو محاصره کنین! *دوتاشونو* بکشین! حتی موشرو!» آنها به سمت کلری و جیس حرکت کردند. بعضی راه می‌رفتند و بعضی با پرش می‌آمدند. بعضی از آنها از بام مثل یک خفاش پرواز می‌کردند. جیس سرعتش را زیاد کرد و از بین جمعیت رد شد تا خود را به دیوار روبرویش برساند. کلری نصفه به او نگاه کرد. «بهتر نیست پشت به پشت یا یه جوری وایسیم؟»

«چی؟ چرا؟»

«نمی‌دونم. تو فیلما تو این مواقع این جوری می‌کنن...»

او احساس کرد که جیس می‌لرزد. آیا او ترسیده بود؟ نه. داشت می‌خندید. «تو.» او نفس کشید. «تو از همه....»

«بیشتر از همه چی؟» او با ناراحتی سوال کرد. آنها آرام راه می‌رفتند و مراقب وسایل و زمین مرمری شکسته بودند. جیس تیغ فرشته را بالای سرشان نگه داشته بود. نور آن روی خون آشام‌ها افتاده بود. کلری فکر کردکه چه قدر می‌توانند آنها را عقب نگه دارند. «هیچی. این یه موقعیت نیست، باشه؟ من از اون کلمه وقتی استفاده می‌کنم که اوضاع بیش از حد خراب باشه.»

«*خیلی* بد؟ این خیلی بد نیست؟ چی می‌خوای؟ یه چیز هسته‌ای...» وقتی لیلی جیغ زد، حرفش را قطع کرد. لیلی به سمت نور رفت و خود را به سمت جیس پرت کرد و دندانش را نشان داد. جیس تیغ دیگر را درآورد و به هوا پرت کرد. لیلی محکم به عقب پرت شد و صدا داد. پشت آرنجش روی زمین کشیده شد و صدا داد. وقتی که عقب عقب رفت خون آشام‌های دیگر دور او حلقه زدند. آنها خیلی زیاد بودند. کلری فکر کرد خیلی زیاد...

او در کمربندش دنبال تیغ گشت. او دسته‌ی چاقو را گرفت. آن در دستش سرد بود. او نمی‌دانست چگونه از چاقو استفاده کند. او تا حالا کسی را نزده بود. چه برسد به فرو بردن. او حتی زمانی که به آنها چگونگی دفاع در مقابل متجاوز و دزدان را با اجسام عادی مثل مداد و کلید ماشین را یاد می دادند، از کلاس ورزش فرار می‌کرد. او چاقو را درآورد و با دست لرزانش بلندش کرد...

پنجره محکم شکست و تکه‌های شیشه به داخل ریختند. او شنید که خودش فریاد زد. خون آشامان به اندازه‌ی یک دست از آنها فاصله داشتند و داشتند با شوک می‌چرخیدند. ترس در صورت‌هایشان موج می‌زد. چیزهای براقی از پنجره‌ی شکسته به داخل آمدند. چهارپا و کوتاه. پوششان نور ماه و شیشه‌ها را پراکنده می‌کرد. چشمانشان آبی آتشی بود و از گلویشان صدایی می‌آمد که مثل صدای برخورد آب آبشار بود.

گرگ‌ها.

«حالا *این* یه موقعیته.»

فصـــ15ـــل:بدون کمک و رهاشده «محمد شمس»

گرگ ها قوز کرده، زوزه می کشیدند و دندان قروچه می کردند و خون آشام ها گیج شده و در حال فرار به نظر می رسیدند. فقط رافائل سر جایش مانده بود. او به بازوی زخمی اش چنگ زده بود، لباسش آغشته به خون و خاک بود. با صدای هیسی گفت: «Los Ninos de la Luna»

حتی کلری که با زبان اسپانیایی آشنایی نداشت، فهمید که چه گفت.

گرگینه ها. کلری نجوا کنان به جیس گفت: «فکر می کردم که اونا از هم متنفرند... خون آشام ها و گرگینه ها.»

صدای جیس خشمگین به نظر می آمد: «از هم متنفرن. اونا هیچوقت به قلمرو همدیگه نمیان. هرگز. عهد و پیمان این کارو منع کرده. حتما اتفاقی افتاده. این بده. خیلی بده.»

- آخه چطور ممکنه بدتر از قبل بشه ؟

- چون... ما تقریبا وسط جنگیم.

رافائل فریاد زد: «چطور جرأت کردین پاتون رو در قلمرو ما بزارین ؟» صورتش پوشیده از خون قرمز بود.

بزرگترین گرگ، هیولای خاکستری خال دار با دندان هایی مانند کوسه، با نفس نفس سگ مانندی به آن ها خندید.

همانطور که به جلو پا می گذاشت، به نظر می رسید دارد قدم به قدم تغییر می کند و مانند پشم سیخ شده و فر شده عوض می شود.

حالا او یک مرد قد بلند عضلانی، با موهای بلند آویزان در هم پیچیده طناب مانند خاکستری بود. او شلوار جین و کت چرمی ضخیمی پوشیده بود، و هنوز چیزی گرگ مانند در صورت لاغر اودیده می شد.

گفت: «ما برای خون ریزی نیومدیم. ما دنبال دختره هستیم.»

رافائل در یک لحظه نگاهی عصبانی و شگفت زده به خود گرفت: «کی ؟»

گرگینه بازوی سفتش را تکان داد و به کلری اشاره کرد. «دختر انسان.»

کلری از شوک نمی توانست حرکت کند. در نگاه کلری، سایمون ناراحت به نظر می رسید، هنوز ساکت بود.

در پشتش، جیس چیزی کفر آمیز را به وضوح زیر لب گفت: «بهم نگفته بودی که گرگینه ها رو میشناسی.»

کلری توانست بی اعتنایی ناچیزی را در صدای صاف او بشنود. او به اندازه کلری متعجب بود.

کلری گفت: «من نمی شناسم.»

– این بده.

– این حرف رو قبلا زده بودی.

– ارزش تکرار کردن رو داشت.

– خب، نداشتش.

کلری عقب عقب پیش جیس رفت. «جیس، همشون دارن منو نگاه میکنن.»

همه نگاه ها به طرف او برگشته بود، بیشتر نگاه ها شگفت زده به نظر می رسید. چشم های رافائل باریک شده بود.

او آهسته رویش را به طرف گرگینه برگرداند و گفت :«نمی تونی بگیریش. اون به قلمروی ما تجاوز کرده؛ بنابراین مال مائه.»

گرگینه خندید و گفت: «خیلی خوشحالم که این حرف رو زدی.» وبعد به طرف جلو پرید.

در بین هوا و زمین بدن او موج برداشت و او باز گرگ شد. نیم تنهٔ سیخ شده، فک باز، آماده دریدن.

او به قفسه سینه رافائل ضربه زد و هر دو در هم گلاویز شدند، به هم دندان و چنگ می کشیدند.

در جواب زوزه خشمگین، خون آشام ها به گرگینه ها که در وسط سالن بودند، حمله کردند. این سر و صداها شبیه هیچ صدایی که تا به حال شنیده بود، نبود. اگه نقاشی بوش از جهنم همراه با صدا باشه، قطعا همین صدا هستش.

جیس سوت کشید. «رافائل واقعا به طور استثنایی شب بدی رو داره.»

«خب که چی ؟» کلری هیچ احساس ترحمی به خون آشام ها نداشت. «قراره ما چیکار کنیم؟»

به اطراف نگاه کرد. آن ها توسط خیل عظیم بدن ها، میخکوب شده بودند.

قبل از اینکه کلری فکرش را به زبان بیاورد، ناگهان سایمون لولید و خودش را از چنگ او آزاد کرد و از پنجره پرید.

کلری فریاد زد: «سایمون !» به گوشه‌ای که کپه‌ای از پرده‌های بنفش پوسیده بود، دوید. «سایمون، صبر کن!»

ابروهای جیس به طور عجیبی بالا آمد. «اون داره...» جیس بازوی کلری را گرفت، او را برگرداند. «کلری، اون موش ترسو رو دنبال نکن. داره فرار می کنه. این کاریه که موش ها میکنن.»

کلری به اون نگاه خشمگینی انداخت. «اون موش نیستش. سایمونه. و رافائل رو به خاطر تو گاز

گرفت، ای عقب مونده ی ناشکر.» دستش را آزاد کرد و به دنبال سایمون رفت که روی دسته پارچه ها دولا شده بود و از هیجان جیر جیر می کرد و به پارچه ها چنگ می زد.

کلری خیلی دیر متوجه شد که سایمون قصد دارد به او چه بگوید. کلری پارچه‌ها را با تکانی شدید کنار زد. آن ها لجنی و کپک زده بودند، اما پشت آن ها...

«یه در» کلری نفسی کشید. «ای موش زبل!»

سایمون محجوبانه جیر جیر کرد. کلری او را گرفت. جیس پشت سرش بود. «یه در، اوممم... خب، باز میشه؟»

کلری دستگیره را گرفت و به طرف او برگشت. «قفله یا این که گیر کرده.» جیس خودش را به طرف در پرت کرد. در تکان نخورد. لعنت فرستاد. «شونه ام هیچ وقت مثل قبل نمیشه. ازت توقع دارم تا وقتی که خوب بشم، پرستاریمو کنی.»

«فقط درو بشکون، باشه؟»

جیس با چشم هایی گشاد به پشت کلری نگاه کرد. «کلری...»

او برگشت. گرگ بزرگی از غوغا بیرون آمده و به طرف او می دوید، گوش هایش در صورت باریکش پهن شده بود. گنده، خاکستری ـ سیاه و خالدار بود. کلری جیغ کشید. جیس خودش را دوباره به طرف در پرت کرد، هنوز لعنت می فرستاد. کلری دستش به کمربندش رسید، خنجر را گرفت و پرتاب کرد.

او قبلا هیچ وقت اسلحه پرتاب نکرده بود، هرگز. حتی به فکرش هم خطور نکرده بود.

تا قبل از این هفته، نزدیک ترین کاری که با اسلحه ها داشت، نقاشی از آن ها بود، بنابراین کلری بیش از همه متعجب بود و شک داشت. وقتی که خنجر پرتاب شد، لرزان اما با هدف درست به کنار گرگینه خورد.

گرگینه واغ واغ کرد، سرعتش کم شد، اما سه تا دیگر از رفیق هایش، به سمت آن ها می آمدند. یکی شون کنار گرگ زخمی مکث کرد، اما بقیه به سمت در دویدند.

کلری جیغ کشید. همانطور که جیس عاجزانه سومین دفعه خودش را به در می کوباند. صدای بلند خرد شدن آهن زنگ زده و چوب آمد. «تا سه نشه بازی نشه!» او نفس نفس می زد، شانه اش را چنگ زده بود. او به سمت فضای خالی که در، درِ شکسته ایجاد شده بود، قوز کرد و برگشت تا دست بی تابی را بگیرد. «کلری، زود باش.»

نفس نفس زنان، سریع به سمت جیس برگشت و خودش را به طرف در بسته پرت کرد. دو بدن سنگین خود را به در می کوباندند.

کورکورانه دست به قفل در برد، اما سر جایش نبود، پاره و داغون شده بود. درست جایی که جیس در را شکسته بود.

جیس گفت: «قوز کن.» همان وقتی که او این کار را کرد، ستون سنگی به سرعت از بالای سرش گذشت. خطوط سیاهی بر روی چوب پوسیده در افتاد. کلری گردنش را دراز کرد تا ببیند چه حک کرده هست: یک بریدگی به شکل داس، سه خط موازی، یک ستاره درخشان، برای جلوگیری آن ها از تعقیب.

او اعتراف کرد: «خنجرت رو از دست دادم. متاسفم.»

«پیش میاد دیگه.» او اِستِل را در جیبش گذاشت. او میتوانست صدای ضربه های کمی بشنود. همانطور که گرگینه ها خودشان را بارها و بارها به در می کوباندند، اما در تحمل می کرد. «طلسم اونا رو عقب نگه میداره، اما نه برای مدت طولانی. بهتره عجله کنیم.» کلری به بالا نگاه کرد. آن ها در راهرو مرطوب و خنکی بودند. پله هایی که به تاریکی ختم می شد.

پله ها چوبی بودند و نرده های پله پر از گرد و خاک بودند. سایمون دماغ خودش را از جیب کت کلری بیرون آورد، چشم های کوچک دکمه ای او در آن تاریکی برق می زد.

کلری به جیس سر تکان داد. «تو اول برو.»

جیس طوری نگاه کرد که می خواست پوزخند بزند اما خیلی خسته بود. «می دونی که چقدر دوست دارم اول باشم؛ اما آهسته... مطمئن نیستم که پله ها وزنمون رو بتونن تحمل کنن.»

کلری هم مطمئن نبود. همین که آن ها از پله ها بالا می رفتند، پله ها ترک برمی داشتند و صدا می دادند، درست مثل پیرزنی که از درد و مریضیش کنایه و ناله می کند.

کلری نرده ها را برای حفظ تعادلش گرفت و تکه بزرگی از چوب نرده در دستان او شکست. باعث شد او جیغ بکشد و به زور یه خنده خسته آمیز از جیس دربیاید. جیس دست او را گرفت «هی، محکم باش.»

سایمون از خودش صدایی در آورد، برای یک موش، بیشتر شبیه خرناس بود. جیس به نظر نمی رسید که آن را شنیده باشد.

آن ها تا جایی که جرأت می کردند، به سرعت از پله ها تلوتلوخوران بالا رفتند. گریزشون در مارپیچ درون ساختمان سریع تر شد.

آن ها به چهارمین پیچ رسیدند که صدای انفجاری کرکننده در پلکان شنیده شد و ابری از گرد وخاک تا بالا آمد.

جیس با عصبانیت گفت: «اونـا از در گذشتن. لعنت... خیال می کردم طولانی تر عقب نگهشون میداره.»

کلری جویا شد: «حالا می تونیم بدویم؟»

او گفت: «حالا می تونیم بدویم.» و آن ها به سرعت از پله ها گذشتند که باعث شد از پله ها در زیر وزن آن ها، صدای ناله در بیاید، صدایی مثل صدای شلیک گلوله....

حالا آن ها در پنجمین پیچ بودند. او می توانست صدای نرم پنجه گرگینه ها بر پله های پایین را بشنود ، یا فقط این تصور او بود. می دانست که واقعا نفس گرمی در پشت گردنش نیست، اما دندان قروچه ها و زوزه ها که همانطور که نزدیکتر میشدند، بلندتر میشد واقعی و ترسناک بودند.

ششمین پیچ پیش رویشان ظاهر شد و آن ها در نیمه عبور از آن بودند. کلری داشت نفس نفس می زد، شش هایش به طور دردناکی می سوختند، اما همین که در را دید، کمی دلگرم شد. در آهنی محکمی بود که پر از پیچ و مهره بود و توسط آجری نیمه باز بود. او زمان این را نداشت که متعجب شود که چرا جیس با لگد در را باز کرد، او را هل داد و او را دنبال کرد. در با صدای زیادی بسته شد.

کلری در دل گفت *خدایا شکرت*. سپس به اطراف برگشت

. آسمان شب بالای سرش، پر از ستاره هایی مانند الماسهای درخشان بود. هوا تاریک نبود. بیشتر آبی پررنگ بود، رنگ آسمان در حال طلوع.

آن ها بر روی بام تخته سنگیِ برجکی با دودکش آجری ایستاده بودند.

جیس گفت: «داخل و خارج شدنشون باید اینطوری باشه.» و برگشت و به در نگاه کرد.

کلری حالا می توانست در زیر نور ضعیف، او را ببیند. خطوط فشار و استرس اطراف چشم او مانند شکافی سطحی بود. خون روی لباسش، بیشتر خون رافائل بود که سیاه رنگ بود.

«اونـا تا این بالا میان، این برامون خوب نیست.»

کلری پیشنهاد کرد: «شاید راه اضطراری باشه.» و دو نفری با احتیاط درلبه پشت بام قدم زدند.

کلری هیچ وقت از ارتفاع خوشش نمی آمد و ده طبقه ارتفاع تا سطح، دلشوره ای در دلش انداخت. همینطور منظره، راه اضطراری، توده ای از آهن پیچ خورده، که هنوز به نمای سنگی هتل چسبیده بود .او گفت: «یا نه.»

برگشت به دری که از آن آمده بودند نگاه کرد. در ساختار کابین مانندی در وسط بام قرار داده شده بود.

دستگیره تند و با شدت می لرزید. فقط چند دقیقه دیگر دووم می آورد، شاید هم کمتر.

جیس پشت دستهایش را روی چشمهایش فشار داد. هوای سرب مانندی به آن ها نقب می زد. او می توانست قطره های عرقی که به یقه جیس می ریزد را ببیند.

به طور بی ربطی، او آرزو کرد که ای کاش باران می آمد. باران این حباب حرارتی رو مثل تاول خراشیده می ترکاند.

جیس زیر لبی با خود داشت حرف می زد. «فکر کن ویلند، فکر کن...»

یک فکری در ذهن کلری شکل گرفت. یک طلسمی در پشت چشم هایش می رقصید. دو مثلث معکوس، که توسط میله ای وصل بودند... طلسمی مثل یک جفت بال ...

جیس نفسی کشید. «همینه.» دست هایش را پایین آورد و برای چند لحظه کلری خیال کرد که او فکرش را خوانده است.

بی قرار به نظر می رسید. رگه های طلایی چشم هایش خیلی روشن بودند. «باورم نمی شه که قبلا به این فکر نکردم.» او به سرعت به انتهای بام رفت، بعد مکث کرد و به کلری نگاه کرد.

او هنوز مات آنجا ایستاده بود، افکارش پر از شکل های تکه تکه بودند. «عجله کن کلری.»

او دنبالش رفت. او فکر طلسم را از سرش بیرون آورد. او به پارچه کرباسی رسید و به زور لبه آن را کشید.

بیرون آمد. زیرش آشغالی نه، بلکه کروم درخشان، چرم مجهز و نور ضعیف رنگی آشکار شد. «موتور سیکلت ها؟»

جیس کنار نزدیک ترین موتور رفت... یک موتور هارلی زرشکی بزرگ، با شعله های طلایی روی بدنه و گلگیرها...

جیس پا روی هندل گذاشت و از شانه به کلری نگاه کرد.

«سوار شو.»

کلری خیره شد. «شوخیت گرفته؟ اصلا بلدی چطوری باید این رو برونی؟ کلیدش رو داری ؟»

«به کلید احتیاجی نداریم.» جیس با صبر و تحمل تمام، توضیح داد: «با انرژی اهریمنی کار می کنه. حالا میخوای سوار شی، یا می خوای سوار موتور دیگه ای شی؟»

کلری پشت او سوار موتور شد. جایی در بخشی از مغزش، صدای کوچکی داشت فریاد می کشید که این چه ایده بدی بوده است.

جیس گفت: «خوبه. حالا دستاتو دورم محکم بگیر.» او انجام داد. همین که جیس خم شد تا برای روشن کردن موتور هندل بزند، کلری توانست عضلات سفت شکم او را حس کند.

در حیرت، تپ تپ موتور را برای روشن شدن حس کرد. در جیبش، سایمون جیر جیر کرد.

تا جایی که می توانست، به آرامی گفت: «همه چیز درسته.» او بلندتر از صدای موتور فریاد کشید: «جیس ! داری چیکار میکنی؟»

او چیزی را در جوابش فریاد کشید که این طور به نظر می آمد: «موتور خفه کرده!»

کلری چشمک زد. «خب، عجله کن، در....»

با این حرف، در پشت بام که لولاهایش تیکه تیکه شده بود، با صدای مهیبی باز شد.

گرگ ها از طریق شکاف بیرون آمدند و با سرعت در بام به سمت آن ها می دویدند. بالای سر آن ها خون آشام ها پرواز می کردند و جیغ و هیس هیس می کردند. شب پر از فریادهای درنده خویی پر شده بود.

او احساس کرد که بازوی جیس سریع عقب رفت وموتور تلوتلوخوران به جلو راه افتاد و باعث شد معده او به ستون فقراتش کوبیده شود.

همین که آن ها به جلو پرتاب شدند، او محکم کمربندهای جیس را گرفت. تایرها روی تخته سنگ های بام می سرید و گرگ ها را که با پریدن به کنار جیغ می کشیدند، پخش و پلا می کرد.

او شنید که جیس چیزی فریاد زد، صدای او توسط صدای باد و تایرها و موتور گم شده بود.

آن ها به لبه بام نزدیک شدند، خیلی نزدیکتر، کلری می خواست چشم هایش را ببندد، اما چیزی آن ها را کامل باز نگه داشته بود. موتور سیکلت از روی دیواره پرید و مانند سنگی بر زمین، ده طبقه پایین فرود آمد.

اگر کلری جیغی هم کشیده بود، بعدا به خاطر نیاورد. درست مثل این بود که برای اولین بار سوار چرخ فلک بشوید، جایی که مسیر رو به پایین هست و حس می کنید که دارید از آسمان سقوط می کنید، دست هایتان را بی فایده تکان می دهید و می خواهید معده تان را از دهان تان بیرون بیاورید. زمانی که چرخ تند و خشمگین در هوا معلق ماند، کلری تقریبا تعجبی نکرد. اما به جای این که به زمین سقوط کنند، آن ها حالا به سوی آسمان پر ستاره حرکت می کردند.

کلری به عقب نگاه کرد و یک دسته خون آشام را دید که توسط گرگ ها احاطه شده اند.

نگاهش را برگرداند، برای این که فکر کند که این هتل را هیچوقت دوباره نمی بیند، خیلی زود بود.

جیس داشت فریاد می زد. فریاد بلندی از سرخوشی و آسودگی.

کلری به جلو خم شد، دست هایش را دور او محکم تر کرد. او با صدایی بلندتر از صدای شلاقی باد در گوش هایش و صدای کر کننده ی موتور، حرف زد: «مادرم همیشه بهم می گفت که اگه با پسری موتور سواری کنم، من رو می کشه.»

صدای خنده او را نتوانست بشنود، اما لرزیدن بدن او را حس کرد.

او با اعتماد به نفس کامل به کلری گفت: «اگه منو می شناخت، همچین حرفی رو نمی زد. من راننده عالی هستم.»

بعدا، کلری چیزی به یادش آمد. «خیال می کردم گفته بودی که فقط بعضی از موتورهای خون آشام ها میتونن پرواز کنن...»

جیس، ماهرانه اطراف چراغ راهنمایی رانندگی، که داشت سبز می شد، راند.

پایین، کلری می توانست صدای بوق ماشین ها، آژیر آمبولانس ها، صدای اتوبوس های در حال ایستادن در ایستگاه ها را بشنود، اما جرأت نکرد که به پایین نگاه کند. «فقط بعضی هاشون می تونن!»

«ازکجا می دونستی که این، یکی از اوناست ؟»

جیس با سرخوشی فریاد کشید. «نمی دونستم!» و کاری کرد که باعث شد موتور تک چرخ بزند. کلری جیغ کشید و بازکمربند او را گرفت.

جیس فریاد زد: «باید پایین رو نگاه کنی. فوق العادست!» کنجکاوی اش به زور جلوی وحشت و سرگیجه را گرفت.

کلری آب دهانش را قورت داد و چشم هایش را باز کرد.

آن ها در ارتفاع بالاتری از چیزی که انتظار داشت بودند و برای چند لحظه زمین زیر پایش، منظره

تاری از روشنایی و تاریکی، به طور گیج آوری شناور بود. آن ها داشتند به طرف شرق، دور از پارک به سمت بزرگراهی که در کنار شهر امتداد داشت، پرواز می کردند.

دست های کلری بی حس شده بودند و فشار سختی در سینه اش بود. منظره ای دوست داشتنی بود که می توانست آن را ببیند: شهر کنار او مانند جنگلی بندی از نقره و شیشه ظاهر می شد، سوسو خاکستری رودخانه راکد شرقی که منهتن و نیویورک را مثل یه زخم فاصله انداخته بود.

بعد از چندین روز گرم، باد خنکی که به موها و پاهای برهنه اش می وزید، لذت بخش بود. با این حال، او هرگز پرواز نکرده بود، حتی با هواپیما و فاصله ی زیاد آن ها با زمین، او را به وحشت انداخته بود.

وقتی به سرعت از روی رودخانه گذشتند، او نمی توانست جلوی بسته شدن چشم هایش را بگیرد. درست زیر پل کوئینزبرو، جیس موتور را به طرف جنوب راند و به طرف جزیره برد.

آسمان در حال روشن شدن بود و در کلری توانست طاق پر زرق و برق پل بروکلین را ببیند. و فراتر از آن... لکه ای در افق... مجسمه آزادی.

جیس فریاد زد: «حالت خوبه ؟»

کلری جوابی نداد و فقط او را محکم ترگرفت. او کنار رودخانه راند و بعد آن ها داشتند به سمت پل قایقرانی میکردند و کلری می توانست ستاره ها را از میان کابل های معلق ببیند.

قطار صبحی که داشت تلق تلق میکرد، مسافران خواب آلودی را حمل می کرد.

او به این فکر می کرد که اغلب سوار بر این قطار بوده. موجی از سرگیجه او را در خود غرق کرد و او با فشار چشم هایش را بست و با حالت تهوع نفس نفس می زد.

جیس گفت: «کلری ؟ کلری، حالت خوبه ؟»

او سرش را تکان داد. چشم هایش هنوز بسته بود. چیزی تیز سینه اش را خراشید. او اهمیتی نداد تا اینکه دوباره اتفاق افتاد.

به سختی چشم هایش را باز کرد و دید که سایمون، سرش را از جیب بیرون آورده بود و با پنجه اش پیراهن او را می کشید.

«سایمون، همه چیز خوبه.» به زور این حرف را زد و به پایین نگاه نکرد. «فقط ارتفاع...»

سایمون باز او را خراش داد. بعد با پنجه به آبنمای بروکلین اشاره کرد که در سمت چپ آن ها، در حال ظاهر شدن بود.

گیج و منگ، او نگاه کرد و دید بالاتر از گلخانه ها و کارخانه ها، باریکه طلایی طلوع خورشید معلوم بود ،درست مثل لبه یک سکه طلایی کم رنگ.

کلری گفت: «آره، خیلی قشنگه.» و باز چشم هایش را بست.

«طلوع دل پذیریه.»

همه جای جیس سفت وسخت شد، انگار که گلوله خورده باشه. «طلوع خورشید ؟» او فریاد کشید و بعد وحشیانه موتور را سریع به سمت راست تکان داد.

چشم های کلری باز شد. همانطور که به سمت آب سقوط می کردند، موتور با آمدن صبح به پت پت افتاده بود.

کلری تا جایی که میتوانست نزدیک جیس خم شد، بدون اینکه سایمون بینشان له شود. «چه چیزی در مورد طلوع خورشید بده؟»

«بهت گفته بودم! موتور با انرژی اهریمنی کار میکنه!» او موتور را پایین آورد تا با سطح رودخانه یکسان شود. تماس سطحی لاستیک ها با سطح، باعث پاشیدن آب می شد.

آب رودخانه به صورت کلری پاشیده شد. «همین که خورشید طلوع کنه...» موتور شروع به پت پت کردن کرد.

جیس لعنت می فرستاد و با مشت به شتاب کننده می کوبید.

موتور یک بار جلو رفت و بعد خفه کرد. زیر آن ها مثل اسب وحشی تکان می خورد.

جیس هنوز لعنت می فرستاد. همانطور که نور خوشید به بروکلین می افتاد، خورشید جهان را با سرعت ویران کننده ای روشن می کرد.

زمانی که از رودخانه و کناره باریک آن گذشتند، کلری می توانست هر سنگ و سنگریزه زیرشان را ببیند.

پایین آن ها بزرگراهی که در آن ترافیک اول صبح جریان داشت، بود.

آن ها از بزرگراه گذشتند. تایرها با سقف کامیون درحال عبور، برخورد سطحی کردند.

بالاتر پارکینگ، پر از آشغال یه فروشگاه بزرگ بود.

زمانی که موتور زیر آن ها سریع و با شدت تکان می خورد، جیس داشت فریاد می زد: «بهم بچسب ! بهم محکم بچسب کلری و نزار...»

موتور کج شد و با چرخ جلو بر روی آسفالت پارکینگ برخورد کرد.

موتور به جلو پرتاب شد. با شدت تکان می خورد و مسافتی را سر خورد. روی زمین ناهموار بالا و پایین می رفت و سر کلری را با نیرویی گردن شکن، به شدت به عقب و جلو تکان می داد. هوا بوی لاستیک سوخته می داد.

اما موتور یواش یواش آرام شد و از سرخوردن ایستاد و بعد آن ها با حصار بتنی پارکینگ، با چنان

نیرویی برخورد کردند که او به هوا بلند شد و به کناری پرت شد. دست های او کمربند جیس را پاره کرده بودند.

زمانی که آن ها به زمین برخورد کردند، کلری به سختی توانست خودش را به شکل توپ محافظ جمع کند و بازوهایش را تا جایی که می توانست سفت و منقبض کرد و دعا کرد که سایمون له نشود.

سخت به زمین برخورد کرد و از شدت درد بازویش فریاد کشید. چیزی به صورتش پاشیده شد و او همانطورکه از خود بی خود شده بود، سرفه می کرد. به پشت خوابید. جیبش را چنگ زد. خالی بود. سعی کرد اسم سایمون را به زبان بیاورد، اما نفسی برایش نمانده بود.

زمانی که نفس می کشید، خس خس میکرد. صورتش خیس بود و رطوبتی تا به یقه اش رسیده بود.

این خونه ست؟ او گیج و منگ چشم هایش را باز کرد. صورتش انگار کبود شده بود و بازوهایش مانند یک گوشت خام، درد و سوزش می کرد.

او به کناری غلتید و دید نیمه دراز کشیده در گودال آب کثیفی هست.

واقعا صبح شده بود... او می توانست باقی موتور را ببیند. همین که نورخورشید به آن خورد، تبدیل به توده آشغال غیر قابل شناسایی شد.

و جیس که داشت با زحمت رو پایش بلند می شد. با عجله به سمت او رفت، سپس همین که نزدیک شد سرعتش کم شد.

آستین های کتش جر خورده بودند و در بازوی چپش خراشی خونی بود. صورتش ، زیردسته موی طلایی در هم خاکی و خونی مثل یخ سفید بود.

متعجب بود که چرا او اینطوری است.

او شروع کرد به تقلا کردن که دستی را روی شانه اش احساس کرد. «کلری ؟»

«سایمون !»

کنار او زانو زده بود، پلک می زد. انگار او هم نمی توانست باور کند.

لباس های او مچاله و کثیف شده بود و عینکش را جایی گم کرده بود. اما در عوض بدون آسیب به نظر می رسید.

بدون عینک جوانتر، بی دفاع و کمی گیج به نظر می رسید. او دستش را بلند کرد تا به صورتش دست بزند، اما کلری به خودش پیچید. «آخ !»

او با صدایی گرفته گفت: «حالت خوبه؟ عالی به نظر می رسی. بهترین چیزی که تا حالا دیدم...»

کلری با صدای ضعیفی ادامه داد: «به خاطر اینه که عیکنتو نزدی.» اما اگر انتظار یک جواب دندان شکن را داشت، جوابی نگرفت. در عوض، دستانش را دور کلری گرفت و محکم او را نگه داشت.

لباس او بوی عرق، خون و لجن می داد و قلبش هر دقیقه یک بار می زد و داشت به کبودی های او فشار می آورد. اما با این وجود این تسکینی بود که توسط او در آغوش گرفته بشود و بداند که او واقعا حالش خوب است.

او با صدای زیری گفت: «کلری ... فکر می کردم... فکر می کردم تو...»

کلری گفت: «که من نمیام دنبالت؟ اما البته که اومدم... البته که اومدم.»

او بازوهایش را دور سایمون انداخت. همه چیز او برایش آشنا بود... از تی شرت پارچه ای خیس آب او تا زاویه تیز ترقوه اش که زیر چانه کلری قرار داشت.

او اسمش را صدا زد و او اطمینان بخش پشت او را نوازش کرد. زمانی که برای چند لحظه به پشت سرش نگاه کرد، دید جیس دارد دور می شود. انگار که درخشندگی نور خورشید چشم های او را اذیت می کند.

فصل 16: فرشتگان در حال سقوط «بابک قوامی»

هاج عصبانی بود. در سالن اجتماعات ایستاده بود و ایزابل و الک پشت سرش منتظر بودند. وقتی که کلری و پسرها به داخل شلنگ تخته برداشتند، هاج بلافاصله سخنرانی را آغاز کرده بود که مادر کلری به آن افتخار می‌کرد. هاج فراموش نکرد که بخش مربوط به دروغ گفتن در مورد اینکه کجا می‌روند- که جیس ظاهرا این کار را کرده بود- یا بخش مربوط به این که هیچ وقت دوباره به جیس اعتماد نکنند را در سخنرانی‌اش بگنجاند. حتی بخش‌های اضافه‌ای به سخنرانی‌اش افزود، مثل حرف‌هایی در مورد قانون‌شکنی، بیرون انداخته شدن از کلیو و بدنام کردن نام غرورآمیز و کهن ویلند. او درحالی که آرام می‌شد، جیس را با نگاه خیره‌اش میخکوب کرد. «تو بقیه رو با خودسری خودت به خطر انداختی. این دفعه بهت اجازه نمی‌دم از زیرش شونه خالی کنی!»

جیس گفت: «نمی‌خواستم این کارو بکنم. من نمی‌تونم شونه‌مو خالی کنم. از جا در رفته.»

هاج با خشمی عبوسانه گفت: «اگه فقط فکر می‌کردم که درد جسمی واقعا جلوتو می‌گیره... ولی تو فقط چند روز بعدی رو در درمانگاه می‌مونی، با ایزابل و الک که اطرافت نق می‌زنن. احتمالا حتی ازش لذت هم می‌بری.»

دو سوم حرف‌های هاج درست بود: جیس و سایمون هر دو کارشان به بیمارستان کشید، ولی وقتی کلری – که برای مرتب کردن خود رفته بود – چند ساعت بعد آمد، فقط ایزابل بود که سر یکی از آن‌ها نق می‌زد. هاج به کبودی متورم روی بازوی کلری رسیدگی کرده بود و بیست دقیقه در حمام بودن، بیشتر تکه‌های آسفالت را از پوستش خارج کرده بود ولی او هنوز حس می‌کرد بدنش خشک و دردناک است.

الک که روی طاقچه‌ی پنجره نشسته بود و مانند ابری طوفان زا به نظر می‌رسید، وقتی در پشت سر کلری بسته شد، اخمی کرد. «اوه، تویی.»

کلری به او توجهی نکرد. او به سایمون و جیس گفت: «هاج گفت که داره میاد و امیدواره که هردوتون بتونین شعله‌های لرزان زندگیتونو شعله‌ور نگه دارین تا برسه اینجا. یا یه چیزی تو همین مایه‌ها.»

جیس با کج‌خلقی گفت: «امیداورم که عجله کنه.» او روی تخت روبروی یک جفت بالش پف‌دار نشسته بود و هنوز لباس‌های کثیفش را به تن داشت.

کلری پرسید: «چرا؟ درد می‌کنه؟»

او به کلری چپ‌چپ نگاه کرد. «نه. من آستانه‌ی تحمل درد بالایی دارم. در واقع، بیشتر از آستانه، شبیه یک سالن اجتماعات بزرگ که به زیبایی تزیین شده، می‌مونه. ولی حوصلم زود سر می‌ره. یادت میاد توی هتل قول دادی که اگه زنده موندیم، تو لباس پرستارا رو می‌پوشی و منو یه حموم اسفنجی می‌بری؟»

کلری گفت: «در واقع من فکر می‌کنم که بد شنیدی. اون سایمون بود که قول یه حموم اسفنجی به تو داد.»

جیس بی‌اختیار نگاهی به سایمون انداخت که لبخندی پهن تحویل جیس داد و گفت: «به محض اینکه تونستم رو پام وایسم، خوشتیپ.»

جیس گفت: «می‌دونستم که باید یک موش واست می‌گذاشتیم.»

کلری خندید و به سمت تخت خواب سایمون رفت که با وجود دوجین بالشی که اطرافش بودند و پتویی که روی پایش انداخته بودند، شدیدا ناآرام به نظر می‌رسید. کلری روی لبه‌ی تخت سایمون نشست. «چه احساسی داری؟»

سایمون درحالی که چشمک می‌زد و پایش را بلند می‌کرد، گفت: «انگار یکی با رنده‌ی پنیر ماساژم داده. یه استخوون پام شکسته. انقدر ورم کرده بود، که ایزابل مجبور شد کفشمو ببُره تا از پام درش بیاره.»

کلری اجازه داد مقداری اسید وارد صدایش شود. «خوشحالم که به خوبی ازت مراقبت می‌کنه.»

سایمون به جلو خم شد و درحالی که چشمانش را از کلری برنمی‌داشت گفت: «می‌خوام باهات حرف بزنم.»

کلری با بی میلی نسبی سری تکان داد. «دارم می‌رم تو اتاقم. بیا منو ببین. البته بعد از اینکه هاج بهت رسیدگی کرد، باشه؟»

«حتما.»

در کمال غافلگیریِ کلری، سایمون به جلو خم شد و گونه‌اش را بوسید. یک بوسه‌ی پروانه‌ای بود، تماس سریع لب‌ها با پوست، ولی درحالی که عقب می‌کشید، کلری می‌دانست که قرمز شده است.

کلری در حالی که بلند می‌شد فکر کرد، احتمالا. چون همه به آن‌ها خیره شده بودند.

بیرون در راهرو کلری با گیجی گونه‌اش را لمس کرد. بوسه‌ای روی گونه معنای چندانی نمی‌داد ولی خیلی از شخصیت سایمون فاصله داشت. شاید او می‌خواست چیزی را به ایزابل نشان دهد؟ کلری

اندیشید، مردها، خیلی سردرگم کننده‌اند. و جیس، که داشت این برنامه‌ی شاهزاده‌ی آسیب دیده را پیاده می‌کرد. کلری قبل از اینکه او را شروع کند آنجا را ترک می‌کرد.

«کلری!»

کلری با تعجب برگشت. الک در راهرو به سرعت دنبال او حرکت می‌کرد و تلاش می‌کرد تا به او برسد. وقتی کلری ایستاد او هم ایستاد. «باید باهات صحبت کنم.»

کلری با حیرت به او نگاه کرد. «در چه مورد؟»

الک اندکی درنگ کرد. با پوست بی‌رنگ و چشمان آبی رنگش به همان برجستگی خواهرش بود، ولی برعکس ایزابل هر کاری می‌کرد تا ظاهرش به نظر نیاید. ژاکت مندرس و مویی که به نظر می‌آمد خودش در تاریکی کوتاه کرده است، فقط بخشی از آن بود. او در پوست خودش ناآرام به نظر می‌آمد. الک گفت: «من فکر می‌کنم تو باید بری. برو خونه.»

کلری می‌دانست که الک از او خوشش نمی‌آید، ولی هنوز هم مثل این بود که سیلی خورده است. «الک آخرین باری که خونه بودم، مورد هجوم فورسیکن‌ها قرار گرفته بودم. و انتقام جوها، با نیش. هیچ‌کس بیشتر از من نمی‌خواد بره خونه، ولی... »

«تو باید آشنایی داشته باشی که پیششون بمونی.» سایه‌ای از ناامیدی در صدایش به گوش می‌رسید.

کلری مختصر گفت: «نه. به علاوه، هاج می‌خواد من بمونم.»

«اون احتمالا نمی‌تونه. منظورم اینه که، بعد از کاری که تو کردی...»

«بعد از کاری که من کردم؟»

الک به سختی آب دهانش را قورت داد. «تو تقریبا جیس رو به کشتن دادی.»

«من تقریبا... داری در مورد چی صحبت می‌کنی؟»

«اونجوری دنبال دوستت رفتن... می‌دونی اونو در معرض چه خطری قرار دادی؟ می‌دونی...»

کلری حرف او را قطع کرد. «اون؟ منظورت جیسه؟ محض اطلاعت باید بگم کل قضیه ایده‌ی اون بود. اون از مگنوس پرسید که لونه کجاست. اون به کلیسا رفت تا اسلحه بیاره. اگر من هم باهاش نمی‌رفتم، اون در هر صورت می‌رفت.»

الک گفت: «تو نمی‌فهمی. تو اونو نمی‌شناسی. من می‌شناسمش. جیس فکر میکنه باید دنیا رو نجات بده؛ اون خوشحال می‌شه که در تلاش برای نجات دنیا خودش رو هم به کشتن بده. بعضی اوقات حتی فکر می‌کنم که اون می‌خواد بمیره، ولی این معنی‌اش این نیست که تو باید تشویقش کنی این کارو بکنه.»

کلری گفت: «نمی‌فهمم، جیس یه نفیلیمه. این کاریه که شما انجام می‌دید، شما مردمو نجات می‌دید، شیاطین رو می‌کشید، خودتونو در معرض خطر قرار می‌دید. شب قبل چه فرقی داشت؟»

الک از کوره در رفت. او فریاد زد: «چون که اون منو پشت سر گذاشت. در حالت عادی من باهاش می‌رفتم، اونو پوشش می‌دادم، هواشو داشتم، ازش مراقبت می‌کردم. ولی تو... تو یه وزن اضافه‌ای، یه خاکی.» او جوری واژه را ادا کرد که انگار چیز زشتی بود.

کلری گفت: «نه نیستم، من نفیلیم هستم... درست مثل تو.»

گوشه‌ی لب الک چین خورد. او گفت: «شاید، ولی بدون هیچ آموزشی، بدون هیچ چیزی، هنوز استفاده‌ی زیادی نداری، داری؟ مادرت تو رو تو دنیای خاکی‌ها بزرگ کرد و اونجا جاییه که بهش تعلق داری. نه

اینجا، که کاری کنی جیس جوری رفتار کنه که... که انگار جزئی از ماها نیست. کاری کنی که قسمش به کلیو رو بشکنه، کاری کنی که قوانینو نادیده بگیره...»

کلری پرخاش کرد: «خبر فوری، من جیس رو مجبور به کاری نمی کنم. اون کاری رو می کنه که دلش می خواد. تو باید اینو بدونی.»

الک جوری به کلری نگاه کرد که انگار او یک اهریمن تهوع‌آور بود که تا به حال ندیده بود. «شما خاکی‌ها فقط به خودتون فکر می‌کنین، نه؟ تو هیچ ایده‌ای داری که جیس چه‌کاری برات انجام داده، چه ریسک‌های شخصی رو قبول کرده؟ من دارم فقط در مورد امنیتش حرف نمی‌زنم. اون تا همین حالا هم پدر و مادرشو از دست داده؛ تو می‌خوای اون خانواده‌ای که براش مونده‌رو هم از دست بده؟»

کلری برگشت. خشم مانند موج سیاهی درونش برخاست... خشم در برابر الک، زیرا او تا حدی حق داشت و خشم در برابر همه‌چیز و همه‌کس: در برابر جاده‌ی یخ زده‌ای که پدرش را قبل از تولدش از او گرفته بود، در برابر سایمون برای اینکه تقریبا خودش را به کشتن داده بود، خشم در مقابل جیس برای فدایی بودنش و اینکه اهمیت نمی‌داد می‌میرد یا زنده می‌ماند. در برابر لوک وقتی تظاهر می‌کرد که به کلری اهمیت می‌دهد درحالیکه که همه‌اش دروغ بود. و در برابر مادرش برای اینکه مادر خسته‌کننده و معمولی که همیشه تظاهر می‌کرد نبود، بلکه کاملا شخص دیگری بود: شخصی قهرمان، خیره‌کننده و شجاع که کلری اصلا نمی‌شناخت. کسی که آنجا نبود، وقتی کلری ناامیدانه به او نیاز داشت.

«تو باید در مورد خودخواه بودن صحبت کنی.» کلری هیس هیس کرد، چنان شرورانه که الک قدمی به عقب گذاشت. «تو نمی‌تونی به هیچ‌کسی در این دنیا بیشتر از خودت اهمیت بدی، الک لایت‌وود. تعجبی نداره که تو تا حالا حتی یک اهریمنم نکشتی، چون خیلی وحشت‌زده‌ای.»

الک سراسیمه به نظر می‌رسید. «اینو کی بهت گفت؟»

«جیس.»

الک جوری به نظر می‌رسید که انگار کلری به او سیلی زده است. «اون نگفته. اون همچین حرفی نمی‌زنه.»

«اون گفت.» کلری می‌توانست ببیند که با این حرفش به او آسیب می‌زند و این او را خوشحال می‌کرد. برای تغییر هم که شده کس دیگری باید رنج می‌کشید. «تو می‌تونی هر چه قدر دلت می‌خواد درباره‌ی شرف و صداقت سخنرانی کنی، ولی اگه صادق بودی، اقرار می‌کردی که بدخلقی‌ات برای اینه که عاشق جیسی و هیچ ربطی به...»

الک با سرعت کورکننده‌ای حرکت کرد. درد تیزی در جمجمه‌ی کلری منعکس شد. الک او را چنان محکم به دیوار کوبیده بود که پشت سرش به صفحه‌ی چوبی دیوار برخورد کرده بود. صورت الک فقط چند سانت با صورت کلری فاصله داشت، چشمانش سیاه و بزرگ بودند. او در حالی که دهانش به صورت خطی به هم فشرده درآمده بود، زمزمه کرد. «هیچ‌وقت، هیچ وقت چیزی شبیه اینو به جیس نگو وگرنه می‌کشمت. به فرشته قسم می‌خورم که می‌کشمت.»

درد بازویش در جایی که او گرفته بود، شدید بود. علی‌رغم اراده‌اش ناله‌ای کرد. الک پلک زد - انگار از خواب بیدار شده باشد- و او را رها کرد و دستانش را تکان می‌داد، انگار پوست کلری دستان او را سوزانده باشد. بدون کلمه‌ای دیگر، الک رویش را برگرداند و به سمت درمانگاه شتافت. او مانند کسی که مست باشد یا سرگیجه داشته باشد، هنگام حرکت کردن تلوتلو می‌خورد.

کلری در حالی که به الک نگاه می‌کرد، بازوهای دردناکش را مالید و از کاری که انجام داده بود وحشت‌زده بود. عالی بود کلری. حالا کاری کردی که واقعا ازت متنفر بشه.

او باید بلافاصله به تخت می‌رفت، ولی علی‌رغم خستگی‌اش، خواب دور از دسترس به نظر می‌رسید. در نهایت تخته‌طراحی اش را بیرون کشید ودرحالیکه تخته را روی زانوهایش گذاشته بود، شروع به کشیدن کرد. در ابتدا فقط طرح‌هایی بی هدف– جزییاتی از نمای فروریخته‌ی هتل خون‌آشام‌ها: گارگویل[1] پنجه‌داری با چشم‌هایی برآمده. خیابانی خالی، یک تیرچراغ برق تنها که برکه‌ی زردی از روشنایی را می‌تاباند، سایه‌ای که در مرز روشنایی ایستاده بود. رافائل را کشید، در لباس سفید خونی‌اش با زخم صلیب‌شکل روی گلویش.

سپس کلری جیس را کشید که روی سقفی ایستاده بود و به سقوط ده طبقه‌ای پایین خیره شده بود. ترسان نه، اما انگار که سقوط او را به مبارزه بطلبد... انگار که هیچ فضای خالی وجود نداشت که او با باور به شکست‌ناپذیری اش، نتواند آن را پر کند. مانند رؤیایش، او را با بال‌هایی کشید که پشت شانه‌هایش مانند قوسی خمیده می‌شدند، شبیه بال‌های مجسمه‌ی فرشته در شهر استخوان ها.

در آخر تلاش کرد تا مادرش را نقاشی کند. کلری به جیس گفته بود که پس از خواندن کتاب گرِی حس متفاوتی ندارد، که بیشترش درست بود. حالا وقتی که تلاش می کرد تا صورت مادرش را تصرف کند، متوجه شد که یک چیز متفاوت در مورد خاطراتش از جوزلین وجود دارد: او می‌توانست زخم‌های مادرش را ببیند، علامت‌های کوچک سفیدی که پشت و شانه‌هایش را می‌پوشاند. انگار که زیر برف

1- ناودانی که از دیوار پیشامدگی پیدا می کند و بیشتر آن را به صورت سر و تن انسان یا جانوری در می آورند.

ایستاده باشد. دانستن اینکه مادرش را در تمام طول زندگی‌خود جوری تصور کرده بود که یک دروغ بود، برای کلری دردناک بود.

او درحالی که چشم‌هایش می‌سوخت، تخته‌ی طراحی را زیر تخت هل داد.

ضربه‌ای به در خورد، نرم و بدون اطمینان. کلری با آشفتگی چشم‌هایش را مالید. «بیا تو.» سایمون بود. کلری واقعا متوجه نشده بود که سایمون چقدر به هم ریخته است. دوش نگرفته بود و لباس‌هایش پاره و کثیف بودند و مویش نا مرتب بود. سایمون کنار در درنگ کرد. او به طرز عجیبی رسمی بود.

کلری کناری سر خورد و برای سایمون روی تخت جا باز کرد. چیز عجیبی درباره‌ی همراه سایمون روی تخت نشستن وجود نداشت: آن‌ها سال‌های متمادی در خانه‌ی هم خوابیده بودند. وقتی کوچک‌تر بودند با پتوها قلعه و چادر درست می‌کردند. اندکی که بزرگ‌تر شدند بیدار می‌ماندند تا کتاب‌های کمیک بخوانند.

کلری گفت: «عینکتو پیدا کردی.» یک شیشه شکسته بود.

«توی جیبم بود. بیش‌تر از اون چیزی که انتظار داشتم دووم آورد. باید یک نامه‌ی قشنگ برای عینک‌ساز بنویسم.» او با کمرویی کنار کلری نشست.

«هاج بهت رسیدگی کرد؟»

سایمون سرتکان داد. «آره. هنوز حس می‌کنم یکی با جک ماشین مشت و مالم داده، ولی دیگه جاییم شکسته نیست.» او چرخید تا به کلری نگاه کند. چشمان او پشت عینک نابود شده، همان چشم‌هایی بود که کلری به خاطر داشت: تیره و جدی، احاطه شده با مژه‌هایی که پسرها اهمیتی بهشان نمی‌دادند ولی

دخترها برایشان آدم می‌کشتند. «کلری، اینکه به خاطر من اومدی... اینکه همه‌چیزو برای من ریسک کردی ...»

«نکن.» کلری دستش را ناشیانه بالا گرفت. «تو هم همین کارو برای من می‌کردی.»

سایمون گفت: «البته.» هیچ غرور یا تظاهری در صدایش وجود نداشت. «ولی من همیشه فکر می‌کردم چیزا بین ما اینجوریه، می‌دونی که.»

کلری که گیج شده بود، چرخید. «منظورت چیه؟»

سایمون با حالتی متعجب انگار که داشت چیزی را که باید واضح باشد را توضیح می‌داد، گفت: «منظورم اینه که، من همیشه کسی بودم که بیشتر از اون چیزی که تو به من نیاز داشتی، بهت احتیاج داشتم.»

کلری شوکه شده بود. «این درست نیست.»

سایمون با همان آرامش مرعوب کننده گفت: «هست. هیچ‌وقت به نظر نمیاد که تو به کسی نیاز داشته باشی، کلری. تو همیشه خیلی... قانع بودی. همه‌ی چیزی که تو نیاز داری مدادها و دنیاهای تخیلی خودته. خیلی از اوقات من باید حرف‌هایی رو شش یا هفت بار می‌زدم قبل از اینکه تو حتی واکنشی نشون بدی، تو خیلی دور بودی. بعد تو به من نگاه می‌کردی و اون لبخند بامزه‌تو می‌زدی و من می‌فهمیدم که تو کلا منو فراموش کردی و تازه به یادآوردی... ولی من هیچ‌وقت ازت عصبانی نشدم. نصف توجه تو بهتر از همه‌ی توجه کس دیگه است.»

کلری تلاش کرد تا دست سایمون را بگیرد ولی در عوض مچش را گرفت. می‌توانست نبضش را زیرپوستش حس کند. کلری گفت: «من فقط سه نفرو تو تمام زندگیم دوست داشتم، مادرم، لوک و تو.

و من همه رو از دست دادم، به غیر از تو. هیچ‌وقت تصور نکن برای من اهمیت نداری... حتی بهش فکر هم نکن.»

سایمون گفت: «مادرم می‌گه آدم برای رسیدن به خودشکوفایی[1] فقط به سه نفر نیاز داره.» لحنش آرام بود ولی صدایش وسط کلمه‌ی خودشکوفایی شکست. «اون می‌گه تو خیلی خودشکوفا به نظر می‌رسی.»

کلری با لحنی اندوهناک گفت: «مادرت سخنان حکیمانه‌ی دیگه ای هم برای من داشت؟»

«آره.» سایمون جواب لبخند کلری را با لبخندی به همان کجی داد. «ولی من نمی‌خوام بهت بگم که چی بودن.»

«رازنگه داشتن عادلانه نیست!»

«کی گفت دنیا عادلانه است؟»

در آخر، آن‌ها همانطور که در کودکی کنار هم دراز می‌کشیدند، دراز کشیدند: شانه به شانه، پای کلری روی پای سایمون قرار داشت. انگشت پای کلری درست زیر زانوی سایمون قرار داشت. به پشت خوابیده بودند و هنگام صحبت کردن به سقف خیره شدند، عادتی که از زمانی که سقف اتاق کلری با ستاره‌های چسبانی که در تاریکی می‌درخشیدند، پوشیده شده بود. همانقدر که جیس بوی صابون و لیمو می‌داد، سایمون بوی کسی را می‌داد که در پارکینگ یک سوپرمارکت پرسه می‌زند، ولی برای کلری اهمیتی نداشت.

1- self-actualization

«چیز عجیب اینه که...» سایمون حلقه‌ای از موی کلری را دور انگشتش پیچید «...من درست قبل از اینکه این اتفاقا بیفته، با ایزابل در مورد خون‌آشام‌ها شوخی می‌کردم. فقط تلاش می‌کردم بخندونمش، می‌دونی... چی خون‌آشام‌های یهودی رو می‌ترسونه؟ ستاره‌های داوود نقره‌ای؟ جگر خرد شده؟ چک برای هجده دلار؟»

کلری خندید.

سایمون خشنود به نظر می‌رسید. «ایزابل نخندید.»

کلری به تعدادی از چیزهایی که می‌خواست بگوید فکر کرد، ولی آن‌ها را بر زبان نیاورد. «من مطمئن نیستم ایزابل خیلی شوخ طبع باشه.»

سایمون از گوشه‌ی چشم نگاهی به کلری انداخت. «اون با جیس می‌خوابه؟»

جیغ از روی تعجب کلری به یک سرفه بدل شد. کلری به سایمون زل زد. «اییوو، نه. اونا عملا با هم فامیلند. اونا این کارو نمی‌کنن.» او درنگ کرد. «درهرحال فکر نمی‌کنم بکنن.»

سایمون شانه بالا انداخت و با صدایی محکم گفت: «نه اینکه اهمیت بدم.»

«مطمئنا نمیدی.»

سایمون به پهلو غلتید. «نمی‌دم! می‌دونی، اول فکر می‌کردم ایزابل، نمی‌دونم... باحال به نظر می‌رسه. بعد، تو مهمونی، متوجه شدم که در واقع دیوانه است.»

کلری چشم‌هایش را به سمت او برگرداند. «اون بهت گفت که کوکتل آبی رو بخوری؟»

سایمون سرش را تکان داد. «نه اون همه‌اش تقصیر خودم بود. من تورو دیدم که با جیس و الک رفتی و نمی‌دونم... تو خیلی متفاوت از حالت معمولت بودی. خیلی متفاوت. من نمی‌تونستم به این که تو همین حالاشم تغییر کردی، فکر نکنم و در این دنیای جدید تو جایی برای من وجود نداشت. من می‌خواستم کاری بکنم که بیشتر بخشی از اون باشم. پس وقتی اون یاروی سبز کوچولو با سینی نوشیدنی‌ها نزدیک اومد...»

کلری خرناس کشید. «تو یه احمقی.»

«هیچ وقت مدعی نشدم که نیستم.»

«متاسفم. وحشتناک بود؟»

«موش بودن؟ نه. اولش سرگیجه‌آور بود. یک دفعه من فقط تا مچ پای مردم می‌رسیدم. فکر کردم یک معجون کوچک‌کننده نوشیدم ولی نمی‌تونستم بفهمم چرا حس می‌کنم باید پوسته‌های آدامس استفاده شده‌رو بجوم.»

کلری خنده‌ای نخودی کرد. «نه منظورم هتل خون‌آشام‌هاست... وحشتناک بود؟»

چیزی در چشم‌های سایمون جرقه زد. او نگاهش را برگرداند. «نه، من واقعا چیز زیادی بین مهمونی و رسیدن به پارکینگ به یاد نمیارم.»

«احتمالا اینجوری بهتره.»

سایمون شروع کرد تا چیزی بگوید اما خمیازه‌ای حرفش را قطع کرد. نور موجود در اتاق آرام آرام محوشده بود. کلری درحالیکه خودش را از سایمون و ملحفه‌های تخت خلاص می‌کرد، بلند شد و

پرده‌های پنجره را کنار زد. بیرون شهر در نور قرمز غروب خورشید فرورفته بود. سقف نقره‌ای ساختمان کرایسلر، پنجاه بلوک پایین تر، مانند سیخی که مدت طولانی در آتش مانده باشد می‌درخشید. «خورشید داره غروب می‌کنه، شاید باید دنبال پیداکردن شام باشیم.»

پاسخی وجود نداشت. برگشت و سایمون را دید که خوابیده است، دست‌هایش زیر سرش جمع شده بود و پاهایش را دراز کرده بود. کلری آه کشید و به سمت میز رفت و عینک سایمون را از روی صورتش برداشت و آن را روی میز گذاشت. کلری نمی‌توانست دفعاتی را بشمرد که سایمون با عینک خوابش برده بود و باصدای ترک برداشتن شیشه‌ها از خواب بیدارشده بود.

حالا من کجا باید بخوابم؟ نه اینکه مشکلی با خوابیدن کنار سایمون روی تخت داشته باشد، ولی او برایش جای چندانی باقی نگذاشته بود. کلری بیدارکردن سایمون را درنظر گرفت، ولی او خیلی آرام به نظر می‌رسید. به علاوه، کلری خوابش نمی‌آمد. او می‌خواست تخته‌ی طراحی‌اش را از زیر بالش بردارد، که ضربه‌ای به در خورد.

کلری با پای برهنه، عرض اتاق را به نرمی طی کرد و به آرامی دستگیره‌ی در را چرخاند. جیس بود.

مرتب بود و شلوار جین و تیشرت خاکستری پوشده بود. موهای شسته شده‌اش هاله‌ای طلایی و مرطوب بود. کبودی‌های روی صورتش همین حالا هم درحال تبدیل شدن از بنفش به خاکستری کم رنگ بودند و دستانش پشتش قرار داشتند.

او پرسید. «خواب بودی؟» هیچ پشیمانی در صدایش نبود، فقط کنجکاوی.

«نه.» کلری قدم به راهرو گذاشت و در را پشت سرش بست. «چرا باید این فکرو بکنی؟»

جیس تاپ آبی کم رنگ کلری و شلوارک خواب او را برانداز کرد و گفت: «بدون دلیل.»

«بیشتر روزو توی تخت بودم.» که از نظر تکنیکی صحیح بود. دیدن جیس، عصبانیت کلری را کاملا از بین برده بود، ولی کلری دلیلی نمی‌دید تا این را به او اطلاع دهد. «تو چی؟ تو خسته نیستی؟»

او سرش را تکان داد. «درست مثل پست‌چیا، شکارچیان اهریمن، هیچ‌وقت نمی‌خوابند... نه برف و نه باران، نه گرما و نه تاریکی شب متوقف نمی‌کند این...»

کلری اشاره کرد. «تو در دردسر بزرگی می‌افتادی، اگه تاریکی شب جلوتو می‌گرفت.»

او نیشخند زد. برعکس موهایش، دندان‌هایش بدون مشکل نبودند. یک دندان پیش بالا خیلی کم و به طرز دلنشینی لب‌پر شده بود.

کلری بازوهایش را چنگ زد. راهرو سر بود و او می‌توانست تماس سرما را روی بازوهایش حس کند. «به هرحال اینجا چی‌کار داری؟»

«اینجا به معنی اتاق خوابت یا اینجا به معنی سوال عرفانی بزرگ در مورد هدف از زندگی ما روی این سیاره؟ اگه داری می‌پرسی که آیا این همش یک تصادف کیهانی بزرگه یا یک هدف فرا اخلاقی برای زندگی وجود داره، خوب باید بگم که این برای دوره‌ها یک معما بوده. منظورم اینه که، کاهش‌گری وابسته به هستی‌شناسی مشخصا بحث غلطیه، ولی...»

کلری دستش را به سمت دستگیره دراز کرد. «من می‌رم بخوابم.»

جیس به نرمی بین او و در خزید و گفت: «من اینجام چون هاج به من یادآوری کردکه تولد توئه.»

کلری با عصبانیت بازدمش را بیرون داد. «نه تا فردا.»

«هیچ دلیلی وجود نداره که جشن گرفتنو از الآن شروع نکنیم.»

کلری او را برانداز کرد. «تو داری از ایزابل و الک دوری می‌کنی.»

جیس سر تکان داد. «هر دوشون می‌خوان با من دعوا کنن.»

↔«برای دلیل مشابه؟»

↔«نمی‌تونم بگم.» او دزدانه نگاهی به بالا و پایین راهرو انداخت. «هاج هم همین‌طور. همه می‌خوان با من صحبت کنن. به جز تو. شرط می‌بندم تو نمی‌خوای با من صحبت کنی.»

کلری گفت: «نه. من می‌خوام غذا بخورم، دارم از گشنگی می‌میرم.»

جیس دستش را از پشتش بیرون آورد. پاکت کاغذی مچاله‌شده‌ای دستش بود. «وقتی ایزابل حواسش نبود یک کم غذا از آشپزخونه کش رفتم.»

کلری نیشخند زد. «یه پیک نیک؟ یک کم واسه سنترال پارک دیره، اینطور فکر نمی‌کنی؟ اونجا پر از...»

جیس دستش را تکان داد. «پریه، می‌دونم.»

کلری گفت: «می‌خواستم بگم دزد. هر چند دلم به حال دزدی که سراغ تو بیاد می‌سوزه.»

جیس درحالی که خشنود به نظر می‌رسید، گفت: «این رفتار عاقلانه‌ایه و من تو رو به خاطرش تحسین می‌کنم. ولی من داشتم در مورد سنترال پارک صحبت نمی‌کردم. نظرت در مورد گلخونه چیه؟»

↔«حالا؟ تو شب؟ تاریک نیست؟»

جیس طوری که انگار رازی وجود دارد، لبخند زد. «بیا، نشونت می‌دم.»

فصل 17: گل های نیمه شب «نیما برمکی»

اتاق های بزرگ خالی و نیمه تاریکی که آنها در راهشان به طرف پشت بام از آن ها عبور کردند، مثل بیابانی از استیج ها[1] و وسایلی که آن ها را با پارچه ی سفید پوشانده بودند- که درون تاریکی مانند یخچال های یخی که درون مه پدیدار بودند- بود.

وقتی جیس در گلخانه را باز کرد، رایحه ی خوبی به دماغ کلری خورد. بوی غنی و تیره ی زمین و بوی صابون مانند گل های شب بو وگل های ماه و گل های دیگری که کلری آن ها را تشخیص نداد. مثل یک گیاه که میوه ی ستاره مانند و زرد رنگش را تحمل می کرد و گلبرگ هایش با گرده های طلایی تزیین شده بودند. در پشت دیوار های شیشه ای گلخانه می توانست چراغ های منهتن را که مانند جواهر می درخشیدند را ببیند.

کلری به آرامی چرخید و گفت: «واو. اینجا در شب خیلی زیباست.»

جیس خندید و گفت: «ما جای خالی برای خودمون داریم. چون الک و ایزابل آلرژی دارند و از این بالا متنفرند.»

کلری با اینکه سردش نبود، می لرزید و پرسید: «این گل ها از چه نوعی ان؟»

جیس شانه بالا انداخت و گفت: «هیچ ایده ای ندارم. تو فکر می کنی من سر کلاس گیاه شناسی به درس توجهی می کنم؟ من نیازی به دونستن این چیزا ندارم.»

1- سکوی نمایش

- تو فقط لازمه بدونی که چطور چیزا را بکُشی؟

او به کلری نگاه کرد و لبخند زد. جیس، مثل یک فرشته با موهای بور از نقاشی های رامبراند بود. البته به جز بیان شیطانیش.

«درسته و همچنین...» اویک بسته که درون دستمال پیچیده شده بود را از درون کیف در آورد و به او تعارف کرد و ادامه داد: «من ساندویچ پنیرای خوشمزه ای درست می کنم.»

کلری با اکراه لبخند زد و مقابل او نشست. کف سنگی گلخانه در برابر پاهای برهنه ی او سرد بود ولی بعد از چندین روز گرمای بی رحمانه لذت بخش بود. جیس از کیسه ی غذایی مقداری سیب، میوه، شکلات و یک شیشه آب بیرون آورد.

ساندویچ پنیر کمی گرم و کمی شل بود ولی مزه اش خوب بود. جیس از داخل یکی از جیب های بی شمار داخل کتش، یک چاقوی قابل حمل از جنس استخوان در آورد -که با آن می شد دل و روده ی یک خرس گریزلی را در آورد- وشروع کرد به تیکه کردن سیب ها و آن ها را به 8 قسمت مساوی تقسم کرد. جیس سهم کلری را به او داد و گفت: «خب... کیک تولد که نیست، ولی از هیچی که بهتره.»

کلری گفت: «من انتظار هیچ چیزیو نداشتم. پس ممنون.» و یک گاز به سیب زد. سیب تازه و عالی بود. جیس در حالی که داشت سیب دوم را پوست می کند، گفت: «همه باید تو روز تولدشون یه چیزی بگیرن.» پوست سیب مثل نوارهایی باریک پایین می آمد. جیس ادامه داد: «تولد باید خاص باشه. روز تولد من تنها روزی بود که پدرم می گفت می تونم هر چیزی رو که می خوام انجام دهم یا داشته باشم.»

- هر چیزی؟ مثلا چه چیزایی می خواستی؟ و خندید.

- خب وقتی که 5 سالم بود می خواستم توی اسپاگتی حموم کنم.

- ولی پدرت اجازه نمی داد. درسته؟

- نکته همینه. اون اجازه می داد. پدرم می گفت اصلا گرون تموم نمی شه و اگه این اون چیزیه که من می خوام، چرا که نه. اون به خدمتکارا گفت که وان رو با آب گرم و پاستا پر کنن و وقتی که سرد شد، من تو اون حموم کردم.

کلری با خودش فکر کرد *خدمتکارا؟* و از جیس پرسید: «چطور بود؟»

- لیز

کلری سعی کرد جیس را مثل یک بچه تصور کند که تا بالای گوش توی پاستا بود و می خندید. ولی نتوانست. مطمئنا جیس هیچ وقت نمی خندید حتی در 5 سالگی.

- دیگه چه چیزایی می خواستی؟

- اغلب اسلحه که مطمئنم تو رو شگفت زده نمی کنه. و کتاب. من به نوبه ی خودم زیاد مطالعه می کنم.

- تو به مدرسه نمی رفتی؟

با صدای آهسته ای گفت: «نه.» مثل اینکه داشتند به موضوعی نزدیک می شدند که او نمی خواست.

- ولی دوستات...

- من دوستی نداشتم، به جز پدرم. او تمام چیزی بود که من نیاز داشتم.

کلری به او زل زد: «کلا هیچ دوستی نداشتی؟»

– اولین باری که الک رو دیدم، 10 سالم بود. اون اولین باری بود که با یکی هم سن خودم دوست شدم. اولین باری بود که من دوست، داشتم.

او از زل زدن به جیس دست برداشت. حالا یک تصویر ناخواسته در سر او شکل گرفته بود. کلری به الک فکر می کرد. به شیوه ای که جیس به او نگاه می کرد. جیس این را پنهان می کرد.

– برای من احساس تأسف نکن.

جیس فکر کرد کلری برای پدرش احساس تأسف می کند.

– اون به من بهترین آموزشا رو داد. بهترین تمرین. اون منو به کل دنیا برد. لندن، سنت پترزبورگ، مصر. ما عاشق سفر کردن بودیم. من از موقعی که اون مرده به هیچ جایی نرفتم. هیچ جا به جز نیویورک.

– تو خوش شانسی. من هیچ وقت تو کل عمرم از این ایالت بیرون نرفتم. مادرم حتی اجازه نمی داد یه سفر زمینی به واشنگتن برم و فکر کنم حالا می دونم که چرا.

– اون می ترسید تو دیوونه بشی؟ دیدن اهریمن ها در کاخ سفید؟

– تو کاخ سفید اهریمن وجود داره؟

جیس گفت: «من شوخی کردم. مطمئنم اگه بود کسی بهش اشاره ای می کرد.»

– به نظرم اون نمی خواست من زیاد ازش دور بشم. منظورم مامانمه. اون بعد از مرگ پدرم خیلی تغییر کرد.

صدای لوک در ذهنش تکرار شد. *تو از وقتی که اون اتفاق افتاد، مثل اول نشدی. ولی کلری جاناتان نیست.*

جیس پرسید: « تو پدرت رو به خاطر میاری؟»

– نه. اون قبل از این که من به دنیا بیام مرد.

– تو خوش شانسی. چون اینجوری هیچوقت دلت براش تنگ نمی شه.

اگر این جمله را کس دیگری گفته بود، خیلی وحشتناک بود، ولی در صدای او هیچ نشانی از آزار و اذیت وجود نداشت. فقط درد تنهایی و دلتنگی برای پدر خودش.

کلری پرسید: «این حس از بین میره؟ منظورم دلتنگی برای پدرته؟»

جیس جواب نداد و پرسید: «تو به مادرت فکر می کنی؟»

– نه. به لوک فکر می کنم.

جیس یک گاز متفکرانه به سیب زد و گفت: «این اسم واقعی اون نیست.»

– به نظرم یه چیزی در مورد رفتار اون جور در نمیاد. اون برای مقابله با ولنتاین نمیره. نه حتی به خاطر مادر من.»

جیس گفت: «اما این دقیقا... » صدای بلندی حرف او را قطع کرد. در جایی زنگ به صدا در آمد.

جیس گفت: «نیمه شبه.» و چاقوی خود را پایین آورد و دست خود را دراز کرد تا کلری را از زمین بلند کند. انگشتانش به خاطر آب سیب کمی چسبنده بود.

- حالا تماشا کن.

نگاه او روی بوته های سبزی که پشتشان نشسته بودند قفل شده بود. کلری می خواست بپرسد مثلا قرار است چه چیزی را ببیند ولی جیس دستش را بالا آورد و مانع او شد. ناگهان یکی از غنچه های بسته شروع به لرزیدن کرد و دو برابر شد. مثل تماشای یک فیلم با سرعت بالا بود. کاسبرگ های ظریف سبز به طرف بیرون باز می شدند و گلبرگ های درونی خود را که با گرده های طلایی رنگ پریده پوشیده شده بودند، آزاد می کردند.

کلری گفت: «اوه!» و دید که جیس نگاهش می کند. پرسید: «اونا هر شب می شکفند؟»

«فقط در نیمه شب.» و اضافه کرد: «تولدت مبارک کلریسا فری.»

کلری در حالی که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «ممنون.»

«من یه چیزی برات دارم.» و دستش را داخل جیبش کرد و چیزی را در آورد و در دست کلری گذاشت. یک سنگ خاکستری بود.

کلری سنگ را در دستش چرخاند و گفت: «می دونی بیشتر دخترا می گن ما یه سنگ بزرگ می خوایم و منظورشون این نیست که واقعا یه سنگ بزرگ می خوان.»

- این فقط یه سنگ نیست. همه ی شکارچیان سایه یه سنگ روشنایی دارن.

«اوه.» و با علاقه ی خاصی به آن نگاه کرد و انگشتانش را مانند جیس که در انباری این کار را کرده بود، دور آن قفل کرد. اون مطمئن نبود ولی فکر می کرد می تواند پرتوهای نور را که از لای انگشتانش بیرون می زد را ببیند.

جیس با صدای خشنی گفت: «این سنگ همیشه برای تو نور میاره.»

کلری سنگ را درون جیبش گذاشت و گفت: «این خوبی تو رو می رسونه که به من هدیه دادی.»

تنش میان آن دو مانند هوای مرطوب به کلری فشار می آورد و اضافه کرد: «بهتر از یه حموم تو اسپاگتیه.»

جیس با لحن تاریکی گفت: «اگه حتی یک ذره از این اطلاعات شخصی رو با کسی در میون بذاری، ممکنه که تو رو بکشم.»

کلری گفت: «خب... وقتی که من 5 سالم بود، می خواستم که مادرم اجازه بده که تو لباسشویی برم و بچرخم. ولی تنها فرقش اینه که اون نذاشت.»

جیس گفت: «به احتمال زیاد به خاطر اینه که چرخیدن تو لباسشویی خطرناکه؛ در حالی که پاستا به ندرت کسی رو می کشه... مگر اینکه ایزابل اون رو درست کرده باشه.»

گل های نیمه شب برگ های خود را روی زمین می ریختند. برگ ها روی زمین حرکت می کردند و با نور ضعیفی می درخشیدند.

کلری گفت: «وقتی من 12 سالم بود، دوست داشتم خالکوبی داشته باشم. مامانم نمی ذاشت که حتی اونم داشته باشم.»

جیس نخندید: «اکثر شکارچیای سایه اولین علامت شونو تو سن 12 سالگی می گیرن. اون باید تو خونت باشه.»

– شاید، ولی من شک دارم که اکثر شکارچیای سایه یه تتو از دانی آنجلو[1]روی شونه ی چپ شون داشته باشن.

جیس که به نظر گیج می آمد، گفت: «تو یه تتو از یه لاک پشت روی شونه ی چپت می خوای؟»

– می خواستم زخم آبله مرغان رو بپوشانم.

او گوشه لباس خود را بالا زد و زخم ستاره ای شکل در بالای شانه اش را نشان داد و گفت: «دیدی؟»

جیس رویش را برگرداند و گفت: «داره دیر می شه. ما باید به طبقه ی پایین برگردیم.»

کلمه های بعدی از دهان کلری بدون اراده خارج شد و گفت: «تو و ایزابل تا حالا با هم بودین؟»

حالا جیس داشت نگاهش می کرد. زیر نور ماه رنگ چشمانش بیشتر نقره ای بود تا طلایی و پرسید: «ایزابل؟»

– من فکر کردم که... یعنی سایمون فکر کرد که...

حالا بیشتر احساس دست و پا چلفتی بودن داشت.

– شاید باید از خودش بپرسه.

– مطمئن نیستم بخواد. به هر حال به من ربطی نداره.

جیس لبخندی زد و گفت: «راستش نه. منظورم اینه که من یا اون، اینو در نظر گرفته باشیم... ولی اون

1- از شخصیت های لاک پشت های نینجا

مثل خواهرم می مونه و این خیلی عجیب و غریب می شد.»

– منظورت اینه که ایزابل و تو هرگز...

– هرگز.

– اون از من متنفره.

– اون از تو متنفر نیست. تو فقط اونو عصبی می کنی. چون اون تنها دختر میون تعداد زیادی پسر بوده و با وجود تو دیگه تنها دختر محسوب نمی شه.

– ولی اون خیلی زیباست.

– تو هم همینطور و خیلی هم با اون فرق داری. ولی اون نمی تونه کاری کنه. اون همیشه می خواد کوچیک و خونسرد باشه و از اینکه از بیشتر پسرا بلندتره متنفره.

کلری چیزی نگفت. چون چیزی نداشت که بگوید. جیس به او گفته بود زیبا. کس دیگری او را اینگونه صدا نکرده بود... به جز مادرش که حساب نمی شد.

مادرها نیازمندند تا تو فکر کنی زیبایی. کلری به جیس خیره شد.

جیس گفت: «ما قطعا باید بریم طبقه پایین.»

کلری مطمئن بود که خیره شدن به کسی باعث ناراحتیش می شد. ولی به نظر می رسید نمی تواند متوقفش کند.

کلری بالاخره گفت: «بسیار خوب.» او چیزی را دید که روی زمین افتاده بود. آن چاقویی بود که جیس با آن سیب ها را تکه می کرد. او به عقب برگشت تا پایش روی آن نرود و شانه اش به شانه ی جیس خورد. جیس دستش را دراز کرد و کلری را گرفت تا کلری نیفتد. وقتی که کلری برگشت تا از او عذرخواهی کند، دید که در بغل اوست و جیس دارد او را می بوسد.

ولی در ابتدا به نظر می رسید که جیس نمی خواهد او را ببوسد. در ابتدا لبانش به طور سردی بر لبان او بود. بعد او دستش را به دور کلری حلقه کرد و او را مقابل خود کشید. کلری می توانست ضربان قلب او را بشنود و طعم شیرین سیب که هنوز بر لبانش بود را بچشد. او دستانش را روی موهای جیس گذاشت. همان کاری که از اولین روزی که جیس را دیده بود، می خواست انجام دهد.

موهای ابریشمی و نرم جیس دور انگشتان کلری پیچید. صدای قلب کلری مثل صدای کوبیدن چکش بود و صدایی مانند بال زدن پرنده را در گوشش شنید. جیس او را کنار زد ولی دستانش هنوز در دستان او بود.

– ناراحت نشو ولی ما یه مهمون داریم.

کلری سرش را برگرداند. بر روی شاخه یکی از درخت های نزدیک آن ها، هوگو پرنده ی محبوب هاج نشسته بود و آنها را نگاه می کرد. با آن چشمان سیاه و روشنش. پس آن صدایی که شنیده بود صدای بال های او بود.

جیس زیر لب گفت: «اگه اون اینجاس، به این معنیه که هاج زیاد دور نیست.»

– اون جاسوسی تو رو می کنه؟ منظورم هاجه.

– نه اون فقط دوست داره بیاد این جا تا فکر کنه.

او بدون صدا خندید و گفت: «خیلی بد شد، ما بحث خیلی داغی داشتیم.»

آن ها از راهی که آمده بودند، به طبقه پایین برگشتند. جیس دست او را گرفته بود. از طرف آن نقطه ای که جیس او را گرفته بود، جریان برق به طرف انگشتانش، مچش و کف دستش می رفت. مغزش با سؤالاتی که در آن بود داشت منفجر می شد. ولی می ترسید پرسیدن آنها آن لحظه را خراب کند.

جیس فکر می کرد که بعد از ظهرشان تمام شده بود. حداقل قسمت بوسیدنشان و گفت: «خیلی بد شد.» آن ها به در اتاق کلری رسیدند. کلری به در تکیه داد و به جیس نگاه کرد.

کلری در حالی که سعی می کرد صدایش را عادی جلوه دهد، گفت: «بابت تولد ممنون.»

جیس که به نظر می رسید تمایلی به رها کردن دست کلری ندارد، گفت: «تو می خوای بری بخوابی؟»

کلری با خودش فکر کرد که جیس می خواهد مؤدب باشد ولی بعد با خودش گفت *این جیس است. او هیچوقت مؤدب نیست.*

کلری تصمیم گرفت جواب سوالی جیس را با سوال جواب دهد: «تو خسته نیستی؟»

جیس با صدای ضعیفی گفت: «من هرگز اینقدر سرحال نبودم.»

جیس خم شد تا دوباره او را ببوسد و سر او را با دست گرفت. لب های آن ها اول به آرامی همدیگر را لمس کردند و سپس محکم همدیگر را بوسیدند. در همان لحظه سایمون در اتاق را باز کرد و پا درون هال گذاشت. او داشت پلک می زد و موهایش در هم ریخته بود و عینکش را هم نزده بود، ولی به خوبی می توانست ببیند و داد زد: «شما چیکار می کنین؟» و باعث شد لب کلری از جیس جدا شود.

کلری گفت: «سایمون تو چیکار می کنی؟ من فکر کردم تو... »

- خوابیده بودم؟ آره خوابیده بودم.

رنگ صورتش قرمز شده بود و این اتفاق وقتی می افتاد که یا ناراحت باشد و یا خجالت زده.

- بیدار شدم و دیدم که نیستی و فکر کردم که...

کلری نمی توانست چیزی بگوید. چرا این اتفاق افتاده بود. چرا نگفته بود که باید به اتاق جیس بروند. جواب خیلی ساده و افتضاح بود. او سایمون را فراموش کرده بود.

کلری گفت: «من متأسفم.» ولی مطمئن نبود که با چه کسی دارد صحبت می کند و فکر کرد در گوشه ی چشمش جیس را می دید که با عصبانیت نگاهش می کرد. ولی وقتی که برگشت و نگاهش کرد دید که مثل همیشه به نظر می رسد. با اعتماد به نفس و بی حوصله.

جیس گفت: «کلری در آینده بهتره که اشاره کنی که یه مرد تو تخت خواب داری تا از این موقعیت های خسته کننده جلوگیری کنی.»

سایمون گفت: «تو رو به تخت دعوت کرد؟» و به نظر می رسید از عصبانیت می لرزد.

جیس گفت: «مسخره است نه؟»

کلری گفت: «من اونو به تخت دعوت نکردم، فقط همدیگرو بوسیدیم.»

جیس گفت: «فقط همدیگرو می بوسیدیم؟ چقدر راحت تو عشقمون رو منکر می شی.»

کلری برقی را در چشمان جیس دید و در دلش احساس سنگینی می کرد و گفت: «سایمون خیلی دیر وقته. من خیلی متاسفم که بیدارت کردم.»

– و منم همینطور.

و به درون اتاق برگشت و در را پشت سرش محکم بست.

– برو، برو دنبالش و بهش بگو تو هنوز بهترین دوستمی. این همون کاریه که می خوای بکنی؟

– بس کن، اینجوری نباش.

– چجوری؟

– مثل کسی که احساس نداره رفتار نکن. اگه عصبانی هستی بگو.

– شاید باید قبل از اینکه منو ببوسی به این فکر می کردی.

کلری با تعجب به جیس نگاه کرد و گفت: «من تو رو بوسیدم؟»

جیس به او نگاه کرد و گفت: «نگران نباش. برای منم چیز خاصی نبود.»

کلری رفتن او را تماشا کرد و به داخل اتاق برگشت.

سایمون در وسط اتاق ایستاده بود و به نظر سر در گم بود. عینکش را دوباره زده بود. صدای جیس هنوز توی گوشش بود که می گفت: «دنبال سایمون برو و بهش بگو تو هنوز بهترین دوستمی.»

کلری یک قدم برداشت ولی وقتی که دید چه چیزی دست سایمون است، ایستاد. دفتر نقاشی در حالی که صفحه ای که جیس را با بال فرشته ها کشیده بود، باز بود.

در مواقع عادی کلری به او می گفت که دیگر دفتر نقاشی او را نگاه نکند ولی الان موقع آن حرف نبود و گفت: «سایمون ببین... »

سایمون حرفش را قطع کرد و گفت: «من می دونم که قدم زدن در اتاق تو و اخم کردن حرکت خوبی نیست.» او دفتر نقاشی را روی تخت گذاشت و ادامه داد: «ولی من باید وسایلم رو جمع کنم.»

– کجا می خوای بری؟

– خونه. من مدت زیادیه که اینجا بودم. آدمای خاکی مثل من به اینجا تعلق ندارن.»

– ببین من متأسفم. من نمی خواستم اونو ببوسم. من می دونم که تو از اون بدت میاد.

سایمون با لحن خشکی گفت: «ببین من از نوشابه گاز دار بدم میاد. من از باند creepy boy بدم میاد. من از گیر کردن توی ترافیک بدم میاد. من از تمرین ریاضی بدم میاد. ولی از جیس متنفرم. تفاوتش رو می فهمی؟»

کلری اشاره کرد: «اون جون تو رو نجات داد.»

سایمون گفت: «اون یه عوضیه. من فکر کردم تو بهتر از این حرفا هستی.»

– خب مگه اشکالی داره که جیس بعضی وقتا یه آشغاله؟

و ادامه داد: «تو نه برادر منی و نه پدر من. تو مجبور نیستی که اونو دوست داشته باشی. من هیچوقت دوست دخترای تو رو دوست نداشتم ولی نظرمو برا خودم نگه داشتم.»

سایمون با دهانی بسته گفت: «این فرق می کنه.»

– چطوری؟ چه فرقی می کنه؟

سایمون داد زد: «چون من نحوه ی نگاه کردنت به اونو دیدم. من به هیچ کدوم از اون دخترا اونجوری نگاه نمی کردم. اونا فقط راهی برای تمرین بودن تا اینکه... »

- تا اینکه چی؟

کلری فکر کرد چقدر این بحث سنگین بود. کل ماجرا سنگین بود. اونا هیچ وقت دعوایی به این جدیت نداشتند. جدی ترین بحثشان تا حالا این بود که آخرین دونه ی پاپ-تارت رو تو خونه ی درختی کی می خوره. ولی کلری به نظر نمی رسید بتواند بس کند و ادامه داد: «تا وقتی که ایزابل رو دیدی؟ من نمی تونم باور کنم که تو یه سخنرانی در مورد جیس تحویل من می دی وقتی که از خودت برای اون یه احمق می ساختی.»

سایمون در حالی که دستانش را به دو طرف بدنش چسبانده بود داد زد: «می خواستم تو حسودی کنی. تو خیلی احمقی کلری. خیلی احمق. واقعا نمی تونستی بفهمی؟»

کلری به او خیره شد و فکر کرد این حرف سایمون چه معنی داشت؟ «می خواستی حسودی کنم؟ چرا می خواستی یه همچین کاری کنی؟»

ولی فوری متوجه شد که چه اشتباهی کرده بود که این سؤال را پرسیده بود.

سایمون گفت: «چون من برای 10 سال عاشقت بودم و فکر می کردم که بلخره زمانی می رسه که تو هم همین حسو به من داشته باشی.»

همین که سایمون این حرف را زد، کلری حس کرد که با لگد به شکمش زدند. نمی توانست صحبت کند و شش هایش از هوا خالی شد و به سایمون خیره شد و منتظر عکس العملی بود. سایمون فوری

گفت: «چیزی نگو، چیزی وجود نداره که بگی.» و از اتاق بیرون رفت. کلری رفتن او را تماشا کرد. نمی توانست حرکتی کند و او را نگه دارد. چه می توانست بگوید؟ من هم تو را دوست دارم؟ ولی نداشت.

سایمون در حالی دستش روی دستگیر بود، ایستاد و او را نگاه کرد. چشمانش در پشت عینک بیشتر خسته بود تا عصبانی و گفت: «می خوای بدونی که مادرم در موردت چی گفت؟ اون می گفت که تو قلب مرا می شکنی.» این را گفت و رفت. در پشت سرش بسته شد و کلری تنها شد.

کلری روی تخت نشست و دفتر نقاشی اش را برداشت و در بغلش گرفت. به نظر نمی رسید بخواهد چیزی نقاشی کند. فقط می خواست بوی چیزهای آشنا را حس کند. جوهر، کاغذ و گچ.

او به این فکر کرد که دنبال سایمون برود؛ ولی چه چیزی باید می گفت؟

سایمون به او گفته بود: «تو خیلی احمقی. نمی تونستی چیزی رو حس کنی؟»

او به صدها چیز که سایمون گفته بود و یا انجام داده بود فکر کرد. جوک ها، ساکت شدن سایمون وقتی که کلری به اتاق قدم می گذاشت. او جیس را از اول شناخته بود.

او به سایمون گفته بود فقط سه نفر را در زندگی اش دوست دارد: مادرش، لوک و سایمون.

او تعجب کرده بود که چگونه ممکن است سه نفر که برایش مهم اند را در یک هفته از دست بدهد. او با خودش فکر کرد می شود از آن نوع چیزها جان سالم به در برد.

و با این حال، در آن لحظاتی که با جیس در بالای پشت بام بود، مادرش را فراموش کرده بود. لوک را فراموش کرده بود. سایمون را فراموش کرده بود و خوشحال بود. این بدترین قسمتش بود که خوشحال بود.

کلری فکر کرد که شاید از دست دادن سایمون تنبیهی بود برای خودخواهی و خوشحال بودنش برای یک لحظه؛ در حالی که مادرش گم شده بود. ولی به هر حال هیچ کدام از این ها واقعی نبود. جیس ممکن است آدم استثنایی باشد ولی او به کلری اهمیت نمی داد. او دفتر نقاشی را روی دامنش گذاشت. سایمون حق داشت. اون یک نقاشی خیلی خوب از جیس بود. دهان و چشمان او در نقاشی خیلی واقعی بود و بال ها آن قدر به نظر واقعی می رسید که کلری تصور کرد اگر دستانش را روی آن ها بکشد، آن ها نرم خواهند بود. او دستش را روی صفحه نقاشی گذاشت و ذهنش پریشان بود. او دستش را از روی صفحه برداشت و به آن خیره شد.

انگشتان او برگه ی خالی را لمس نکرده بود، بلکه پرهای نرم بال ها را لمس کرده بود.

چشمانش متوجه خط خطی هایی شد که در گوشه ی صفحه کشیده بود. آنها می درخشیدند. درست مثل نشانه هایی که جیس با چوب دستی اش می کشید.

قلبش به تندی می زد. اگر یک نشانه می تواند یک نقاشی را زنده کند، پس شاید...

چشمش را از نقاشی که با مداد کشیده بود، بر نمی داشت. او صفحه را ورق زد و یک صفحه ی جدید را باز کرد و شروع کرد به کشیدن اولین چیزی که به ذهنش می رسید. فنجانی بود که روی میز بغل تختش گذاشته بود و سعی کرد آن را مثل مدل واقعی اش بکشد. لبه ی فنجان، شکستگی کوچک روی دسته آن. وقتی که نقاشی اش تمام شد، به دقیقی واقعی اش بود. او فنجان را بالای برگه ای که آن را نقاشی کرده بود، گذاشت و پشت برگه یک نشانه کشید.

فصل 18: جام فانی

«محمد شمس»

جیس بر روی تخت دراز کشیده و خود را به خواب زده بود. به خاطر خودش نه، به خاطر کس دیگری... در آخر، زمانی که ضربه های در او را به ستوه آورد؛ او در حالی که از درد به خود می لرزید، خودش را از تخت خواب بیرون کشید.

او در گلخانه وانمود کرده بود که حالش خوب است؛ اما تمام بدنش هنوز از ضرب و شتمی که شب گذشته خورده بود، درد می کرد.

او پیش از آن که در را باز کند، می دانست چه کسی پشت در است. شاید سایمون دوباره توانسته خودش را به موش تبدیل کند.

سایمون این بار می توانست برای همیشه یک موش لعنتی باقی بماند، برای همه کاری که او، جیس ویلند، خود را آماده کرده بود که انجام دهد.

در حالی که موهای بورش دور سرش می‌ریختند، محکم دفتر طراحی‌اش را گرفته بود.

جیس به چهارچوب در تکیه داد و آدرنالینی که در اثر دیدن او پیدا کرده بود را نادیده گرفت. او نه برای اولین بار، متجب بود چرا. ایزابل از زیباییش به همان اندازه ی شلاقش استفاده می کند، اما کلری اصلا نمی دانست که زیباست. شاید به همین خاطر هستش.

اون تنها به یک دلیل تصور می کرد که او اینجا باشد، گرچه بعد از آن حرف هایی که به او زده بود، این کار بی معنی بود.

"کلمات اسلحه بودند"، پدرش این را به او یاد داد بود و او قصد داشت به کلری آسیبی بیشتر از هر صدمه ای که او تاکنون به هر دختری داشت، بزند. در حقیقت، او مطمئن نیست هرگز به دختری قبلا

صدمه زده باشد و معمولا آن ها را می خواست و بعد از آن ها می خواست که تنهایش بگذارند. او گفت: «بهم نگو که...» کلماتش را با لحنی بیان کرد که میدانست او متنفر است.

«سایمون خودش رو تبدیل به پلنگ کرده و تو ازم می خوای که قبل از این که ایزابل ازش لباس بسازه، کاری بابتش کنم. خب... باید تا فردا منتظر بمونی. کاری از دستم بر نمیاد.»

او به خودش اشاره کرد که داشت پیژامه آبی رنگ همراه با آستین های باز می پوشید. «نگاه کن جمی.»

کلری به نظر می رسید به سختی حرف های اورا شنیده باشد. تشخیص داد که او دفتر طراحی اش را در دستش محکم گرفته است.

او گفت: «جیس. این مهمه.»

جیس گفت: «بهم نگو که... نیاز به نقاشی فوری داری. نیاز به مدل برهنه داری. خب، حس و حال خوبی ندارم. می تونی از هاج بخوای.» بعد از کمی فکر، اضافه کردکه: «مطمئنم اون هرکاری می کنه...»

کلری حرفش را قطع کرد: «جیس !» صدایش به فریاد تبدیل شد. «فقط یه دقیقه خفه شو و بهم گوش بده، باشه ؟»

جیس چشمکی زد.

کلری یک نفس عمیقی کشید و به جیس نگاه کرد. چشم هایش پر از تردید و تزلزل بودند. میل ناآشنایی در درون جیس سرازیر شد: میل گذاشتن دست هایش در دست های کلری و گفتن این که "مشکلی نیست". جیس این کار را نکرد. در تجربیات او، همه چیز به ندرت درست بود. کلری گفت: «جیس.» آنقدر آرام گفت که جیس خم شد تا حرف های او را بشنود. «فکر کنم بدونم که مادرم کجا جام فانی رو قایم کرده. داخل نقاشیه.»

«چی ؟» جیس طوری به کلری خیره شده بود که انگار او یکی از برادران خاموش را در راهرو لخت دیده باشد.

«منظورت اینه که پشت نقاشی قایم کرده؟ همه نقاشی های توی آپارتمانتون که پاره شدن.»

«میدونم.» نگاه کلری به اتاق خواب جیس افتاد. آسوده خاطر شد از این که هیچ کسی در اطراف نیست.

«ببین، می تونم بیام تو؟ می خوام چیزی رو بهت نشون بدم.»

جیس با تنبلی از جلوی در کنار رفت. «اگه واجبه.»

کلری روی تخت نشست و دفترچه طراحیش را روی زانویش گذاشت. لباس هایی که جیس عوض کرده بود، به گوشه و کنارهای اتاق پرت شده بودند. اما بقیه اتاق به تمیزی و مرتبی اتاق خواب آدم های مذهبی بود.

هیچ عکسی روی دیوار قاب نبود، هیچ پوستری، تصویردوست ها و خانواده ای بردیوار نبود.

پتوها سفید بودند و صاف و مرتب بر روی تخت مرتب شده بودند. دقیقا تصویری از اتاق خواب های پسر بچه های نوجوان نبود.

کلری گفت: «بیا.» صفحات دفتر را ورق زد تا به نقاشی فنجان قهوه رسید. «به این نگاه کن.»

جیس کنارش نشست. پیراهن تی شرتی را که در آورده بود را به کناری انداخت. «یه فنجان قهوه ست.»

کلری می توانست سوزش را در صدای خودش بشنود. «می دونم که فنجون قهوه ست.»

«نمی تونم وایسم تا نقاشی واقعا پیچیده و سختی بکشی. مثل پل بروکلین یا خرچنگ دریایی . احتملا بهم یه تلگراف آواز خونی می فرستی.»

کلری او را نادیده گرفت: «نگاه کن. این چیزی بود که می خواستم ببینی.» او دستش را روی نقاشی کشید؛ سپس با حرکتی سریع دستش را داخل کاغذ نقاشی کرد. وقتی چند لحظه بعد دستش را از نقاشی بیرون آورد، فنجان قهوه از انگشتانش آویزان بود.

کلری تصور می کرد که جیس با تعجب از تخت به هوا بپرد و نفس نفس زنان بگوید: «یا خدا !»

این اتفاق نیفتاد... بیشتر، کلری بعید می دانست. چون جیس اتفاق های عجیب غریب تر از این چیزها را در زندگی اش دیده بود و همین طوردیگر کسی کلمه "یا خدا !" را به کار نمی برد. گرچه چشم های جیس گشاد شدند. «تو این کارو کردی ؟»

کلری سرش را تکان داد.

«کی ؟»

«درست همین چند وقت پیش، تو اتاق خوابم... بعد از این که سایمون رفت.»

نگاه جیس باریک تر شد، اما قضیه را دنبال نکرد. «از طلسم استفاده کردی؟ چه طلسمی؟»

کلری سرش را تکان داد و انگشتش را بر کاغذ خالی نقاشی کشید. «نمیدونم. به ذهنم رسیدند و من هم همینطوری که دیدم، کشیدمشون.»

«اونایی که رو که توی کتاب گری دیده بودی ؟»

«نمیدونم.» کلری هنوز داشت سرش را تکان می داد. «نمیتونم بهت بگم.»

«و هیچ کس بهت نشون نداده که چطوری این کار رو انجام بدی؟ برای مثال، مادرت؟»

«نه. بهت که قبلا گفته بودم... مادرم همیشه بهم می گفت که چیزی به نام جادو اصلا وجود نداره...»

جیس حرفش را قطع کرد: «مطمئنم اون بهت یاد داده و بعد کاری کرده که فراموش کنی. مگنوس گفتش که حافظت کم کم برمی گرده.»

«شاید.»

«حتما.» جیس روی پایش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد . «احتمالا استفاده از همچین طلسمی خلاف قانونه مگه اینکه اجازشو داشته باشی. اما این الان اهمیتی نداره. فکر می کنی مادرت فنجان رو در نقاشی گذاشته؟ درست مثل همون کار ساده ای که با لیوان کردی؟»

کلری سرش را تکان داد. «اما نه با یکی از نقاشی های ساختمون.»

«دیگه کجا؟ گالری؟ می تونه هر جایی باشه...»

کلری گفت: «اصلا تو نقاشی نه. توی کارت.»

جیس مکث کردش، به طرف کلری برگشت. «کارت؟»

«ورق فال خانم دوروثیا رو یادته؟ اونی که مادرم براش نقاشی کردش؟»

جیس سرش را تکان داد.

«و یادته وقتی که من آس های فنجان ها رو می کشیدم؟ بعد که مجسمه فرشته رو دیدم، فنجان برام آشنا اومدش. به خاطر این بود که قبلا دیده بودمش، روی آس. مادرم جام فانی رو روی دسته ورق های تاروت خانم دوروثیا کشیده.»

جیس پشت کلری قدم برداشت. «برای این که می دونست با کنترل، جاش امن میشه و یه راهی بود که می تونست بدش به دوروثیا بدون این که در حقیقت بگه بهش چیه و چرا باید قایمش کنه.»

«یا حتی اون مجبور بود که پنهانش کنه. دوروثیا هیچ وقت نمی انداختش بیرون یا از دستش نمی داد...»

«و مادرت جای ایده آلی قرار دادش که بتونه هم چشمش به دوروثیا باشه، هم به اون.» جیس به نظر شگفت زده می آمد. «حرکت زیرکانه ای بود.»

«منم همین طور فکر می کنم.» کلری سعی کرد تردید در صداش را کنترل کند. «ای کاش کارش در پنهان کردنش اینقدر خوب نبود.»

«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که اگه اونا پیداش می کردن، شاید مادرم رو تنهاش می ذاشتن. اگه همه چیزی رو که می خواستن جام بودش...»

جیس گفت: «کلری، اونا میکشتنش.» کلری می دانست که جیس درست می گوید. «اینا همون کسایی ان که پدر منو کشتن. تنها دلیلی که اون تا الان زندست اینه که نتونستند جام رو پیدا کنن. خوشحال باش که به خوبی پنهانش کرده.»

****

الک از بین موهایش با چشم هایی گرفته و تار گفت: «نمی تونم بفهمم این چه ربطی به ما داره.» جیس هنگامی گفت: «باید نقشه مبارزه بکشیم.» که همه ساکنین انجمن رو صبح سحری بیدار کرده و آن ها را در کتابخانه جمع کرده بود. الک هنوز لباس های خوابش را به تن داشت، ایزابل لباس خواب صورتی به تن داشت، هاج در حالی که کت وشلوار راه راه معمول خود را به تن داشت، داشت با لیوان سرامیکی آبی رنگی قهوه می خورد. فقط جیس، با چشم هایی روشن با وجود کبودی دور چشمش واقعا بیدار به نظر می رسید. «تصور می کردم که در جستجومون برای جام، اون دردست های کلیو باشه.»

جیس بی صبرانه گفت: «بهتره که این کار رو خودمون بکنیم. من و هاج رو این موضوع بحث کردیم و این چیزیه که تصمیم گرفتیم.»

«خب.» ایزابل نوار صورتی روبان پشت گوشش رو بالا زد. «من تو بازی هستم.»

الک گفت: «من نیستم. کلیو عملیات هایی برای پیدا کردن جام تو این شهر داره انجام میده. این اطلاعات رو بهشون بدیم و بزاریم به دستش بیارن.»

جیس گفت: «اینقدر هام ساده نیست.»

الک جلو نشست واخم کرد. «کار ساده ایه. این هیچ ربطی به ما نداره و همه چی به تو... علاقه تو به کارهای خطرناکت مربوطه.»

جیس سرش را تکان داد. به وضوح خشمگین بود. «نمی فهمم چرا داری سر این موضوع با من بحث میکنی.»

کلری فکر کرد؛ چون دلش نمی خواهد که صدمه ببیند و متعجب بود که جیس از این که ببیند چی تو سر الک میگذرد، عاجز است.

باز دوباره، او درباره همین موضوع درباره سایمون اشتباه کرد. چه کسی با او حرف میزد؟

«ببینید، دوروثیا در حقیقت، به کلیو اعتمادی نداره. اون به ما اعتماد داره.»

کلری گفت: «اون به من اعتماد داره. من در مورد تو نمیدونم. مطمئن نیستم ازت خوشش بیاد.»

جیس نادیده اش گرفت. «بیخیال الک، مشکلی پیش نمیاد و به افتخاری که اگه جام فانی رو به ایدریس برگردونیم، به دست میاریم فکرکن! اسم هامون هیچ وقت از سر زبون ها نمیفته.»

الک گفت: «من به افتخار و این چیزا اهمیتی نمیدم.» چشم هایش را از صورت جیس بر نگرداند. «من نگرانم کار احمقانه ای ازمون سربزنه.»

هاج گفت: «در این مورد، به هرحال، حق با جیسه. اگه کلیو به پناهگاه بیان، فاجعه میشه. دوروثیا با جام فرار میکنه و دیگه نمیشه پیداش کرد. نه، معلومه که جوزلین میخواد یه شخص بتونه جام رو پیدا کنه و اون شخص کلری و تنها خود کلری هستش.»

الک گفت: «پس اون رو تنهاش بزارید.»

حتی ایزابل از این حرف کمی نفسش برید. جیس که به طرف جلو خم شده بود و دست هایش روی میز بود، صاف ایستاد و با سردی به الک نگاه کرد. کلری فکرکرد، تنها جیس، با دکمه های باز پیژامه و تی شرت قدیمی خوش تیپ به نظر میاد، اما جیس جلوی خودش را گرفت، احتمالا با نیروی خالص ارادش. جیس به آرامی گفت: «اگه از چند تا فورسیکن می ترسی، بهتره خونه بمونی.»

الک رنگ از چهرش پرید. گفت: «من نمی ترسم.»

جیس گفت: «خوبه. پس دیگه هیچ مشکلی نیست، نه؟» او به اطراف اتاق نگاه کرد. «ما در این کار با همیم.»

الک زیر لبی آره گفت، در حالی که ایزابل سرش را با اشاره محکم "معلومه" تکان داد. گفت: «جالب به نظر می رسه.»

کلری گفت: «من سرگرم کننده بودنش رو نمی دونم. اما صد در صد منم پایه ام.»

هاج سریع گفت: «اما کلری. اگه نگران خطری، لازم نیست که بیای. می تونیم کلیو رو با خبر کنیم...»

کلری گفت: «نه.» از صدای خودش تعجب کرد. «مادرم ازم می خواست که پیداش کنم. نه ولنتاین، نه حتی آن ها.» مگنوس گفته بود، هیولاهایی نیستند که خود را از آن ها پنهان کند. «اگه اون واقعا کل زندگیش رو وقف دور کردن ولنتاین از این چیزا کرده، این حداقل کاریه که می تونم بکنم.»

هاج به او لبخند زد و گفت: «فکر کنم می دونست که این حرف رو میزنی.»

ایزابل گفت: «به هرحال نگران نباش. مشکلی برات پیش نمیاد. می تونیم از پس یه جفت فورسیکن بربیایم. اونا دیوونن، اما زیاد زرنگ نیستن.»

جیس گفت: «از مبارزه با اهریمن ها خیلی آسونتره. خیلی سخت نیستش. اوه و ما به یه ماشین نیاز داریم.» جیس اضافه کرد: «ترجیحا یه بزرگش رو.»

ایزابل گفت: «چرا؟ ما قبلا به ماشین نیاز نداشتیم.»

جیس توضیح داد: «ما هیچ وقت قبلا نگران داشتن شی بی اندازه با ارزش تو دستامون نبودیم، نمی خوام با قطار این ور و اون ور ببرمش.»

ایزابل گفت: «تاکسی هست. همینطور ون های اجاره ای.»

جیس سرش را تکان داد: «من محیطی رو می خوام که ما کنترلش کنیم. نمی خوام با راننده تاکسی ها یا با موسسه های اجاره دهنده این دنیایی سر و کله بزنم وقتی که کاری به این مهمی رو می کنیم.»

الک در حالی که با بیزاری به کلری نگاه می کرد، از او پرسید: «گواهینامه رانندگی یا ماشین نداری؟ فکر می کردم همه خاکی ها دارن.»

کلری با صدای دورگه ای گفت: «نه تا وقتی که پانزده سالت نشده. قرار بود یه ماشین امسال بگیرم، اما هنوز نگرفتم.»

«چقدر هم فایده داری.»

کلری با صدای رسایی جواب داد: «حداقل دوست هام می تونن که رانندگی کنن. سایمون گواهینامه داره.»

کلری فورا از حرفش پشیمان شد.

جیس با صدای در فکر عمیقی گفت: «اون داره؟»

کلری سریع اضافه کرد: «اما ماشین نداره.»

جیس گفت: «اون ماشین والدینشو میرونه؟»

کلری آهی کشید و به پشت به میز تکیه داد. «نه. معمولا ون اریک رو میرونه. برای کنسرت رفتن و کارای دیگه. بعضی اوقات اریک اجازه میده که برای کارهای دیگه قرضش بگیره. مثل زمانی که قرار داره.»

جیس خرناس کشید. «اون با ون میره سر قرار؟ تعجبی نداره که رابطش با خانوما خوب نیست.»

کلری گفت: «ماشین ماشینه. سایمونِ دیوونه چیزی داره که تو نداری.»

جیس گفت: «چیزی داره که من ندارم. مثل نزدیک بین بودن، پز داغون و نداشتن هماهنگی زیاد.»

جیس به شوخی گفت: «آه. شاید این معنی بده. چرا در دل آدمایی که به نظر میرسه ازم خوششون نمیاد جا باز میکنم.»

الک گفت: «من ازت بدم نمیاد.»

جیس گفت: «به خاطر اینه که ما مهر برادرانه بهم داریم.» و آن سوی میز رفت. گوشی تلفن را برداشت و به کلری داد. «بهش زنگ بزن.»

کلری در حالی که طفره میرفت، گفت: «به کی ؟ اریک؟ اون هیچ وقت ماشینشو بهم نمی ده.»

جیس گفت: «سایمون. به سایمون زنگ بزن و ازش بخواه تا ما رو تا خونتون ببره.»

کلری آخرین تلاشش را هم کرد: «شکارچی سایه ای نمی شناسی که ماشین داشته باشه؟»

لبخند جیس محو شد. «تو نیویورک؟ نگاه کن، همه توی ایدریس با هم پیمان بستیم و به هرحال، اونا اصرار دارن که باهامون بیان. یا این یا هیچی.»

کلری برای لحظه ای به چشم های او نگاه کرد. چشم های او خواستار مبارزه بودند و حتی چیزی بیشتر، انگار داشت به کلری جرأت می داد تا اعتراضش را نشان بدهد. با اخم به آن طرف میز رفت و گوشی را از دست جیس قاپید.

او لازم نداشت که قبل از تماس تأمل کند. شماره های سایمون را عین شماره های خودش بلد بود. او خودش را آماده کرد تا با مادر یا خواهر سایمون رو به رو شود، اما سایمون گوشی را در زنگ دوم برداشت. «سلام؟»

«سایمون؟»

سکوت.

جیس داشت به کلری نگاه می کرد. کلری چشم هایش را محکم بست، سعی داشت وانمود کند که او اینجا نیست. کلری گفت: «منم. کلری.»

سایمون به نظر عصبانی می رسید: «می دونم کی هستی. می دونی، من خوابیده بودم.»

«می دونم صبح زوده. متأسفم.» کلری سیم تلفن را دور انگشتش چرخاند. «ازت یه خواهشی دارم.»

یک سکوت دیگر ایجاد شد، قبل از این که او با ناراحتی بخندد گفت: «شوخی میکنی!»

کلری گفت: «شوخی نمی کنم. ما می دونیم که جام فانی کجاست و ما آماده ایم که بگیریمش، تنها مشکل اینه که ما به ماشین نیاز داریم.»

سایمون باز خندید. «متأسفم، منظورت اینه که رفیق های شکارچی سایت احتیاج دارن که به محل ماموریت شون برن، با نیروهای تاریکی مادرم؟»

«در حقیقت، فکرکردم بتونی از اریک بخوای بهت وَن رو قرض بده.»

«کلری، اگه فکرکردی که...»

«اگه ما جام فانی رو به دست بیاریم، می تونم راهی برای برگردوندن مادرم پیدا کنم. این تنها دلیلیه که ولنتاین اون رو نکشته یا ول نکرده.»

سایمون یک نفس عمیق کشید. «فکرکردی قرار معاوضه به همین راحتیاست؟ کلری، من که نمیدونم.»

«منم نمیدونم. ولی این یه شانسه.»

«این شیء قدرتمنده، درسته؟ بهتره که تا نفهمیدی چه کاری باهاش انجام میدن، با اشیا قدرتمند سر و کار نداشته باشی.»

«من نمیخوام باهاش سر و کاری داشته باشم. من فقط ازش برای برگردوندن مادرم استفاده می کنم.»

«کلری، این هیچ معنی نمیده.»

کلری با صدای نیمه فریادی گفت: «این که بازی نیست که در بدترین حالتش شانس بد تو پرتاب تاس باشه. این مادرمه که داریم درموردش حرف میزنیم و ولنتاینی که می تونه عذابش بده. می تونه بکشتش. باید هر کاری برای برگردوندنش بکنم... درست همون کاری که برای تو کردم.»

مکثی به وجود آمد. «شاید حق با توئه. نمی دونم، این واقعا دنیای من نیست. نگاه کن، ما قراره دقیقا کجا بریم؟ که بتونم به اریک بگم.»

کلری سریع گفت: «اونو با خودت نیار.»

«می دونم.» سایمون با شکیبایی جواب داد. «احمق که نیستم.»

«می ریم خونه من. تو خونه منه.»

یه وقفه کوتاهی پیش آمد. این دفعه از حیرت. «تو خونت؟ تصور می کردم که خونتون پر از زامبی باشه.»

«جنگجویان فورسیکن. اونا زامبی نیستن. به هرحال، جیس و بقیه می تونن از پسشون بربیان تا وقتی که جام فانی رو به دست بیارم.»

«چرا تو مجبوری که اونو پیدا کنی؟» هراسان به نظر می رسید.

کلری گفت: «چون من تنها کسی هستم که می تونم. تا جایی که می تونی ما رو سر نبش ببر.»

سایمون با صدای تقریبا نارسایی غر غر کرد، بعد گفت: «باشه.»

کلری چشم هایش را باز کرد. دنیا جلوی چشم های گریانش داشت می چرخید. او گفت: «ممنونم، سایمون. تو...»

اما سایمون تلفنش را قطع کرد.

هاج گفت: «به نظر من... مسئله قدرت همیشه اینجوریه.»

کلری از گوشه چشم بهش نگاه کرد. «منظورت چیه؟» او روی نشیمنگاه لب پنجره کتابخانه نشست. هاج در صندلیش نشسته بود و دستش روی دسته های صندلی قرار گرفته بودند. باقی مانده صبحانه... مربای چسبناک، خرده های نون، لکه های کره... چسبیده به دسته بشقاب های افتاده روی میز بودند که به نظر نمی رسید کسی تمایل داشته باشد تمیزشان کند.

بعد از صبحانه همه رفتند تا خودشان را آماده کنند و کلری اولین کسی بود که آماده بود. این خیلی غافلگیر کننده بود، با توجه به این که تمام کاری که او باید انجام می داد، فقط پوشیدن شلوارهای جین و تی شرت و یه بار شونه کردن موهایش بود. در حالی که بقیه خودشان را به شدت مجهز کرده بودند.

خنجر جیس در هتل گم شده بود. تنها شیء ماورالطبیعی که با خودش داشت، سنگ جادویی در جیبش بود.

هاج گفت: «داشتم به سایمون تون فکر می کردم. و به الک و جیس، از بین همه.»

کلری از پنجره به بیرون نگاه کرد. باران می آمد. قطرات درشت باران به شیشه برخورد می کردند. هوا پوشیده از ابرهای خاکستری بود. «اونا چه بلایی سر هم میارن؟»

هاج گفت: «وقتی که پای احساسات وسط باشه، جایی برای جبران وجود نداره، عدم توازن قدرت به وجود میاد. عدم توازنی که به راحتی می تونه فوران کنه، اما این روش عاقلانه ای نیست. اغلب جایی که عشق باشه، تنفر هم هست. اونا هر دو در کنار هم میتونن وجود داشته باشن.»

«سایمون از من متنفر نیست.»

«در طول زمان، شاید این طور بشه، اگه احساس کنه که داری ازش استفاده میکنی.» هاج دست کلری را گرفت. «می دونم که همچین نیتی نداری و در بعضی موارد بایستی مغلوب احساسات دلپذیر بشی. اما این موقعیت باعث شد یه چیز دیگه به ذهنم برسه. هنوز اون عکسی رو که بهت دادم رو داری؟»

کلری سرش را تکان داد. «دستم نیست. تو اتاقمه. می تونم برم بیارمش...»

«نه.» هاج بر پر های آبنوس رنگ هوگو دست کشید. «زمانی که مادرت جوان بود، دوست خوبی داشت، درست همونطور که تو سایمون رو داری. اونا مثل خواهر وبرادر بودند. در حقیقت، اغلب اوقات اونا رو با خواهر و برادر اشتباه می گرفتن. همین که اونا بزرگ شدن، برای همه ی آدمای اطرافشون معلوم بود که اون عاشق مادرته، اما مادرت هرگز نفهمید. اون همیشه "دوست" صداش می زد.»

کلری به هاج خیره شد. «منظورت لوکه؟»

هاج گفت: «آره. لوسیان فکر میکرد که اون و جوزلین با هم می مونن. زمانی که مادرت ولنتاین رو دید و عاشقش شد، لوک دیگه نمی تونست تحمل کنه. بعد از این که اونا ازدواج کردن، اون محفل رو ترک کرد، ناپدید شد و گذاشت که هممون خیال کنیم مرده.»

کلری گفت: «اون هیچ وقت نگفته بود... حتی اشاره ای هم به این موضوع نکرده بود. همه این سال ها می تونست ازش درخواست کنه...»

هاج گفت: «اون می دونست که جواب چی می تونه باشه.» نگاهش از کلری به پنجره خیس از ضربات باران گذشت. «لوسیان از اون دسته آدمهایی نیست که خودش رو گول بزنه. نه، خودش رو با کنار اون بودن قانع کرد... تصور می کرد، شاید، در طول زمان نظر و احساسات اون عوض بشه.»

«اما اون رو دوست داشت، چرا به اون آدما گفت اهمیتی نمیده چه بلایی سرش بیاد؟ چرا به اونا اجازه نداد که بهش بگن اون کجاست؟»

«همینطور که قبلا بهت گفتم، جایی که عشق باشه، تنفر هم هست. در همه این سال ها اون بدجور بهش آسیب زده بود. اون بهش پشت کرده بود و از اون زمان براش نقش سگ دست آموز با وفا رو بازی کرده بود، هیچ وقت اعتراض نمی کرد، هیچ وقت تهمت نمی زد، هیچ وقت اون رو با احساساتش رو به رو نمی کرد. شاید این رو یه شانس برای تلافی می دید که به اون همونقدری که خودش آسیب دیده بود، ضربه بزنه.»

«لوک همچین کاری نمی کنه.» اما کلری لحن سرد او را به یاد آورد که بهش گفته بود ازش درخواست کمک نکند. او در چشم های لوک نگاهی به سردی چهره های افراد ولنتاین دیده بود. این لوکی که میشناختش نبود، لوکی که باهاش بزرگ شده بود.

آن لوکی که هرگز دلش نمی خواست که مادر او را به خاطر این که او را دوست ندارد، مجازات کند.

کلری گفت: «اما جوزلین اونو دوستش داشت.» بدون این که بفهمد، بلند صحبت کرد. «فقط به اون روشی که اون دوستش داشته نبوده. این کافی نیست؟»

«احتملا اون اینطور فکر نمی کرده.»

کلری گفت: «زمانی که جام رو به دست اوردیم، چه اتفاقی میفته؟ چطوری به ولنتاین خبر می رسونیم که ما داریمش؟»

«هوگو پیداش می کنه.»

قطرات باران به شدت به پنجره برخورد می کردند. کلری لرزید و گفت: «من می رم کت بپوشم.» و از صندلی لب پنجره بلند شد.

او کلاه سبز و صورتی خودش را از کوله پشتی اش برداشت. وقتی که داشت کلاه را برمی داشت، صدای زیگ زاگی شنید. عکس از محفل بود، مادرش و ولنتاین. او قبل از این که آن را دوباره در کیف بگذارد، برای مدت طولانی به آن نگاه کرد.

وقتی که از کتابخانه برگشت، همگی در آنجا جمع شده بودند. هاج با مراقبت بر روی میز نشسته و هوگو روی شانه اش بود، جیس سر تا پا سیاه پوشیده بود، ایزابل همراهش چکمه های اهریمن کُش و شلاق طلایش بود و الک همراهش تیردانی پر از تیر در بند چرمی شانه اش و مچ بندی چرمی در دست راستش از مچ تا آرنج داشت.

همه غیر از هاج با لباس های جدید حاضر بودند، هر اینچ از پوست برهنه با طرح های چرخشی علامت زده شده بودند. جیس آستین چپ خودش را بالا، تا شانه اش چین داده بود و اخم کرده بود؛ داشت نقاشی بد شکل علامت هشت پر را بر بازوی خودش می کشید.

الک به او نگاه کرد. «داری خرابکاری می کنی. بزار من این کارو کنم.»

جیس اشاره کرد. «من چپ دستم.» اما آرام صحبت کرد و استلش را رها کرد. الک همین که آن را برمی داشت، خوشحال به نظر می رسید. انگار تا این لحظه مطمئن نبود که به خاطر رفتار قبلی اش بخشیده شده باشد.

جیس در حالی که سر سیاه الک به سمت بازویش خم شده بود و با دقت بند طلسم درمان را بیان میکرد، گفت: «یه در رفتگی ساده ست.» جیس لرزید. همین که استل بر روی پوستش قرار گرفت، چشم هایش نیمه بسته و مشتش محکم تر شد. تا آنجایی که عضلات بازوی چپش، مثل طناب محکم شد. «تو رو به خدا، الک... »

الک گفت: «سعی می کنم مواظب باشم.» او دست جیس را رها کرد و قدمی به عقب گذاشت تا کار خودش را تحسین کند. «بفرما.»

جیس بازویش را شُل کرد و پایین آورد. «ممنون.» به نظر حضور کلری را احساس کرد. سپس، به او نگاه کرد، چشم های طلاییش باریک شدند. «کلری.»

«آماده به نظر می رسین.» او این حرف را زد. هنگامی که الک قرمز شد و از جیس دور شد و خودش را سرگرم تیرهایش کرد.

جیس گفت: «ما آماده ایم. هنوز اون خنجری رو که بهت دادم رو داری؟»

«نه، تو هتل گمش کردم، یادته؟»

جیس به او نگاه کرد، خوشحال بود. «درسته. تقریبا یه گرگینه رو باهاش کشتی. یادمه.»

ایزابل، که کنار پنجره ایستاده بود، چشم هایش را گرداند. «جیس، فراموش کرده بودم که اون چیزی که تو رو مردم آزار و کله خراب می کنه، دخترابیه که موجودات رو میکشن.»

جیس به آرامی گفت: «من هرکسی رو که چیزی میکشه دوست دارم. مخصوصا من.»

کلری با نگرانی به ساعت روی میز نگاه کرد. «باید بریم طبقه پایین، سایمون هر لحظه ممکنه برسه.»

هاج از صندلیش بلند شد. کلری فکر کرد، او خسته به نظر می رسد انگار چند روز است که نخوابیده.

هاج گفت: «خدا نگهدار همتون باشه.» و هوگو با سر و صدا به هوا پرواز کرد، درست در همان لحظه ای که زنگ به صدا در آمد.

زمانی که سایمون ون را در نبش پارک کرد، هنوز نم نم بارون می بارید. دوبار بوق زد. قلب کلری از جا پرید... بخشی از او نگران این بود که سایمون قرار نیست که بیاید.

جیس از بین قطرات باران نگاه کرد. هر چهار نفرشان زیر بالکون سنگی پناه گرفته بودند. «این ونه؟ مثل موز فاسد به نظر میرسه.»

این انکار ناپذیر بود. اریک ون را رنگ زرد نئونی زده بود و لکه های زنگ زده و زوار در رفته ای رو به پوسیدگی داشت. سایمون باز بوق زد. کلری می توانست او را به شکل تاری در پشت شیشه ی خیس ماشین ببیند. کلری آهی کشید و کلاهش را برای پوشش موهایش پایین کشید و گفت: «بیاین بریم.»

آن ها از گودال های آب کثیفی که در پیاده رو جمع شده بودند گذشتند. چکمه های ایزابل هر دفعه که پا روی گودال های پر از آب می رفت، صدای رضایت بخشی در می آوردند. سایمون ماشین را در دور آرام موتور قرار داد و به پشت خزید تا درهای پشتی را که صندلی های نیمه پوسیده را آشکار می کرد، باز کند. نگاه خطرناکی به همدیگر کردند. ایزابل بینی اش را چین داد. «امنه بشینیم؟»

سایمون با خوش مشربی گفت: «امن تر از اینه که به سقف بسته بشی. انتخابت چیه؟» او سرش را به نشانه سلام به الک و جیس تکان داد و کاملا کلری را نادیده گرفت. «هی.»

جیس گفت: «واقعا هی.» و کیسه لوازمی که شامل اسحله های آن ها می شد را برداشت. «اینا رو کجا می تونم بزارم؟»

سایمون به عقب اشاره کرد، جایی که معمولا بچه ها آلات موسیقی را آنجا نگه می داشتند. ایزابل و الک به درون ماشین خزیدند و بر روی صندلی ها نشستند. کلری همین که جیس از کنار ماشین کنار رفت، گفت: «تفنگ ساچمه ای!»

الک کمان خود را که به پشت بسته بود برداشت. «کجا ؟»

جیس که موهای خیس خود رو از جلوی چشم هایش کنار می زد، گفت: «منظورش اینه که می خواد جلو بشینه.»

سایمون با تکان سر به الک گفت: «کمان خوبیه.»

الک چشمک زد، قطرات باران به مژه های او می خورد. الک با لحنی که در آن تردید داشت پرسید: «تیراندازی با کمان بلدی؟»

سایمون گفت: «من تو اردوگاه شش سال تیراندازی کردم.»

پاسخِ این حرف، سه نگاه خیره و لبخند حمایت کننده کلری بود که سایمون بهش اهمیتی نداد. او به آسمان بالای سرش نگاهی انداخت. «ما باید قبل از اینکه دوباره بارون بگیره، شروع کنیم.»

صندلی جلو ماشین پر از خرده های پاپ کورن و... بود. کلری تا آنجایی که می توانست صندلی را تمیز کرد. سایمون ماشین را روشن کرد. قبل از اینکه کار کلری تمام شود، کلری به پشت به صندلی پرت شد. سرزنش کنان گفت: «آخ!»

سایمون به او نگاه نکرد. «ببخشید.»

کلری می توانست بشنود که بقیه دارند به آرامی با یکدیگر حرف می زنند، احتمالا درباره استراتژی های مبارزه و بهترین راه زدن گردن اهریمن بدون آن که خونی بر روی چکمه های جدید ریخته بشود. هرچندچیزی صندلی جلو را با بقیه قسمت های ون جدا نمی کرد، ولی کلری سکوتی بین خود و سایمون احساس می کرد. انگار آن ها تنها بودند.

او از سایمون در حالی که ماشین را از بزرگراه به شاهراه کنار رودخانه شرقی می راند، پرسید: «این "هی" دیگه یعنی چی؟»

او جواب داد: «"هی" یعنی چی؟» و راه یک ماشین اسپرت مشکی رنگ را که راننده اش، مردی شلوار پوش با گوشی در دستش از پشت پنجره های دودی اشاره مبهمی به آن ها کرد را بست.

«"هی" چیزیه که پسرا همیشه انجام میدن. مثل زمانی که تو الک و جیس رو دیدی گفتی"هی" و اونا در جواب گفتن"هی". مگه سلام گفتن چشه؟»

کلری تصور کرد که کشیده شدن عضلات گونه او رو دیده. سایمون به او گفت: «سلام دخترونست. مردای واقعی مختصر و کوتاه حرف میزنن. کم حرفن.»

«پس هر چقدر کمتر حرف بزنی بیشتر مردی؟»

سایمون سر تکان داد: «درسته.» از کنار او مه روی رودخانه شرقی را گرفته و اسکله پوشیده از مه خاکستری بود. آب به رنگ سرب بود که به وسیله باد به صورت یکنواخت مرتبا تکان می خورد. «به همین خاطره که وقتی دو تا بد اخلاق کله گنده تو فیلم ها همدیگرو میبینن، هیچی بهم نمیگ ، فقط بهم سر تکون میدن. سرتکون دادن، یعنی اینکه من یه بداخلاقم و فهمیدم که تو هم یه بداخلاقی، اما اونا چیزی نمیگن چون توضیح دادن جَو شون رو خراب میکنه.»

جیس از صندلی پتی گفت: «نمی دونم داری درباره چی حرف می زنی.»

کلری گفت: «خوبه.» و در پاداش لبخند کوچکی از طرف سایمون گرفت در حالی که داشت ماشین را به طرف پل منهتن، به طرف بروکلین و خانه می چرخاند.

زمانی که آن ها به خانه کلری رسیدند، باران بالاخره بند آمده بود. پرتوهای باریک نورخورشید از میان مه در حال شعله ور شدن بودند و گودال های کوچک آب داشتند خشک می شدند.جیس، الک و ایزابل؛ سایمون و کلری را مجبور کردند که کنار ون منتظر بمانند تا آن ها برای چک کردن بروند. در آن هنگام جیس گفت: «فعالیت های سطح شیطانی.»

سایمون سه شکارچی سایه را نگاه کرد که از پله های آراسته با رز به سمت خانه می رفتند. «فعالیت سطح شیطانی؟ اونا با خودشون وسیله اندازه گیری دارن که نشون می ده شیاطین دارن تو خونه قدرت جذب می کنن؟»

کلری گفت: «نه.» کلاه خیسش را از سرش برداشت تا از احساس برخورد پرتوهای نور خورشید بر موهای خیسش لذت ببرد.

«اگه اهریمنی در اونجا باشه... سنسورها بهشون هشدار میدن که اهریمن ها چقدر قوی هستن.» سایمون شگفت زده به نظر می رسید.

«این خیلی به درد بخوره.»

کلری رو به او کرد: «سایمون درباره دیشب...»

او دستش را بالا نگه داشت. «لازم نیست دربارش حرفی بزنیم. در حقیقت، من ترجیح نمیدم.»

کلری سریع حرف زد: «فقط بزار یه حرفی رو بهت بزنم. میدونم زمانی که بهم گفتی دوستم داری، چیزی که من در جواب بهت گفتم چیزی نبود که انتظارش رو داشتی.»

«درسته. من همیشه امیدوار بودم زمانی که در نهایت به یه دختر میگم "دوست دارم" ، اونم در جواب بگه "میدونم"، درست مثل کاری که لیا توی بازگشت جدایی با هان کرد.[1]»

کلری نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «این خیلی عجیب و غریبه.»

سایمون به او خیره شد.

کلری گفت: «ببخشید. نگاه کن سایمون...»

سایمون گفت: «نه. به من نگاه کن، کلری. به من نگاه کن و منو واقعا نگاه کن. می تونی این کارو کنی؟»

کلری به او نگاه کرد. به چشم های سیاهش نگاه کرد، اخگرهای روشنی در لبه های مردمک چشمش داشت، ابروهای کمی ناهموار، مژه های بلند، موهای سیاه و لبخند مردد و دست های موسیقی نواز او که همه بخشی از سایمونی که بخشی از کلری بود، هستند.

اگر قرار بود راستش را بگوید، او واقعا می گفت که هرگز نمی دانست که سایمون عاشقش است؟ یا او هیچ وقت نمی دانست چه کاری انجام می داد اگه سایمون او را دوست داشت؟

کلری آهی کشید. «ظاهر فریبندس. دیدن باطن مردم سخته.»

سایمون آرام گفت: «ما چیزی رو میبینم که می خوایم ببینیم.»

کلری گفت: «جیس نه.» نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به آن چشم های واضح و خونسرد فکر می کرد.

«اون بیشتر از هرکس دیگه.»

1- این مثال مربوط به فیلم جنگ ستارگان می باشد.

کلری اخم کرد. «منظور...»

صدای جیس آمد. «خیله خب.» حرف آن ها را قطع کرد. کلری با عجله سرش را برگرداند. «ما هر گوشه خونه رو گشتیم... هیچی. فعالیت کم. احتمالا فقط فورسیکن و احتمالا اونا مانعی برامون نیستن مگه اینکه بخوایم به طبقه های بالا آپارتمان بریم.»

ایزابل همانطور که نیشش مانند شلاقش برق می زد گفت: «و اگه مانعمون بشن، ما آماده ایم.»

الک کیسه سنگین را از پشت ون آورد و به کناری انداخت. «آماده برای رفتنیم. بیاین به چند تا اهریمن در کونی بزنیم!»

جیس کمی عجیب به اون نگاه کرد. «حالت خوبه؟»

الک به او نگاه نکرد. «خوبم.» و تیر و کمان خود را که صیقل داده بود، رها کرد و با دو تا خنجر تیز که در تماس با انگشتانش نور می داد گفت: «این بهتره.»

ایزابل با نگرانی گفت: «اما کمان...»

الک حرف او را قطع کرد: «میدونم دارم چیکار میکنم، ایزابل.»

کمان که در زیر نور آفتاب سوسو میزد در صندلی پشتی ماشین گذاشته شد. سایمون به طرفش رفت، اما همین که دسته ای از دختران در حال خنده پرسه زنان از خیابان به سمت ماشین می آمدند، دستش را عقب برد.

آن ها متوجه سه نوجوان مسلحی که کنار ماشین زرد رنگ دولاشده بودند، نشده بودند. سایمون گفت: «من چطور می تونم شما رو ببینم؟ چی سر جادوی نامرئی تون اومده؟»

جیس گفت: «تو می تونی ما رو ببینی، چون الان به درستی می دونی که داری به چی نگاه می کنی.»

سایمون گفت: «آره. فکر کنم می دونم.»

زمانی که از او خواستند که در ون بماند، او کمی اعتراض کرد. اما جیس او را تحت تأثیر اهمیت فرارکردن با خودرو بدون معطلی قرار داد. «نور خورشید برای اهریمن ها زهره، اما به فورسیکن ها آسیب نمی زنه. اگه اونا ما را تعقیب کنن چی؟ ماشین رو جرثقیل برداره ببره چی؟»

وقتی که کلری برگشت تا برای سایمون دست تکان بدهد، آخرین چیزی که از سایمون دید این بود که سایمون پاهایش را روی داشبورد ماشین انداخته و مجموعه سی دی های اریک را جمع و جور می کند. کلری نفس راحتی کشید. حداقل سایمون جایش امن بود.

در همان لحظه که آن ها پا به خانه گذاشتند، بویی به مشام کلری رسید. بوی تقریبا غیر قابل توصیفی، مثل بوی تخم مرغ فاسد و گوشت کرم خورده و جلبک دریایی پوسیده در ساحل گرم دریا را می داد. بینی ایزابل چین خورد و صورت الک رنگش سبز شد، اما جیس انگار داشت بوی عطر نادری را استنشاق میکرد. او با لذتی سرد گفت: «اهریمن ها اینجا بودن. همین تازگیا.»

کلری با نگرانی به او نگاه کرد: «اما اونا هنوز...»

او سرش را تکان داد. «نه. ما باز احساسشون می کردیم.» او به در دوروثیا که محکم، بدون اینکه نوری از زیر در بیرون بیاید بسته شده بود، نگاه کرد. «اون باید به چند تا سوال جواب بده. اگه کلیو بشنوه که اون اهریمن ها رو سرگرم میکرده...»

ایزابل گفت: «شک دارم از هیچ کدوم از این ها خوشحال بشه. در عوض احتمالا اون بهتر از ما ازش نتیجه می گیره.»

«اونا تا زمانی که در نهایت ما جام رو گیر نیاریم، اهمیتی نمیدن.» الک داشت به اطراف نگاه می کرد. چشم های آبی او به راهرو بزرگ، پله ای منحنی به طبقه بالا و لکه های روی دیوار بودند. «مخصوصا وقتی که کارمون رو انجام میدیم، چند تا فورسیکن هم بکشیم.»

جیس سرش را تکان داد. «اونا طبقه بالا آپارتمانن. حدسم اینه که اونا باهامون کاری ندارن، مگه اینکه سعی کنیم بریم تو.»

ایزابل چند دسته تار مو از جلوی صورتش کنار زد و به کلری اخم کرد. «منتظر چی هستی؟»

کلری به طور غیر ارادی به جیس نگاه کرد که از کنار به او لبخند میزد، چشم هایش به او می گفتند: *برو جلو.*

او از راهرو به سمت در اتاق دوروثیا راه افتاد، با احتیاط قدم بر می داشت. پنجره با خاک و گل سیاه شده بود و چراغ لامپ در ورودی خاموش بود، تنها روشنایی فقط از نور جادویی جیس بود. هوا گرم و خفه کننده بود. سایه ها در مقابل او بلند می شدند. درست مثل رشدسریع گیاهان جادویی در جنگل کابوس. دستش را بلند کرد تا در اتاق دوروثیا را بزند، اولین ضربه را آهسته و بعدی را محکمتر در زد.

در باز شد. باریکه نورِ بسیار طلایی، به راهرو افتاد. دوروثیا آنجا، بزرگ و با ابهت در نوار های نارنجی و سبز ایستاده بود.

امروز دستار او زرد نئونی بود، که با توردوزی های زرد رنگ روشنی تزیین شده بود. گوشواره های لوستری او از موهایش بیرون زده بودند و پاهای بزرگ او برهنه بودند. کلری تعجب کرده بود... او هیچ وقت قبلا پاهای برهنه دوروثیا را ندیده بود، یا ندیده بود چیزی غیر از دمپایی های کم رنگ بپوشد. ناخن های پای او، با سلیقه به رنگ صورتی کم رنگ در آمده بودند.

او فریاد کشید: «کلری!» و او را به شدت در آغوش گرفت. برای لحظه ای کلری تقلا کرد، مسحور بوی عطر تازه، ردیف هایی از مخمل و منگوله های آویزان از شال دوروثیا شد. جادوگر گفت: «خدای بزرگ، دختر.» سرش را آنقدر تکان داد که گوشوارهای او مثل صدای موسیقی باد در طوفان به صدا در آمدند. «آخرین باری که دیدمت، داشتی از دروازه من رد می شدی. کجا رفتی؟»

کلری نفسی گرفت و گفت: «ویلیامزبورگ.»

ابروهای دوروثیا بالا رفت. «و اونا میگن هیچ حمل و نقل عمومی مناسبی در بروکلین نیست.» او در را باز کرد و به بقیه اشاره کرد که داخل شوند.

اتاق از آخرین باری که کلری دیده بود، دست نخورده بود. همان کارت های تاروت و گوی کریستال روی میز بودند. انگشتانش را بر روی کارت ها کشید و آن ها را برداشت تا ببیند ممکن است که چه چیز هایی درون نقاشی های ساده پنهان شده باشد.

دوروثیا سپاس گزارانه روی صندلی راحتی نشست و به شکارچیان سایه، همانطور که به کلاه زرد رنگ او خیره بودند، با چشمان ریز نگاه می کرد.

شمع های معطری که روی ظرف ها در دو طرف میز آب شده بودند، کمی از بوی بد خانه را برطرف می کردند. او از کلری پرسید: «فکر می کنم هنوز مادرتو پیدا نکردی. درسته؟»

کلری سرش را تکان داد. «نه. اما میدونم کی اونو گرفته.»

چشم های دوروثیا از کلری به الک و ایزابل که به دست سرنوشت روی دیوار نگاه می کردند، افتاد. جیس، به نظر به نقش محافظ خودش کلا بی اعتنا بود و به صندلی راحتی لمیده بود. دوروثیا خوشحال بود که هیچ کدوم از اموالش نابود نشده اند و نگاهش را به کلری برگرداند. «ول...»

«ولنتاین.» کلری تأیید کرد: «آره.»

دوروثیا آهی کشید. «از همین می ترسیدم.» او به متکا تکیه داد. «میدونی چی ازش می خواد؟»

«میدونم که باهاش ازدواج کرده بود...»

جادوگر خرخر کرد: «ازدواج نادرست. بدترین اشتباه.»

جیس صدای آرام و تقریبا ناشنیدنی به این حرف انداخت... یه خنده. گوش های دوروثیا مانند گوش های یک گربه تیز بودند. «چی خنده داره، پسر؟»

او گفت: «چی دربارش میدونی؟ منظورم عشقه.»

دوروثیا دستان سفیدش را در دامن لباس خود فشار داد و گفت: «بیشتر از اونی که تو فکر می کنی. من فال چای تو رو مگه نخوندم، شکارچی سایه؟ هنوز اسیر عشق آدم اشتباهی شدی؟»

جیس گفت: «متاسفانه، بانوی بهشتی، عشق واقعی من به خودمه.»

دوروثیا غرید: «حداقل نگران این نیستی که اونا ردت کنن، جیس ویلند.»

«نه لزوما، گاهی اوقات برای اینکه جالبش کنم، خودم پا میدم.»

دوروثیا باز غرید. کلری پا پیش گذاشت. «شما باید تعجب کرده باشید که چرا ما اینجاییم، خانم دوروثیا.»

دوروثیا آرام شد، چشم هایش را پاک کرد. گفت: «لطفا. میتونی هر چی که بخوای صدام بزنی، مثل همونی که پسره صدا زد. میتونی منو بانو صدا بزنی و من تصور میکنم که اومدید از شرکت من لذت ببرید. اشتباه میکنم؟»

«وقت این رو نداریم که از شرکت کسی لذت ببریم. باید به مادرم کمک کنم و برای انجام این کار به چیزی احتیاج دارم.»

«و اون چیه؟»

«چیزی که جام فانی صداش میزنن. ولنتاین تصور میکنه مادرم داره. به همین خاطره که اونو گرفته.»

دوروثیا واقعا شگفت زده به نظر میرسید. او گفت: «جام فرشته؟» تردید در صدایش موج میزد. «جام رازیل. که در آن مخلوطی از خون فرشته ها و خون انسان رو ریخت و از این مخلوط به یک انسان داد تا بخوره و اولین شکارچی سایه رو به وجود آورد؟»

جیس گفت: «همونه.» خشکی در لحن صدایش بود.

دوروثیا گفت: «اون چه فکری پیش خودش کرده؟ از بین این همه آدم، جوزلین؟»

آثار درک و فهمیدن در چهرش پیدا شد. قبل از این که کلری بتواند حرف بزند: « البته چون اصلا اون جوزلین فری نیست. اون جوزلین فیرچایلد بودش، همسرش. کسی که همه تصور می کردند مرده. اون جام رو برداشت و فرار کرد، مگه نه؟»

چیزی در پشت چشم های جادوگر سوسو میزد، اما او پلک هایش را چنان سریع بست که کلری تصور کرد او چیزی فهمیده. دوروثیا گفت: «خب. میدونی میخوای چیکار کنی؟ هر جایی که قایمش کرده... به این آسونیا پیدا نمیشه... حتی اگه تو بخوای پیداش کنی. ولنتاین میتونه کارهای وحشتناکی با جام بکنه.»

کلری گفت: «میخوام که پیدا بشه. ما میخوایم...»

جیس به نرمی حرفش را قطع کرد: «می دونیم که کجاست. موضوع فقط بازیاییشه.»

چشم های دوروثیا گشاد شد. «خب، اون کجاست؟»

جیس گفت: «اینجا.» با لحن از خود راضی که باعث شد ایزابل و الک سرشان را از قفسه کتاب ها برگردانند و ببینند قضیه چیست.

«اینجا؟ منظورت اینه که همراهتونه؟»

جیس گفت: «نه دقیقا، بانوی عزیز.» کلری احساس کرد که او از رفتار وحشتناک خودش لذت میبرد. «منظورم اینه که شما اونو دارین.»

دهان دوروثیا بسته شد. «این اصلا خنده دار نیست.» او با صدای چنان بلندی گفت که کلری نگران وخیم شدن اوضاع شد. چرا جیس همیشه بقیه را عصبانی میکند؟

کلری با عجله دخالت کرد: «شما دارینش. اما نه...»

دوروثیا کاملا از صندلی راحتیش بلند شد و به سردی گفت: «اشتباه میکنی. هم در این که من جام رو دارم و هم اینکه جرأت کردین بیاین اینجا و منو دروغگو صدا بزنین.»

دست الک به زیر لباسش رفت. زیر لب گفت: «اوه پسر.»

کلری گیج سرش را تکان داد. سریع گفت: «نه. من شما رو دروغگو نمیدونم، قسم می خورم. دارم میگم که جام اینجاست، اما شما اصلا ازش خبر نداشتین.»

خانم دوروثیا به کلری خیره شد. چشم های او، تقریبا در چین های صورتش ناپدید شده بودند. مثل دو تا تیله. او گفت: «خودت توضیح بده.»

کلری گفت: «دارم میگم که مادرم اینجا پنهانش کرده. سالها پیش. مادرم اینو بهتون نگفته بود چون نمی خواست شما رو قاطی قضیه کنه.»

جیس توضیح داد: «بنابراین به صورت مبدل به شما دادش. به صورت یه هدیه.»

دوروثیا مستقیما به او نگاه کرد. او یادش نمیاد؟ کلری که فکر می کرد او گیج شده است، گفت: «دسته کارت های تاروت. کارت هایی که اون براتون نقاشی کرده.»

جادوگر به دسته کارت هایی که روی میز بودند زل زد. «کارت ها؟» همانطور که چشم هایش گشادتر میشد، کلری قدم برداشت و کارت ها را برداشت. کارت ها در دست هایش داغ بودند، تقریبا لغزنده بودند. حالا، همانطور که قبلا قادر به احساسش نبود، او قدرت را از پشت نقاشی ها که در سر انگشتانش به صورت نبض می زد را احساس کرد. او با لمس کارت آس را پیدا کرد و آن را بیرون آورد، بقیه کارت ها را روی میز گذاشت.

کلری گفت: «ایناهاش.»

همه به او خیره شده بودند و منتظر ایستاده بودند. کلری آهسته کارت را چرخاند و به نقاشی مادرش نگاه کرد. «ماهرانه نقاشی شده.» انگشتانش دور دسته طلایی جام فانی بسته شده بودند.

او گفت: «جیس. استلت رو بهم بده.»

او فشار داد، احساس گرم و زننده ای در کف دستانش احساس کرد. او کارت را برگرداند و طلسم های روی کارت را دنبال کرد... یک انحراف این طرف و یک خط آن طرف. آن ها کاملا معنای متفاوتی داشتند. وقتی که کارت را برگرداند، تصویر موشکافانه تغییر کرده بود: انگشتان دسته جام را محکم نگرفته بودند بلکه به نظر می رسید که انگار جام را به او می دهد. انگار که می گوید: *بیا، برش دار.*

او استل را در جیبش گذاشت. سپس، با وجود این که چهارچوب نقاشی بزرگتر از دستانش نبود، او دستانش را طوری داخل نقاشی کرد که انگار یک فضای بزرگ است. دستش را محکم دور جام گرفت و دستش را روی جام بست و همانطور که دستش را بیرون می کشید، جام محکم به دستش چسبیده بود، تصور کرد که صدای آه کوچکی را از کارت خالی و پوچ، که حالا از بین انگشتانش تبدیل به خاکستر در حال خرد شدن روی فرش بود، شنیده است.

فصل 19: ابادون[1]

«سید طاها کسایی»

کلری مطمئن نبود که باید انتظار چه چیزی را داشته باشد. فریاد شادی یا شاید هم صدای تشویق ولی به جای آن ها فقط سکوت بود. جیس سکوت را شکست: «به هرحال فکر می کردم بزرگتر باشه.» کلری به جام درون دستش نگاه کرد. شاید یک جام شراب عادی. فقط، کمی سنگین تر. قدرت درونش ضرب گرفته بود. مثل جریان خون در رگ های زنده. کلری با چهره ای عبوس گفت: «اندازش واقعا خوبه.»

جیس مشتاقانه گفت: «آره اندازش خوبه» و ادامه داد: «ولی... راستش انتظار یه چیز دیگه داشتم... میدونی که؟» با دستانش شروع کرد به نشان دادن اندازه چیزی مثل یک گربه خانگی.

ایزابل گفت: «جیس، این یک جام فانیه نه یه کاسه توالت فانی.» ادامه داد: «کارمون اینجا تمومه دیگه. نه؟ میتونیم بریم؟»

دوروثیا سرش را به یک طرف چرخاند. چشمان ریز و گردش مشتاق به نظر می رسید. با تعجبی ساختگی فریاد کشید: «ولی آسیب دیده! چطور ممکنه؟!»

کلری جام را بررسی کرد. «آسیب دیده؟» جام به نظرش هیچ اشکالی نداشت. جادوگر قدمی به طرف او برداشت: «اینجا.» ناخن ها بلند قرمز رنگش را به سمت او گرفت: «بزار نشونت بدم.» ناگهان کلری به عقب کشیده شد و لحظه ای بعد جیس میان آن دو بود. دستانش به طرف شمشیرش حرکت کرد. با نگاهی خونسرد گفت: «قانون شکنی نداریم. هیچ کس به جز ما جام رو لمس نمی کنه.»

دوروثیا به او نگاهی انداخت. آن سیاهی عجیب دوباره درون چشمانش ظاهر شده بود: «بیاید عجول نباشیم. ولنتاین خوشحال نمیشه اگه اتفاقی برای این بیفته.» در یک آن شمشیر جیس از کمرش آزاد شد و نوک آن در هوا حرک کرد و درست زیر چانه ی جادوگر متوقف شد: «من نمیدونم اینا در مورد چیه. ولی، ما داریم میریم.»

1- Abbadon

چشمان پیرزن سوسو زد. «البته، شکارچی سایه.» و برگشت به سمت بالای پرده های آویزان روی دیوار و گفت: «دوست دارید از دروازه استفاده کنید؟» موقعیت نوک شمشیر جیس برای لحظه ای متزلزل شد و او با گیجی و تعجب به جادوگر خیره شد. و بعد کلری حس کرد که دهانش بسته و کیپ میشود «به اون دســ...»

دوروثیا نخودی خندید. و سریع، مثل برق از دیوار آویزان شد و پرده ها را به پایین کشید.آنها با یک صدای نرم به زمین افتادند و بعد...

دروازه ی پشتشان باز شده بود.

کلری صدای الک را پشت سرش شنید. نفس نفس زنان گفت: «اون دیگه چیه؟» کلری فقط توانست یک نگاه اجمالی به چیزی که از پشت در معلوم بود بیندازد... ابرهای غلتان قرمز رنگ و پیکری سیاه و مهاجم که خود را به سمت آن ها پرتاب میکرد. جیس بر سر آن ها نعره زد که روی زمین بخوابند. الک خودش را روی زمین پرتاب کرد و کلری را هم با خود محکم به پایین کشید.

کلری به موقع سرش را برای دیدن حمله آن چیز سیاه و مهاجم به سمت مادام دوروثیا جا به جا کرد. مادام دوروثیایی که جیغ می‌کشید و دستهایش را وحشیانه به بالای سرش پرتاب می کرد. موجود سیاه، بیشتر از این که او را به زمین بکوبد، او را مانند پارچه ای در هم پیچید. به نظر می رسید که سیاهی وحشتناکش مانند جوهری که در کاغذ نفوذ می کند، می خواهد به وجود او رسوخ کند. در پشت مادام دوروثیا قوز هیولا واری ظاهر شد. تمام بدنش دراز، منبسط و کشیده می شد.

صدای تق تق ریزی از برخورد چیزی با زمین، توجه کلری را به خود جلب کرد: النگو های مادام دوروثیا، خم شده و شکسته، و همچنین جواهراتی سفید و سنگ مانند روی زمین افتاده بودند. کلری جواهرات سفید را با دستانش متفرق کرد. ولی وقتی کمی دقت کرد فهمید که آن ها جواهر نبودند. بلکه، دندان بودند!

نزدیک کلری، جیس با ناباوری چیزی نجوا کرد. الک با صدای خفه ای گفت: «تو گفتی اینجا فعالیت

های اهریمنی زیادی رخ نمیده. تو گفتی شدت این فعالیت ها کمه.»

جیس خرناس کشید: «کم هم هست!» چیزی که زمانی مادام دوروثیا بود زوزه کشید و به خود پیچ و تاب داد. به نظر می رسید که دارد بزرگ می شود و برآمدگی هایی روی تنش ظاهر می شود. داشت به شکل عجیبی تغییر می کرد.

الک فریاد کشید: «فکر کنم "کم" من با "کم" تو فرق داره.»

کلری چشمش را از صحنه برگرداند و به سمت جیس رفت. الک و ایزابل روی پاهایشان تلو تلو خوردند و اسلحه هایشان را محکم چنگ زدند. دستی که ایزابل با آن شلاقش را نگه داشته بود، می لرزید.

جیس کلری را به سمت در آپارتمان هل داد: «راه بیفتین!» وقتی کلری سعی کرد از بالای شانه هایش پشت سرش را نگاه کند فقط توده ای از مه طوسی، کلفت و چرخان دید. مانند ابرهای باران زا با این تفاوت که یک پیکر سیاه هم میانش بود.

آن چهار نفر پشت سر هم و قطاری به راهروی خروجی ساختمان رفتند. ایزابل جلوی صف ایستاده بود و گروه را رهبری می کرد. خودش را به درب رساند و امتحانش کرد و با چهره ای غمناک برگشت: «باز نمیشه! حتما باید یه طلسمی باشه که...» جیس ناسزایی گفت و داخل جیب های لباسش را گشت: «استل من کدوم گوریه؟» کلری یاد آوری کرد: «من دارمش.» همینطور که داخل جیبش را می گشت، ناگهان صدایی مثل رعد اتاق را منفجر کرد. زمین زیر پاهای کلری جا به جا شد و بالا آمد. کلری تلو تلو خورد و تقریبا افتاد اما از نرده به عنوان تکیه گاه استفاده کرد.

وقتی بالا را نگاه کرد، شکافی روی دیوار دید که داشت راهروی خروجی را تقریبا از آپارتمان دوروثیا جدا می کرد.

دور سوراخ پوشیده بود از چوب، گچ و سنگ. که هیچ فایده‌ای برای کسی نداشتند. به جز برای کسی

که داشت با کمک آن ها بالا می‌آمد... یا *جاری* می‌شد...

جیس فریاد زد: «الک!» الک کنار شکاف ایستاده و رنگش پریده بود. نیازی نبود که کسی توضیح دهد که ترسیده. جیس فحشی داد و دوید و درست موقعی الک را قاپید که آن چیز خودش را آزاد کرد و به داخل اتاق جاری شد. کلری می‌توانست صدای نفس کشیدن خود را بشنود. جسم ساختمان سُربی رنگ و کبود شده بود.

از میان دیوار هایی که چکه می کردند، استخوان هایی بیرون زدند. البته نه استخوان هایی سفید و تازه. طوری به نظر می آمد که انگار صدها سال در زمین بودند: سیاه، ترک خورده و کثیف. انگشتانش برهنه و لاغر بودند. بازوهایش فقط با لایه‌ی باریکی از گوشت پوشیده شده بود که سرتاسر آن توسط بریدگی های متعدد چرک کرده و سیاه شده بود. به طوریکه می توانستید از بینشان استخوان های زرد تر را ببینید. به جای صورت فقط جمجمه اش معملوم بود و به جای چشمان و بینی اش فقط سوراخ هایی تو خالی بودند. ناخن های پنجه دارش زمین را می خراشیدند. تنها چیزهایی که دور مچ ها و شانه هایش بسته شده بودند تکه هایی از لباس با رنگ روشن بودند: و این تنها چیزهایی بود که از روسری و دستار ابریشمی مادام دوروثیا باقی مانده بود.

او حداقل 9 فوت ارتفاع داشت.

به پائین، به چهار نوجوان، با کاسه های خالی چشمانش نگاه کرد: «بدینش به من» صدایش مانند صدای وزیدن باد در خیابانی خالی بود. «جام فانی رو بدین، و اونوقت میزارم برین.»

کلری با دستپاچگی به دیگران خیره نگاه کرد. ایزابل طوری به نظر می رسید که انگار نگاه آن موجود مشتی بود، محکم در شکمش. الک هم که بی حرکت بود. و طبق معمول این جیس بود که حرف میزد: «تو چی‌هستی؟» صدایش استوار بود با این حال کلری هم هرگز ندیده بود که موقع حرف زدن اینقدر خر خر کند. موجود، سرش را تکان داد و گفت: «من ابادون هستم. اهریمنی بی پایان و قدرتمند. فضای

خالی بین دنیاها مال من است. باد و تاریکی خوفناک متعلق به من است. من هیچ شباهتی به اون چیز های بدبختی که شما بهش می‌گید اهریمن ندارم. مثل عقابی که مخالف و بی علاقه به پروازه. شما حتی نمی تونید آرزو کنید که منو شکست بدید. یا جام رو بدید یا می‌میرید.»

شلاق ایزابل لرزید. ایزابل گفت: «این اهریمن برتره. جیس، اگه ما...»

«مادام دوروثیا چی؟» این جمله قبل از اینکه کلری بتواند متوقفش کند از دهانش درآمد. «براش چه اتفاقی افتاد؟»

چشم های تو خالی ابلیس به سمت او چرخید. «او دروازه رو باز کرد و من هم تسلطش رو در دست گرفتم. مرگ اون سریع بود.» چشمش به سمت جام درون دست کلری چرخید: «ولی برای شما نخواهد بود.»

موجود شروع کرد به حرکت به سمت او اما جیس راهش را سد کرد. شمشیر براقش در یک دست و شمشیر سراف در دست دیگرش بود. الک به او خیره نگاه می کرد. چهره‌اش از ترس زرد شده بود. جیس اهریمن را برانداز کرد و گفت: «به وسیله‌ی فرشتگان، شنیده بودم اهریمنان برتر زشت ترن. ولی تا حالا کسی راجع به بوشون به من هشدار نداده بود.» اهریمن جلو آمد و دهانش را بازکرد و هیس هیسی سر داد. درون دهانش دو ردیف دندان ناهموار، براق و تیز بود.

جیس گفت: «من زیاد در مورد این قضیه باد و تاریکی خوفناک مطمئن نیستم ولی، بوت برای من بیشتر شبیه آت و آشغاله. مطمئنی از استاتن نیومدی؟» اهریمن به سمت او جست زد. جیس شمشیر هایش را به سمت بالا و بیرون با سرعت وحشتناکی حرکت داد. هردو شمشیر او به گوشتی ترین قسمت بدن اهریمن وارد شد، شکمش. اهریمن به جیس نعره کشید و به او حمله کرد. طوری ضربه می زد که انگار گربه ای است که می خواهد با یک بچه گربه مبارزه کند. جیس غلت زد و روی پاهایش ایستاد. اما کلری فهمید که دست او آسیب دیده. همین برای ایزابل کافی بود تا به سرعت به جلو حرکت کند و با

شلاقش به اهریمن ضربه بزند. از تن او ماده ی قرمز خون مانندی بیرون زد. اهریمن به او توجهی نکرد و به سمت جیس حرکت کرد. جیس با دست سالمش تیغه‌ی دیگری درآورد و چیزی به آن نجوا کرد. تیغه آزاد شد، روشن و براق. تیغه را درست موقعی بلند شد که اهریمن پشتش ظاهر شد. تیغه در بدن اهریمن جای گرفت. جیس، به طور عجیبی در برابر اهریمن کوچک به نظر می‌رسید، بچه ای کوتوله در برابر هیولا. جیس داشت پوزخند میزد، حتی وقتی که اهریمن به او رسید.

ایزابل جیغ می کشید و به او تازیانه می‌زد. اهریمن حمله کرد. دست های تیغ دارش را به هدف جیس پایین آورد. جیس به عقب تلو تلو خورد، اما آسیبی ندیده بود. چیزی خودش را میان او و اهریمن پرتاب کرد، سایه ای سیاه و باریک با شمشیری براق. الک. اهریمن فریاد کشید. تیرک چوبی او تن اهریمن را دریده بود. دندان قروچه ای کرد و دوباره حمله ور شد. الک را بلند کرد و به سمت دور ترین دیوار پرتاب کرد. الک صدای شکستن چیزی را شنید و روی زمین پرتاب شد. ایزابل اسم برادرش را فریاد کشید. شلاقش را پایین آورد و به سمتش دوید. اهریمن برگشت، او را بلند کرد و به زمین کوبید. ایزابل مقداری خون سرفه کرد و سعی کرد روی پا بایستد ولی این دفعه، اهریمن او را گرفت و محکم به زمین کوبید و ایزابل دیگر تکان نخورد. اهریمن به سمت کلری حرکت کرد. جیس بی حرکت ایستاده بود و به بدن مچاله شده الک نگاه می کرد. درست مثل کسی که خواب می‌بیند.

کلری، لنگ زنان سعی کرد از پله های شکسته بالا برود. استل، تنش را سوزانده بود. اگر فقط اسلحه ای داشت.... اما هیچ چیز نبود... ایزابل، چنگ زنان، خودش را به جایی برای نشستن رساند، موهای خون آلودش را عقب داد و به سمت جیس جیغ کشید. کلری، نام خودش را در جیغ او شنید. جیس، مثل کسی که با سیلی از خواب بلندش کرده باشند با گیجی پلک زد و وقتی متوجه قضیه شد، به سمت کلری دوید. اهریمن آنقدر نزدیک شده بود که کلری می توانست بریدگی و جوش‌های سیاه روی تنش را ببیند، با همه ی چیزهایی که درونش می‌خزیدند. اهریمن به او رسیده بود... ولی جیس آنجا بود و

داشت به دست اهریمن ضربه می زد. شمشیر سراف را به سمتش پرتاب کرد. شمشیر درست در سینه اش گیر کرد. کنار دو شمشیر دیگر. اهریمن طوری غرولند می کرد که انگار آن شمشیرها چیزی جز عاملی آزار دهنده نیستند: «شکارچی سایه، باعث افتخارمه که بکشمت، صدای شکستن استخوان هات رو بشنوم همونطور که مال دوستات رو خواهم شکست.»

موجود، روی پلکان پرید. جیس خودش را به سمت او پرتاب کرد. ضربه ی ناشی از برخورد او با اهریمن، او را عقب راند. اهریمن تلو تلو خورد و جیس بر پشتش آویزان شد. یکی از شمشیر ها را از سینه اش بیرون کشید و همینطور که فواره ای از خونابه را به هوا می‌فرستاد، شمشیر را دوباره و دوباره بر روی پشت اهریمن پایین آورد. از بین شانه های آن موجود ماده ی سیاهی جاری شد. اهریمن به سمت دیوار برگشت. جیس یا باید می‌افتاد یا له می‌شد. روی زمین افتاد و خیلی نرم فرود آمد و تیغه‌ی شمشیرش را دوباره بلند کرد اما ابادون از او خیلی سریع تر بود. دست هایش را همچون شلاقی پایین آورد و او را به سمت پله ها پرتاب کرد. جیس روی زمین افتاد و پنجه های موجود دور گردنش حلقه شدند. ابادون غرید: «بهشون بگو جام رو بدن.» پنجه هایش درست روی پوست جیس حرکت می کردند: «بهشون بگو جام رو بدن تا بزارم برید.»

جیس آب دهانش را قورت داد: «کلری...» ولی هیچ کس هیچ وقت نفهمید او چه چیزی می‌خواست بگوید، به خاطر اینکه در همون لحظه در جلویی باز شد. برای چند لحظه تنها چیزی که کلری می‌دید نور خالص بود. بعد از چند لحظه دیوانه وار پلک زد و رویش را از آتش سوزی ها به سمت آستانه در برگرداند و *سایمون* را دید. یادش رفته بود که او بیرون بود. اصلا یادش رفته بود که سایمونی هم وجود دارد. سایمون او را دید که روی پله ها نشسته بود. نگاهش از روی او گذشت و روی ابادون و جیس ثابت ماند. از پشت شانه اش، عقب را نگاه کرد. کمان الک در دستانش بود و تیردانش در پشتش. تیری درآورد و روی کمان گذاشت و کمان را کشید. طوری این کار را انجام می‌داد که انگار قبلا صدبار این

کار را کرده است. تیر رها شد و با صدای تیزی به سمت سر ابادون رفت، همچون زنبوری غول پیکر. از بالای سر ابادون گذشت و به سمت پنجره‌ی سقفی رفت و آن را خرد کرد. شیشه های سیاه شکسته همچون باران فرو ریخت. تکه های شکسته شیشه نور خورشید را ساطع کردند. نور خورشید به سالن تابید و اتاق را غرق در نور کرد. ابادون نعره ای کشید و به عقب تلو تلو خورد و سرش را که تغییر می‌کرد با دست هایش پوشاند. جیس دستش را روی گلویش که آسیب ندیده بود گذاشت و ناباورانه به اهریمن که روی زمین می‌افتاد خیره شد.

کلری تقریبا انتظار داشت که موجود منفجر شود اما جمجمه اش آرام آرام شروع کرد به سوختن، مانند کاغذ. پاهایش، مقابلش پیچ و تاب خوردند. در دقایقی که گذشت او کاملا ناپدید شد و فقط از خودش بوی سوختگی ای به جا گذاشت. سایمون کمان را پایین آورد. داشت از پشت عینکش تند تند پلک می‌زد. دهانش باز مانده بود و همانقدر شگفت زده بود که کلری بود. جیس همان جایی که اهریمن پرتابش کرده بود، دراز کشیده بود و سعی داشت بنشیند. کلری کنارش زانو زد.

– جیس...

– خوبم!

جیس نشست و خون ها را از روی دهانش پاک کرد: «الک...» کلری حرفش را قطع کرد: «استلت.» داخل جیبش را گشت: «بهش نیاز داری تا خودتو درمان کنی؟» جیس به او نگاه کرد. نور خورشید از قطعات شکسته آیینه سقفی به صورت کلری تابیده بود. جیس طوری به نظر می‌رسید که انگار می خواهد خودش را از تلاشی سخت باز دارد: «من خوبم.» او را به کناری هل داد اما نه با ملایمت. روی پاهایش ایستاد، سکندری خورد و تقریبا داشت می‌افتاد... این اولین چیز نامطبوعی بود که او تا به حال از جیس دیده بود.

– الک؟

کلری او را نگاه کرد که به سمت دوست بی حرکتش می‌لنگید. کلری جام فانی را درون سویشرتش گذاشت و روی پایش ایستاد. ایزابل به سمت برادرش خزید و سرش را در آغوش کشید و نوازش کرد. سینه ی برادرش آرام بالا و پایین می‌رفت اما نفس می کشید. سایمون به دیوار تکیه داده بود و نگاهشان می‌کرد. کاملا آب کشیده به نظر می‌رسید. کلری دستش را فشرد و زمزمه کرد: «متشکرم. شگفت انگیز بود.» پاسخ داد: «از من تشکر نکن. از برنامه کمان داری تو کمپ تابستونی تشکر کن.»

– سایمون من نمی...

«کلری!» این جیس بود که صدایش می زد: «استلم رو بیار.» کلری کنار الک زانو زد. جام فانی کنارش ضربان می زد. صورت الک سفید شده بود و لکه های خون روی صورتش دیده می‌شد. چشمانش به طرز غیر طبیعی آبی بودند. لبخندش رو آستین الک لکه ای خون به جای گذاشت. درون چشمانش چیزی بود که کلری انتظارش را نداشت: موفقیت.

– من... من... کشتمش؟

–تو...

چهره ی جیس به شکل دردناکی در هم رفت و کلری به جایش پاسخ داد: «آره، مرده.» الک به او نگاه کرد و خندید، خون درون دهانش قل قل کرد. جیس دستش را بالا آورد و انگشتانش را به هر دو سمت صورت الک کشید: «نکن، فقط ثابت وایسا. تکون نخور.» الک چشمانش را بست. جیس زمزمه کرد: «کاری رو بکنید که باید!» ایزابل چوب جادویش را به جیس داد: «بیا.» جیس سرش را به علامت موافقت تکان داد و چوب جادو را جلوی پیراهن الک گرفت. طوری تکه هایش جدا می‌شد که انگار دارد از چاقو استفاده می‌کند. ایزابل با چشمانی خشمگین نگاهش می‌کرد.

جیس پیراهن الک را باز و سینه اش را لخت کرد. بدنش بسیار سفید بود و اینجا و آنجای آن بریدگی های ماتی دیده میشد. آسیب دیدگی های دیگری نیز بودند: شبکه ای از زخم های سیاه ناشی از

برخورد پنجه ها، جای فک، هر سوراخ قرمز بود و ترشحاتی داشت.

جیس چوب جادو را روی تن الک گذاشت و حرکتش داد. به خاطر تمرینات طولانی که داشت به راحتی انجامش می‌داد. ولی به نظر می‌رسید که چیزی اشتباه است. حتی وقتی که داشت علامت های جان بخش را می‌کشید طوری به نظر می‌رسید که انگار دارد روی آب می‌کشد و نوشته ها به راحتی پاک می‌شدند.

جیس چوب را به کناری انداخت: «لعنتی!» ایزابل با صدای آرامی گفت: «داره چه اتفاقی می‌افته؟» جیس پاسخ داد: «اون موجود با پنجه هاش تنش رو برید. سم اهریمن تو تنشه. علامت های جان بخش نمی‌تونن کاری کنن.» صورت الک را با ملایمت نوازش کرد: «الک؟ صدامو میشنوی؟» الک تکان نخورد. سایه های زیر چشمش آبی و به سیاهی کبودی به نظر می‌رسید. اگه به خاطر نفس کشیدنش نبود کلری فکر می کرد که خیلی وقت پیش مرده است. ایزابل سرش را خم کرد، موهایش صورت الک را پوشانده بود. دست هایش را دور او حلقه کرد و نجوا کرد: «شاید، بتونیم...»

سایمون بالای سرشان ایستاده بود و کمان را در دستانش تاب می‌داد: «ببریمش بیمارستان. من کمکتون میکنم بزاریمش توی ون. یه دکتر پایین خیابون هفتم هست.»

– بیمارستانی در کار نیست. باید ببریمش به آموزشگاه.

– اما...

«اونا نمی دونن چطوری درمانش کنن.» جیس این را گفت و ادامه داد: «اون توسط یه اهریمن برتر آسیب دیده. هیچ پزشک خاکی نمی‌دونه چطوری اون زخم هارو بهبود بده.» سایمون سرش را به علامت موافقت تکان داد: «باشه. بیاین بزاریمش توی ماشین.»

خوشبختانه ون را با جرثقیل نبرده بودند. ایزابل پتوی کثیفی را روی صندلی پشتی انداخت و الک را رویش خواباند، سرش روی لباس ایزابل بود. جیس، روی زمین، کنار دوستش نشست. پیراهنش از خون انسان و اهریمن پوشیده شده بود و وقتی به سایمون نگاه کرد، کلری چیزی درون چشمانش دید

که هرگز ندیده بود: وحشت.

جیس گفت: «راه بیفت خاکی. طوری رانندگی کن که انگار جهنم داره دنبالت میاد.» سایمون رانندگی می‌کرد. آنها به سمت پایین فلت بوش پیچیدند و سپس به سمت بالای پل رفتند و با سرعتی همچون قطار مسافر بری به سمت بالای رودخانه‌ی آبی حرکت کردند. خورشید برای چشمان کلری زیادی روشن بود و پرتوهای داغش را بر روی رودخانه می‌تاباند. کلری صندلیش را چنگ زد، سایمون با سرعت پنجاه مایل در ساعت به سمت پایین پل حرکت می کرد.

کلری درباره ی چیزهای بدی فکر کرد که به الک گفته بود. فکر کرد، طوری که خودش را سر راه ابادون پرتاب کرد، حس موفقیت درون صورتش. کلری صورتش را برگرداند. جیس را دید که کنار دوستش زانو زده بود. خون از پتو های الک چکه می کرد. کلری به پسر کوچک با شاهین مرده فکر می کرد. *دلیل نابود شدن، فقط عشق است*. بغض گلوی کلری را می‌فشرد.

کلری، ایزابل را از توی آینه ی بغل ماشین می‌دید. داشت پتویی را دور گلوی الک می‌پیچید. سرش را بالا آورد و نگاهش با نگاه کلری برخورد: «چقدر دیگه مونده؟»

– شاید ده دقیقه. سایمون داره تا جایی که میتونه سریع میره.

ایزابل پاسخ داد: «می‌دونم. سایمون... کاری که تو کردی فوق العاده بود. واقعا سریع حرکت کردی. من حتی فردی خاکی ندیده بودم که بتونه به همچین چیزی فکر هم بکنه.» به نظر نمی‌رسید سایمون به خاطر این تعریف غیر منتظره احساس افتخار کند. چشمانش روی جاده متمرکز شده بود: «منظورت همون شلیک به پنجره سقفیه؟ وقتی شما رفتید تو، به ذهنم رسید. یادتونه گفته بودید اهریمن ها نمی‌تونن تو نور مستقیم خورشید دوام بیارن؟ خوب، در واقع، یه مقدار طول کشید تا بتونم راجع بهش کاری کنم. ناراحت نباشین.» و اضافه کرد: «شما نمی‌تونستین ببینیدش مگر اینکه از قبل می‌دونستید اونجاست.» کلری با خود فکر کرد: «من می‌دونستم اونجاست. باید بهش عکس العمل نشون می‌دادم.

حتی اگه مثل سایمون تیر و کمان نداشتم باید به چیزی به سمتش پرت می‌کردم یا به جیس راجع بهش می‌گفتم.» احساس حماقت، زیادی بودن و بی استفاده بودن می‌کرد. احساس می‌کرد که سرش از الیاف پر شده است. ولی واقعیت این بود که او ترسیده بود. آن قدر ترسیده بود که نمی‌توانست درست فکر کند. احساس می‌کرد پرتو هایی از شرم، مانند خورشیدی کوچک پشت مژه هایش حرکت می‌کنند.

جیس گفت: «واقعا کارت خوب بود.» سایمون چشمانش را باریک کرد: «اگه عیبی نداره گفتنش، می‌شه بگید اهریمنه از کجا پیداش شد؟» کلری پاسخ داد: «اون مادام دوروثیا بود. منظورم اینه که، قسمتی از اون بود.»

– هرگز خوشگل نبود. ولی، هرگز *اونقدر*هم بد به نظر نمی‌رسید.

کلری، آرام پاسخ داد: «من فکر می‌کنم اختیارش رو از دست داده بود.» سعی داشت قطعه های داستان را داخل مغزش به یک دیگر ربط دهد: «اول می‌خواست جام رو بهش بدیم. بعدش هم دروازه رو باز کرد...» جیس گفت: «هوشمندانه بود. اهریمنه کنترلش رو تو دست گرفت، بعدش اکثریت ذات روحانیش رو پشت دروازه پنهان کرد، جایی که سنسور ها ثبت اش نمی‌کردند. پس، ما رفتیم تو و فکر می‌کردیم با یه چند تایی فورسیکن دست و پنجه نرم می‌کنیم به جای اینکه یه اهریمن برتر رو در برابر خودمون ببینیم. ابادون... یکی از موجودات باستانی. ارباب فالن[1].»

سایمون به سمت بالای خیابان پیچید و گفت: «به نظر می‌رسه که فالن باید یاد بگیره که از این به بعد بدون اون بگذره.» ایزابل پاسخ داد: «اون نمرده. خیلی کم پیش می‌آد که یکی یه اهریمن برتر رو بکشه. برای اینکه بکشیش باید اون رو توی دو تا حالت جسمانی و روحی بکشی. ما فقط شکستش دادیم.»

1- fallen

سایمون ناامید به نظر می‌رسید. «اوه. مادام دوروثیا چی؟ حالش خوب می‌شه، حالا که...» ماشین را نگه داشت. الک بدنش را سفت و منقبض کرده بود، نفسش درون گلویش خر خر می‌کرد. جیس بلند فحش داد و گفت: «چرا ما هنوز اونجا نیستیم؟» سایمون پاسخ داد: «هستیم. فقط وایستادم که به دیوار نخوریم.» وقتی سایمون با دقت گوشه ای ایستاد، کلری دید که در آموزشگاه باز است و هاج در چهارچوب قوسی شکل ایستاده است. به محض اینکه ون گوشه ی مناسبی ایستاد جیس از ماشین پیاده شد و به پشت رفت که الک را کول کند. طوری به نظر می‌رسید که وزنش با وزن یک کودک تفاوتی ندارد. ایزابل دنبالش رفت، تیرک خون آلود برادرش در دستانش بود. در انجمن با صدای بلندی پشت سرشان بسته شد.

کلری به سایمون نگاه کرد: «متاسفم. نمیدونم چطوری می‌خوای این خونا رو به اریک توضیح بدی.»

سایمون پاسخ داد: «اریک می‌تونه گمشه به جهنم. روبراهی؟»

– حتی یه خراش هم نیست. همه آسیب دیدن. همه، به جز من.

«این وظیفه ی تو نیست.» سایمون با ملایمت ادامه داد: «جنگیدن با اهریمن ها... این کاریه که اونا میکنن نه تو.» کلری پرسید: «پس من چی کار می‌کنم، سایمون؟» در چهره ی او به دنبال جواب می‌گشت: «پس من چی کار می‌کنم؟» سایمون گفت: «تو جام فانی رو گرفتی. نه؟» کلری سرش را تکان داد و به جیبش ضربه ای زد: «آره.» سایمون تسلی داد: «حتی نمی‌خواستم بپرسم. عملکردت خوب بود. درسته؟» کلری پاسخ داد: «آره، بود.» به مادرش فکر کرد و دستانش دور جام حلقه شد. «میدونم. خوب بود.»

چرچ او را بالای پله ها ملاقات کرد. همین طور که مانند آژیر مه گرفتگی زوزه می‌کشید او را به سمت درمانگاه راهنمایی کرد. هردو در باز بود و از درون آن ها، کلری می‌توانست الک را که بی حرکت روی یکی از تخت های سفید افتاده بود را ببیند. هاج بالای سرش زانو زده بود و ایزابل کنار مرد مسن تر

ایستاده و سینی نقره ای رنگی را در دستش نگه داشته بود.

جیس با آن ها نبود و بیرون درمانگاه ایستاده بود. وقتی کلری مقابلش ایستاد، دستان برهنه و خون آلودش حلقه شدند و چشمانش را باز کرد. کلری دید که مردمک چشم هایش بزرگ تر شده. پرسید: «حالش چطوره؟» سعی می‌کرد تا جایی که می‌تواند با ملایمت صحبت کند.

– خیلی خون از دست داده. اگه سمِ اهریمن های عادی بود، مسئله ای نبود. اما چون این سم یه اهریمن برتره، هاج مطمئن نیست که همون پادزهر های همیشگی کار ساز باشن.

کلری بازوی او را لمس کرد. «جیس...»

جیس خود را کنار کشید: «نکن» کلری نفس عمیقی کشید: «من هرگز نمی‌خواستم کوچک ترین اتفاقی برای الک بیفته. من.... واقعا متاسفم.» جیس طوری او را نگاه کرد که انگار اولین بار است که می‌بیندش. «تقصیر *تو* نبود. اشتباه من بود.»

– اشتباه تو؟ جیس، این اشتباه تو نیسـت...

–اوه، ولی هست.

صدای جیس مانند لایه ی نازکی از یخ شکننده بود: «*Mea culpa, mea maxíma*»

– چی؟ یعنی چی؟

جیس پاسخ داد: «اشتباه من، دردناک ترین اشتباه من. جمله اش لاتینه.» دسته ای از موهای او را با پریشان حالی نوازش کرد. طوری که به نظر می‌رسید که اصلا نمی‌داند که دارد انجامش می‌دهد. گفت:« قسمتی از عشا ربانی[1] هست.»

– فکر می‌کردم اعتقادی به چیزای مذهبی نداری.

جیس گفت: «راستش، به گناه و معصیت و اینجور چیزا اعتقاد ندارم، ولی احساس تقصیر کار بودن

[1] از مراسم های مذهبی مسیحیان.

می‌کنم. ما شکارچی های سایه بر اساس یه نظم خاصی زندگی می‌کنیم. و اون قانون و نظم هم انعطاف پذیر نیست. شَرَف، اشتباه، پشیمانی. اینا برای ما واقعیه. اونا هیچ ربطی به مذهب ندارن و فقط و فقط به چیزی مربوطن که ما هستیم. این چیزیه که من هستم. کلری، من جزئی از کلیو هستم. این توی خون و استخوان های منه. پس به من بگو، اگه مطمئنی که اشتباه من نبوده، پس چرا اولین چیزی که وقتی ابادون رو دیدم راجع بهش فکر می‌کردم این بود که اون دنبال بقیه جنگجوهام نیست و فقط دنبال توئه؟» دست دیگرش را بالا آورد. صورت او را نگه داشته بود. «می‌دونستم که الک داره مثل خودش رفتار نمی‌کنه. میدونستم یه چیزی اشتباهه و تنها چیزی که میتونستم راجع بهش فکر کنم تو بودی...» سر خود را به جلو خم کرد و پیشانیش را به پیشانی او چسباند. کلری می‌توانست نفس او را احساس کند. چشمانش را بست. جیس ادامه داد: «اگه بمیره، مثل این می‌مونه که من کشتمش. من گذاشتم که پدرم بمیره و حالا هم تنها برادری رو که داشتم کشتم.» کلری زمزمه کرد: «این درست نیست.»

– چرا، هست.

به اندازه ای نزدیک بودند که یکدیگر را ببوسند ولی جیس همچنان او را نگه داشته بود. طوری که انگار کسی نمی‌توانست به او اطمینان بدهد که کلری واقعی است. «کلری، چه اتفاقی داره برام می‌افته؟»

کلری، ذهنش را برای جواب مناسب جست و جو کرد.

– اوهوم.

چشمانش را باز کرد و هاج را دید که در آستانه درب درمانگاه ایستاده بود. لباس تمیزش توسط زنگ زدگی های متعدد لکه دار شده بود. «هرکاری می‌تونستم کردم. آرام شده. درد نداره اما...» سرش را تکان داد: «باید برادران خاموش رو پیدا کنم. این از توانایی های من خارجه.» جیس آرام از کنار کلری کنار آمد. «چقدر طول می‌کشه برسن اینجا؟» هاج از راهرو پایین رفت. «نمی‌دونم والا. من هوگو رو فورا می فرستم اما برادرا با صلاح دید خودشون میان.»

– اما واسه این...

حتی جیس هم مجبور بود برای رسیدن به قدم های بلند هاج تلاش کند. کلری با امیدواری خودش را میان آن دو رساند و مجبور شد که گوش هایش را تیز کند که بشنود جیس می گوید: «در غیر این صورت اون میمیره.» و تنها چیزی که هاج در جواب گفت این بود: «ممکنه.»

کتابخانه تاریک بود و بوی باران را می‌داد. یکی از پنجره ها باز مانده بود و چاله های آب پشت پنجره جمع شده بودند. هوگو سوتی زد و برگشت و وقتی هاج با قدم های سریع به سمتش حرکت کرد چراغ مطالعه را روی میز او ثابت کرد. هاج پشت میز نشست. «این یه ترحمه.» کاغذ را برداشت و دنبال خودکار سالمی گشت: «این که جام رو برنداشتید، خوب... فکر کنم، برای الک یه کم راحتی به ارمغان...»

کلری حرفش را قطع کرد: «ولی من آوردمش. جیس، بهش نگفتی؟» جیس تند تند پلک می‌زد. حالا به دلیل تعجب کردن بود یا نور، دیگر خدا داند. «وقت نبود. داشتم الک رو از پله ها بالا میاوردم....» هاج بی حرکت ایستاده بود و خودکارش در دستش حرکت نمی‌کرد. «تو جام رو *داری*؟»

– آره

کلری جام را از جیبش درآورد: هنوز سرد بود. طوری که انگار گرمای تن کلری تاثیری رویش نداشت. یاقوتش همچون شرابی ارزان قیمت چشمک می زد. «من دارمش.» خودکار هاج از دستانش افتاد و مقابل پاهایش به زمین برخورد کرد. نور چراغ به سمت بالا افتاد. قیافه اش مصیبت زده به نظر می‌رسید: درون صورتش خط های سیاه خشونت، نگرانی و ناامیدی نقش بسته بود. «این همون جام فرشتگانه؟» جیس پاسخ داد: «آره در واقع این...» هاج کاغذ ها را از میز پایین آورد و به سمت جیس حرکت کرد. «اینا الان اصلا مهم نیستن.» دستانش را روی شانه‌ی شاگردش گذاشت. «جیس ویلند، می‌دونی چه کار کردی؟» جیس شگفت زده به هاج نگاه کرد. کلری شرایط را جمع بندی کرد: صورت

مصیبت زده‌ی مرد پیر و صورت بدون خط و چروک پسر، موهای جیس جلوی چشمانش افتاده بود و همین او را کم سن تر نشان می‌داد. «دقیقا مطمئن نیستم منظورت چیه.» نفس های هاج از میان دندان هایش بیرون می‌آمد: «خیلی شبیه اش هستی.» جیس با حیرت به هاج نگاه کرد. «شبیه کی؟» جیس تا حالا نشنیده بود که هاج این گونه حرف بزند. «مثل پدرت.» چشمانش را به بالا، به جایی که هوگو ایستاده بود و بال هایی درست بالا سرش، هوای نمناک را می‌شکافتند، حرکت داد: «*هیوگین!*» با قارقاری غیر طبیعی پرنده به سمت صورت کلری شیرجه رفت. پنجه هایش به بیرون دراز شدند. کلری شنید که جیس فریاد زد و بعد، دنیا گردابی بود از پرها، و حرکت سریع منقار و پنجه ها بود. کلری روی گونه اش درد وحشتناکی را حس کرد و به طور غریزی دستش را برای محافظت از صورتش بالا آورد. جام فانی با تکانی ناگهانی از دستانش در آمد. فریاد کشید: «نه!» و دستش را برای گرفتن جام دراز کرد. درد عذاب آوری به درون بازو هایش وارد شد. به نظر می‌رسید که پاهایش دارند از زیرش در می روند. افتاد و زانو هایش به شکل دردناکی به زمین برخورد کردند. پنجه ها پیشانی اش را خراشیدند. هاج با صدای آرامش گفت: «کافیه هوگو.» پرنده با فرمان برداری از کلری فاصله گرفت. کلری پلک زد و خون از چشمانش بیرون ریخت. حس می‌کرد صورتش له شده. هاج حرکتی نکرد. همانجا ایستاده بود و جام فانی را در دست داشت. هوگو دور او می‌چرخید و آرام قار قار می‌کرد. و جیس... جیس، ناگهان روی زمین، کنار هاج افتاد. طوری که به نظر می‌رسید که ناگهان به خواب فرو رفته. همه ی فکر ها از ذهن کلری بیرون رفت. با ضعف فریاد زد: «جیس!» درد درون لب ها و صورتش موج می‌زد و می‌توانست طعم خون را درون دهانش حس کند. جیس حرکت نکرد. هاج گفت: «آسیب ندیده.» کلری از جایش بلند شد و به سمت جیس دوید. اما سر راهش به چیزی نامرئی و به محکمی شیشه برخورد کرد. با عصبانیت به هوا مشت زد. فریاد کشید: «هاج!» به عقب رفت و پاهایش را به دیوار نامرئی کوبید. «احمق نباش! وقتی کلیو بفهمه چی کار کردی...» هاج کنار جیس زانو زد: «اون وقت

من خیلی وقته که رفتم.» کلری شوکه شد و فهمیدن قضیه مثل اینکه دچار برق گرفتگی شده باشد، تنش را لرزاند: «اصلا پیامی به کلیو نفرستادی نه؟ به خاطر همین هم بود که وقتی ازت راجع بهش سوال کردم، اینقدر مرموز به نظر می‌رسیدی. تو جام رو برای خودت می‌خوای.»

هاج پاسخ داد: «نه برای خودم.»

گلوی کلری مثل خاک، خشک شده بود. زمزمه کرد: «تو برای ولنتاین کار می‌کنی.»

هاج گفت: «من برای ولنتاین کار نمی‌کنم.» دست جیس را بلند کرد و چیزی را از آن درآورد. این همان حلقه ی حکاکی شده ای بود که جیس همیشه می‌پوشید. «ولی، خوب آره. من یکی از افرادش هستم. این درسته.» با حرکتی سریع حلقه را سه بار دور انگشتش چرخاند. برای لحظه ای اتفاقی نیفتاد. بعد کلری صدای باز شدن درب را شنید و ناخودآگاه برگشت تا ببیند، چه کسی وارد کتابخانه می‌شود. وقتی چرخید دید که هوای کنار هاج می لرزد. مانند صحنه ای که اگر از دور به سطح برکه نگاه کنید می‌بینید. هوای لرزان مانند پنجره ای نقره ای از هم باز شد و بعد مرد بلندی کنار هاج ایستاده بود. انگار که از درون هوای نمناک ظاهر شده بود. گفت: «خب، بریم سر اصل مطلب. جام رو تو داری؟» هاج فقط جام را بالا آورد ولی حرفی نزد. به نظر می‌رسید که سست و فلج شده. ولی گفتن اینکه از ترس بود یا شگفتی، تقریبا غیر ممکن است. هاج، همیشه در نظر کلری مردی بلند قد به نظر می‌رسید ولی الان برایش، فقط فردی کوتاه و قوز کرده بود.

بالاخره به حرف آمد: «ارباب من، آقای ولنتاین. انتظار نداشتم اینقدر زود باهاتون دیدار کنم.» ولنتاین، نیم نگاهی به پسر خوش قیافه درون عکس انداخت و مقایسه ای کرد. اگر چه هنوز چشمانش سیاه بود، صورتش با آنچه کلری انتظارش را داشت، تفاوت داشت. صورتش گرفته و روحانی بود. صورت یک کشیش با چشمانی غمگین. آستین لباسش را که توسط استل، رویش سوراخ هایی ایجاد شده بودند را پایین زد. «گفته بودم که از طریق دروازه میام پیشتون.» صدایش طنین دار و به طرز عجیبی خودمانی

بود. «باورم نکردین؟»

– چرا. فقط، انتظار داشتم پنگبورن یا بلک ول رو بفرستید نه اینکه خوتون شخصا تشریف بیارید.

– فکر کردی که من اونا رو می فرستم که بیان جام رو بگیرن؟ من احمق نیستم. می دونستم که یه تله هست.

دستانش را باز کرد و کلری دید که حلقه ای که دور انگشتانش است نمونه ی حلقه ی جیس است.

ولنتاین: «بدش به من.»

ولی هاج جام را نگه داشت: «من اول، چیزی رو می خوام که بهم قولشو دادی.»

– اول؟ به من اعتماد نداری استارک ودر؟

ولنتاین لبخند زد. لبخندش خالی از طنز نبود. «همین کاری رو می‌کنم که تو میگی. معامله، معامله است. اگرچه باید بگم از پیامت متعجب ام. فکر نمی‌کردم یه زندگی با تفکر پنهان رو به حرف زدن ترجیح بدی. تو هیچ وقت تو میدان نبرد خوب نبودی.»

هاج گفت: «تو نمی‌دونی که چه حسی داره.» اجازه داد نفس هایش با هیس هیس از دهانش خارج شوند: «همیشه ترسیدن و اینکه...»

«درسته. نمی دونم.» صدای ولنتاین اندوه بار بود. طوری که به نظر می رسید برای هاج احساس تاسف می‌کند. البته با چشمانش مخالف بود. در چشمانش رد تحقیر دیده می‌شد. «اگه نمی‌خواستی جام رو بهم بدی، نباید احضارم می‌کردی.»

– اینکه به چیزایی که بهش اعتقاد داری خیانت کنی راحت نیست... اونایی که بهت اطمینان کردن...»

– منظورت لایت وود هاست یا بچه هاشون؟

– هردو.

– آه، لایت وود ها.

ولنتاین کنار رفت. یکی از دستانش کره ی فلزی روی میز را نوازش کرد. انگشتان درازش از روی قاره ها و دریاها گذشت. «اما، واقعا چه چیزی بهشون مدیونی؟ مجازات تو همون مجازاتیه که اونا باید دچارش می‌شدن. البته اگه اونقدر با کلیو رابطه نداشتن. چیزی که الان هست، اینه که اونا آزادن برن و بیان. می تونن مثل مردم عادی توی نور خورشید قدم بزنن. آزادن که برن خونه.»

وقتی کلمه ی "خانه" را به زبان آورد. صدایش به معنی واقعی کلمه لرزید. انگشتانش از حرکت، روی کره ایستادند. کلری مطمئن بود، انگشتانش جایی متوقف شد که آیدریس الان باید می‌بود. چشمان هاج به سمتی دیگر حرکت کردند. «اونا کاری رو کردن، که هرکس دیگه ای می‌کرد.»

– تو نمی‌کردی. من این کار رو نمی کردم. اینکه بزاری یه دوست توی مکان من زجر بکشه. مطمئنم که این، زندگی رو برات زهر میکنه که بدونی میزارن به راحتی به این سرنوشت شوم دچار بشی.

شانه های هاج لرزید: «این هرگز اشتباه بچه ها نبود. اونا کاری نکردن.»

ولنتاین گفت: «از کی تا حالا طرفدار بچه ها شدی؟» طوری حرف میزد که انگار این فکر سرگرمش میکند. نفس، درون سینه هاج لرزید. «جیس...»

برای اولین بار صدای ولنتاین عصبانی شده بود: «تو درباره ی جیس حرف نمی زنی.» نگاهی مختصر به پیکر بی حرکت روی زمین انداخت: «خون ریزی داره. چرا؟» هاج، جام را مقابل قلبش گرفت و گفت: «این خون اون نیست. بیهوش شده ولی آسیب ندیده.»

ولنتاین با قدردانی دستانش را بالا آورد: «حدس میزنم وقتی بلند شه دربارت چه فکری میکنه. خیانت هیچ وقت جالب نبوده اما خیانت به یه بچه دوبرابر بدتره. اینطور فکر نمی‌کنی؟» هاج زمزمه کرد: «بهش آسیب نمی‌زنی. تو قسم خوردی.» ولنتاین گفت: «من هیچ وقت همچین چیزی نگفتم. حالا، بیا اینجا.» از پشت میز به سمت هاج که مثل حیوانی در دام افتاده تقلا می‌کرد، حرکت کرد. کلری می‌توانست درماندگی او را حس کند.

– از کجا معلوم که از قبل برنامه ریزی نکرده بودم بهش آسیب بزنم؟ اونوقت چی؟ باهام می‌جنگی؟ جام رو از من دور نگه می‌داری؟ حتی اگه می‌تونستی منو بکشی، کلیو هرگز نفرینت رو برنمی‌داره. انقدر، اینجا پنهان میمونی تا بمیری. اونقدر بترسی که نتونی کار زیادی انجام بدی مثل باز کردن یه پنجره. دیگه چی رو حاضری بفروشی برای اینکه دیگه نترسی؟ دیگه حاضری چی رو ول کنی که بری *خونه*؟

کلری نگاهش را برگرداند. دیگر نمی‌توانست صورت هاج را ببیند. هاج، با صدای آرامی گفت: «بهم بگو بهش آسیب نمی‌زنی، و من اونو بهت میدم.»

ولنتاین حتی نرم تر از دفعه قبل گفت: «به هر حال اونو بهم میدی.» دستش را به سمت هاج دراز کرد. هاج چشمانش را بست. برای لحظه ای چهره اش مثل یکی از فرشتگان مرمری زیر میز بود. دردناک و له شده زیر وزنی وحشتناک. بعد به شکل رقت انگیزی، ناسزایی گفت و جام را به سمت ولنتاین گرفت. اگرچه دستش مثل برگی درون باد، لرزان بود. ولنتاین جام را گرفت: «متشکرم.» متفکرانه گفت: «فکر کنم یه چندتایی رو بدنه اش فرو رفتگی ایجاد کردی.» هاج چیزی نگفت. صورتش طوسی بود. ولنتاین خم شد و جیس را به راحتی بلند کرد. کلری دید که لباس هایی که دور دست و پشتش بسته شده بودند باز شدند و فهمید که او به شکل گول زننده ای مرد عظیمی است. با بالا تنه ای مانند درخت بلوط. جیس دستانش را به داخل جمع کرد. اگر می‌خواستیم مقایسه کنیم در برابرش شبیه کودکی بود. ولنتاین به صورت سفید جیس نگاه کرد. «به زودی به پدرش می‌پیونده. جایی که بهش تعلق داره.» هاج به خود پیچید. ولنتاین به او پشت کرد و به درون پرده ی لرزان هوا برگشت. کلری فکر کرد که احتمالا باید به دروازه ای که پشتش باز کرده بود وارد شود. نگاه کردن به او مثل نگاه کردن به نور خورشیدی که محو میشد، از پشت پنجره بود. هاج فریاد زد: «صبر کن! قولت چی می‌شه؟ اونکه قسم خوردی نفرینم رو برداری؟»

ولنتاین گفت: «درسته.» ایستاد و به سختی به هاج که عقب عقب می رفت و به هوا چنگ میزد نگاه کرد. هاج، طوری سینه اش را گرفت که انگار کسی از درون قلبش به او ضربه زده. ماده‌ی سیاهی از دور انگشتان باز شده اش تراوش کرد و به زمین ریخت. هاج صورت ترسانش را به سمت ولنتاین بلند کرد: «تموم شد؟ نفرین... برداشته شده؟»

ولنتاین گفت: «بله. امیدوارم از این آزادی ای که خریدی لذت ببری.» با گفتن این جمله، به درون هوای لرزان پا گذاشت. برای لحظه ای به نظر می‌رسید خود او دارد می‌لرزد. انگار زیر آب ایستاده باشد. و بعد، ناپدید شد.

و جیس را هم با خود برده بود..

فصل 20: کوچه موش صحرایی «سید طاها کسایی»

هاج، نفس نفس می‌زد. مشت هایش در کنارش باز و بسته می‌شدند. دست چپش توسط ماده ی سیاه رنگ و خیسی که از سینه اش تراوش می‌کرد، پوشیده شده بود. حالت صورتش مخلوطی از خود بیزاری و شادی بود.

کلری دست هایش را به دیوار نامرئی بینشان کوبید. «هاج!» درد به درون دستانش وارد شد. ولی این درد اصلا توان مقابله با دردی که درون سینه اش بود را نداشت. حس می‌کرد که الان است که قلبش از درون قفسه سینه اش بیرون بزند. *جیس، جیس، جیس*...کلمات، در ذهنش انعکاس پیدا کردند.

می‌خواستند با یک فریاد به بیرون پرتاب شوند. کلری عقب شان زد. «هاج، بزار برم بیرون!»

هاج، برگشت و سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌تونم.» دستانش را با دستمال تمیزی پاک کرد. صدایش واقعا متاسف به نظر می‌رسید. «فقط سعی می‌کنی که منو بکشی.»

کلری گفت: «نه نمی‌کنم. قول میدم.»

– ولی تو یه شکارچی سایه نیستی. قول های تو هیچ معنی ای نمیده.

حالا لبه ی دستمال هاج دود می کرد. انگار در اسید فرو کرده باشندش. سیاهی دستانش از بین نرفته بودند. بیخیال تمیز کردن دستانش شد.

کلری با نامیدی گفت: «اما هاج، نشنیدی چی گفت؟ می‌خواد جیس رو بکشه.»

هاج، حالا پشت میز بود. کشو ای را باز کرد و از آن چند کاغذ در آورد و خودکاری هم از جیبش در آورد و به لبه ی میز زد تا جوهرش را به سمت پایین روانه کند. «نه. همچین چیزی نگفت.» کلری به او خیره شد. *می‌خواست نامه بنویسد؟*

کلری با احتیاط به او گفت: «هاج، ولنتاین گفت که جیس به زودی با پدرش خواهد بود. پدر جیس مرده.

منظورش چه چیزی می تونست باشه؟»

هاج سرش را از روی کاغذی که داشت رویش تند تند می‌نوشت بلند نکرد. «این پیچیده است. نمی‌فهمی.»

کلری گفت: «به اندازه کافی فهمیدم!» لحنش آنقدر تلخ و تند بود که حس می کرد الان زبانش می سوزد. «فهمیدم که جیس بهت اعتماد کرد و تو هم اون رو به مردی که از پدر جیس و مطمئنا از خود جیس متنفر بود فروختی. فقط برای اینکه می‌ترسیدی با نفرینی که حقشو داری زندگی کنی.»

هاج سرش را بلند کرد: «این چیزیه که فکر می‌کنی؟»

– این چیزیه که می دونم.

هاج، خودکارش را پایین گذاشت. خسته به نظر می‌رسید، و خیلی پیر، خیلی پیر تر از ولنتاین. اگر چه هم سن بودند. «تو خیلی چیزهای کمی میدونی کلری. بهتره از این راه خارج بشی.» کاغذی که درونش می نوشت را تا کرد و درون آتش انداخت. آتش، قبل از اینکه خاموش شود، شعله ی سبز اسیدی رنگی تولید کرد.

کلری پرسید: «چی کار می کنی؟»

هاج به آتیش ها پشت کرد. نزدیک دیوار و کلری ایستاد. «پیام می فرستم. »

کلری به دیوار چنگ زد. آرزو کرد که ای کاش می توانست آن ها را به چشم های هاج برساند. اگرچه چشمان هاج همانقدر که چشمان ولنتاین عصبانی بود، غمگین به نظر می رسید.

هاج گفت: «تو جوانی. گذشته برات هیچی نیست. نه حتی در حد اهمیتی که وطن، در برابر یک کشور دیگه داره و نه در حد کابوس یک گناهکار. کلیو برای این نفرین رو روی من گذاشت که به ولنتاین کمک کردم. من به سختی، تنها فرد محفل بودم که بهش کمک می کرد... آیا لایت وود ها به اندازه من گناهکار نبودن؟ ویلند ها چی؟ ولی تنها کسی که نفرین شد که بدون اینکه پاشو از در بزاره بیرون یا

دستشو از پنجره بیرون ببره زندگی کنه من بودم.»

– این اشتباه من نیست. این اشتباه جیس نیست. چرا برای چیزی تنبیهش می کنی که کلیو کرده؟ اینکه جام رو به ولنتاین بدی... اینو می‌فهمم. اما جیس؟ اون جیس رو می‌کشه، همونطور که پدرش رو کشت.

هاج گفت: «ولنتاین، پدر جیس رو نکشته.»

بغض، از درون سینه کلری آزاد شد: «من باور نمی کنم! تنها کاری که داری می کنی اینه که دروغ میگی! هر چیزی که همیشه گفتی دروغ بود!»

– آه. نگاه جوان ها، نگاهی که براتون هیچ فایده ای نداره! کلری، نمی‌تونی ببینی که من دارم به روش خودم، سعی می کنم که آدم خوبی باشم؟

کلری سرش را تکان داد. «این طوری نمی‌شه. کارهای خوب تو کارهای بدت رو باطل نمیکنه. اما...»

لبش را گاز گرفت. «اگه بهم می گفتی، ولنتاین کجاست...»

هاج با هیس هیس گفت: «نه! این میگه که نفیلیم، بچه های انسان و فرشته هستند. تنها چیزی که از فرشتگان، برای ما به ارثیه باقی مونده اینه که برامون سقوط طولانی تری به ارمغان میاره.» با انگشتانش، سطح دیوار نامرئی را لمس کرد. «تو به عنوان یکی از ما، نیستی. تو هیچ قسمتی از این زندگی پر از جاهای زخم و مرگ رو نداری. هنوزم می تونی برگردی. هر چه سریع تر آموزشگاه رو ترک کن، کلری. ترکش کن و هیچ وقت هم برنگرد.»

کلری، سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌تونم. نمی‌تونم این کارو بکنم.»

هاج گفت: «پس اظهار تاسف منو قبول کن.» و از اتاق بیرون رفت. درب، پشت هاج بسته شد و کلری را در سکوت تنها گذاشت. فقط او بود و نفس های تند و نامنظمش و اثر انگشت هایش روی مانعی که بین او و در قرار داشت. دقیقا همان کاری را کرد که به خودش گفته بود نمی‌کند و خود را، دوباره و دوباره به دیوار مقابل کوبید تا اینکه خسته شد و اطرافش درد گرفت. بعد روی زمین افتاد و سعی کرد گریه

نکند. یک جایی آن سمت مانع، الک داشت جان می‌داد و ایزابل منتظر بود که هاج برگردد و نجاتش دهد. یک جایی دورتر از این اتاق، ولنتاین داشت با تکان های شدید، سعی می‌کرد جیس را بیدار کند. یک جای دیگر هم شانس های مادرش، ثانیه به ثانیه و لحظه به به لحظه فروکش می‌کرد. و کلری، همانجا، بی مصرف و بدون اینکه بتواند کمک کند،گیر افتاده بود.

بعد، بلند شد و به مادام دوروثیا فکر کرد. به لحظه ای فکر کرد که جیس، استل را به دستان کلری فشار داد. *تا حالا فرصت شده بود، آن را به او پس بدهد؟* نفسش را نگه داشت. درون جیب چپش را گشت. خالی بود. انگشتانش به درون جیب راستش خزید. انگشتان مشتاقش پارچه ای را برداشت و دستانش روی چیزی سخت، استوانه ای و صاف حرکت کرد... استل.

کلری، جست زد. قلبش می‌کوبید. با دست چپش دنبال دیوار نامرئی گشت. پیدایش کرد، به خودش روحیه داد و استل را آرام آرام به سمت دست دیگرش حرکت داد تا زمانی که در برابر لایه ای هوای صیقلی ایستاد. در همین حال تصویری هم در ذهنش شکل گرفت، مثل یک ماهی که از آبی مه گرفته بالا می‌آمد. همینطور که بیشتر به سطح نزدیک می‌شد، الگوی فلس های آن واضح و واضح تر می‌شد. اول آرام و بعد با اعتماد به نفس، استل را به دیوار نزدیک کرد خاکسترهای سفید و سوزانی را روی هوا به جا گذاشت. حس کرد طلسم تمام شده و دستانش را پایین آورد. به سختی نفس می‌کشید. برای لحظه ای، همه چیز بی صدا و آرام بود و طلسم، مانند نوری گرم، پا بر جا بود. بعد، او بلند ترین صدای برخورد تمام عمرش را شنید. مثل این بود که کنار یک آبشار که به جای آب، از آن سنگ به زمین می‌ریخت ایستاده بود و صدای برخورد سنگ ها با زمین را گوش می‌داد. طلسمش مانند خاکستر به اطراف پاشیده شد. زمین، زیر پایش لرزید. و بعد همه چیز تمام شده بود. او این را می‌دانست. شکی هم در آن نبود. آزاد شده بود.

هنوز استل در دستش بود. به سمت پنجره دوید و پرده را کنا زد. هوا گرگ و میش بود و زمین ارغوانی

رنگ بود. نگاهی اجمالی و سریع به هاج که از خیابان رد می‌شد، انداخت. سر طوسی رنگش که سریع حرکت می کرد، از روی جمعیت دیده میشد.

به سرعت از کتابخانه خارج شد و از پله ها پایین دوید و فقط لحظه ای برای گذاشتن استل، در جیبش صبر کرد. از پله ها به پایین دوید و خودش را به خیابان پرتاب کرد. مردم با سگ هایشان در آن گرگ و میش نمناک قدم می زدند. به سمت پایین پیاده رو و به است ریور رفت. به گوشه ای و به سمت پنجره ی تاریک آپارتمانی پیچید. زاویه دیدش را از دست داد. موهایش را که خیس عرق بودند به پیشانی اش چسبیده بود. لکه های خون خشک شده روی صورتش دیده می‌شد.

به چهار راهی رسید که هاج را در آن دیده بود. برای لحظه ای فکر کرد گمش کرده. به طرف شلوغی سمت ورودی مترو راه افتاد. به دیگران تنه میزد و از آرنج و زانوانش به عنوان سلاح استفاده می‌کرد. کبود و عرق کرده بود.

از جمعیت خارج شد و نگاهش به مردی با ژاکتی چرمی افتاد که به درون کوچه ای باریک بین دو ساختمان می‌رفت. وارد کوچه شد. احساس می‌کرد، هربار که نفس می‌کشد، پشت گلویش آتش می‌گیرد. اگرچه درون خیابان هوا نیمه روشن بود، اما داخل کوچه، مثل شب تاریک بود و کلری فقط می توانست هاج را در انتهای کوچه ببیند. کوچه، بن بست بود و به یک رستوران فست فود ختم می‌شد. بیرون رستوران، کپه های آشغال دیده می‌شد: کیسه های غذای مچاله شده، ظرف های یکبار مصرف کثیف و کارد و چنگالی کثیف که وقتی هاج برگشت که پشت سرش را نگاه کند زیر پاهایش خرد شد.

کلری، یاد شعری افتاد که در کلاس ادبیات انگلیسی خوانده بود:

فکر کنم، در کوچه ی موش صحرایی هستیم ما جایی که مردگان گم می‌کنند، استخوان هایشان را

هاج گفت: «تو دنبالم کردی. نباید این کار رو میکردی.»

– اگه بهم بگی ولنتاین کجاست، تنهات می‌گذارم.

– نمی تونم. اگه بگم می فهمه و اونوقت، آزادی من، مثل عمرم، کوتاه خواهد شد.

– به هرحال اگه کلیو بفهمه که جام رو دادی به ولنتاین، اینطور می‌شه. ما رو گول زدی که جام رو پیدا کنیم. چطور می تونی زندگی کنی وقتی می دونی که با اون جام چه کار هایی میکنه؟

ادامه ی حرف های کلری را، با خنده ای کوتاه قطع کرد: «من از ولنتاین بیشتر از کلیو می‌ترسم. تو هم اگه عاقل باشی اینطور خواهی بود. اون به هر حال جام رو پیدا می‌کرد. چه کمکش می‌کردم و چه نمی‌کردم.»

– و اصلا هم برات مهم نیست که ازش برای کشتن بچه ها استفاده کنه؟

هاج، قدمی به جلو برداشت. اضطرابی درون صورتش دیده می‌شد. کلری دید که چیزی درون دست او می‌درخشد. «واقعا این چیزا اینقدر برات اهمیت داره؟»

– قبلا هم گفتم. فقط نمی‌تونم بکشم کنار.

هاج گفت: «این خیلی بده.» کلری دید که او دستش را بالا آورد و ناگهان یادش آمد که جیس گفته بود، سلاح هاج فقط چاکرام است، دیسک پرتابی. قبل از اینکه دیسک فلزی و درخشانی را که به سمت سرش پرتاب میشد ببیند روی زمین دراز کشید. دیسک، با صدای وز وزی از چند اینچی صورت کلری گذشت و سمت چپش، در زمین فرو رفت.

کلری، به بالا نگاه کرد و هاج را دید که به او زل زده بود. دیسک دوم به نرمی درون دست راستش جای گرفت. «هنوزم می تونی فرار کنی.»

کلری به طور غریزی دستش را بالا آورد. «هاج...» منطق به او می گفت که دیسک بعدی او را تکه تکه خواهد کرد.

چیزی خود را جلوی کلری انداخت چیزی بزرگ، طوسی رنگ و کمی مشکی و البته *زنده*. هاج از ترس فریاد کشید. وقتی آن چیز، خود را بین کلری و هاج انداخت، کلری توانست او را بهتر ببیند. او یک

گرگ بود و طولش حدودا شش فوت بود. هاج، دیسک فلزی را چنگ زد. چهره اش مانند استخوان سفید بود. نفس نفس زد: «تو...» کلری با حیرانی فهمید که روی صحبتش با گرگ است. « فکر کردم فرار...»

لب های گرگ، از روی دندان هایش کنار رفتند و کلری زبان بیرون افتاده اش را دید. وقتی به هاج نگاه می کرد، نفرت درون چشمانش موج می‌زد. نفرتی خالص و انسانی.

هاج گفت: «به خاطر من اومدی یا دختره؟» از شقیقه هایش عرق جاری شد. اما دستانش ثابت بود.

گرگ به سمتش قدمی برداشت و خرناس کشید.

هاج گفت: «هنوزم وقت داری. ولنتاین برت می‌گردونه.»

با یک زوزه، گرگ دوید. هاج دوباره فریاد کشید و بعد فقط برق هایی بود نقره فام و البته صدایی روانی کننده. چاکرام در یک سمت گرگ فرو رفت. گرگ، روی پاهای عقبی اش ایستاد و لبه ی دیسک در پوست خزدارش فرو رفت. به هاج حمله کرد و خون جاری شد. هاج، یک بار دیگر فریاد کشید و به پایین کشیده شد. فک های گرگ، دور شانه اش قفل شدند و خون به هوا پرتاب شد. مثل فواره ی رنگ، از درون قوطی شکسته دیوار را قرمز کرد.

گرگ سرش را از بدن بی حرکت معلم بلند کرد و نگاه خیره، طوسی و گرگی اش را به سمت کلری برگرداند. دندان هایش سرخ بودند. کلری، جیغ نکشید. هوایی در شش هایش نبود که از آن استفاده کند و صدایی بسازد. به زحمت روی پایش ایستاد و دوید. برای رسیدن به دهانه کوچه دوید و چراغ های نئون آشنای خیابان. برای رسیدن به امنیت دنیای واقعی دوید. می‌توانست صدای خرناس گرگ را پشت سرش بشنود. نفس داغ گرگ را پشت پاهایش حس می‌کرد. برای آخرین بار سرعتش را زیاد کرد و خود را به سمت خیابان پرتاب کرد.

فک گرگ دور رانش قفل شد و او را به عقب کشید. و قبل از اینکه سرش به سنگ فرش سخت برخورد کند و او را در تاریکی فرو ببرد، فهمید که هوای کافی برای فریاد کشیدن را دارد.

با برخورد چکه های آب به صورتش، به هوش آمد. آرام چشمانش را باز کرد. چیز زیادی برای دیدن نبود. روی نوعی تخت خواب سفری که روی زمین اتاقی با دیوارهای تیره پهن شده بود، دراز کشیده بود. روی آن شمعدان ارزان قیمتی که محیا شده بود که تنها منبع نور اتاق باشد. سقف، ترک خورده و نمناک بود. رطوبت از شکاف درون سقف چکه می‌کرد. به کلری حس کرد که چیزی درون اتاق کم است و این کمبود با بوی سگی خیس طاقت فرسا شده بود. کلری نشست و بلافاصله آرزو کرد که ای کاش این کار را نکرده بود. درد شدیدی از سمت سرش راه افتاد و با حالت تهوعی دنبال می‌شد. اگر چیزی در شکمش بود، استفراغ می کرد.

آینه ای بالای تخت آویزان شده بود. نگاهش به آینه افتاد. اصلا عجیب نبود که صورتش آسیب دیده بود. خراشی از سمت گوشه چشم راستش تا لبه‌ی دهانش کشیده شده بود. گونه‌ی راستش خونی بود و خون روی گردنش ریخته بود و از آنجا هم پایین و روی ژاکت و پیراهنش. با اضطرابی ناگهانی، درون جیبش را گشت و بعد آرام شد، استل هنوز آنجا بود.

فهمید که یکی از دیوار ها میله دار بود: میله های آهنی و کلفت از زمین تا سقف کشیده شده بود. او در سلول زندان بود.

رگ هایش با جریان آدرنالین می‌تپیدند. روی پاهایش تلو تلو خورد و برای لحظه ای موجی از سرگیجه بر او غالب شد. از میزی به عنوان تکیه گاه استفاد کرد و با خود گفت که *من نمیفتم. بیهوش نمیشم.*

صدای پا شنید. کسی داشت به سمت سلول می‌آمد. کلری پشت میز ایستاد. یک مرد بود و داشت چراغی را حمل می‌کرد. نورش بیشتر از شمع بود که باعث شد کلری پلک بزند و رویش را به سمت سایه ها برگرداند. قدش را دید، شانه های پهنش، و موهای ژنده اش.

به داخل آمد و کلری فهمید که او که بود. دقیقا همانطور به نظر میرسید: همان شلوار جین، همان پیراهن کتان و راه راه، همان چکمه ها، همان موهای به هم ریخته، همان عینک که روی برآمدگی بینی اش قرار گرفته بود. زخم روی گلویش. آخرین باری که دیده بودش داشت بخیه های پوست شفافش را التیام می‌داد.

لوک.

همه ی این ها برای کلری خیلی زیاد بود. خستگی، کمبود غذا و خواب، وحشت، از دست دادن خون. حس کرد وقتی به روی زمین لغزید، زانو هایش خم شد. در چند ثانیه، لوک، مقابل اتاق بود. قبل از اینکه کلری فرصت برخورد با زمین را پیدا کند او را گرفت و مانند زمانی که دختری کوچک بود، بلند کرد و تاب داد و سپس روی تخت گذاشت. چشمانش، نگران بودند. گفت: «کلری؟ حالت خوبه؟» به سمت او حرکت کرد. کلری، خود را کنار کشید و دستانش را برای دور نگه داشتن او بالا آورد. «به من دست نزن.»

حالت آسیب عمیقی به صورت لوک وارد شدند. با خستگی دستش را روی پیشانی اش کشید و گفت: «فک کنم استحقاق این رو داشتم.»

– آره. داشتی.

حالت صورت لوک خیلی بد بود. «ببین. انتظار ندارم به من اعتماد کنی...»

– چه خوب. چون قرار نیست بکنم.

«کلری...» شروع کرد که طول سلول را بپیماید. «ازت انتظار ندارم بفهمی. می‌دونم که احساس میکنی تو رو ول کردم...»

– و کردی! گفتی دیگه هیچ وقت بهت زنگ نزنم. هیچ وقت برات اهمیتی نداشتم. مامان هم برات اهمیتی داشت. هرچی گفتی دروغ بود.

– نه درباره ی همه چیز.

– پس واقعا اسمت لوک گاروویی هست؟

شانه های او به طور محسوسی پایین افتادند. «نه.» برق چشمانش از بین رفتند. از بخیه های قرمز تیره اش چیزی تراوش می‌کرد. کلری راست نشست. «اون خونه؟» برای لحظه ای فراموش کرد که خشن باشد.

دست های لوک در دو طرفش قرار گرفتند. «آره. احتمالا وقتی می‌خواستم بلندت کنم، زخمم باز شده.» کلری نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد و سوال نکند. «چه زخمی؟»

لوک با سبک و سنگین کردن وضعیت گفت: «دیسک های هاج هنوز هم تیزن. اگرچه دستی که باهاش اونا رو پرتاب می‌کنه به خوبی چیزی که زمانی بودن، نیستن.»

– هاج؟ تو کی...

لوک به او نگاه کرد، چیزی نگفت. و ناگهان کلری گرگ داخل کوچه را به یاد آورد. گرگ تماما سیاه به جز لایه ای طوسی در اطرافش و بعد یادش آمد که دیسک به او برخورد کرد. و بعد فهمید.

– تو یه گرگ نما هستی.

دستانش را از پیراهنش جدا کرد. انگشتانش قرمز شده بودند. مختصرا گفت: «آره.» به سمت دیوار رفت و روی آن ضرب گرفت. یکبار، دوبار، سه بار، بعد برگشت. «هستم.»

کلری گفت: «تو هاج روکشتی.» لوک، سرش را تکان داد. «نه. خیلی بد بهش آسیب زدم. البته فکر کنم. وقتی واسه بدنش نبود. احتمالا کشان کشان از اونجا رفته. »

– کتفش رو پاره کردی. من دیدمت.

– آره. اما اصلا بدتر از اینکه می خواست تو رو همونجا بکشه نیست. به کس دیگه ای هم آسیب زده؟

کلری دندان هایش را بر لبش فشار داد. طعم خون را حس کرد. اما این خون، خونی بود که از زمان

حمله ی هوگو باقی مانده بود. زمزمه کرد: «جیس. هاج، بیهوشش کرد و بعد دادش به... ولنتاین.» لوک، متحیرانه گفت: «به *ولنتاین*؟ می‌دونستم هاج، جام رو به ولنتاین داده ولی نفهمیدم که...» کلری، قبل از اینکه فکر کند، پرسید: «اینو از کجا میدونستی؟ تو، قبل از اینکه بپری توی کوچه، صحبت های من و هاج رو گوش دادی.»

لوک گفت: «وقتی حرفات تموم شد پریدم روش. فقط واسه اینکه می خواست سرت رو از تنت جدا کنه.» در سلول باز شد و مرد بلند قدی وارد شد و زنی ریز هم همراهش بود. زن، خیلی کوتاه بود و مثل یک بچه به نظر می‌رسید. هردوی آن ها لباس های ساده و معمولی پوشیده بودند: شلوار های جین و بلوز های نخی. هردوی آنها همان موهای به هم ریخته و سبک را داشتند. اگر چه موهای زن، نرم و موهای مرد خشک و طوسی-مشکی بود. هردو چهره های میانسال داشتند. صورت هایی بدون چروک و خراش ولی با چشمانی خسته.

لوک گفت: «کلری، با دومین و سومین من آشنا شو. گرتل و الریک. » الریک سر بزرگش را به سمت کلری خم کرد. «ما قبلا هم دیگه رو ملاقات کردیم.» کلری با هوشیاری به او خیره شد. «کردیم؟»

– توی هتل دامورت. چاقوت رو تو دنده ام فرو کردی.

کلری خودش را جمع و جور کرد. «آه.... متاسفم.» الریک پاسخ داد: «نباش. پرتابت خیلی عالی بود.» دستش را درون جیبش کرد و خنجر جیس را درآورد و به سمت او گرفت. «فکر کنم این مال توئه.»

کلری با تعجب به او نگاه کرد. « اما...» او به کلری اطمینان داد: «نترس. تیغ رو تمیز کردم.» کلری بدون هیچ کلمه ای آن را گرفت. لوک زیر نفسش خر خر می‌کرد. «مثل اینکه حمله داخل دامورت اونقدری برنامه ریزی شده بود خوب پیش بره، خوب پیش نرفت. من یه سری از گرگ هام رو گذاشته بودم که مراقبتون باشه و اگه به نظر رسید که تو خطر افتادید....»

کلری خنجر را درون کمربندش گذاشت. «من و جیس می تونستیم اوضاع رو کنترل کنیم.» گرتل با

صبوری به او لبخندی زد. «این چیزیه که ما براش اینجاییم، آقا؟»

– نه. زخمای من باز شدن و کلری هم آسیب دیدگی های خودش رو داره که مراقبت نیاز داره. اگه براتون مشکلی نداره که یه سری تدارک ببینید...

گرتل سرش را خم کرد. «الان جعبه ی درمان رو میارم.» رفت و الریک مانند سایه به دنبالش راه افتاد.

کلری گفت: «اون تو رو " آقا " صدا کرد. و اینکه منظورت از دومین و سومین چیه؟ دومین و سومین چی؟»

لوک آرام گفت: «من رهبر گروهی از گرگ ها هستم. به خاطر همین بود که بهم گفت "آقا". باور کن، خیلی طول کشید تا یادش بدم دیگه بهم "مدیر" نگه.»

– مامان می‌دونست؟

– چی رو؟

– اینکه گرگ نما هستی.

– آره. از وقتی که اتفاق افتاد می‌دونست.

– هیچ کدومتون احتمالا فکر این رو نکرده بودین که اینو باهام در میون بزارین.

لوک گفت: «من بهت می‌گفتم. مامانت خیلی یه دنده بود که چیزی درباره شکارچی های سایه و دنیای سایه ها ندونی. من نمی تونستم خودم سرخود گرگ نما بودنم رو بهت بگم. کلری، این همه ی قسمت الگوی عظیم تریه که مادرت نمی‌خواست هیچی دربارش بدونی. من نمی دونم چی یاد گرفتی...»

– خیلی چیز ها. میدونم که مامانم یه شکارچی سایه بود. میدونم که با ولنتاین ازدواج کرده بود و اینکه جام فانی رو ازش دزدید و پنهان شد. میدونم بعد از اینکه من رو دنیا آورد، هردو سال یه بار منو میبرد پیش مگنوس بین که دیدم رو دور نگه داره. میدونم که سعی کرد در ازای جون مادرم ازت جای جام رو بپرسه و تو بهش گفتی که مامان برات اهمیتی نداره.

لوک به دیوار خیره شد. «من نمی دونستم جام کجاست. هیچ وقت بهم نگفت.»

– حداقل می تونستی معامله کنی.

– ولنتاین اهل معامله نیست. تا حالا هم اینکار رو نکرده. اگه معامله به سودش نیست، حتی پای اون هم نمیره. اون خودش به تنهایی فکر میکنه و کلا بی رحمه و اگه چه یه روزی مامانت رو دوست داشت، هیچ تردیدی برای کشتن مامانت نمی کرد. نه. من با ولنتاین معاله نکردم.

کلری با خشونت گفت: «پس فقط رهاش کردی؟ تو رهبر کل گرگ نما ها هستی و فکر کردی که او اصلا به کمکت نیاز نداره. میدونی، به اندازه کافی بد بود که فکر کردم تو هم یه شکارچی سایه هستی و فقط به خاطر عهد و پیمان با یه سری شکارچی سایه احمق بهش پشت کردی. اما الان میدونم تو یه دنیا زیرزمینی کثافت هستی که هیچ اهمیتی به اون همه سال که مثل یه دوست باهات رفتار کرد نمیدی– مثل همسان خودش– و این طوریه که جوابش رو دادی! »

لوک به آرامی گفت: «وقتی به حرفات گوش میدم، مثل یه لایت وود به نظر می‌رسی.» کلری، چشمانش را باریک کرد. «طوری درباره ی الک و ایزابل حرف نزن که انگار اونا رو میشناسی.»

– منظورم پدر و مادرشون بود. کسانی که زمانی که با هم شکارچی سایه بودیم خیلی خوب اونا رو می شناختم.

کلری حس کرد که دهانش از تعجب باز می‌شود. «می دونستم عضوی از محفل هستی ولی، چطور کاری می کردی که اونا نفهمن تو یه گرگ نما هستی؟ می دونستن؟

– نه. چون من یه گرگ نما متولد نشدم. من یه ساخته شده بودم. و هنوزم می تونم ببینم که آیا با حرفایی که می زنم متقاعد میشی یا نه. تو باید کل داستان رو بشنوی. این یه داستان طولانیه. ولی فکر کنم وقت کافی رو براش داریم.

بخش سوم

«نزول اشاره می کند.»

نزول اشاره می‌کند،

همانطور که صعود اشاره می‌کرد.

- ویلیام کارلوس ویلیامز، نزول

فصل 21: قصه گرگ نما

«بابک قوامی»

«واقعیت اینه که من مادرت رو از وقتی بچه بودیم می‌شناختم. ما تو آیدریس بزرگ شدیم. جای قشنگیه، من همیشه افسوس خوردم که تو تاحالا اونجارو ندیدی: عاشق کاج‌های براق زمستونی می‌شدی و زمین تیره و رودخونه‌های سرد کریستالی. یه شبکه‌ی کوچک از شهرک‌ها و یه شهر تنها به نام آلیکانته اونجاست که اعضای کلیو اونجا همدیگرو ملاقات می‌کنن. اونا اونجا رو شهر شیشه‌ای صدا می‌کنن، چون برج‌هاش از جنس همون سنگ‌های ضد اهریمنی که ستون‌های ما ازشون ساخته شدن. زیر نور آفتاب مثل شیشه می‌درخشن. وقتی که من و جوزلین به اندازه‌ی کافی بزرگ شدیم، ما رو برای مدرسه فرستادن آلیکانته. اونجا بود که ولنتاین رو ملاقات کردم. اون یه سال از من بزرگ‌تر بود و تا اون موقع محبوب‌ترین پسر مدرسه بود. اون خوش‌قیافه بود، باهوش و پولدار بود، خودشو وقف این کار کرده بود، یک جنگجوی بی‌نظیر بود. من هیچی نبودم... نه پولدار، نه عالی، از یه خانواده‌ی روستایی معمولی. تو درسام تقلا می‌کردم. جوزلین یک شکارچی سایه‌ی ذاتی بود: من نبودم. من نمی‌تونستم سبک‌ترین علامتا رو تحمل کنم یا ساده‌ترین تکنیک ها رو یاد بگیرم. بعضی وقتا در مورد فرار کردن فکر می‌کردم، برگشتن به خونه با شرمندگی. حتی تبدیل شدن به یک خاکی. من اینقدر فلک‌زده بودم.

ولنتاین بود که منو نجات داد. اون به اتاقم اومد... من هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که اون حتی اسممو بدونه. اون پیشنهاد کرد که تعلیمم بده. اون گفت که می‌دونه که من مشکل دارم، اما در من زمینه‌های یه شکارچی سایه‌ی بزرگ رو می‌بینه. تحت تعلیم ولنتاین من پیشرفت کردم. تو امتحانام قبول شدم، اولین علامتم رو تحمل کردم، اولین اهریمنم رو کشتم. من اونو می‌پرستیدم. فکر می‌کردم خورشید به خاطر ولنتاین مورگنسترن طلوع و غروب می‌کنه. البته، من تنها نخاله‌ای نبودم که ولنتاین نجات داده بود... دیگران هم بودن. هاج استارک‌ودر که با کتابا بهتر از مردم کنار میومد؛ مریس تروبلاد که برادرش با یه

خاکی ازدواج کرده بود؛ رابرت لایت وود که از علامتا وحشت داشت... ولنتاین همشونو زیر پر و بالش گرفت. اون وقت ها فکر می‌کردم مهربونیه؛ الآن خیلی مطمئن نیستم. حالا فکر می‌کنم اون داشت برای خودش یه فرقه درست می‌کرد. ولنتاین با این حقیقت که در هر نسل شکارچیای سایه‌ی کمتر و کمتری وجود داشتن، تسخیر شده بود... اینکه اونا یک نژاد درحال مرگ بودن. اون مطمئن بود که اگه کلیو آزادانه‌تر از جام رازیل استفاده می‌کرد، می‌شد شکارچیای سایه‌ی بیشتری به وجود آورد. برای معلما، این ایده توهین به مقدسات بود... هر کسی نمی‌تونه انتخاب کنه که کی می‌تونه شکارچی سایه بشه و کی نمی‌تونه. اونوقت ولنتاین با گستاخی پرسید چرا همه‌ی مردمو شکارچی سایه نکنیم؟ چرا هدیه‌ی دیدن دنیای سایه رو به همه عطا نکنیم؟ چرا این قدرتو خودخواهانه برای خودمون نگه داریم؟ وقتی اساتید جواب دادن که بیشتر انسانا نمی‌تونن از تغییر جون سالم به در ببرن، ولنتاین ادعا کرد که اونا دارن دروغ می‌گن و می‌خوان قدرت نفیلیم رو به یه گروه گلچین شده محدود کنن. اون موقع، این ادعای اون بود... الآن فکر می‌کنم که اون حس می‌کرد ارزش نتیجه‌ی نهایی از خسارات جانبی بیشتره. در هر صورت، اون گروه کوچیک مارو قانع کرد که حق با خودشه. ما محفل رو با این نیت تشکیل دادیم که نژاد شکارچیای سایه رو از انقراض نجات بدیم. البته، ما که 17 ساله بودیم، خیلی مطمئن نبودیم که چه جوری قراره انجامش بدیم، ولی مطمئن بودیم که در آخر به چیز فوق‌العاده‌ای دست پیدا می‌کنیم.

بعد شبی رسید که پدر ولنتاین در یک حمله‌ی معمولی به اردوگاه گرگ نماها، کشته شد. وقتی ولنتاین بعد از مراسم، به مدرسه برگشت علامتای سرخ رنگ اندوه رو به تن داشت. اون از جهات دیگه هم متفاوت بود. مهربونیش حالا با خشم‌های ناگهانی که تا سرحد ظلم کردن پیش می‌رفت، پراکنده شده بود. من این رفتار جدید رو به حساب اندوه گذاشتم و بیشتر از همیشه تلاش کردم تا اونو راضی کنم.

هرگز خشم اونو با خشم خودم جواب نداد. من فقط این احساس بیمارگونه‌رو داشتم که اونو نا امید کردم.

تنها کسی که می‌تونست خشمش رو آروم کنه، مادرت بود. اون همیشه یه کم از گروه ما دور بود، بعضی اوقات مارو به مسخره گروه هوادارای ولنتاین صدا می‌کرد. ولی این بعد از مرگ پدر ولنتاین عوض شد. درد ولنتاین دلسوزی مادرتو بیدار کرد، اونا عاشق هم شدن. منم ولنتاینو دوست داشتم: اون نزدیک‌ترین دوستم بود و خوشحال بودم که جوزلین رو با اون می‌دیدم. وقتی از مدرسه بیرون اومدیم، اونا باهم ازدواج کردن و رفتن تا در املاک خانواده‌ی جوزلین زندگی کنن. منم به خونه برگشتم، ولی محفل به کار خودش ادامه داد. اون به صورت یه ماجراجویی توی مدرسه شروع شد، ولی بعد توی ابعاد و قدرت رشد کرد و همراه با اون، ولنتاینم رشد کرد. ایده‌آل‌های محفل هم همزمان تغییر کرد. محفل هنوز هم دنبال جام فانی بود، ولی ولنتاین بعد از مرگ پدرش، طرفدار رک و راست جنگ علیه تمام ساکنان زیرزمین شده بود، نه فقط اونایی که قرارداد رو زیر پا گذاشته بودن. اون بحث می‌کرد که این دنیا برای انسان‌هاست، نه نیمه شیطان‌ها. هرگز نمی‌شد به شیاطین کاملا اعتماد کرد.

من با جهت جدید حرکت محفل مشکل داشتم، ولی همراه با محفل باقی موندم... بخشی به خاطر اینکه هنوز نمی‌تونستم ناامید کردن ولنتاین رو تحمل کنم، بخش دیگه به این دلیل که جوزلین از من خواسته بود که ادامه بدم. اون تا حدی امید داشت که من بتونم تعادل رو به محفل برگردونم، ولی این کار غیرممکن بود. هیچ تعادلی برای ولنتاین وجود نداشت و رابرت و مریس لایت وود -که حالا ازدواج کرده بودند- تقریبا به همون بدی بودند. فقط مایکل ویلند مثل من شک داشت، ولی علی‌رغم اکراهمون همچنان ادامه دادیم؛ به عنوان یک گروه ما بدون خستگی اعضای دنیای زیرزمین رو شکار می‌کردیم، دنبال اونایی می‌گشتیم که حتی کوچک‌ترین اشتباهی کرده بودن. ولنتاین هیچ‌وقت موجودی که قرارداد

رو نقض نکرده باشه نکشت، ولی اون کارای دیگه‌ای کرد. من دیدمش که سکه‌های نقره رو به کاسه‌ی چشم یک دختربچه‌ی گرگ نما بست و کورش کرد تا دختر بچه بهش بگه برادرش کجاست... من دیدمش که... ولی نیازی نیست که تو اینا رو بشنوی. نه. متاسفم. چیزی که بعدش اتفاق افتاد این بود که جوزلین باردار شد. روزی که اینو به من گفت، همچنین اعتراف کرد که از شوهرش می‌ترسید. رفتار ولنتاین عجیب و غیر معقول شده بود. گاهی برای چند شب درون سرداب‌ها ناپدید می‌شد. بعضی اوقات جوزلین صدای فریادهایی را از درون دیوار می‌شنید...

من پیش ولنتاین رفتم. اون خندید و ترس‌های جوزلین رو به حساب اضطراب زنی گذاشت که اولین بچه‌شو حمل می‌کنه. اون از من دعوت کرد که اونشب باهاش به شکار برم. ما هنوز در تلاش بودیم تا گروه گرگینه‌هایی که سال‌ها پیش پدرشو کشته بودن، از بین ببریم. ما پاراباتی بودیم، یک تیم دو نفره‌ی شکار عالی، جنگجویانی که برای همدیگه می‌میرن. بنابراین وقتی اون شب ولنتاین بهم گفت که هوای پشت سرم رو داره، باورش کردم. من گرگ رو تا وقتی که پرید روم ندیدم. محکم شدن دندوناش رو شونمو یادم میاد، به جز این، چیز دیگه‌ای از اون شب یادم نمیومد. وقتی بیدار شدم، تو خونه‌ی ولنتاین دراز کشیده بودم، شونه‌ام باندپیچی شده بود و جوزلین اونجا بود.

همه‌ی گازهای گرگینه‌ای به لیکانتروپی منجر نمی‌شه. زخم من خوب شد و من هفته‌های بعد رو در عذاب انتظار سپری کردم. اگر کلیو می‌فهمید منو توی یک سلول تحت نظر می‌گرفت، ولی جوزلین و ولنتاین سکوت کردن. سه هفته بعد ماه کامل و درخشان طلوع کرد و من شروع به تغییر کردم. اولین تغییر همیشه سخت‌ترین تغییره. من سردرگمی ناشی از درد و بی‌هوش شدن رو به خاطر میارم. به هوش اومدن در یک چمنزار که مایل‌ها با شهر فاصله داشت رو هم به یاد میارم. من با خون پوشیده شده بودم و بدن پاره پاره شده‌ی یک حیوان کوچک جنگلی کنار پام افتاده بود. من راهم رو به سمت

خونه پیدا کردم و اونا منو جلوی در دیدن. جوزلین گریه کنان روی من افتاد، ولی ولنتاین اون رو کنار کشید. من لرزان و خون‌آلود روی پاهام ایستادم. به سختی می‌تونستم فکر کنم و مزه‌ی گوشت خام هنوز تو دهنم بود. من نمی‌دونم انتظار چی رو داشتم، ولی فکرکنم باید می‌دونستم.

ولنتاین منو همراه خودش داخل جنگل کشوند، به من گفت که خودش باید منو بکشه، ولی منو اون موقع دید، نتونست خودش رو راضی کنه که منو بکشه. اون یه خنجر که متعلق به پدرش بود، بهم داد. بهم گفت که باید کار شرافتمندانه رو انجام بدم و زندگی خودمو پایان بدم. وقتی خنجر رو به دستم داد، اون رو بوسید. سپس داخل عمارت برگشت و در رو بست. من تو شب می‌دویدم، بعضی وقتا به صورت مرد، بعضی وقتا به صورت گرگ، تا وقتی که مرز رو رد کردم. من داخل اردوگاه گرگینه‌ها پریدم، درحالی که خنجرمو تکون تکون می‌دادم و می‌خواستم اون لیکانتروپی که منو گاز گرفت و تبدیل به یکی از خودشون کرد رو ببینم. در حالی که می‌خندیدن به رهبر قبیله اشاره کردند. درحالی که دست‌ها و دندونش هنوز از آخرین شکار خونی بود، بلند شد تا جلوم بایسته. من خیلی با مبارزه‌ی انفرادی خوب نبودم. سلاح من کمان صلیبی بود: من دید و نشونه‌گیری عالی داشتم. ولی هرگز تو فاصله‌ی نزدیک خیلی خوب نبودم؛ این ولنتاین بود که تو مبارزه‌ی تک به تک مهارت داشت. ولی من فقط می‌خواستم بمیرم و اون موجودی که زندگیمو نابود کرده بود رو هم با خودم پایین بکشم. من اینجور فکر می‌کردم که اگه بتونم انتقام خودم رو بگیرم و همچنین گرگ‌هایی که پدرش رو کشته بودن بکشم، ولنتاین برام عزاداری می‌کنه. وقتی باهم گلاویز شدیم، گاهی در قالب مرد، گاهی در قالب گرگ، می‌تونستم ببینم که اون از خشونت و وحشی‌گری من غافلگیر شده. وقتی شب داشت کم کم به روز تبدیل می‌شد، اون کم کم خسته شد، ولی خشم من حتی اندکی فروکش نکرد. و وقتی خورشید دوباره داشت غروب می‌کرد، من خنجرم رو تو گردنش فرو کردم و اون درحالی که منو با خون خودش خیس می‌کرد، مرد.

من انتظار داشتم که گله سمت من بیاد و منو تکه تکه کنه. ولی اونا جلوی پام زانو زدن و به نشانه‌ی تسلیم گلوشون رو برهنه کردند. گرگ‌ها یه قانون دارن: هرکی رییس قبیله رو بکشه، جاشو می‌گیره. من به مکان گرگ‌ها اومده بودم و به جای پیدا کردن مرگ و انتقام، یه زندگی جدید پیدا کردم.

من خود قدیمیم رو پشت سر گذاشتم و تقریبا فراموش کردم که شکارچی سایه بودن چه‌جوریه. ولی جوزلین رو فراموش نکردم. فکر اون برای من یه همراه دائمی بود. من از اینکه اون همراه ولنتاین بود، براش نگران بودم، ولی می‌دونستم اگه به عمارت نزدیک بشم، محفل منو شکار می‌کنه و می‌کشه.

درآخر، اون پیش من اومد. من تو کمپ خوابیده بودم که نفر دوم من اومد تا بهم بگه یه زن شکارچی سایه‌ی جوون منتظره تا منو ببینه. من بلافاصله فهمیدم که کی باید باشه. وقتی که رفتم تا جوزلین رو ببینم، می‌تونستم عدم تأیید رو تو چشمای نفر دومم ببینم. البته، اونا همشون می‌دونستن که من یه زمانی شکارچی سایه بودم، ولی این یه راز شرم‌آور محسوب می‌شد که هرگز در موردش صحبت نمی‌شد. ولنتاین اگه می‌شنید، می‌خندید.

جوزلین بیرون اردوگاه منتظر من بود. اون دیگه باردار نبود و رنگ‌پریده و تهی به نظر می‌رسید. اون گفت که بچه‌شو به دنیا آورده، یه پسر و اسمش رو جاناتان کریستوفر گذاشته. اون وقتی منو دید گریه کرد. اون عصبانی بود که من بهش خبر نداده بودم که هنوز زنده‌ام. ولنتاین به محفل گفته بود که من خودمو کشتم، ولی جوزلین باور نکرده بود، اون می‌دونست که من هرگز چنین کاری رو انجام نمی‌دم. من حس کردم ایمانش به من توجیه نشدنی بود، ولی من انقد از دیدن اون آسوده بودم که باهاش مخالفتی نکردم. جوزلین گفت که تو آلیکانته شایعاتی از گرگینه‌ای وجود داره که زمانی شکارچی سایه بوده. ولنتاین هم شایعاتو شنیده بود و جوزلین اومده بود تا به من هشدار بده. ولنتاین مدت کمی بعد

اومد، ولی من خودمو ازش قایم کردم، همونطور که گرگینه ها این کارو می‌کنن و ولنتاین بدون خونریزی اونجارو ترک کرد.

بعد از اون، من با جوزلین پنهانی ملاقات می‌کردم. سال قراردادها بود و در تمام دنیای زیرزمین، گفتگو در مورد اونا و نقشه‌های احتمالی ولنتاین برای از بین بردنشون، در جریان بود. من شنیده بودم که اون بحث پرشوری رو علیه قراردادها در کلیو به راه انداخته بود، ولی کاری از پیش نبرده بود. پس محفل نقشه‌ی جدیدی کشید که سرتاسر محرمانه بود. اونا با اهریمن ها متحد شدند –بزرگ‌ترین دشمنان شکارچیای سایه– تا سلاح‌هایی تولید کنن که بتونن مخفیانه به تالار بزرگ فرشته بیارنش، جایی که قراردادها امضا می‌شد. و با کمک یک اهریمن ولنتاین جام فانی رو دزدید. اون سرجای جام اصلی یه کپی گذاشت. این ماه‌ها قبل از این بود که کلیو متوجه گم شدن جام اصلی بشه و تا اون موقع دیگه خیلی دیر شده بود. جوزلین تلاش کرد تا بفهمه ولنتاین قصد داره با جام چه کار کنه، ولی نتونست. ولی اون می‌دونست محفل نقشه کشیده که در تالار سر ساکنان زیرزمین غیرمسلح بریزه و همشونو از بین ببره. بعد از یه همچین کشتارجمعی، قراردادها شکست می‌خوردند.

علی‌رغم آشفتگی که وجود داشت، به طرز عجیبی اون روزا، روزای شادی بودن. جوزلین و من پنهانی به پری‌ها، وارلاک‌ها وحتی به اون دشمنای قدیمی گرگ‌ها، خون‌آشام‌ها پیام دادیم و در مورد نقشه‌های ولنتاین هشدار دادیم و پیشنهاد دادیم که برای نبرد آماده بشن. ما درکنارهم کار کردیم: گرگینه و نفیلیم.

روز وضع قراردادها، من از مخفیگاهم نگاه کردم که جوزلین و ولنتاین عمارت رو ترک کردن. یادمه چطوری جوزلین خم شد تا سر سفید و بلوند پسرشو ببوسه. یادمه چطوری خورشید روی موهاش می‌تابید، لبخندش رو یادمه. اونا با ارابه داخل آلیکانته روندن و درحالیکه گله‌ی گرگ‌هام همرام بودن،

روی چهارپا تعقیبشون می‌کردم. تالار بزرگ فرشته از تمام اعضای جمع‌شده‌ی کلیو و گروه پس از گروه از اهالی زیرزمین پرشده بود. وقتی قراردادها برای امضا کردن ارائه شدند، ولنتاین و به همراه اون، محفل روی پاهاشون بلند شدند و شنل‌هاشون رو کنار زدند تا سلاح‌هاشونو آشکار کنن. وقتی تالار به آشوب افتاد، جوزلین دوید و خودش رو به درهای بزرگ دوگانه‌ی تالار رسوند و اونا رو باز کرد. گله‌ی من اولین گروه پشت در بودن، ما به داخل تالار هجوم آوردیم، درحالی که شب رو با نعره‌هامون پاره کرده بودیم و جن‌های شوالیه با سلاح‌هایی از شیشه و خار پیچ خورده ما رو دنبال کردند. بعد فرزندان شب با نیش‌های برهنه اومدند، و وارلاک‌ها که آتش و آهن رو اداره می‌کردند. وقتی جمعیت وحشت‌زده تالار رو خالی کردند، ما به اعضای محفل حمله کردیم. تالار فرشته هرگز چنین خونریزی به خودش ندیده بود. ما تلاش کردیم به شکارچیای سایه‌ای که از محفل نبودن، آسیب نرسونیم؛ جوزلین اونا رو نفر به نفر با یک طلسم وارلاک نشاندار کرده بود. ولی خیلی از اونا مردن و من فکرمی‌کنم که ما مسئول بعضی از اونا بودیم. مطمئنا بعد از نبرد، ما برای بیشترشون سرزنش شدیم. در مورد محفل، اونا خیلی بیشتر از چیزی بودن که ما تصور کرده بودیم و اونا وحشیانه با ساکنان زیرزمین درگیر شدند. من بین جمعیت می‌جنگیدم تا به ولنتاین برسم. تنها فکر من اون بود... که شاید من اونی باشم که می‌کشمش، که شاید من این افتخارو به دست بیارم.

در نهایت من اونو کنار مجسمه‌ی بزرگ فرشته پیدا کردم که یک شوالیه ی جن رو با یک ضربه‌ی پهن خنجر خونینش عقب فرستاد. وقتی منو دید، لبخند وحشیانه‌ای زد و گفت: «گرگینه‌ای که با شمشیر و خنجر می‌جنگه، به اندازه‌ی سگی که با چنگال و چاقو غذا می‌خوره غیرطبیعیه.»

من گفتم: «تو خنجر رو می‌شناسی، شمشیر رو می‌شناسی و منم می‌شناسی. اگه می‌خوای به من اشاره کنی، از اسمم استفاده کن.»

ولنتاین گفت: «من اسم نیمه‌آدما رو نمی‌دونم. زمانی یه دوست داشتم، مرد شرافتمندی که قبل از اینکه اجازه بده خونش کثیف بشه، می‌مرد. حالا یه هیولای بی‌نام با صورت اون جلوم ایستاده.» او تیغه‌اش را بلند کرد و درحالی که به سمت من می‌جهید، فریاد زد: «من باید همون وقتی که فرصتش رو داشتم، می‌کشمت.»

من ضربه رو دفع کردم و ما درحالی که غرش نبرد اطرافمون ادامه داشت، روی سکو عقب و جلو می‌رفتیم و می‌جنگیدیم. یک به یک اعضای محفل سقوط می‌کردن. من لایت وودها رو دیدم که سلاحشون رو انداختن و تسلیم شدن؛ هاج همان ابتدای کار عقب‌نشینی کرده بود.

و بعد من جوزلین رو دیدم که از پله‌ها به سمت من بالا می‌دوید... درحالی که صورتش ماسکی از ترس بود. او فریاد زد: «ولنتاین، بسه. این لوکه، دوستت، تقریبا برادرت...»

با غرشی ولنتاین اون رو گرفت و جلوی خودش کشید و خنجرش رو روی گلوی جوزلین گذاشت. من تیغه‌ام رو انداختم. من سر آسیب دیدن اون ریسک نمی‌کردم. ولنتاین چیزی که در چشم‌های من بود رو خوند. او هیس هیس کرد. «تو همیشه اونو می‌خواستی و حالا شما دوتا باهمدیگه دسیسه چیدین تا به من خیانت کنین. شماها از کاری که کردین برای بقیه‌ی زندگیتون پشیمون میشین.» با این حرف گردن‌آویز جوزلین را چنگ زد و آن را به سمت من پرتاب کرد. سیم نقره‌ای مانند ضربه‌ی تازیانه منو سوزوند. من فریاد زدم و زمین افتادم و در همون لحظه اون وارد غوغای نبرد شد و جوزلین رو هم با خودش کشید. من درحالی که سوخته بودم و خونریزی داشتم، دنبالشون رفتم، ولی ولنتاین خیلی سریع بود و راهی از بین جمعیت انبوه و از روی مرده‌ها برای خودش باز می‌کرد. من خودمو زیر نور ماه کشیدم. تالار شعله‌ور بود و آسمان‌هم با آتش روشن شده بود. من می‌تونستم تموم علفزارهای بالای رودخانه‌ی تیره رو ببینم و جاده‌ی کنار رودخانه، جایی که مردم داشتند به درون شب فرار می‌کردند. در

نهایت من جوزلین را کنار رود پیدا کردم. ولنتاین رفته بود و او برای جاناتان نگران بود و از رسیدن به خانه نا امید بود. ما یه اسب پیدا کردیم و جوزلین سریع رفت. من هم درحالی که به شکل گرگ درمی‌آمدم، دنبالش رفتم. گرگ‌ها سریعن، ولی یه اسب سرحال سریعتره. من خیلی عقب افتادم و جوزلین خیلی زودتر از من به عمارت رسید. من حتی وقتی به خونه نزدیک می‌شدم، می‌دونستم یه چیزی غلطه. اینجا هم بوی سنگین آتش در هوا وجود داشت و چیزی داشت بر بوی آن غالب می‌شد، چیزی غلیظ و شیرین... بوی جادوی اهریمنی. من دوباره انسان شدم و از مسیر طولانی که در نور ماه، مانند رودخانه‌ای نقره‌ای سفید بود، لنگان جلو می‌رفتم... به سوی ویرانه‌ها. خونه به خاکستر تبدیل شده بود، لایه روی لایه از سفیدی که با باد شبانگاهی روی علفزار پخش می‌شد. فقط شالوده‌ی ساختمان، مانند استخوان‌های سوخته هنوز قابل دیدن بودند؛ پنجره‌ای اینجا، یک بخاری دیواری آنجا... ولی مواد سازنده‌ی خونه، آجرها و سیمان، کتاب‌های ارزشمند و نقشینه‌های باستانی که از نسل‌های متوالی شکارچیان سایه به ارث رسیده بودند، حالا گرد و خاکی بودند که روی صورت ماه دمیده می‌شدند. ولنتاین خونه رو با آتش اهریمنی نابود کرده بود. باید این کارو کرده باشه. هیچ آتشی از این دنیا نه اینقدر باحرارت می‌سوزه و نه اینقدر نابودی به جا می‌گذاره.

من وارد خرابه‌ها، که هنوز دود می‌کردند، شدم. من جوزلین رو زانو زده روی جایی که شاید قبلا پاگرد در جلویی بود، پیدا کردم. اونا با آتیش سیاه شده بودند. و اونجا استخوانم بود. از شدت سوختگی سیاه شده بودند ولی مشخصا متعلق به انسان بودند، با تکه‌هایی از لباس اینجا و آنجا و مقداری جواهرات که آتش نابود نکرده بود. رشته‌های قرمز و طلایی هنوز به استخوان‌های مادر جوزلین چسبیده بودند و گرما خنجر پدرش را در دست‌های اسکلتی‌اش ذوب کرده بود. در کپه‌ی دیگری از استخوان، گردنبند نقره‌ای ولنتاین با نشان محفل دیده می‌شد که هنوز درحال سوختن بود و از شدت گرما سفید شده

بود... و میان باقی مانده‌ها، استخوان‌های یک بچه قرار داشت، استخوان‌ها پراکنده شده بودند، انگار شکننده تر از آن بودند که یکپارچه باقی بمانند.

ولنتاین گفته بود: "*از کاری که کردی پشیمون می‌شی.*" و وقتی من کنار جوزلین روی سنگفرش‌های سوخته زانو زده بودم، می‌دونستم که حق با ولنتاینه. من پشیمون شدم و هنوزم پشیمون هستم.

ما اون شب از بین شهر و مردم لرزان و آتش‌هایی که هنوز می‌سوختند، روندیم و سپس داخل تاریکی روستا شدیم. یک هفته طول کشید تا جوزلین دوباره صحبت کنه. من اونو از آیدریس بیرون بردم. ما به پاریس فرار کردیم. هیچ پولی نداشتیم ولی جوزلین قبول نکرد که به آموزشگاه بره و درخواست کمک کنه. اون به من گفت که کارش با شکارچیای سایه و دنیای سایه تموم شده. من توی اتاق کوچک و ارزون هتل که اجاره کرده بودیم، نشستم و تلاش کردم براش دلیل بیارم، ولی فایده‌ای نداشت. اون لجوج بود. حداقل دلیلش رو بهم گفت: اون یک بار دیگه حامله بود و چند هفته‌ای می‌شد که این رو می‌دونست. اون یه زندگی جدید برای خودش و بچه درست می‌کرد و نمی‌خواست هیچ زمزمه‌ای از کلیو و پیمان، آیندش رو فاسد کنه. جوزلین گردنبندی که از توده‌ی استخوان‌ها برداشته بود به من نشون داد؛ اون گردنبند رو در یه بازار اجناس دست دوم تو کلینانکورت فروخت و با پولش یه بلیت هواپیما خرید. اون به من نگفت کجا میره. گفت هرچه بیشتر از آیدریس دور بشه، براش بهتره.

من می‌دونستم پشت سر گذاشتن زندگی قدیمیش، به معنای پشت سر گذاشتن منم هست، به خاطر همین باهاش بحث کردم ولی هیچ فایده ای نداشت. می‌دونستم که اگه به خاطر بچه‌ای که حمل می‌کرد نبود، خودش رو می‌کشت و از اونجایی که از دست دادن اون به دنیای خاکی‌ها بهتر از برای همیشه از دست دادنش بود، من در نهایت با بی‌میلی با نقشه‌ی جوزلین موافقت کردم. و اینجوری بود که من در

فرودگاه باهاش خداحافظی کردم. آخرین کلماتی که جوزلین در اون مکان افسرده کننده به من گفت، باعث شد تا مغز استخوانم یخ کنم. «ولنتاین نمرده.»

بعد از این که اون رفت، من به گله‌ام برگشتم، ولی اونجاهیچ آرامشی پیدا نکردم. همیشه یه احساس تهی بودن درونم رو به درد می‌آورد و همیشه با نام اون بیدار می‌شدم، بدون اینکه بر زبون بیارمش. من دیگه اون رهبری که زمانی بودم، نبودم؛ اینقدر رو دیگه می‌دونستم. من خوب و عادل بودم ولی من دور بودم؛ من نمی‌تونستم بین گرگ‌ها دوست یا جفتی پیدا کنم. در نهایت من خیلی انسان –خیلی شکارچی سایه– بودم که بتونم بین لیکانتروپ‌ها آرامشی پیدا کنم. من شکار می‌کردم، ولی شکار هیچ رضایتی به همراه نداشت و وقتی در نهایت نوبت به امضا کردن قراردادها رسید، من به شهر رفتم تا امضاشون کنم.

در تالار فرشته، که حالا از خون پاک شده بود، شکارچیای سایه و چهار شاخه‌ی نیمه‌انسان‌ها دوباره باهم نشسته بودن تا برگه‌هایی رو امضا کنن که صلح رو به میون ما می‌آورد. من از دیدن لای تووها شگفت زده شدم. اونا هم همونقدر از اینکه منو زنده میدیدن، متحیر بودن. اونا گفتن که خودشون به همراه هاج استارک ودر و مایکل ویلند، تنها اعضای محفل سابق هستند که اون شب در تالار از مرگ گریختند. مایکل که از غم از دست دادن همسرش نابود شده بود، به همراه پسر جوانش در املاک روستایش پنهان شده بود. کلیو سه نفر دیگه رو با تبعید مجازات کرد: اونا داشتن آلیکانته رو به مقصد نیویورک ترک می‌کردن تا آموزشگاه رو در اونجا اداره کنن. لایت وود ها که ارتباطاتی بین قدرتمندترین خانواده‌های کلیو داشتن، با مجازاتی خیلی کمتر از هاج روبه رو شدن. نفرینی روی هاج گذاشته شد: هاج با بقیه می‌رفت، ولی اگر حتی یک بار پاش رو از زمین‌های مقدس آموزشگاه بیرون می‌گذاشت، بلافاصله کشته می‌شد. اونا می‌گفتن اینجوری اون خودشو وقف مطالعاتش می‌کنه و معلم خوبی برای بچه‌های اونا خواهد بود.

وقتی قراردادهارو امضا کردیم، من از جام بلند شدم و از تالار خارج شدم و به سمت رودخانه‌ای که جوزلین رو شب قیام کنارش پیدا کرده بودم، رفتم. همونطوری که به جریان آب‌های تیره نگاه می‌کردم، می‌دونستم که هرگز آرامش رو در زادگاهم پیدا نمی‌کنم: آرامش رو یا پیش جوزلین پیدا می‌کنم، یا اینکه هرگز پیداش نمی‌کنم. من مصمم شدم که جوزلین رو پیدا کنم.

من گله‌رو ترک کردم و یک نفر دیگه رو به جای خودم قرار دادم؛ فکر می‌کنم اونا از این که می‌دیدن من میرم، احساس آرامش می‌کردن. من همونطور که یک گرگ بدون گله سفر می‌کنه، سفر می‌کردم: تنها، شبانه و از طریق جاده‌های فرعی و روستایی. من دوباره به پاریس برگشتم ولی هیچ سرنخی اونجا پیدا نکردم. بعد به لندن رفتم و از اونجا سوار یه قایق به مقصد بوستون شدم. من مدتی در شهرها می‌موندم، بعد هم مدتی در کوهستان‌های بزرگ یخ زده‌ی شمال. من مقدار زیادی رو مسافرت کردم، ولی هرچه بیشتر و بیشتر فکرم به سمت نیویورک و شکارچیای سایه‌ی تبعیدی اونجا کشیده می‌شد. جوزلین هم از جهتی تبعیدی به شمار می‌رفت. در نهایت من به نیویورک رسیدم، با یک کیف و بدون هیچ ایده‌ای در مورد مکان مادرت. پیدا کردن یک گله و ملحق شدن به اونا برای من به اندازه‌ی کافی راحت بود، ولی من مقاومت کردم. همونطور که در باقی شهرها این کار رو کرده بودم، پیامی رو بین ساکنان زیرزمین منتشر کردم و به دنبال هر نشانه‌ای از جوزلین گشتم، ولی چیزی پیدا نکردم. هیچ چیز، انگار که بدون هیچ ردی در دنیای خاکی‌ها ناپدید شده بود.

در آخر من اونو از روی شانس پیدا کردم. من داشتم تصادفی تو خیابونای سوهو پرسه می‌زدم. همونطور که رو پیاده‌روهای خیابون بروم ایستاده بودم، یه نقاشی داخل یه گالری توجهم رو به خودش جلب کرد. تصویری از یک منظره بود که من بلافاصله شناختم. منظره‌ای که از پنجره‌ی عمارت خانوادگی جوزلین دیده می‌شد، چمن سبز رنگی تا خط درختان پایین می‌رفت، درختانی که جاده‌ی

پشتشون رو پنهان می‌کردند. من روش کارش رو، روش استفاده از قلم موش رو، همه‌چیز رو شناختم. من روی در گالری کوبیدم، ولی اونجا بسته بود و در قفل بود. من برگشتم کنار نقاشی و این بار امضاش رو دیدم. این اولین بار بود که اسم جدیدش رو میدیدم: جوزلین فری.

تا عصر اون روز من جوزلین رو پیدا کردم. در طبقه‌ی پنجم یک آپارتمان بدون آسانسور در دهکده‌ی شرقی که بهشت هنرمندها بود، زندگی می‌کرد. من درحالی که قلبم تو دهنم بود، از راه‌پله‌ی نیمه تاریک بالا رفتم و در زدم. یه دختربچه با موهای قرمز تیره و چشمان کنجکاو در رو باز کرد، بعد پشت سر اون جوزلین رو دیدم که داره به سمت من میاد، دستاش با رنگ لکه شده بودند و صورتش دقیقا شبیه وقتی بود که بچه بودیم...

بقیه‌ش رو دیگه خودت میدونی.

فصل 22: خرابه رن ویک «سید طاها کسایی»

بعد از این که صحبت های لوک تمام شد، برای مدتی طولانی، اتاق، سرتاسر سکوت بود. تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای چکه کردن آب از دیوار های سنگی بود. بالاخره لوک گفت: «کلری، یه چیزی بگو.»

- چی می خوای بگم؟

لوک آه کشید: «شاید چیزی که فهمیدی رو.»

کلری، می توانست صدای نبض درون گوشش را بشنود. حس می کرد که زندگی اش بر روی تکه ی نازکی از یخ و به باریکی کاغذ ساخته شده و حالا آن یخ شروع کرده به ترک خوردن و تهدیدش میکند که او را در تاریکی زیرش غرق خواهد کرد. آن پایین، در تاریکی آب... جایی که همه ی راز های مادرش در آن پنهان شده بود، تکه های فراموش شده کشتی شکسته زندگی.

سرش را بلند کرد و به لوک نگاه کرد. دو دل به نظر می‌رسید و مبهم. طوری که انگار کلری داشت از پشت شیشه ای تیره به او نگاه می‌کرد. «پدرم چی؟ اون عکسی که مادرم همیشه بالای بخاری نگه می‌داشت...»

لوک گفت: «اون پدرت نبود.»

صدای کلری بالا رفت: «اصلا تا حالا وجود داشته؟ واقعا جان کلارک وجود داشته یا مادرم اونم از خودش در آورده؟»

- جان کلارک وجود داشته، ولی پدرت نبوده. اون پسر دوم همسایه مادرت بوده... وقتی تو دهکده شرقی زندگی می کردین. و درست همون طوری که مامانت بهت گفت، توی یه تصادف ماشین مرد. ولی مادرت اصلا نمی‌شناختش و واسه این عکس رو داشت که اون همسایه ازش خواست که یه نقاشی، توی

لباس ارتش پسرش ازش بکشه. مادرت نقاشی رو تحویل داد ولی عکس رو واسه خودش نگه داشت. تصور می‌کنم که فکر کرده بود این کار راحت تر از اینه که برات توضیح بده که پدرت از بین رفته یا ناپدید شده که در این صورت احتمالا می خواستی دنبالش بری. یه مرد مرده...»

کلری، به تلخی حرفش را قطع کرد: «نمی تونه دروغ های تو رو تکذیب کنه. مادرم فکر نکرده بود که اون همه سال اشتباه کرد که گذاشت فکر کنم پدر واقعیم...» لوک چیزی نگفت. گذاشت خودش جمله مناسب را انتخاب کند. گذاشت به چیزی فکر کند که برایش ممکن نبود. صدای کلری لرزید: «ولنتاینه. اینی که میگی. این که ولنتاین... پدر.... منه درسته؟»

لوک سرش را تکان داد و دستش را مشت کرد. این تنها عکس العملی بود که در برابر فشاری که رویش بود نشان می‌داد.

«آره.»

کلری روی پاهایش جست زد. « *وای! خدای من!* » پاهایش دیگر تاب نشستن نداشت. به سمت میله های سلول حرکت کرد. «این ممکن نیست. این اصلا ممکن نیست.»

– کلری، لطفا عصبی نشو.

– عصبی نشم؟ تو همین الان بهم گفتی پدرم به طور اساسی یه ارباب اهریمنیه و اون وقت می خوای عصبی نشم؟

لوک گفت: «اون از اول یه اهریمن نبوده.» صدایش شرمنده به نظر می‌رسید.

– اوه، من اینطور فکر نمی کنم. فکر می کنم که او تماما یه اهریمن بوده. نه اینکه این ور و اون ور بره و درباره اینکه انسان ها پاک باشن و خونشون رو آلوده نکنن چرت و پرت بگه... اون یکی از اون افرادی بود که به طور غیر طبیعی سفید بود و شما دو تا هم کلا براش می‌مردید.

– من تنها کسی نبودم که طی دقایق اخیر درباره زیر زمینی های "کثافت" یا اینکه چقدر غیر قابل

اطمینان هستن حرف زد.

«اینا مثل هم نیستن!» کلری، اشک را درون صدایش احساس کرد. «من یه برادر داشتم. و مادر بزرگ و پدربزرگ. اونا مردن؟» لوک سرش را تکان داد و به دست ها بزرگش که روی زانو هایش بود نگاه کرد. «آره مردن.» کلری به نرمی گفت: «جاناتان، از من بزرگ تر بود. حدود یک سال بزرگ تر؟»

لوک حرفی نزد.

کلری گفت: «من همیشه یه برادر می‌خواستم.»

لوک با بیچارگی گفت: «نکن. خودت رو عذاب نده. می فهمی مادرت چرا همه ی این چیزا رو ازت دور نگه می داشت؟ میبینی چطور چیزی که حتی قبل از اینکه به دنیا بیای از دست دادی می تونه کارت رو تموم کنه؟»

«اون جعبه.» ذهن کلری با بی‌قراری کار می‌کرد. «با دو حرف ج.ک روش. جاناتان کریستوفر. این چیزی بود که مادرم همیشه با خودش حمل می کرد. تکه ای از موهای برادرم بود. نه موهای پدرم.»

– درسته.

– و وقتی میگفتی، کلری جاناتان نیست، منظورت برادرم بود. مامان، به خاطر این، انقدر رو من حساس بود که یک بچه اش را از دست داده بود و دیگه نمی‌خواست این اتفاق تکرار بشه.

قبل از اینکه لوک بتواند پاسخی بدهد، در سلول باز شد و گرتل با جعبه ی درمان وارد شد. بر خلاف تصوری که کلری از جعبه ی درمان داشت _جعبه ای سخت و پلاستیکی به علاوه ی علامتی مخصوص، روی آن- جعبه ای بود دو طبقه و چوبی که با باند های تا شده و مایع هایی که بخار می‌کردند و گیاهانی که بوی لیمو می‌دادند.

گرتل، جعبه را کنار تخت گذاشت و به کلری اشاره کرد که بشیند. کلری نشست. زن گرگینه گفت: «اون دختر خوبیه.» پارچه‌ای را درون یکی از بطری ها فرو برد و با ملایمت خون های خشک شده را

پاک کرد. با نارضایتی گفت: «چه بلایی سر صورتت اومده؟» انگار شک داشت که کلری روی صورتش رنده کشیده.

لوک گفت: «فکر کنم کار من باشه.» دست هایش را مشت کرد. کلری سعی کرد وقتی مایع تند و تیز به درون زخم هایش وارد می شود، از شدت درد نلرزد. «هوگو بهم حمله کرد.» لوک پلک زد. «هوگو؟»

– هیوگین. پرنده ی هاج. شاید هم مال ولنتاین باشه.

لوک به نرمی گفت: «هیوگین و میونین[1] پرنده های خانگی ولنتاین هستن. معنی اسماشون "تفکر" و "حافظه" ست.»

– باید اسمشون "حمله" و" کشتن" می‌بود. هوگو تقریبا چشمم رو پاره کرد.

لوک با انگشت هایش روی بازویش ضرب گرفت. «این کاریه که بهش یاد دادن بکنه. احتمالا هاج وقتی طغیان کرد، اون رو برداشت. ولی به هرحال، اون هنوزم زیر دست ولنتاینه.»

کلری گفت: «همون طوری که هاج بود.» و وقتی گرتل زخم دراز روی بازویش که با خون خشک و کثیفی پوشیده شده بود را تمیز کرد، از درد لرزید. بعد آن را باند پیچی کرد.

– کلری...

کلری با تند خویی گفت: «من دیگه نمی‌خوام در مورد گذشته حرف بزنم. می‌خوام بدونم، *حالا* چی کار می‌خواهیم بکنیم. الان ولنتاین، مامان رو داره، جیس رو داره و همینطور جام رو. و ما چی داریم؟هیچی.

– نگو هیچی. ما یه گروه از گرگ های قدرتمند رو داریم. مشکل اینجاست که نمی‌دونیم ولنتاین

1– munin

کجاست.کلری سرش را تکان داد. چند تار مو جلو چشمش افتاد. با بی صبری آن ها را عقب زد. او سر تا پا کثافت بود. تنها چیزی که می خواست -تقریبا تنها چیز- یک حمام گرم بود. «ولنتاین مخفیگاهی، چیزی نداره؟ یا مثلا استراحتگاهی مخفی؟»

- اگر هم داشت، مخفی نگهش می داشت.

گرتل، کلری را که دستش را با احتیاط حرکت می داد درک می‌کرد. پماد سبز رنگ روی زخمش دردش را کم می کرد ولی دستش هنوز شق و خشک بود. کلری گفت: «یه لحظه وایسین.»

- من هیچ وقت نفهمیدم چرا مردم این جمله رو به کار می برند. من که جایی نرفتم.

- ولنتاین می تونه تو نیویورک باشه؟

- احتمالش هست.

- وقتی ولنتاین رو تو آموزشگاه دیدم، از توی یک دروازه اومد. مگنوس گفت توی نیویورک دوتا دروازه هست یکی پیش دوروثیا و یکی پیش رن ویک. مال دوروثیا که نابود شده و منم به هرصورت نمی تونم ببینم که اون بیرون جایی قایم شده باشه پس...

- پیش رن ویک؟ رن ویک یک شکارچی سایه نیست؟

- خوب شاید هم اسم یک فرد نباشه. چی میشه اگه اسم یک مکان باشه؟ مثلا هتل رن ویک یا رستوران رن ویک یا... یه چیزی تو این مایه ها.

چشمان لوک، ناگهان گشاد شدند. به سمت گرتل که داشت با جعبه ی پزشکی اش کار می کرد برگشت و گفت: دفتر تلفن رو بده.»

گرتل، کارش را متوقف کرد و جعبه را با حالت اتهام به سمت لوک گرفت. «ولی، آقا، زخم هاتون...»

لوک با کج خلقی گفت: «زخم های من رو فراموش کن و برام یک دفتر تلفن بیار. ما الان تو یک ایستگاه

پلیس هستیم. فکر می‌کنی بتونیم چندتا قدیمیش رو پیدا کنیم؟» گرتل، چشم غره ای رفت و جعبه را روی زمین گذاشت و از اتاق بیرون رفت. لوک از بالای عینکش که از روی بینی اش پایین آمده بود، به کلری نگاه کرد. «خوب فکر می‌کنی.»

کلری پاسخ نداد. شکمش منقبض شد. نفس نفس می‌زد. شروع یک فکر لبه‌ی ذهنش را قلقلک می داد. می خواست خود را حل کند و به فهم تبدیل شود. کلری آن را عقب زد. نمی‌توانست ابتکار و نیروی خود را صرف چیزی به جز راه حلی فوری کند.

گرتل، با ورق هایی زرد و نم دار بازگشت و آن ها را جلوی لوک نهاد. همینطور که سرپا آن ها را می خواند، زن گرگی با پمادها و باندهایش به زخم های او حمله می‌کرد. لوک بالاخره گفت: «کلا هفت عدد رن ویک توی دفتر تلفنه. ولی هیچ رستوران، هتل یا مکان دیگه ای بینشون نیست.» عینکش را به بالا سر داد. عینکش بلافاصله به سمت پایین و سرجای قبلش بازگشت. «بعید می‌دونم ولنتاین قرارگاهش رو تو خونه یه خاکی یا یه اهل دنیای زیرزمینی بزاره. اگرچه شاید...»

کلری حرفش را قطع کرد: «یه تلفن داری»

– من نه.

لوک، هنوز دفتر تلفن را نگه داشته بود. آن را مرتب کرد و به گرتل گفت: «میشه یه تلفن برام بیاری؟»

گرتل، با خرناسی از روی عصبانیت پارچه های خونی را پرتاب کرد و آرام آرام از اتاق بیرون رفت.

لوک، دفتر تلفن را روی میز گذاشت و تکه ای از باند ها را برداشت و مشغول بستن زخمی مورب و قطور، روی دنده اش شد. وقتی کلری به او خیره شد گفت: «ببخشید. می دونم حال به هم زنه.»

کلری، به ناگهان پرسید: «اگه ولنتاین رو بگیریم، می تونیم بکشیمش؟» لوک، باند ها را انداخت. «چی؟»

کلری روی شلوار جینش سیخونک زد. «او برادر منو کشت و همین طور مادر بزرگ و پدربزرگم رو. نکشت؟» لوک، باند ها را روی میز گذاشت و لباسش را پایین داد. «و تو فکر می کنی که کشتن اون چی

کار می کنه؟ باعث میشه همه ی اون کارا پاک بشن؟» قبل از این که کلری بتواند چیزی بگوید، گرتل وارد شد و به لوک تلفنی قدیمی داد. کلری فکر کرد که چه کسی قبض تلفن ها را پرداخت می کرد.

کلری، دستش را به سمت لوک دراز کرد. «بزار یه زنگ بزنم.»

به نظر می رسید لوک مردد باشد. «کلری...»

– راجع به رن ویک هستش. فقط یه ثانیه طول می کشه.

تلفن را گرفت و روی اعداد آن کوبید. یک مقدار چرخید تا برای خود فضای خصوصی کوچکی فراهم کند. با سومین زنگ، سایمون گوشی را برداشت: «الو؟»

– منم.

صدایش را بالا تر از موسیقی برد: «حالت خوبه؟»

– خوبم. چرا پرسیدی؟ چیزی از ایزابل شنیدی؟

– نه. چی رو باید از ایزابل می‌شنیدم؟ اتفاقی افتاده؟ تو الک هستی؟

کلری گفت: «نه.» نمی‌خواست درمورد سلامتی الک دروغ بگوید. «الک نیستم. ببین، ازت میخوام برام یه چیزی رو تو گوگل سرچ کنی.» سایمون غرغر کرد: «حتما داری شوخی می کنی. اونجا خودتون کامپیوتر ندارید؟»

کلری می توانست صدای بلند شدن گربه ی مادر سایمون از روی صفحه کلید و تایپ سریع سایمون را بشنود. تصویر سایمون را تصور کرد که دست هایش، با سرعت بر روی صفحه کلید حرکت می کردند.

«چی می خوای برات جست و جو کنم؟»

کلری پاسخ او را داد. می توانست چشم های نگران لوک را حس کند. چشمانش شبیه موقعی بودند که وقتی کلری یازده ساله بود و دچار آنفولانزا شده بود و طب شدیدی داشت، به نظر می رسیدند. او برایش یخ آورده و برایش کتاب خوانده بود. صدای سایمون او را از خیالاتش بیرون کشید: «درست

میگی. یه مکان هست. یا حداقل یه مکان بود. الان متروک شده.»

دست های عرق کرده کرده ی کلری، روی تلفن لغزید ولی او کنترلش را به دست گرفت. «راجع بهش بهم بگو.»

– معروف ترینشون، یک بیمارستان روانی، زندان بدهکاران و بیمارستانی هست که در سال 1800 میلادی تو جزیره ی رزولت ساخته شده بود. بیمارستان تخصصی آبله رن ویک توسط طراح، جیکوب رن ویک طراحی شده بود و دلیل ساختش این بود که بدبخت ترین افرادی رو که دچار این بیماری شده بودند، توش قرنطینه کنند. در طول قرن بعد، بیمارستان مخروبه شد و کسی هم آن را مجددا تعمیر نکرد و دسترس عموم از آن خرابه قطع شد.

کلری گفت: «باشه. دیگه کافیه.» قلبش می‌کوبید. «توی جزیره رزولت بود دیگه. درسته؟ کسی اونجا زندگی نمی کنه؟»

سایمون با ریشخندی ساختگی گفت: «کسی تو اون باتلاق زندگی نمی‌کنه، شاهزاده خانوم. به هرحال می خوای برسونمت یا چیز دیگه.»

– نه. من خوبم و چیزی هم لازم ندارم. فقط یه سری اطلاعات می خواستم.

«باشه. » به نظر می رسید به او برخورده باشد. کلری فکر کرد که مهم نیست. چون جای او در خانه امن بود. و این مسئله ی مهم بود. گوشی را قطع کرد و به سمت لوک برگشت. «یه بیمارستان به اسم رن ویک تو جزیره ای به اسم رزولت هست. فکر می‌کنم ولنتاین اونجاست.»

لوک، دوباره عینکش را به بالا هل داد. «البته. جزیره ی بلک ول»

– منظورت از بلک ول چیه؟ همین الان گفتم که...

لوک، با حرکت دستش او را متوقف کرد. «به رزولت، بلک ول می‌گفتن. اون برای یه خانواده ی قدیمی شکارچی سایه بود. باید حدس می‌زدم.» به سمت گرتل برگشت. «الریک رو صدا کن. نیاز داریم که همه

ی افراد، به سرعت اینجا باشن.» لبخندی نصفه و نیمه زد که کلری را یاد پوزخندی که جیس در نبرد بر لب داشت می‌انداخت. «بهشون بگو آماده ی جنگ باشن.»

آن ها، از راهرو های پیچ در پیچ و مخفی سلول ها به سمت بالای خیابان رفتند که بالاخره به جایی ختم می شد که زمانی راهروی انتظار پلیس بود. ساختمان، مخروبه بود و حالا نورهای غروب، سایه های عجیبی بر روی نیمکت های خالی تشکیل می دادند. آجرهای شکسته پیام سازمان پلیس نیویورک را می‌دادند: **Fidelis ad Mortem**

لوک، رد نگاه او را دنبال کرد. و خواند: «به مرگ وفادار هستیم.»

کلری گفت: «بزار حدس بزنم. از داخل، یک پایگاه پلیس و از بیرون، خاکی ها، فقط یه ساختمان بی مصرف یا....»

– یه رستوران چینی رو می‌بینن که فقط ارسال به درب منازل داره و از میز و اینا هم خبری نیست.

صدای کلری ناباورانه انعکاس پیدا کرد. «یه رستوران چینی؟»

– خوب، ما تو محله ی چینی ها هستیم.

– اون وقت واسه ملت عجیب نیست که هیچ شماره ای برای سفارشات نیست؟

لوک پوزخند زد: «اتفاقا شماره هم هست اما زیاد جواب نمی دیم. فقط گاهی اوقات وقتی حوصلمون سر میره، موشوپورک [۲] درست می کنیم و تحویل مردم می دیم.»

– داری شوخی می‌کنی.

«نه اصلا. طرز تهیه اش خیلی راحت به دست میاد.» در را باز کرد و گذاشت نور خورشید وارد شود.

کلری، او را تا خیابان بکستر، جایی که ماشینش پارک شده بود همراهی کرد. هنوز مطمئن نبود که شوخی می کند یا نه. داخل ماشین بارکش او به طرز آرامش بخشی آشنا بود. بوی خفیف تراشه های

1- [2] نوعی غذای چینی که از سبزیجات درست می شود و با نوعی نان مخصوص سرو می‌شود.

چوب، کاغذ کهنه و صابون. تاس هایی طلایی رنگی که کلری وقتی ده ساله بود به او داده بود. چون شبیه به تاس های طلایی شیشه های جلویی سفینه ای در جنگ ستارگان بود. جعبه های مچاله شده ی آدامس و لیوان های خالی قهوه بر روی کف ماشین افتاده بود. کلری خود را روی صندلی مسافر کشید و سرش را به صندلی تکیه داد. خسته تر از آن بود که دوست داشته باشد رضایت خود را اعلام کند.

لوک، در را پشت سر او بست. «همینجا بمون.» کلری، به او که داشت با گرتل و الریک که در کنار ایستگاه پلیس قدیمی ایستاده بودند، حرف می زد نگاه کرد. خود را با بستن چشمانش و از بین بردن تمرکز آنها سرگرم کرد. به جادویی که ظاهر و ناپدید می‌شد نگاه می کرد. اول ایستگاه پلیسی بود و بعد رستورانی زهوار در رفته با سایبانی زرد رنگ که روی آن نوشته شده بود: *غذای چینی گرگ خسته.*

لوک داشت به دومین و سومینش اشاره می کرد و پایین خیابان را نشان می داد. بارکش او اولین ماشین از صف ون ها، موتورها، جیپ ها، و حتی اتوبوس مدرسه ی شکسته و قدیمی درون خیابان بود. ماشین ها در خط های مستقیم ایستاده بودند و بین جدول های خیابان ها حرکت می کردند. کاروانی از گرگنما ها.

کلری فکر کرد که ماشین ها چطور قرض گرفته شده، دزدیده شده یا مصادره شدند آن هم در این زمان کم. وجه مثبتش این بود که حداقل روی آنتن عمومی تلویزیون نبودند.

لوک سرش را تکان داد و پاکت کاغذی کوچکی را از گرتل گرفت و به ماشین برگشت و هیکل لاغرش را پشت فرمان جای داد. کیف را به کلری داد. «بهش نیاز داری.» کلری با بدگمانی به آن نگاه کرد. «این چیه؟ سلاح؟»

شانه های لوک، بر اثر خنده ی بی صدایش لرزید. «در واقع، بائوبان [۳] های بخارپز شده. و قهوه.» کامیون را به درون خیابان برد. کلری، وقتی به سمت بالای شهر رفتند، پاکت را باز کرد. شکمش قار و قور

2- نوعی غذا شبیه به پیراشکی گوشت

می‌کرد. یکی از بان ها را نصف کرد. مزه ی شور گوشت خوک و مزه ی شیرین خمیر سفید را حس کرد. آن ها را همراه با قهوه ای شیرین قورت داد. یکی از بان ها را به لوک تعارف کرد. «یکی می خوای؟»

– البته.

کلری فکر کرد که شرایط، تقریبا مثل گذشته شده بود. مثل زمانی که از شیرینی پزی کالسکه ی طلایی، پوره های میوه ای داغ می خریدند و نصف آن ها را در طول راه خانه می خوردند.

لوک گفت: «خوب، راجع به این جیس برام بگو.»

کلری، تقریبا یکی از بان ها را، سرفه کنان به بیرون انداخت. به سمت قهوه رفت تا با آن سرفه اش را قطع کند. «راجع بهش چی می خوای بدونی؟»

– هیچ ایده ای راجع به این که ولنتاین می خواد باهاش چی کار کنه نداری؟

– نه.

لوک، اخم کرد: «من فکر می کردم جیس یکی از لایت وود هاست؟»

کلری بان سوم را برداشت و سرش را تکان داد. «نام خانوادگیش ویلند هست. پدرش...»

– مایکل ویلند بود؟

کلری، به نشانه ی موافقت سرش را تکان داد. «وقتی جیس ده ساله بود، ولنتاین کشتش. البته، منظورم مایکل بود.» لوک گفت: «شبیه به کاری میرسه که اون می خواست انجام بده.» صدایش عادی بود ولی در صدایش چیزی بود که کلری را وا می داشت که از جهتی دیگر به او نگاه کند. *آیا لوک او را باور نداشت؟*

کلری با حالتی که انگار می خواهد ادعای خود را ثابت کند گفت: «جیس دید که اون مرد.»

– این خیلی وحشتناکه. بچه ی بدبخت.

آن ها داشتند از بالای پل خیابان پنجاه و نهم می‌گذشتند که نگاه کلری به رودخانه ی زیر پایشان که توسط آفتاب در حال غروب به رنگ طلا و خون در آمده بود، افتاد. او دید کمی به پایان جنوبی جزیره‌ی رزولت داشت، اگرچه، آن فقط لکه ای در شمال بود. «وضعش اونقدرام بد نیست.» کلری این را گفت و ادامه داد: «لایت وود ها ازش خوب نگهداری می کردن.»

لوک، با ملاحظه گفت: «می تونستم حدس بزنم. اونا همیشه به مایکل نزدیک بودن.» به سمت چپ پیچید و کلری می‌توانست از شیشه های کنار ماشین کاروان ماشین ها را ببیند که به تقلید از او پیچیدند.

کلری پرسید: «خوب، وقتی ماه کامل میشه چه بلایی سرتون میاد؟ یهو به گرگ تبدیل میشین؟ یا...؟»

لب های لوک منقبض شد و گفت: «دقیقا که نه. فقط جوان ها، اونایی که تازه تغییر میکنن نمی تونن تبدیل شدنشون رو کنترل کنند. بقیه ی ماها در طول سال ها تونستن این رو یاد بگیرن. فقط زمانی که ماه در کامل ترین حالتشه می تونه مجبورم کنه که تبدیل بشم.»

کلری پرسید: «پس وقتی که ماه نصفه هست، فقط یکم حس گرگی بهتون دست میده؟»

– میشه اینطور گفت.

– خوب، هر وقت این حس بهت دست داد، آزادی که سرت رو از شیشه ی ماشین ببری بیرون و زبونت رو بیرون بندازی.

لوک خندید. «من یه گرگ نما هستم نه یک سگ شکاری.»

– چه مدت از این که رهبر قبیله هستی می‌گذره؟

لوک با تردید گفت: «تقریبا... یک هفته.»

کلری به او خیره شد. «یک *هفته*؟»

لوک، آه کشید: «می دونستم ولنتاین مادرت رو برده و نمی تونستم تنهایی حریفش بشم. کمکی هم از

سوی کلیو انتظار نمی رفت. فقط یه روز طول کشید تا مقر گروه بزرگی از افراد مبتلا به لیکانتروپی رو پیدا کنم.»

– پس رئیس قبیله رو کشتی که بتونی جاش رو بگیری.

لوک گفت: «کوتاه ترین راهی بود که باهاش می تونستم تعداد زیادی همراه پیدا کنم.» هیچ شرمندگی ای در صدای نبود اگرچه، در آن، افتخار هم شنیده نبود.

کلری، زمانی را به یاد آورد جاسوسی لوک را در خانه ی خودش می کرد. شیوه ای که با آن متوجه زخم های روی دست و گردنش شد، طوری که وقتی بازویش را حرکت می‌داد از درد به خود می‌لرزید. لوک، گفت: «موقعی انجامش دادم که مطمئن بودم که نمی تونم دوباره انجامش بدم. مادرت ناپدید شده بود و کاری کردم که ازم متنفر بشی. چیزی برای از دست دادن نداشتم.»

ماه، داشت کم کم بالا می‌آمد. کلری گفت: «الان اون کار رو کردی.»

بیمارستانی که در انتهای جنوبی جزیره بود، به طرز عجیبی روشن بود. چه در برابر رودخانه ی تاریک و چه در برابر منهتن بسیار روشن. کلری و لوک، وقتی وارد جزیره ی کوچک شدند، در سکوت فرو رفتند. جاده ی آسفالت شده، ابتدا می‌پیچید و به بخش ماسه ای ختم میشد و سر انجام جاده ی گل آلود را دنبال می کرد. حصار هایی دیده می‌شد که مانند زنجیر به هم پیوسته بودند و در قسمت بالایی آن سیم خاردار هایی آن را تقویت می کرد. وقتی که جاده بیش از حد ناهموار می شد، تا حدی که رانندگی را برای هر راننده ای غیر ممکن می کرد، لوک ماشین را نگاه داشت. به کلری نگاه کرد. «هیچ شانسی تو اینکه ازت بخوام تو ماشین بمونی هست؟»

کلری، سرش را تکان داد. «دلیلی نداره تو ماشین امن تر باشه. کسی چه میدونه ولنتاین چطوری محوطه اش رو زیر نظر می گیره.» لوک، آرام خندید. «محوطه. ها؟ ببین چه حرفایی میزنیا!» از کامیون بیرون پرید و به سمت کلری آمد و به او کمک کرد که پایین بیاید. خود کلری به تنهایی می توانست این کار

را انجام دهد ولی به نظرش قشنگ بود که کمک او را داشته باشد. این کاری بود که لوک، از وقتی که کلری بسیار کوچک بود انجام می‌داد. پای کلری روی تکه ای گل خیس رفت و آن را به اطراف پاشید. ماشین هایی که آنها را دنبال می کردند، یکی یکی رسیدند و دور آن ها نیم دایره ای تشکیل دادند و نور چراغ هایشان را روی حصار ها انداختند و رنگ سفید-نقره ای آن ها نمایان شد.

آن سوی فنس ها، بیمارستان، یک مخروبه ی کامل بود. که زمین های متلاشی شده اش توسط نور های زننده ای نمایان شده بود: دیوار های بلند و کوتاه و بدون سقف، روی زمین خالی، مانند دندان های شکسته جا خوش کرده بودند و رویشان پیچک‌هایی، بیش از حد رشد کرده بود.

کلری شنید که می گوید: «متلاشی شده.» هراس را در صدایش حس کرد. «من نمی تونم ببینم که ولنتاین چطوری احتمالا اینجا مخفی شده.» لوک از پشت او بیمارستان را برانداز کرد. «طلسم قدرتمندیه. سعی کن پشت نور ها رو ببینی.» الریک به سمت آن ها حرکت کرد. نسیم ملایم، ژاکت از جنس کتان او را کنار زد و سینه ی پراز جای زخم او را نمایان کرد. گرگ نما های دیگر او را دنبال کردند. شبیه مردم عادی به نظر می رسیدند. اگر کلری جای دیگری آن ها را میدید فکر می کرد که یک دیگر را می شناسند. بینشان شباهت غیر طبیعی ای وجود داشت و در نگاه خیره آن ها بی پرده بود. طوری که احساساتشان را خیلی راحت لو می داد. ممکن بود فکر کند که کشاورز بودند. چون لاغر تر، خمیده تر و آفتاب سوخته تر از افراد متوسط شهر شما بودند. شاید شبیه دسته ای خلافکار بودند اما هیولا... هرگز!

آن ها مانند افراد تیم فوتبال دایره ای تشکیل دادند و شروع به مذاکره کردند. کلری احساس اضافی بودن کرد. پس برگشت و دوباره به بیمارستان، خیره نگاه کرد. سعی کرد به اطراف و درون نور ها نگاه کند. انگار دارد به پشت لایه ای از رنگ نگاه می کرد. مثل همیشه، فکر این که چطور آن را می‌کشید جواب داد و حالا نورها کم کم ناپدید می شدند و او داشت به چمن های گِلی، با درخت های بلوط نگاه می کرد و از بالای آن ها، سازه ای بزرگ، مانند موج شکن کشتی ای عظیم معلوم بود. پنجره های پایین

تر تاریک بودند ولی نور از حاشیه ی آن ها وارد می شد.

- می بینیش؟

لوک بود که پشت سر کلری آمده بود. به ظرافت... خوب... به ظرافت یک گرگ.

کلری هنوز داشت خیره نگاه می کرد. «بیشتر شبیه قلعه است تا بیمارستان.» به سمت لوک برگشت. انگشت های لوک به شکل دردناکی مشت شده بود. «کلری، گوش کن. ازت می خوام کنار من حرکت کنی. حتی اگه مجبور شدی به آستینم بچسب. بقیه دور ما می مونند و ازمون محافظت می کنن ولی اگه از دایره خارج بشی دیگه نمیشه کاریش کرد. اونا دارن ما رو به سمت در می برن.» دستانش را از روی شانه ی کلری پایین آورد و وقتی حرکت کردند، کلری، درخشش چیزی را درون ژاکت او دید. یادش نمی امد که دیده باشد لوک، با خود سلاح حمل کند. بعد یادش آمد که سایمون در مورد کیف مخملی و سبز رنگ لوک چه گفته بود.

- قول می دی به چیزی که گفتم عمل کنی؟

- قول می دم.

حصار ها واقعی بودند، نه جزئی از طلسم. الریک به صورت آزمایشی، کمی حصار ها را تکان داد و بعد با تنبلی دستش را بالا آورد. پنجه های بلندی از زیر ناخن هایش بیرون زد. و با آن ها توانست حصار فلزی را شبیه به روبان، تکه تکه کند. آن ها مانند سازه های کوچک، با سر و صدا فرو ریختند. «بریم.» و به دیگران علامت داد. بقیه درست انگار که یک نفر بودند پشت سرش راه افتادند. دریایی از حرکات مشابه.

لوک، کلری را به جلو هل داد و به او گفت که حرکت کند. از حصار ها گذشتند و همگی به بیمارستان آبله چشم دوختند. جایی که کم کم، اشکال سیاهی در آن شکل گرفته و در در ایوان جمع می‌شدند و سعی می کردند پایین بیایند. الریک سرش را بالا برد و هوا را به درون بینی اش کشید. «بوی مرگ، هوا

رو سنگین کرده.» لوک، هوا را با هیس هیس از شش هایش خارج کرد. «*فورســـــیـــکن.*» کلری را به پشت سر خود کشید. گروه گرگ ها به سمت آن ها حرکت کردند. همینطور که نزدیک تر می شدند، لب هایشان از روی دندانشان که کم کم رشد می کرد عقب می رفت و ناخن هایشان کلفت و بلند تر میشد و لباس هایشان جایشان را به موها می دادند. صدایی ریز، درون ذهن کلری فریاد می زد:*گرگ ها! فرار کن! فرار کن!* کلری، آن ها را عقب راند و در جایی که بود، ایستاد. اگرچه می توانست صدای ضربان قلبش را بشنود.

گروه گرگ ها نزدیک شدند و دور آن ها دایره ای تشکیل دادند. بعضی از گرگ ها به اطراف حرکت می کردند و شرایط طوری شده بود که انگار کلری و لوک میان ستاره ای ایستاده بودند. به همان شکل، شروع کردند به حرکت به سوی ایوان بیمارستان. کلری، پشت لوک بود. حتی هنوز اولین فورسیکنی را که حمله کرده بود را ندیده بود که صدای زوزه ی گرگی را شنید. زوزه، تبدیل به دندان قروچه شد و بعد صدای شر شر و بعد از آن هم صدای پاره شدن کاغذ آمد. ناگهان، این فکر به سر کلری زد که فورسیکن هم خوردنی است یا نه. حالا می توانست آن ها را ببیند. آن سوی دایره ی گرگی. صحنه، توسط نور افکن ها روشن شده بودند. دو جین فورسیکن با پوست هایی که زیر نور، مانند جنازه بی روح بودند. چشم هایشان، وقتی خود را به سمت، گرگ ها پرتاب می کردند بی روح بودند و گرگ ها هم با دندان ها و پنجه هایشان که آن ها را می درید به آن ها خوش آمد می گفتند. کلری، یکی از جنگجویان فورسیکن را دید که -یک زن- عقب نشینی کرد. گلویش پاره شده بود ولی هنوز بازوهایش را به اطراف پرتاب می کرد. فورسیکن دیگری با یک دست به سمت گرگی چنگ انداخت. بازوی دیگرش روی زمین، حدود یک متر آن طرف تر افتاده بود. خون، از جای آن فواره می زد. خونی که چون باتلاق سیاه بود و چمن ها را خیس می کرد باعث شد که کلری سکندری بخورد ولی قبل از آنکه فرصت افتادن پیدا کند، لوک او را گرفت: «با من بمون.» می خواست بگوید که *اینجا هستم* ولی هیچ حرفی از

دهانش خارج نشد.

گروه داشت، به شکل زجر آور و آرامی به سمت بیمارستان حرکت می‌کرد. مشت های لوک مانند آهن محکم بودند. سرعت و قدرت گرگ ها به کنار، حرکت بی رحمانه و وحشتناک فورسیکن های جان سخت هم به کنار. کلری، نمی توانست بگوید کدام یک برنده میشود.

یکی از گرگ های بزرگ و خالدار که همان الریک بود پاهای یکی از فورسیکن ها را قطع کرد و به دنبال گلویش گشت. فورسیکن، حتی وقتی گلویش پاره شد، ضربه می زد. کلری متوجه شد که یکی از فورسیکن ها از حلقه‌ی محافظتی گرگ ها گذشته بود و قبل از این که کلری متوجه او شود، جلویش سبز شده بود. انگار از داخل چمن زیر پایش ظاهر شده بود. چشمانش سفید و موهای به هم ریخته داشت. چاقویش را که چکه می کرد را بلند کرد.

کلری، جیغ کشید. لوک، سریع چرخید و او را به سمت خود کشید و لباس کلری را چنگ زد. کلری، صدای شکستن استخوانی را شنید و چاقو روی علف ها افتاد. دست فورسیکن از کنارش آویزان شده بود. ولی او هنوز هم طوری پیش روی می کرد. انگار که درد تاثیری رویش نداشت. لوک به سمت الریک فریاد کشید. کلری سعی کرد که خنجر روی کمربندش را بردارد اما دست کلری قدرتمند تر بود. قبل از این که بتواند به سمت او فریاد بزند که دستش را رها کند، چیزی نقره ای خود را میان آن ها انداخت. گرتل بود. روی سینه ی فورسیکن فرود آمد و او را به زمین کوبید. نعره ای از سر غضب از گلوی او بر آمد ولی فورسیکن قوی تر بود و او را مانند عروسکی پارچه ای پرتاب کرد و روی پاهایش غلت زد.

چیزی کلری را بلند کرد. کلری فریاد کشید. اما مشکلی نبود، کسی که او را بلند کرده بود الریک بود. نیمه انسان و نیمه گرگی. هنوز دستانش پنجه های بلند داشتند ولی او را با ملایمت نگه داشته بود. لوک به سمتشان فریاد کشید: «از اینجا ببرش بیرون! برید! برید به سمت درها!» کلری در بازوهای الریک به

خود پیچید. «لوک!» الریک غرولند کنان گفت: «نگاه نکن.» اما او نگاه کرد. به اندازه ی کافی نگاه کرد که لوک را ببیند که شمشیر به دست، به سمت گرتل می رود. ولی خیلی دیر رسید. فورسیکن چاقویش را که درون علف های خیس افتاده بود و دوباره در بدن گرتل فرو رفته بود، بالا آورد و مجددا تا وقتی که گرتل دست و پا زنان جان می داد، آن را در پشتش فرو کرد. رنگ نقره ای چشمانش به سمت تاریکی می رفتند. با فریادی دیگر، لوک، تیغه اش را در گلوی فورسیکن فرو کرد و...

الریک غرولند کرد: «بهت گفتم که نگاه نکنی.» چرخید و در نتیجه بدنش نمی گذاشت کلری ادامه ی کار را ببیند. از پله ها بالا می رفتند. صدای ناخن های او روی گرانیت به گوش می رسید. صدایش درست مانند صدای کشیدن ناخن روی تخته سیاه بود.

کلری گفت: «الریک؟»

– بله؟

– متاسفم که به سمتت چاقو پرت کردم.

– نباش. پرتابت جای خوبی خورد.

کلری سعی کرد پشت او را ببیند. «لوک کجاست؟»

لوک گفت: «من اینجام.» الریک چرخید. لوک داشت از پله ها بالا می آمد و شمشیرش را غلاف می کرد. تیغه ی آن چسبناک و سیاه بود. الریک گذاشت که کلری به درون ایوان وارد شود. کلری وارد شد و برگشت. نه گرتل را می دید و نه فورسیکنی را که او را کشت. فقط توده ای از اجساد باد کرده و درخشش فلزها. صورت کلری خیس بود. دستش را بالا آورد تا خون ها را پاک کند ولی به جای آن فهمید که دارد می‌گرید. لوک با کنجکاوی نگاه کرد. «اون فقط یه زیرزمینی بود.»

چشمان کلری خشمگین شد. «اینطوری حرف نزن.»

«فهمیدم.» به سمت لوک برگشت. «ممنون که مراقبش بودی. وقتی که ما می ریم داخل...»

«منم باهاتون میام.» بیشتر تغییراتش را به انسان کرده بود ولی چشمانش هنوز همان حالت گرگی را داشت. لوک گفت: «الریک، نه.» الریک به محکمی گفت: «شما رهبر گروه هستید. حالا که گرتل مرده من دومین شما هستم. پس به نظر من این درست نیست که بزارم تنها برید.»

«من...» لوک، به کلری نگاه کرد و بعد به در باز جلو ی بیمارستان خیره شد. «من *اینجا* بهت نیاز دارم، الریک. متاسفم. این یه دستوره.» چشمان الریک با بی میلی درخشید و برگشت. در سنگین بیمارستان با چوب های کنده کاری شده مزین شده بود. طرح های آن برای کلری بسیار آشنا بود. رز های ایدریس. لوک، درب را به وسیله ی پا و با صدای بلندی باز کرد. «بریم تو.»

کلری، تلو تلو خوران، پشت سر لوک راه افتاد و بازگشت و به آستانه ی در نگاه کرد. الریک را دید که داشت پشت سرش را نگاه می کرد. چشمان گرگ، سوسو می زد. پشت او چمن زار رو به روی بیمارستان از جنازه و گِل هایی که با خون های قرمز و سیاه لکه دار شده بود پرشده بود. در با صدای بلندی پشت سرش بسته شد و دید او را از بین برد.

لوک و کلری در محیط نیمه تاریک که ورودی آن تنها با یک مشعل روشن شده بود، ایستاده بودند. بعد از هیاهوی جنگ، سکوت، مانند عبایی خفه کننده بود. کلری به خود آمد و دید که دارد هوایی که خالی از رطوبت و خون بود، نفس نفس می زند. لوک، دستش را روی شانه کلری گذاشت. «خوبی؟»

کلری، گونه اش را پاک کرد. «نباید اون حرف رو می زدی. اینکه گرتل فقط یه زیرمینیه. من اینطور فکر نمی کنم.» لوک، دستش را به برای برداشتن مشعل دراز کرد. «خوشحالم که این رو می شنوم. حتی از فکر کردن به این که لایت وود ها تو رو یکی مثل خودشون کرده باشن متنفر بودم.»

– خُب راستش، نکردن.

مشعل از جایش در نمی امد. کلری، درون جیبش را گشت و سنگی طلسم صافی را درآورد. آن را، جیس برای تولدش به او داده بود. او، چراغ را بلند کرد و نور از میان انگشتانش بیرون زد. انگشتانش

را بازکرد و گذاشت که روشنایی آن از آن خارج شود.

لوک گفت: «نور جادویی؟»

کلری می توانست ضربان سنگ را درون دستش حس کند. مانند ضربان قلب پرنده ای کوچک. «جیس بهم دادش.» ناگهان این فکر به سرش زد که جیس در کدام یک از این اتاق ها بود؟ ترسیده بود؟ آیا به این فکر می کرد که دوباره کلری را دیدار خواهد کرد یا نه؟

لوک گفت: «از آخرین باری که زیر نور جادویی جنگیدم خیلی می گذره.» شروع کرد به بالا رفتن از پله ها. پله ها زیر چکمه هایش غژ غژ می کرد. «دنبالم بیا.» مقابل پیچ پله که با سنگ مرمر سنگفرش شده بود، ایستادند. بالای آن ها کلری، می توانست نور را ببیند. «این طوری که بیمارستانه تو صد سال پیش به نظر می رسیدند؟»

– استخوان های چیزی که رن ویک ساخت هنوز اینجاست. ولی حدس می زنم که ولنتاین، بلک ول و بقیه چطور اینجا رو یه مقدار تعمیر کردن که یه مقدار بیشتر به مزاجشون خوش بیاد.

لوک، چکمه اش را روی زمین کشید. کلری به پایین نگاه کرد. طلسم کنده کاری شده ای را دید. طرح دایره شکلی که میان آن شعار لاتینی نوشته شده بود: IN HOC SINFI VINCES

کلری پرسید: «این یعنی چی؟»

– نوشته: "به وسیله ی این علامت، پیروز می‌شویم." این شعار محفل بود.

کلری، به بالا و به نور نگاه کرد. «پس اونا اینجان.» لوک پاسخ داد: «آره اینجان. بیا.» آن ها از پله های پیچ در پیچ که تا جلوی ورودی راهروی باریکی ادامه داشت گذشتند. مشعل ها در طول راهرو می درخشیدند. کلری، مشتش را بست و نور سنگ طلسم مانند ستاره ای چشمک زد و خاموش شد. درب هایی در فواصل مشخصی در سالن جای گذاری شده بودند. و همگی بسته بودند. کلری، حدس زد که آن ها زمانی اتاق های مراقبت بودند یا شاید هم اتاق های خصوصی.

همینطور که شروع کردند به راه رفتن در سالن، جای پاهایی از گل چمنزار خارج در کف سالن دیدند که طول اتاق را طی کرده بودند. کسی، اخیرا آنجا قدم زده بود. اولین اتاقی که امتحان کردند، به راحتی باز شد. پشت آن تقریبا خالی بود. فقط زمین چوبی و دیوار های سنگی و نور ماه که آن را روشن کرده بود. فریاد تاریک نبرد، اتاق را پر کرده بود، درست مانند صدای اقیانوس ریتمیک بود. اتاق دوم، پر بود از سلاح: شمشیر ها، چماق ها، تبر ها. نور ماه که از پنجره وارد میشد، باعث درخشش سلاح های بدون غلاف شده بود. لوک سوتی زد. «یه کلکسیون تمام عیار.»

– فکر می کنی ولنتاین، خودش همه ی اینا رو استفاده میکنه؟

لوک چرخید و پاسخ داد: «بر عکس. فکر می کنم همه ی اینا برای لشکرشه.» اتاق سوم، اتاق خواب بود. جالباسی های کنار پوستر ها، آبی رنگ بود. فرشی ایرانی که با رنگ های آبی، سیاه و طوسی طرح بندی شده بود، روز زمین پهن شده بود. مبلی سفید رنگ، در اتاق دیده می‌شد. طراحی کلی اتاق شبیه اتاق بچه بود. لایه ی نازکی از خاک به شکل روح واری روی مبل می‌درخشید. روی تخت، جوزلین، به پشت دراز کشیده و خوابیده بود. دست هایش را بدون احتیاط روی سینه اش گذاشته بودند و موهایش روی بالش پخش شده بود. او لباس خوابی سفید رنگ پوشیده بود که کلری تا به حال مانند آن را ندیده بود. تنفس او آرام و عادی بود. پلک های مادرش مانند زمان هایی که خواب می دید، آرام تکان می‌خورد. با فریادی کوتاه، کلری خود را به سمت مادرش پرتاب کرد. اما دستان لوک که مانند آهن بود او را سر جایش متوقف کرد. «صبر کن.» صدای خودش به زحمت در می‌آمد. کلری به او خیره نگاه کرد. اما او داشت به پشت کلری نگاه می کرد. حالت صورتش عصبانی و درد دیده بود. کلری، نگاهش را دنبال کرد و چیزی را دید که هیچ گاه نمی‌خواست ببیند. دستبند هایی نقره ای دور مچ دست و پای جوزلین بسته شده بود و انتهای آن ها را هم درون زمین فرو کرده بودند. میزی در کنار تخت بود که روی آن پر بود از صفی از لوله ها، بطری ها، و بشر های عجیب و همینطور پنس ها و وسایل جراحی بلندی که

فلز آن ها زیر نور ماه می درخشید. لوله ای از یکی از بشر ها خارج شده و وارد رگ دست چپ جوزلین شده بود. کلری، خود را به سمت مادرش پرتاب کرد و کنار تخت زانو زد. بدن بی حرکت مادرش را بغل کرد. اما بیشتر شبیه آن بود که دارد سعی می کند عروسک پارچه ای و وصله شده ای را در آغوش بگیرد. بدن جوزلین، بی حرکت و سفت بود. اگر هفته ی پیش بود، مانند همان موقعی که فهمیده بود مادرش گم شده و گریه کرده و کمک خواسته بود، گریه می کرد. ولی حالا وقتی مادرش را رها کرد و سرپا ایستاد، ترسی در او نبود و همینطور برای خود احساس ترهمی نمی‌کرد. فقط خشونتی زننده و نیاز به پیدا کردن مردی که مسئول همه ی این چیز ها بود.

گفت: «ولنتاین.» لوک کنار او ایستاد. «البته.» صورت مادر کلری را به نرمی نوازش کرد و پلک هایش را بالا برد. چشم های زیر آن مانند تیله خالی بودند. «بهش دارو نخوروندند. فکر کنم یک نوع طلسمه.»

نفس کلری همراه با بغض خارج شد. «چطوری ببریمش بیرون؟»

لوک گفت: «من نمی تونم به دستبند ها دست بزنم. نقره است. تو...» کلری سرپا ایستاد و گفت: «اتاق اسلحه. اونجا تبر زیاد بود. می تونیم زنجیر ها رو ببریم و بعد...»

– اون دستبند ها غیر قابل شکستن ان.

صدایی که از پشت در آمد، آشنا و آرام بود. کلری برگشت و بلک ول را دید که حالا داشت پوزخند می زد. همان لباس کلاهدار به رنگ خون همیشگی را پوشیده بود. چکمه های گلی اش از زیر آن مشخص بودند. «گری مارک. چه سورپرایزی!» لوک، سرپا ایستاد. «اگه سورپرایز شدی باید یه احمق باشی. راستش اصلا سعی نکردم بی سر و صدا باشم.» گونه های بلک ول بنفش تر شد ولی به سمت لوک حرکتی نکرد. «دوباره، رهبر گروه درسته؟» خنده ی کثیفی سر داد. «این زیرزمینی ها دست از این عادت کثیفشون بر نمیدارن؟ لشکر ولنتاین داره اونا رو اون پایین به فنا میده و اون وقت تو اینجا اومدی که پهلوی دوست دخترت در امنیت باشی.» به سمت کلری پوزخندی زد و گفت: «اون یکی یکم برات

جوونه لوکیان.» کلری، عصبانی شد و دست هایش را مشت کرد. اما صدای لوک، وقتی پاسخ میداد محترمانه بود: «در واقع ما به اونا نمیگیم *لشکر*. اونا فورسیکن هستن. زجر کشیده هایی که زمانی انسان بودن. اگه درست یادم بیاد، کلیو دید خوبی نسبت به اون آدمای زجر کشیده نداره که دارن با جادوی سیاه کار می کنن. فکر نمی کنم خیلی خوشحال باشن.»

بلک ول غر غر کرد: «لعنت به بلک ول. ما به روش های اونا نیازی نداریم. دوما هم اینکه فورسیکن ها دیگه فورسیکن نخواهند بود. ولنتاین جام رو یه بار روی اونا استفاده خواهد کرد. اونا شکارچی های سایه ای به خوبی بقیه ما میشن. بهتر از اونایی که این روزا کلیو به عنوان جنگ جو میسازه. زیرزمینی های عاشق نون و شیر.»

– اگه می خواد جام رو برای این استفاده کنه، پس منتظر چیه؟ چرا تا حالا این کار رو نکرده؟

بلک ول ابرویش را بالا برد. «نمی دونی؟ ولنتاین حالا دارنده ی...» خنده ی چاپلوسانه ای حرف او را قطع کرد. پنگ بورن کنارش ظاهر شد. سرتاپا سیاه پوشیده بود و بندینک هایی چرمی روی شانه اش بود. «بسته بلک ول. مثل همیشه زیاد حرف میزنی.» دندان های براقش را به لوک نشان داد. «حرکت جالبی بود گری مارک. فکر نمی کردم جیگر اینکه گروهت رو به این ماموریت خودکشی بیاری داشته باشی.» گونه ی لوک لرزید. «جوزلین، ولنتاین باهاش چی کار کرده؟» پنگ بورن با دهان بسته خندید و گفت: «فکر می کردم برات مهم نباشه.» لوک شروع کرد: «من نمی فهمم حالا باهاش چی کار داره. نمی تونه الکی اینجا باشه. ولنتاین کسی رو بی دلیل به قتل نمی رسونه. قتلی با دلیل. اون وقت قضیه فرق می کنه.»

پنگ بورن با بی تفاوتی شانه بالا انداخت. «برای ما فرقی نمی کنه که باهاش چی کار می کنه. او همسرش بوده. شاید ازش متنفره.»

– بزار بره. و ماهم گروه رو برمی داریم و از اینجا می ریم. اون وقت یکی طلبت.

«نه!» خشم کلری که با یک شلیک به بیرون پرتاب شده بود باعث شد بلک ول و پنگ بورن طوری به او خیره شوند که انگار دارد با سوسک حمام صحبت می کند. به سمت لوک برگشت. «جیس هنوز اینجاست.» بلک ول داشت با دهان بسته می‌خندید. «جیس؟ کدوم جیس؟ من که تاحالا اسمش به گوشم نخورده. به هر حال، می تونستم از پنگ بورن بخوام بگذاره که جوزلین بره. ولی اون همیشه چیزی به جز یه حرامزاده برای من نبوده. همیشه فکر می کرد از بقیه ما بهتره. اون و همه ی جد و آبادش حرامزاده بودن. اون با ولنتاین ازدواج کرد تا...»

تنها چیزی که لوک پاسخ داد این بود: «به خاطر این ناامیدی که چرا با تو ازدواج نکرد؟» اما کلری می توانست خشم سرد درون صدایش را حس کند. صورت بلک ول بنفش شد و به سمت لوک قدمی برداشت. لوک، آنقدر سریع حرکت کرد که کلری تقریبا او را ندید. او چاقویی را از میز کناری قاپید و به سمت بلک ول پرتاب کرد. چاقو درون گلوی او جای گرفت. زانو زد و چشمانش سفید شد. سعی کرد چیزی بگوید ولی به جای آن تنها از دهانش خون خارج شد. بعد، مانند درختی افتاد و خون از گلویش، قل قل کنان بیرون زد. پنگ بورن گفت: «اوه... عزیزم.» به بدن دوست مرده اش با تنفر نگاه کرد. «چقدر ناسپاس.» لوک، شانه ی کلری را گرفت و درون گوشش چیزی زمزمه کرد. کلری چیزی نفهمید. همه ی حواسش به صدای وز وز درون سرش بود. یاد شعری دیگر در کلاس ادبیات انگلیسی افتاد که می گفت *اگر مرگی را ببینی مرگ های دیگر برایت اهمیت نخواهد داشت.* شاعر نمی دانست دارد در مورد چه چیزی حرف می زند.

لوک گفت: «بزار بره پنگ بورن. کلیدها رو بده.» پنگ بورن به بدن دوست مرده اش لگدی زد و گفت: «اگه ندم چی کار میکنی؟ یه سرنگ به طرفم پرتاب می کنی؟ اون تنها تیغه ی توی این اتاق بود؟ نه!» از پشتش شمشیری دراز در آورد. «متاسفم. اگه کلیدها رو می خوای باید بیای بگیریش. نه واسه اینکه واسه جوزلین یا بقیه اهمیت قائلم. بلکه واسه اینکه سال هاست می خوام بکشمت.» آخرین کلمه را گفت

و به اتاق وارد شد. شمشیرش در زیر نور ماه می درخشید. کلری لوک را دید که دستش را به سمت او گرفته بود. دستش به شکل عجیبی دراز شده بود. ناخن های درازی، مانند خنجر های کوچک، از آن بیرون زده بود. کلری دو چیز فهمید: اینکه او داشت تغییر می کرد و دوم اینکه جمله ای که درون گوشش گفته بود تنها یک کلمه بود.

بدو!

کلری دوید و به شکل زیگ زاگی از کنار پنگ بورن گذشت و از حاشیه ی جنازه ی بلک ول گذشت. قبل از اینکه تبدیل لوک کامل شود از اتاق خارج شد و پشت سرش را هم نگاه نکرد. قلبش می کوبید. صدای زوزه ای بلند و طولانی شنید. صدای برخورد فلز بر فلز شنیده می شد. صدای برخوردی از اتاق به گوش رسید. کلری حدس زد که آن ها روی میز کنار تخت پرتاب شده بودند.

کلری، به درون اتاق اسلحه دوید. تبری را امتحان کرد. تبر، خیلی محکم درون دیوار گیر کرده بود. مهم نبود که چقدر آن را می کشید. شمشیری را امتحان کرد و بعد چوب نوک تیزی را... و حتی خنجر کوچکی را... ولی حتی یک سلاح هم بیرون نیامد. ناخن هایش شکسته بود و انگشتانش خونی شد. مجبور شد این کار را رها کند. جادویی در اتاق بود. طلسمی قدرتمند هم نبود. چیزی بود وحشی و عجیب. چیزی *تاریک*. از اتاق بیرون رفت. وارد راهرو شد. دردی بر اثر خستگی واقعی را در دست ها و پاهایش حس می کرد. خود را مقابل پله ها یافت. بالا؟ پایین؟ یادش آمد که پایین تاریک و خالی بود. البته که او سنگ نور را داشت ولی چیزی، موقع فکر کردن به اینکه وارد تاریکی شود لرزید. در طبقه ی بالا نور های بیشتری را دید. لرزش چیزی را که احتمالا بر اثر حرکتی بود مشاهده کرد. از پله ها بالا رفت. ران هایش درد میکرد. بازو هایش درد می کرد. همه جایش درد می کرد. زخم هایش، باند پیچی شده بودند ولی جلوی سوزششان را نمی گرفتند. به آخرین پیچ رسید. زاویه ی آن بسیار ملایم بود. آنجا هم مانند طبقه ی قبل ساکت بود. هیچ صدایی از نبرد بیرون به گوش نمی رسید. از پله ها بالا رفت.

راهروی دراز دیگری مقابلش سبز شد. با همان درها، ولی با این فرق که خیلی از آن ها باز بودند و نور بیشتری را وارد راهرو می کرد. جلو رفت. نیرویی غریزی او را به سمت آخرین درب در سمت چپ کشید. کلری با احتیاط نگاهی به داخل انداخت. در ابتدا، اتاق او را به یاد نمایشی با مهلت زمانی تمدید شده در موزه ی هنر متروپلیتان انداخت. طوری بود که انگار به گذشته قدم گذاشته بود. دیوار های مستطیل شکل، می‌درخشیدند. به گونه ای که انگار تازه صیقل داده بودنشان. همانطور که میز غذای دراز درون اتاق و ظروف چینیشان می درخشیدند. آیینه ای با قاب طلا بین دو نقاشی رنگ روغن، با قاب های سنگین قرار گرفته بود. همه چیز می درخشید. ظروفی که پرشده بودند و جام هایی به نازکی گل های یاس. دو پنجره ی بزرگ، در انتهای اتاق قرار گرفته بودند و جیس کنار یکی از آن ها ایستاده بود. ابتدا کلری فکر کرد که آن مجسمه است. اما وقتی درخشش موهایش را زیر نور ماه دید مطمئن شد که واقعیست. با دست چپش پرده را کنار زد و نگه داشته بود. درون پنجره های تاریک، انعکاس شمع ها درون دیده می شد. مانند کرم شب تاب می درخشیدند.

کلری گفت: «جیس.» حس کرد که صدایش را دارد از دور می شنود. صدایش مشتاق و حیران بود. جیس، چرخید و کلری شگفتی درون صورتش را دید. دوباره گفت: «جیس!» و به سمت او دوید. جیس، وقتی کلری خود را به سمت او انداخت، گرفت. دست هایش را به نرمی، دور او حلقه کرد. «کلری.» صدایش تقریبا غیر قابل تشخیص بود. «کلری، تو... اینجا چی کار میکنی؟» صدای کلری آرام بود. «به خاطر تو اومدم.» جیس قدمی عقب رفت و او را نگاه کرد. طوری که انگار می خواست مطمئن شود که او واقعی است. «نباید این کار رو می کردی. خدای من! تو یه دیوونه ای! این چه کاریه که تو کردی!» صدایش عصبانی بود اما دستی که با آن موهای کلری را نوازش می کرد با لطافت حرکت می کرد. کلری در او حالتی دید که تابه حال ندیده بود. در او ظرافتی بود که انگار اگر لمس شود، آسیب می‌دید. زمزمه کرد: «چرا اصلا فکر نمی‌کنی؟»

- فکر می کردم. راجب تو فکر می کردم.

جیس چشمانش را برای لحظه ای بست. «اگه چیزی برات اتفاق می‌افتاد...» دستانش روی بازو های کلری حرکت کرد و به سمت مچش رفت. «چطوری پیدام کردی؟» او پاسخ داد: «لوک، با لوک اومدم که نجاتت بدم.» هنوز او را نگه داشته بود. نگاهش به سمت پنجره برگشت. اخمی کرد و گفت: «پس اونا... تو با این گروه گرگا اومدی؟»

- لوک، اون یه گرگ نمائه. و....

جیس حرف او را قطع کرد: «می دونم. باید حدس می زدم. اون دستبند ها...» به سمت در نگاه کرد. «لوک کجاست؟» کلری، آرام گفت: «پایین پله ها. بلک ول رو کشت. من هم بالا اومدم دنبال تو که...»

- باید بهشون بگه برن.

کلری، با تعجب به او نگاه کرد. «چی؟»

- لوک، اون مجبوره به گروهش بگه که برن. شما اشتباه فهمیدید.

«چی؟ تو خودت رو دزدیدی؟» سعی کرد صدایش شوخ باشد ولی به جایش صدایش بسیار نازک بود. «جیس، بیا.» آستینش را کشید ولی او مقاومت کرد و نگاه معنا داری به او انداخت و کلری متوجه چیزی شد که تا به الان به آن توجه نکرده بود. آخرین باری که او را دید لباس ها و موهایش با خاک و خون لکه دار شده بودند. ولی حالا بلوز سفید و شلوار تیره ای پوشیده بود. موهایش تمیز و مرتب بود. حلقه ی نقره ای او سر جایش بود، روی انگشتانش. کلری پرسید: «اینا لباسای توئه؟» گیج شده بود. «حالا... باندپیچی شدی و...» صدایش بالا رفت. «به نظر میرسه ولنتاین خیلی خوب مراقبت بوده.» جیس، لبخندی ظاهری به سمت او زد. «اگه بهت واقعیت رو می گفتم، می گفتی دیوونه ام.» کلری، حس کرد که قلبش مانند بال مرغ مگس خوار به سینه اش می خورد. « نه نمیگفتم.»

- پدرم اینا رو بهم داد.

قلب کلری با شدت بیشتری کوبید. «نه نداد. پدرت مرده.» جیس، سرش را تکان داد. داشت مقدار عظیمی از یک احساس را عقب نگاه می داشت. ترس یا اشتیاق... یا هردو. «خودمم فکر میکردم مرده. ولی نمرده. همه ی اینا یه اشتباه بود.» کلری چیزی را به یاد آورد که هاج راجع به ولنتاین گفته بود. قابلیت فوق العاده ی او در گفتن دروغ های ملیح و قانع کننده. «جیس، یادت میاد هاج چی گفت؟ ولنتاین یه دروغگوئه. اگه بهت گفته پدرت زندست، فقط به خاطر استفاده از تو در پیشبرد اهدافشه.» «من پدرمو دیدم. باهاش حرف زدم. او اینو به من داد.» طوری به لباس تمیزش دست کشید که انگار مدرک غیر قابل انکاری است. «پدرم نمرده. ولنتاین نکشتش. هاج بهم دروغ می گفت. همه ی این سال ها فکر می کردم اون مرده ولی نمرده بود.» کلری، به اطراف اتاق نگاه کرد. به چینی هایی که برق می زدند و به آیینه های خالی. «خُب، اگه واقعا پدرت اینجاست. پس کو؟ ولنتاین اونم دزدیده؟» چشمان جیس درخشیدند. «پدر من...» درب اتاق، غژ غژی کرد و باز شد. ولنتاین وارد اتاق شد و مو هایش مانند فولاد می درخشید. غلاف شمشیری را روی کمربندش آویزان کرده بود که شمشیری بلند از آن آویزان بود. همینطور که صحبت می کرد، روی آن دست می کشید. «چیز میز هاتون رو جمع کردید؟ فورسیکن ها فقط میتونن گرگ ها رو... » نگاهش روی کلری افتاد و جمله اش را نصفه نیمه رها کرد. او مردی نبود که با خودش محافظ به همراه داشته باشد و کلری حیرت را درون چشمانش دید. «این چیه؟» نگاهش را به سمت جیس چرخاند. ولی کلری دستانش را به سمت غبضه‌ی خنجرش برد. دستش را عقب برد. آن را بیرون کشید. خشم، پشت چشمانش، مانند طبل می کوبید. می توانست این مرد را بکشد. او آن مرد را می کشت. جیس، مچش را گرفت. «نه.» کلری، نمی توانست ناباوری اش را تحمل کند. «ولی، جیس...»

جیس به محکمی گفت: *«کلری، این پدر منه.»*

فصل 23: ولنتاین «سید طاها کسایی»

ولنتاین گفت: «مثل اینکه مزاحم شدم.» صدایش مانند بیابان خشک بود. «پسرم، می تونی بهم بگی این کیه؟ یکی از لایت وود ها؟»

جیس گفت: «نه.» صدایش خسته و غمگین بود اما دستش که مچ کلری را نگه داشته بود، شل نشد. ادامه داد: «این کلریه. کلریسا فری. اون دوستمه. اون...»

چشم های ولنتاین به آرامی کلری را برانداز کرد. از سر ژولیده اش تا نوک کتانی های پاره اش.

نگاهش روی خنجری که هنوز درون دستش بود قفل شد و حالتی غیرقابل تشخیصی به صورتش وارد شد. مخلوطی از تعجب و خشم. «خانم جوان، میشه بگی اون خنجر رو از کجا آوردی؟»

کلری به سردی پاسخ داد: «جیس بهم دادش.»

ولنتاین با صدایی ملایم گفت: «البته که جیس بهت دادش. می تونم یه نگاه بهش بندازم؟»

کلری گفت: «نه!» طوری عقب رفت که انگار فکر می کرد ولنتاین می خواهد به او حمله کند. احساس کرد که خنجر به نرمی از انگشتانش بیرون می‌آید. جیس، خنجر را نگه داشته بود و با شرمندگی به او نگاه می‌کرد. کلری، با هیس هیسی در صدایش گفت: «جیس.» تمام خیانتی را که حس می کرد را درون همان یک سیلاب آن کلمه جای داد.

تمام چیزی که او گفت این بود: «تو هنوز نمی‌فهمی، کلری.» طوری سعی می کرد احترامش را به ولنتاین حفظ کند که باعث شد در شکم کلری احساس بدی پیدا شود. به سمت ولنتاین رفت وخنجر را به او داد. «بفرمائید پدر.» ولنتاین خنجر را با دست‌های بزرگ و استخوانی‌اش گرفت. «این یه خنجر دو لبه است. یه خنجر چرکسی. این یکی، یکی از جفت های تطبیق یافته بوده. اینجا، ستاره‌ی مورگنسترن رو ببین که روی تیغه‌اش کنده کاری شده.» خنجر را به سمت جیس برگرداند. «تعجب می‌کنم که لایت وود

ها تا به حال متوجهش نشده بودن.»

جیس گفت: «من هرگز این رو بهشون نشون نداده بودم. اونا اجازه میدادن حریم شخصی خودم رو داشته باشم. هرگز فضولی نمی‌کردند.»

ولنتاین گفت: «معلومه که نمی‌کردند. اونا فکر می‌کردن که تو پسر مایکل ویلند هستی.» خنجر را به جیس برگرداند.

جیس، غبضه‌ی قرمز خنجر را گرفت و آن را درون کمربندش گذاشت. به نرمی گفت: «منم همینطور.»

و در آن لحظه کلری دید که همه‌ی این ها شوخی نبوده. جیس داشت نقش بازی نمی‌کرد. نا امیدی سردی در رگ‌های کلری جاری شد. جیس عصبانی، جیس مخالف، جیس خشن، همه‌ی این ها برای کلری قابل تحمل بودند، اما این جیس جدید، شکننده و در حال درخشش در اعجازش، برای او عجیب بود.

ولنتاین از بالای سر گندمین جیس به کلری نگاه کرد. چشمانش، به شکل ساختگی خونسرد بود. گفت: «فکر می کنم بهتره بشینی.»

کلری با سرسختی دستانش را روی سینه‌اش گذاشت. «نه!»

ولنتاین صندلی‌ای را عقب کشید و خودش، پشت میز نشست. «هر طور مایلی.» بعد از چند لحظه، جیس هم مانند او پهلوی بطری نیمه پر شرابی نشست.

ولنتاین گفت: «ولی به زودی چیزهایی خواهی شنید که آرزو می کنی یه صندلی برمی داشتی.»

کلری به او گفت: «اگه همچین اتفاقی افتاد، خبرت می کنم.»

ولنتاین، تکیه داد و گفت: «خیلی خوب.» و دستانش را پشت گردنش گذاشت. پیراهنش مقداری باز شد. گردنش، خراشیده شده بود. خراشیده شده، مثل پسرش، مثل همه‌ی نفیلیم ها. کلری، سخنان هاج را به یاد آورد: *زندگی پر از زخم و مرگ.*

ولنتاین، مجددا گفت: «کلری...» طوری این کلمه را گفت که انگار دارد مزه‌اش می‌کند. «کوتاه شده‌ی کلریسا؟ این اسمی نبود که اگه من بودم انتخاب می کردم.»

کلری فکر کرد: *اون میدونه من دخترشم، اما اذعانش نمی کنه. چرا؟* دلیلش را یافت، به خاطر جیس. اگر می‌گفت، جیس فکر می‌کرد... کلری هیچ تصوری از اینکه جیس چه فکری می کرد، نداشت.

ولنتاین وقتی وارد شد، آن ها را که یکدیگر را در آغوش کشیده بودند دیده بود. احتمالا می دانست که چه اطلاعات مخربی درون دستانش دارد. جایی در پشت آن چشمان سیاه و عمیقش، ذهنش به سرعت درحال کارکردن بود که بفهمد چطور می تواند به بهترین نحو از اطلاعاتش استفاده کند. کلری، نگاه ملتسمانه‌ی دیگری به جیس انداخت، ولی او داشت به گیلاس شراب کنار دستش نگاه می کرد. با هر نفسی که می‌کشید، سینه‌اش به سرعت بالا و پائین می‌رفت. آشفته تر از چیزی بود که به نظر می رسید.

کلری گفت: «واقعا اهمیت نمیدم چه چیزی انتخاب می کردی.»

ولنتاین به جلو خم شد و پاسخ داد: «بله. مطمئنم که نمیدی.»

او گفت: «تو پدر جیس نیستی. تو داری ما رو فریب میدی. پدر جیس، مایکل ویلند بوده. لایت وود ها این رو میدونن، بقیه هم همینطور.»

ولنتاین گفت: «لایت وود ها تظاهر می کردند. اونا باور داشتن... *باور دارن* جیس پسر دوستشون، مایکله. همینطور که کلیو می دونست. اما حتی برادران خاموش هم نمیدونن اون واقعا پسر کیه. اگر چه به زودی می‌فهمن.»

– اما، حلقه‌ی ویلند ها...

ولنتاین گفت: «اون حلقه...» به دست جیس، جایی که حلقه مانند فلس های مار می درخشید، نگاه کرد.

«من دیده بودم که این روز های اخیر شروع کرده بودی که بپوشیش، جاناتان. بامزه است نه؟ اینکه چطور حرف M برعکس می‌شه و شبیه Wبه نظر می‌رسه.»[1]

کلری به او خیره شد. «اصلا نمی‌فهمم منظورت چیه.»

– فراموش کرده بودم سطح آموزش خاکی ها چقدر مزخرفه. مورگنسترن یعنی ستاره صبح: *ای روشنی بخش! ای فرزند سپیده دم . . . چگونه از بهشت رانده شدی و به زمین هبوط کردی. . . تویی که زمانی اقوام زیادی را به زانو درآورده بودی*.[2]

تن کلری لرزید. «منظورت ابلیسه.»

– یا از دست دادن هر گونه قدرت عظیم به دلیل سرپیچی از خدمت. همون کاری که من کردم. من به یه حکومت فاسد خدمت نمیکردم و به خاطر اون خانواده‌ام، زمین‌هام و تقریبا زندگیم رو از دست دادم.

کلری غرید: «طغیان تقصیر تو بود. یه عالمه آدم توش مردن. شکارچی های سایه‌ای مثل تو.»

جیس به جلو خم شد. «کلری.» تقریبا گیلاس شراب را شکست. «فقط بهش گوش کن. ممکنه؟ این مثل چیزی نیست که تو تصور می کنی. هاج به ما دروغ گفته.»

کلری گفت: «می دونم. هاج، تسلیم ولنتاین بود. اون گروگان ولنتاین بود.»

– نه. هاج کسی بود که تموم مدت جام رو می خواست. اون کسی بود که هیولاهای پرنده شکل رو سراغ مامانت فرستاد. پدرم... ولنتاین، به محض اینکه فهمید، رفت پیشش و مادرت رو آورد اینجا تا درمانش کنه... نه اینکه بهش آسیب بزنه.

کلری با تنفر گفت: «و تو هم این چرندیات رو باور کردی. این درست نیست. هاج برای ولنتاین کار

1– اشاره به نام خانوادگی ولنتاین و مایکل ویلند یعنی: Morgenstern و Wayland

2– اشاره به کتاب مقدس باب 14 آیه 12

می‌کرد. اونا برای گرفتن جام دستشون تو یه کاسه بود. هاج ما رو احمق فرض کرد، این درسته. اما اون فقط یه ابزار بود.»

جیس گفت: «اون تنها کسی بود که به جام نیاز داشت. با اون می تونست نفرین رو از خودش برداره و فرار کنه، قبل از اینکه پدرم بتونه به کلیو راجع به کاری که اون کرده چیزی بگه.»

کلری با حرارت گفت: «من می دونم که این درست نیست. من اونجا بودم.» به سمت ولنتاین برگشت. «وقتی برای گرفتن جام اومدی، من توی اتاق بودم. تو منو نمی‌دیدی ولی من اونجا بودم. من دیدمت. تو جام رو گرفتی و طلسم هاج رو باطل کردی. اون نمی تونست به تنهایی اینکار رو انجام بده.»

ولنتاین پاسخ داد: «من طلسمش رو برداشتم. ولی فقط بر اثر ترحم حرکت کردم. اون خیلی رقت انگیز بود.»

– تو احساس ترحم نمی کردی. تو هیچ احساسی نمی کردی.

– کافیه کلری!

جیس بود. کلری به او خیره شد. چهره‌اش طوری قرمز بود که انگار داشته از بطری شراب کنار آرنجش می‌خورده. چشمانش زیادی براق بود. «با پدر من اینطوری حرف نزن!»

– اون پدر تو نیست!

جیس طوری به کلری خیره شد که انگار به او سیلی زده است. «چرا اینقدر سعی داری با ما مخالفت کنی؟»

ولنتاین گفت: «چون او عاشق توئه.»

کلری احساس کرد که خون، گونه‌هایش را گلگون کرد. به او نگاه کرد. نمی‌دانست که بعد چه میخواهد بگوید، اما هر چیزی می‌خواست بگوید، کلری از آن می‌ترسید. احساس کرد که بر لبه‌ی پرتگاهی با شیبی وحشتناک ایستاده که سقوطی وحشتناک به ناکجا آباد را به ارمغان می‌آورد. چرخشی درون شکمش شکل گرفت.

جیس شگفت زده به نظر می‌رسید. «چی؟»

ولنتاین با سرگرمی به کلری نگاه کرد. طوری که انگار پروانه‌ای است که آن را به تخته‌ای گیره کرده

بود. «اون میترسه که من ازت سوءاستفاده کنم. میترسه که تو رو شست و شوی مغزی داده باشم، که ندادم. کلری، اگه به حافظه خودت رجوع کنی می‌فهمیش.»

«کلری.» جیس، روی پاهایش ایستاد. به چشم های کلری نگاه کرد. او می توانست دایره‌های زیر آن را ببیند، فشاری که تحمل می کرد. «کلری، من...»

ولنتاین گفت: «بشین، جیس. بزار خودش به حالت عادی برگرده.»

جیس، بلافاصله نشست. درون صندلی‌اش فرو رفت. با وجود سرگیجه، کلری برای فهمیدن واقعیت دست و پا می‌زد. *جاناتان؟*

– من فکر کردم اسمت جیسه. راجع به اونم دروغ گفتی؟

– نه. جیس فقط یه اسم مستعاره.

حالا به لبه‌ی پرتگاه خیلی نزدیک شده بود. تقریبا می توانست به پایین آن نگاه کند. گفت: «نشان دهنده چیه؟»

جیس، طوری به او نگاه کرد که انگار نمی‌فهمید چرا دارد از کاه کوه میسازد. «اولین حرف نام و نام خانوادگیمه. ج.ک»

خیلی به لبه‌ی پرتگاه نزدیک شده بود. می توانست سیاهی زیرش را ببیند. با ضعف گفت: «جاناتان، جاناتان کریستوفر.»

جیس، ابرویش را بالا برد. «تو چطور...»

ولنتاین حرفش را قطع کرد: «من بهت یاد دادم از خیلی چیزا چشم پوشی کنی.» صدایش تسکین دهنده بود. «فکر کردم که داستان مادری که مرده از مادری که قبل از اولین تولدت تو رو رها کنه کمتر آزارت بده.»

انگشتان جیس به شکل متشنجی دور گیلاس شراب شیشه‌ای مشت شد. به گونه‌ای که کلری فکر کرد الان میشکند. «مادر من زندست؟»

ولنتاین گفت: «هست. زنده هم هست و داخل یکی از اتاق های طبقه‌ی پایین خوابیده.» قبل از اینکه جیس بتواند چیزی بگوید، او را متوقف کرد و ادامه داد: «بله. جوزلین مادرته. و کلری هم... کلری

خواهرته.»

جیس دستش را عقب کشید. جام روی میز افتاد و مایع قرمز رنگ درون آن روی رومیزی سفید ریخت.

ولنتاین گفت: «جاناتان...»

رنگ جیس به طرز تأسف باری به سفید مایل به سبز بدل شد. «این درست نیست. این یه اشتباه مسخرست. این نمیتونه درست باشه.»

ولنتاین با محکمی به پسرش نگاه کرد. و با صدای آرام و متفکرانه‌ای گفت: «دلیلی برای شادی. فکرش رو کرده بودم. دیروز، تو یه بچه‌ی یتیم و بی همه کس بودی و حالا پدر، مادر و خواهری داری که هیچ وقت نمی دونستی که حتی وجود خارجی دارن.»

جیس مجددا گفت: «این ممکن نیست. کلری خواهر من نیست. اگه بود...»

- چی می‌شد؟

جیس، پاسخ نداد اما نگاه مریضش، احساس تهوع درون آن و البته ترس درونش برای کلری کافی بود. از جایش برخاست و به سمت جیس حرکت کرد. میز را دور زد و کنارش زانو زد. دستش را به سمت او برد. جیس خود را عقب کشید و به رومیزی چروک شده چنگ زد. «نکن.»

کینه ولنتاین مانند زخمی چرکی درون گلویش می‌سوخت. او عقب ایستاده بود و با نگفتن چیزی که می‌دانست -این که پدر اوست- او را در سکوتش شریک کرده بود. و حالا، حقیقت مانند تخته سنگی بزرگ، آن ها را زیر خود له کرده بود. ولنتاین، تکیه داده بود و با حالت متفکرانه قابل توجهی به آن ها نگاه می کرد. جیس، چگونه نمی توانست ببیند که او چقدر تنفر آور است؟

جیس گفت: «بهم بگو که این درست نیست.» به رومیزی خیره شد.

کلری احساس سوختگی درون گلویش را قورت داد. «نمی تونم.»

صدای ولنتاین طوری بود که انگار داشت لبخند می‌زد. «پس، حالا قبول می کنی که دارم واقعیت رو میگم.»

کلری بدونم اینکه به او نگاه کند جواب داد: «نه. همه‌ی چیزی که داری میگی دروغه که یه مقدار حقیقت قاطیش کردی.»

ولنتاین: «کم کم داره خسته کننده می‌شه. کلریسا، تو داستان های مربوط به قیام رو شنیدی و اونوقت داری میگی من یه شرورم. درسته؟»

او چیزی نگفت. داشت به جیس نگاه می کرد که طوری به نظر می رسید که انگار می خواهد از جای برخیزد. ولنتاین با بی‌رحمی ادامه داد: «خیلی ساده است. جدا می‌گم. داستانی که شنیدی، بعضی قسمت هاش واقعیه ولی بقیه‌اش نه. دروغ هایی که وقعیت قاطیش شده -البته همونطور که خودت گفتی- واقعیت اینه که مایکل ویلند هرگز پدر جیس نبوده. اون توی قیام کشته شد. من اسم و خانه‌ی مایکل رو به دست گرفتم و با پسرم از شهر شیشه‌ای فرار کردم. خیلی راحت بود؛ ویلند هیچ فامیلی نداشت و نزدیک‌ترین دوستاش هم لایت وود ها بودن که تو تبعید به سر می‌بردن. خود اونم به خاطر قیام یک فرد ننگین میشد. پس من به جای اون در اون زندگی ننگین زندگی کردم. سعی کردم به اندازه کافی آرام باشه. با جیس در امارت وی لند تنها بودم. کتاب می خوندم و پسرم رو بزرگ می کردم و زمان می‌گذشت.» به لبه‌ی تزیین شده‌ی لیوان شراب دست کشید. کلری دید که او مانند جیس چپ دست است. ولنتاین ادامه داد: «حدود ده سال بعد نامه‌ای دریافت کردم. نویسنده نامه اذعان کرده بود که هویت واقعی من رو میدونه و اگه آماده نباشم که برای کاری که میخواست قدم بردارم، هویتم رو فاش میکنه. مهم نبود نویسنده نامه کیه. مهم این بود که من حاضر نبودم کاری رو که می‌خواست رو انجام بدم. از طرفی دیگه امنیت من به خطر افتاده بود و همینطور می‌شد اگه اون فکر نمی‌کرد که من *مُردم*. صحنه‌ی مرگم رو با کمک پنگ بورن و بلک‌ول درست کردم و برای امنیت خود جیس مطمئن شدم که اون تحت محافظت لایت وود ها قرار می‌گیره.»

- و گذاشتی که این همه سال فکر کنه تو مردی؟ این کار یه آدم پسته.

جیس دوباره گفت: «نکن.» صورتش را با دست‌هایش پوشاند و گفت: «نکن، کلری.» صدایش پشت دستانش خفه می‌شد.

ولنتاین لبخندی زد که جیس نمی‌توانست آن را ببیند و گفت: «جاناتان باید فکر می‌کرد من مردم. بله، او باید فکر می‌کرد که پسر مایکل وی لنده. وگرنه، لایت وود ها اونطور که باید ازش مراقبت نمی‌کردن. این مایکل بود که بهش مدیون بودن نه من. این مایکل بود که براشون عزیز بود نه من.»

– شاید اونا مایکل رو فقط به خاطر خودش دوست داشتن.

ولنتاین پاسخ داد: «یه تعبیر احساسی. ولی برخلاف حرفت، تو، طوری که من زمانی لایت وود ها رو می‌شناختم نمی‌شناسی.» به نظر نمی‌رسید که جیس را که به خود می‌پیچید ببیند. یا اگر هم می‌دید به آن توجه نمی‌کرد. ادامه داد: «این خیلی مهم بود. اونا قصد داشتن که از جیس محافظت کنن نه اینکه براش یه خانواده جایگزین باشن. اونم درحالی که یه پدر داره.» صدای خرخر مانندی از گلوی جیس خارج شد و او دستانش را از صورتش برداشت. «مادرم...»

– بعد از قیام فرار کرد. بعد از قیام، من یه مرد ننگین بودم. پس اون نتونست پیوندش رو با من حفظ کنه و فرار کرد.

کلری فکر کرد که درد درون صدایش قابل لمس، ولی ساختگی است.

ولنتاین ادامه داد: «اون موقع نمی‌دونستم کلری رو حامله‌ست.» لبخند کوچکی روی لب هایش نشست. انگشتانش به آرامی به پایین گیلاس شراب حرکت کردند. «به قول قدیمی ها: همخون ها بالاخره به هم می‌رسند. سرنوشت ما رو دور هم جمع کرد. خانواده‌ی ما دوباره دور هم جمع شده. می‌تونیم از دروازه استفاده کنیم.» به سمت جیس برگشت. «به آیدریس برو. برمی گردیم به خانه‌ی اربابی.»

تن جیس برای لحظه‌ای لرزید اما سرش را به نشانه موافقت تکان داد. هنوز به دست هایش خیره بود.

ولنتاین: «اونجا با هم خواهیم بود. طوری که باید باشیم.»

کلری فکر کرد: *خیلی عالیه. خانواده دوباره در کنار هم جمع می‌شن. فقط تو، همسر بی هوشت، پسر آسیب دیده و افسردت و دختری که ازت متنفره. البته اگه این رو که دوتا از بچه هات عاشق هم هستن رو در نظر نگیریم. اوه آره! یه تشکیل مجدد خانواده*! اما تنها چیزی که کلری با صدای بلند گفت این بود: «من هیچ جا باهات نمیام. مامان هم نمیاد.»

جیس، با خرخری گفت: «کلری، اون درست میگه.» دستانش را خم کرد. روی نوک انگشتانش لکه های قرمز رنگی دیده می‌شد. «اون تنها جاییه که اون بیرون، می‌تونیم بریم. می‌تونیم بعدا، اونجا سوءتفاهم ها را از بین ببریم.»

– فکر نمی‌کنم جدی...

صدای برخورد بلندی از پایین پله ها آمد. به گونه‌ای که انگار دیوارهای بیمارستان خود به خود ریخته بودند. کلری فکر کرد: *لوک*. روی پاهایش پرید. جیس، برخلاف ترس دل به هم زنش، نیم خیز شد. دستانش به سمت کمربندش رفت. «پدر، اونا...» ولنتاین برخاست و گفت: «تو راهند.»

کلری، چند لحظه بعد، صدای پایی شنید و بعد از آن در باز شد و لوک، پشت آن، خونین و مالین با بلوز و شلوار جین خونی و گِلی ایستاده بود. پایین صورتش که با خون و گِل پوشیده شده بود، تقریبا با لباسش یکی شده بود. دست هایش تا مچ با خون پوشیده شده بودند و خون آن هنوز خیس و جاری بود. کلری، صدای خود را شنید که اسم او را فریاد زد و بعد داشت به سمت او می‌دوید. تقریبا، به خاطر حال بدش تلو تلو می‌خورد و از جلوی پیراهن او آویزان شد. کاری که از زمانی که هشت سالش بود، نکرده بود. لوک، دست بزرگش را بالا آورد و سر او را به سینه‌اش چسباند و سپس به نرمی او را از خود دور کرد و گفت: «نگاه کن. سر تا پا خونی شدم.» ادامه داد: «اما نگران نباش. اینا خونای من نیست.»

– پس خونای کیه؟

ولنتاین بود. کلری برگشت. بازوی لوک برای محافظت از کلری روی شانه‌اش قرار گرفت. ولنتاین داشت به هردوی آن ها نگاه می‌کرد. چشمانش نازک و درحال حساب بودند. جیس برخاست، میز را دور زد و با تردید پشت پدرش ایستاد. کلری تا به حال ندیده بود که او هیچ کاری را این گونه با تردید انجام بدهد.

لوک گفت: «خون پنگ بورنه.»

ولنتاین طوری دستش را روی صورتش کشید که انگار آن خبر قلب او را به درد آورده بود. «فهمیدم. و تو گلوی اون رو با این دندون ها جر دادی؟»

لوک گفت: «در واقع با این کشتمش.» چاقوی دراز و نازکی را که با آن فورسیکن ها را کشته بود در آورد. در نور، کلری می توانست غبضه سنگی و آبی رنگ آن را ببیند.

لوک گفت: «اینو یادت میاد؟»

کلری دید که فک ولنتاین به هم فشرده شد. «میاد.»

کلری، مکالمه چند دقیقه پیش را به یاد آورد. *خنجر دو لبه. یه خنجر چرکسی. این یکی، یکی از جفت*

های تطبیق یافته بوده.

– هفده سال پیش، این خنجر رو به من دادی که باهاش زندگیم رو به پایان ببرم.

دست لوک، محکم دور خنجر سفت شد. خنجر از خنجر دولبه و غبضه قرمز درون کمربند جیس بلند تر بود. چیزی بین شمشیر و چاقو. «تقریبا کردم.»

«ازم انتظار داری انکارش کنم؟» صدای ولنتاین دردناک بود. یاد و خاطره ای غم انگیز. «من سعی کردم نجاتت بدم، لوکیان. یه اشتباه خطرناک کردم. فقط اگه اون موقع ها قدرتش رو داشتم، کاری می‌کردم در حالتی که یه انسان بودی، بمیری.»

لوک پرسید: «مثل خودت؟»

در آن لحظه کلری در صدای او چیزی شنید که برایش آشنا بود. که نشان میداد دارد دروغ می‌گوید یا وانمود می‌کند. صدایی که نشان میداد دارد برخلاف واقعیت حرف می‌زند یا خودنمایی می‌کند. در تلخی صدای او، عشقی را حس کرد که زمانی به ولنتاین داشت. عشقی که می‌پیچید و به تنفری خسته کننده می‌رسید.

– مردی که همسر بی هوشش رو زنجیر می‌کنه، به امید اینکه وقتی بیدار شد ازش حرف بکشه. این *شجاعت* توئه؟

جیس به پدرش خیره شده بود. کلری، برای لحظه‌ای دید که موجی از خشم باعث شد ولنتاین به خود بپیچد. بعد رفته بود و چهره اش دوباره آرام بود.

– من ازش حرف نکشیدم. من فقط برای محافظت از خودش اون رو زنجیر کردم.

لوک، مطالبه کرد: «در برابر چی؟» به درون اتاق قدم برداشت و ادامه داد: «تنها چیزی که اون رو همیشه تهدید می‌کنه، خودت هستی. اون همه عمرش رو صرف فرار کردن از *تو* کرده.»

ولنتاین گفت: «من عاشقش بودم و هرگز بهش صدمه نمی‌زدم. این تو بودی که اون رو در برابر من قرار دادی.»

لوک خندید: «اون نیازی نداشت که من در مقابلت قرار بدمش. اون خودش یاد گرفت که ازت متنفر باشه.»

ولنتاین با خشمی ناگهانی فریاد کشید: «این یه دروغه!» شمشیرش را از غلاف کشید. شمشیر، مشکی مات بود و با طرح ستاره‌های نقره‌ای تزئین شده بود. آن را جلوی قلب لوک قرار داد.

جیس، قدمی به سمت ولنتاین برداشت: «پدر...»

ولنتاین داد زد: «ساکت شو جاناتان!» ولی دیگر خیلی دیر بود. کلری شوکی را که به صورت لوک وارد شد را دید.

لوک زمزمه کرد: *«جاناتان؟»*

دهان جیس کج شد و با درنده خویی گفت: «من رو اینطوری صدا نکن.» انگار چشمانش داشت آتش می‌گرفت. «اگه یک بار دیگه من رو اینطوری صدا کنی، خودم به شخصه می‌کشمت.»

لوک بدون توجه به شمشیری که قلبش را نشانه رفته بود، چشمانش را از جیس برنداشت و گفت: «مادرت بهت افتخار می‌کنه.» آنقدر آرام این جمله را گفت که حتی کلری که نزدیک او ایستاده بود، مجبور شد برای شنیدنش تقلا کند.

جیس، درحالی که دستش می‌لرزید پاسخ داد: «من هیچ مادری ندارم. زنی که من رو به دنیا آورد، قبل از اینکه بتونم چهره‌اش رو به خاطر بسپارم، من رو گذاشت و رفت. من، براش هیچ اهمیتی نداشتم. پس، اونم برام هیچی نیست.»

لوک گفت: «مادرت کسی نبود که گذاشت و رفت.» نگاهش به آرامی به سمت ولنتاین بازگشت. «فکرش رو نمی‌کردم حتی تو هم از گوشت و خون خودت به عنوان تله استفاده کنی. ظاهرا اشتباه می‌کردم.»

ولنتاین با خشونت گفت: «دیگه کافیه!» لحن صدایش سست بود ولی درون آن تندخویی شنیده میشد که خبر از خشونت تهدید کننده‌اش می‌داد. «بزار دخترم بره اگرنه همین جا می‌کشمت.»

کلری با خشونت گفت: «من دختر تو نیستم.» ولی لوک او را از خود دور کرد و طوری هل داد که نزدیک بود بیفتد. «از اینجا برو بیرون.»

– من ترکت نمی‌کنم!

لوک داشت خنجرش را بلند می‌کرد: «کلری، دقیقا منظورم همینه که گفتم، *از اینجا برو بیرون!* این نبرد

تو نیست.»

کلری، از او جدا شد و به سمت در حرکت کرد. شاید می‌توانست کمک بیاورد. شاید می‌توانست برود و الریک را...

جیس مقابلش ایستاد و راه او را به سمت در بست. کلری فراموش کرده بود که او چقدر می‌تواند سریع و نرم حرکت کند، به نرمی گربه و به سرعت آب.

– دیوانه شدی؟ فورسیکن ها در پایینی رو شکستن و وارد شدن. اینجا پر از فورسیکن میشه.

کلری به او تنه زد. «بزار از اینجا...»

دست جیس او را مانند آهن عقب نگاه داشت. «پس میتونن تو رو تیکه تیکه کنن؟ هیچ شانسی نیست.»

صدای برخورد فلز بر فلز از پشت سر کلری شنیده می‌شد. خود را از جیس دور کرد و ولنتاین را دید که به لوک حمله کرد و با شمشیر او که با صدای گوش خراشی دفاع کرد، ملاقات نمود. تیغه هایشان روی زمین بود و داشتند به صورت مه های مبهم و ضربه های سریع روی زمین حرکت می‌کردند.

کلری زمزمه کرد: «خدای من! می‌خوان یکدیگر رو بکشن.»

چشمان جیس تقریبا مشکی بود. گفت: «تو متوجه نمیشی. این روشیه که...» صدایش قطع شد و وقتی لوک، گارد حریفش را شکست و ضربه‌ای را با تیغه‌اش نثار شانه‌ی ولنتاین کرد، نفس نفس زد. خون فواره می‌زد. ولنتاین گفت: «ضربه خوبی بود. به سختی فکر می‌کردم بتونی انجامش بدی.»

لوک، راست ایستاد. تیغه شمشیرش که از صورتش محافظت می‌کرد، صورت او را از دید کلری دور نگه می‌داشت. گفت: «تو بهم یاد دادی خودم رو حرکت بدم.»

ولنتاین به نرمی ابریشم خام گفت: «ولی اون چندین سال پیش بود و از اون موقع خیلی کم به چاقو نیاز پیدا کردی. نه؟ اون هم وقتی که چنگ ها و دندان های نیشت در دسترسند.»

– فکر می‌کنم اونا برای پاره کردن قلبت بهتر باشن.

ولنتاین سرش را تکان داد و پاسخ داد: «تو قلب من را چند سال پیش پاره کردی.» حتی کلری هم نمی‌توانست بگوید غم درون صدایش واقعی است یا ساختگی. ادامه داد: «زمانی که به من خیانت و رهام کردی.»

لوک دوباره به او حمله کرد؛ اما ولنتاین به سرعت عقب نشینی کرد. برای مرد بزرگی مثل او، چنین سبک حرکت کردن واقعا عجیب بود.

– این تو بودی که همسرم را در برابر یکی مثل خودش قرار داد. تو وقتی اومدی که اون ضعیف ترین بود. با اون حالت رقت انگیزت و نیاز ناگزیرت. من دور از اون بودم و فکر کرد که تو دوستش داری. اون یه احمق بود!

جیس مانند سیم های برق کنار کلری شق بود. کلری، می‌توانست تنش درون او را حس کند، مانند جرقه هایی که از سیم برقی، بیرون می‌پریدند.

کلری گفت: «این مادر توئه که داره دربارش صحبت می‌کنه.»

– اون منو رها کرد. تا حدودی مادرمه.

– اون فکر می‌کرد تو مردی. میخوای بدونی چطوری اینا رو می‌دونم؟ چون اون جعبه ای داشت که روش مخفف اسمت نوشته شده بود: ج.ک.

– پس یه جعبه داشت. خیلی از مردم جعبه دارن که وسایلشون رو توش نگه می‌دارند. این یه گرایش در حال رشده.

– اون تیکه‌هایی از موی تو رو توش نگه می‌داشت و همین طور یکی دوتا عکس. اون هر سال یه بار درش می‌آورد و بالا سرش گریه می‌کرد. گریه ای عاجزانه و از سر دلشکستگی.

دستان جیس در دو طرفش گره شد. از میان دندان هایش گفت: «تمومش کن.»

– چی رو تموم کنم؟ گفتن واقعیت رو؟ اون فکر می‌کرد تو مردی و مطمئنا اگه می‌دونست زنده‌ای، هرگز رهات نمی‌کرد. فکر می‌کردی پدرت مرده ولی...

– من دیدم که مرد! یا فکر کردم که دیدم. من فقط... فقط چیزی راجع بهش نشنیده بودم و مجبور بودم باور کنم.

کلری به آرامی گفت: «اون استخوان های سوخته‌ات رو پیدا کرد. در خرابه های خونه و در کنار استخوان های پدر و مادرش.»

در نهایت جیس به او نگاه کرد. کلری، درد ناباوری را درون چشم هایش دید و همین طور رگه های

ناباوری باقی مانده را. تقریبا طوری بود که انگار دارد از پشت طلسم به او نگاه می‌کند، اعتماد شکننده ای که نسبت به ولنتاین ساخته بود و آن را مانند زرهی شفاف پوشیده بود و او را از نفوذ واقعیت محافظت می‌کرد. یک جایی، اگر می‌توانست کلمات درست را پیدا کند شاید میتوانست به آن نفوذ کند.

جیس گفت: «این مسخرست. من نمردم و اونجا هم استخوانی نبود.»

– چرا. بود.

جیس با خشونت پاسخ داد: «پس یک طلسم بود. »

– از پدرت بپرس چه بلایی سر مادر و پدر زنش اومد.

کلری دستانش را دراز کرد که دستش را لمس کند. ادامه داد: «ازش بپرس که طلسم بود یا...»

– *خفه شو!*

جیس کنترلش را از دست داده بود. به سمت او برگشت. صورتش کبود بود. کلری، دید که لوک بر اثر صدا به سمت آن ها برگشته و از جا پریده. در آن لحظه که حواسش پرت شده بود، ولنتاین از زیر گاردش شیرجه زد و شمشیرش را درون سینه‌ی او و درست زیر ترقوه‌اش فرو کرد. چشمان لوک گشاد شد. احتمالا بیشتر بر اثر تعجب تا درد. ولنتاین دستش را عقب کشید و شمشیرش هم که تا قبضه قرمز شده بود، بیرون کشید. با خنده‌ای تیز دوباره حمله کرد. این دفعه تیغه‌ی لوک را از دستانش به بیرون پرتاب کرد. شمشیرش به زمین افتاد و ولنتاین آن را به سختی و با لگد به زیر میز فرستاد و در همان لحظه لوک، به زمین افتاد. ولنتاین، دوباره شمشیر سیاهش را بلند کرد و بالای لوک که روی زمین افتاده بود، ایستاد. آماده بود که ضربه‌ی کشنده‌ای نثارش کند. کلری ستاره های نقره‌ای رنگ روی شمیر را دید و در آن لحظه فکر کرد: *چطور ممکنه چیزی به این کشندگی اینقدر زیبا باشه؟* بعد از آن، صحنه که انگار قفل شده بود، به حرکت درآمد. جیس انگار که از قبل می‌دانست کلری می‌خواهد چه کار کند به سرعت به سمتش حرکت کرد.

– کلری...

کلری خودش را از دست او خلاص کرد و به سمت لوک که روی زمین افتاده بود، حرکت کرد. داشت با یکی از بازوانش از خود محافظت می‌کرد. کلری، درست زمانی که ولنتاین شمشیرش را به سمت پائین

حرکت می‌داد، روی لوک انداخت. او ولنتاین را دید که شمشیرش را به سمتش حرکت داد. اگرچه فقط نیم ثانیه بود، ولی به نظر او هزاران سال رسید. کلری دید که او می‌توانست اگر *می‌خواست* حرکت شمشیر را متوقف کند. دید که او به خوبی می‌دانست اگر متوقفش نمی‌کرد، شمشیر به کلری برخورد می‌کرد. دید که به هر حال می‌خواست انجامش دهد. دستانش را بالا آورد. چشمانش را بست که ضربه را نبیند...

صدای برخوردی شنیده شد. شنید که ولنتاین فریاد کشید. به بالا نگاه کرد و دید که ولنتاین دستی که با آن شمشیرش را نگاه داشته بود را گرفته. داشت خونریزی می‌کرد. خنجر دو لبه چند قدم آن طرف تر کنار شمشیر سیاه رنگ ولنتاین افتاده بود. با تعجب برگشت. جیس را در چارچوب در دید. دستش را هنوز پایین نیاورده بود. کلری، فهمید که او احتمالا خنجر را به سمت دست ولنتاین پرتاب کرده و شمشیر از دستش به بیرون پرتاب کرده بود. به آرامی دستش را پائین آورد. چشمانش درشت شده بود و داشت به ولنتاین نگاه می‌کرد.

- پدر من...

ولنتاین به دستش که داشت خونریزی می‌کرد نگاه کرد و برای لحظه‌ای کلری، موجی از خشم را درون او دید. مانند نوری که سوسو می‌زد. اما زمانی که صحبت می‌کرد، صدایش ملایم و مهربان بود: «پرتاب خوبی بود، جیس.»

جیس تردید کرد: «اما دستت. من فکر کردم...»

ولنتاین گفت: «من به خواهرت صدمه نمی‌زدم.» به سرعت حرکت کرد و شمشیر خود و خنجر دو لبه را برداشت و درون کمربندش گذاشت. ادامه داد: «من ضربه را متوقف می‌کردم. ولی، این حمایت خانوادگیتون قابل تحسینه.»

دروغگو. اما کلری برای دروغ های ولنتاین وقت نداشت. برگشت که به لوک نگاه کند و اضطراب دلهره آوری را حس کرد. لوک، به پشت دراز کشیده بود. چشمانش نیمه باز بود. تنفسش نامنظم بود. خون از سوراخ درون پیراهنش قل قل می‌کرد.

کلری با صدای خفه‌ای گفت: «به یک مقدار باند نیاز دارم. یک مقدار پارچه، هر چیزی.»

ولنتاین با صدایی آهنین گفت: «جاناتان، حرکت نکن.»

جیس همانجا که بود، ایستاد. دستش را به سمت جیبش برده بود. پدرش گفت: «کلریسا.» صدایش به چربی آهنی بود که در کره فرو کرده باشندش: «این مرد دشمن خانواده‌ی ماست. دشمن کلیو. ما شکارچی هستیم و این یعنی بعضی موارد می‌کشیم. مطمئنا می‌فهمی.»

کلری گفت: «شکارچی اهریمن. قاتل های اهریمن ها ولی جانی نیستیم. فرقش اینجاست.»

ولنتاین با همان صدای نرمش گفت: «این یک اهریمنه کلریسا. اهریمنی با چهره‌ی انسان. می‌دونم چقدر این هیولاها می تونن گول زننده باشن. به یاد میاری؟ من خودم یک بار رهاش کردم.»

صدای کلری انعکاس پیدا کرد: «*هیولا؟*» به لوک فکر کرد. *لوکی که زمانی که او پنج ساله بود، تابش می‌داد. بلند تر، بلند تر، همیشه بلند تر... لوک در جشن فارغ التحصیلی دبیرستانش که مانند یک پدر، مفتخر به نظر می‌رسید... لوک که به محض اینکه کتاب ها به مغازه می رسیدند، آن ها را دسته بندی و آن هایی را که به نظرش کلری دوست داشت جدا می‌کرد... لوک که او را بلند می‌کرد که بتواند از درخت سیب نزدیک خانه‌ی مزرعه‌ای سیب بچیند... لوکی که جای پدری بود که این مرد سعی داشت جایش را بگیرد...*

کلری، با صدایی که مانند برخورد فولاد بر فولاد با صدای ولنتاین مقابله می‌کرد، پاسخ داد: «لوک هیولا نیست. یا یه قاتل. تو هستی.»

– کلری!

جیس بود. کلری به او توجه نکرد. چشمانش روی چشمان سیاه و خونسرد ولنتاین قفل شد: «تو والدین همسرت رو کشتی. توی یه نبرد این کار رو نکردی ولی موقع انجامش خونسرد بودی. و می‌تونم شرط ببندم که مایکل ویلند و پسر کوچکش رو هم خودت به قتل رسوندی. استخوان هاشون رو با استخوان های پدر بزرگ و مادر بزرگم گذاشتی که مادرم فکر کنه جیس مرده. گردن بندت رو دور گردن مایکل ویلند گذاشتی، قبل از اینکه بسوزونیش این کار رو کردی و در نتیجه اونا فکر می‌کردن که استخوانای توئه. بعد از همه‌ی این ها هم همه‌ی صحبت هات راجع به آبرو و پاکی خون کلیو... وقتی داشتی اونا رو می‌کشتی بی گناهی شون برات اهمیتی نداشت. داشت؟ قتل عام کردن بچه ها و مردم

پیر، اون هم با خونسردی، این کار یه هیولاست.»

کلری، موج دیگری از خشم را درون ولنتاین دید که نعره کشید: «دیگه کافیه!» مجددا شمشیر سیاه و ستاره دارش را بلند کرد و کلری صدای واقعی مردی را شنید که در صدایش بود. خشونتی که همه‌ی عمرش تحریکش می‌کرد: «جاناتان، خواهرت رو از سر راهم بکش کنار اگرنه، به وسیله‌ی فرشته، مجبورم برای کشتن این هیولا که داره ازش محافظت می‌کنه، بهش آسیب بزنم.»

در آن لحظه جیس برای لحظه ای تردید کرد. بعد سرش را بلند کرد و گفت: «حتما پدر.»

اتاق را به سمت کلری طی کرد. قبل از اینکه بتواند دستش را بالا بیاورد که او را دور نگاه دارد، جیس، او را با خشونت و یک دستش بلند کرد. او را روی پایش به زمین کوبید و او را از کنار لوک به آن طرف تر هل داد.

کلری زمزمه کرد: «جیس...» ترسیده بود.

جیس گفت: «نکن.»

انگشتانش به شکل دردناکی به درون بازوی او فرو رفت. بوی شیرینی، مشروب و فلز می‌داد.

– با من حرف نزن.

– اما...

– *گفتم با من حرف نزن.*

به سختی او را تکان داد. کلری، تعادلش را از دست داد. به بالا و به ولنتاین نگاه کرد که داشت با تنفر به بدن لوک نگاه می‌کرد. یکی از پاهای لوک را که صدای خفه‌ای ایجاد می‌کرد، گرفت و او را پرتاب نمود.

کلری فریاد کشید: «تنهاش بزار.»

سعی کرد خود را از چنگ لوک خلاص کند، اما بی فایده بود. او خیلی قوی بود.

جیس، درون گوش او گفت: «تمومش کن. فقط برای خودت بدترش می‌کنی. اینکه نگاه نکنی برای خودت بهتره.»

کلری در پاسخ گفت: «مثل خودت؟ اینکه چشمات رو ببندی و تصور کنی چیزی داره اتفاق نمی‌افته،

درستش نمیکنه. جیس، تو که باید این رو بهتر بدونی...»

جیس با نا امیدی گفت: «کلری، تمومش کن.»

ولنتاین با دهان بسته خندید و گفت: «اگه فقط از قبل می‌دونستم، یک شمشیر ساخته شده از نقره میاوردم و با اون تو رو پهلوی بقیه هم نوع هات می‌فرستادم، لوکیان.»

لوک چیزی ناله کرد که کلری نمی‌توانست بشنود. کلری دعا کرد که آن جسورانه بود. در دستان جیس تقلا کرد که بتواند رها شود. پایش سر خورد و جیس او را به شکل دردناکی به سمت خود کشید. نه طوری که او زمانی دوست داشت. نه طوری که هیچ وقت قبلا تصورش را کرده بود.

لوک گفت: «حداقل بزار بلند شم. بزار سرپا بمیرم.»

ولنتاین از روی طول شمشیرش به او نگاه کرد و شانه بالا انداخت و گفت: «نهایتش میتونی روی زانوانت بمیری. فقط یه انسان لیاقت این رو داره که سرپا بمیره و تو انسان نیستی.»

کلری وقتی لوک به شکل دردناکی زانو زد، فریاد کشید: «*نه!*»

جیس با صدایی آرام، تقریبا شبیه زمزمه مطالبه کرد: «چرا این رو برای خودت بدتر میکنی؟ بهت گفتم نگاه نکنی.»

کلری داشت تقلا می‌کرد و درد می‌کشید. گفت: «چرا به خودت دروغ می‌گی؟»

جیس، اگرچه کلری سعی نکرده بود فرار کند، بازوانش را با حالتی وحشی دور او محکم کرد.

– من دروغ نمی‌گم. من فقط سعی دارم چیزهایی که برام تو زندگی خوب و با ارزشه رو حفظ کنم. زندگیم... خانواده‌ام... پدرم... من نمی‌تونم دوباره از دستشون بدم.

لوک، حالا زانو زده بود. ولنتاین شمشیر خونی را بلند کرد. چشمان لوک بسته بود و داشت چیزی رو زمزمه می‌کرد. کلمات، دعا، کلری نمی‌دانست. در بازوان جیس تقلا کرد. چرخید و می‌توانست صورت او را ببیند. لب هایش نازک و فکش قفل شده بود. اما چشمانش...

آن زره شکننده داشت می‌شکست و فقط به یک فشار آخر از سوی او نیاز داشت. کلری برای پیدا کردن کلمات مناسب تقلا می کرد. گفت: «تو یه خانواده داری. خانواده‌ای که تنها کسایی هستن که دوستت دارن. مثل لایت وود ها. الک، ایزابل...» صدایش شکننده شد. «لوک خانواده‌ی منه و تو داری

همونطوری که مرگ مایکل وی‌لند رو که فکر می‌کردی پدرته دیدی، مجبورم می‌کنی مرگش رو ببینم؟ این چیزیه که تو میخوای؟ این که مردی بشی مثل...» ساکت شد. ترسید که نکند زیاده روی کرده باشد.

– پدرم.

جیس این را گفت. صدایش سرد بود، دور و به تیزی تیغه‌ی چاقو. کلری فکر کرد، *از دست دادمش.*

جیس گفت: «برو پایین.»

کلری را به سختی هل داد. کلری تلو تلو خورد، افتاد. قلت زد و روی زانوانش ایستاد. دید که ولنتاین شمشیرش را دوباره بالا آورده. نور شمع ها درون شمشیر منعکس می‌شد و به چشمان لوک می‌تابید.

کلری به شکل دلخراشی فریاد کشید: «لوک!»

تیغه‌ی شمشیر پائین آمد. به مقصد رسید اما به درون زمین فرو رفت. لوک دیگر آنجا نبود. جیس خود را به سمت او پرتاب کرده و او را به کناری پرتاب کرده بود. با سرعتی که حتی برای یک شکارچی سایه غیر ممکن بود. در برابر پدرش ایستاد. حرف های کلری رویش تأثیر گذاشته بود. صورتش سفید، اما نگاهش مصمم بود.

او گفت: «فکر کنم این تویی که باید اینجا رو ترک کنی.»

ولنتاین با ناباوری به فرزندش نگاه کرد: *«تو چی گفتی؟»*

لوک خود را به جایی برای نشستن کشاند. خون تازه، جلوی لباسش را لکه دار کرده بود. وقتی جیس، دستش را با ملایمت به سمت غبضه شمشیری که درون زمین فرو رفته بود دراز کرد، به او خیره شد.

– فکر کنم شنیدی چی گفتم، پدر.

صدای ولنتاین تیز و مانند نور تند بود: «آقای جیس مورگنسترن...»

جیس شمشیر را از تخته های کف اتاق بیرون کشید و چند اینچ زیر گلوی او قرار داد. گفت: «من جیس وی لند هستم.»

ولنتاین نعره کشید: «چی؟ تو هیچ ژنی از مایکل نداری. اون برای تو فقط یه غریبست.»

جیس با خونسردی گفت: «تو هم همینطور.» شمشیر را به سمت چپ حرکت داد و ادامه داد: «حالا حرکت کن.»

ولنتاین سرش را تکان داد. «من از یه بچه دستور نمی گیرم.»

کلری با ترس افسون آمیزی، وقتی لبه شمشیر، گردن ولنتاین را بوسید به او خیره شد.

«من یه بچه تعلیم دیده ام. تو خودت هنر ظریف کشتن رو بهم آموزش دادی. می‌دونستی اگه دستم رو فقط اندازه دو انگشت حرکت بدم، گلوت بریده میشه؟» چشمانش مانند فولاد بود. «می‌دونم که می‌دونی.»

ولنتاین با تحقیر گفت: «تو به اندازه‌ی کافی آموزش دیده هستی. ولی نمیتونی من رو بکشی.» کلری فهمید که او واقعا هنوز ایستاده بود. ولنتاین ادامه داد: «تو همیشه برای اینکارا دل نازک بودی.»

– شاید اون نتونه.

لوک بود. حالا روی پایش ایستاده بود. رنگ پریده و خونی اما راست ایستاده بود. ادامه داد: «اما من میتونم و بعید می دونم که اون بتونه جلوم رو بگیره.»

چشمان بی قرار ولنتاین به سمت لوک بازگشت. و دوباره به پسرش نگاه کرد. جیس، موقعی که لوک حرف زده بود برنگشته بود و هنوز مانند مجسمه ایستاده و شمشیر هم بی حرکت درون دستانش بود.

– تو شنیدی که اون هیولا تهدیدم کرد جیس. ولی بازم طرف اونی؟

جیس به ملایمت گفت: «من مطمئن نیستم که بتونم متوقفش کنم اگه خودم بخوام که بهت آسیب بزنه. گرگ نما ها خیلی سریع بهبود پیدا می‌کنن.»

لب های ولنتاین کج شد. «پس، مثل مادرت تو این موجود رو ترجیح میدی. این نیمه اهریمن رو به خون خانواده‌ی خودت ترجیح میدی.»

برای اولین بار به نظر رسید که موقعیت شمشیر جیس برای لحظه‌ای متزلزل شد. با صدایی رنج دیده گفت: «تو من رو وقتی بچه بودم رها کردی. کاری کردی که فکر کنم مردی و من رو فرستادی با غریبه ها زندگی کنم. تو هرگز بهم نگفتی من مادر و خواهر دارم. تو من رو *تنها* گذاشتی.» این کلمه را تقریبا با فریاد گفت.

ولنتاین اعتراض کرد: «من اینکار رو برای خودت کردم.»

کلری با عصبانیت گفت: «اگه جیس برات اهمیت داشت. اگه خون برات ارزش داشت هرگز پدر بزرگ

و مادر بزرگش رو نمی‌کشتی. تو انسان های بی‌گناه رو به قتل رسوندی.»

ولنتاین غرید: «بی گناه؟ هیچ کس تو جنگ بی گناه نیست. اونا جوزلین رو در برابر من قرار دادن و می‌خواستن پسرم رو ازم بگیرن.»

جیس گفت: «اون می خواست تنهات بزاره. تو می دونستی که قبل از طغیان میخواد فرار کنه؟»

ولنتاین نعره کشید: «البته که می دونستم.» خونسردی اش از بین رفته بود و کلری می توانست خشمی را که زیرش آب میشد راببیند. رگ های گردنش پیدا شده بود. دستانش را مشت کرد. «من کاری رو کردم که باید برای محافظت از یکی از خودم می‌کردم. و در آخر هم بیشتر از چیزی رو بهشون دادم که لیاقتش رو داشتن. مراسم دفنی رو براشون اجرا کردم که مخصوص برترین جنگ جو های کلیوئه.»

کلری به تندی گفت: «تو سوزوندیشون.»

ولنتاین فریاد کشید: «بله! سوزوندمشون.»

جیس گفت: «پدر بزرگ و مادر بزرگم...»

– تو هرگز اونا رو نمی‌شناختی. ادای احساسی رو در نیار که نداری.

شمشیر در دست او حالا بیشتر می‌لرزید. لوک دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: «محکم باش.»

جیس به او نگاه نکرد. طوری نفس می‌کشید که انگار داشت می‌دوید. کلری می توانست عرق رو تن او را ببیند که موهای سرش را به گردنش می‌چسباند. رگ های پشت دستش مشخص بودند. کلری فکر کرد که *او میخواهد ولنتاین را بکشد*. کلری قدمی به جلو برداشت.

– جیس، ما جام رو می خوایم. یا تو میدونی که باهاش چه کار میکنه.

جیس لبانش را لیسید. «جام، پدر. جام کجاست؟»

ولنتاین با آرامش گفت: «در آیدریس. هیچ وقت پیداش نمی‌کنین.»

دست جیس داشت می‌لرزید. «بهم بگو که...»

– جیس، شمشیر رو بهم بده.

این لوک بود. صدایش آرام بود.

صدای جیس طوری بود که انگار از ته چاه می‌آمد: «چی؟»

کلری، قدمی جلو آمد. «شمشیر رو بهش بده، جیس.»

او سرش را تکان داد: «نمی‌تونم.»

کلری قدمی به جلو برداشت. یکی دیگر. حالا انقدر به او نزدیک شده بود که می توانست لمسش کند.

«میتونی... لطفا.»

او به کلری نگاه نکرد ولی چشمانش روی پدرش قفل شده بود. آن لحظه، کش آمد. آنقدر طولانی شد که به نظر می‌رسید ناتمام است. اما در آخر جیس، به صورت اجمالی موافقت خود را اعلام کرد. دستانش را پایین تر نیاورد. لوک حرکت کرد که کنار او بایستد و دستش را کنار دست جیس و روی غبضه شمشیر گذاشت.

لوک گفت: «می تونی ولش کنی جاناتان.» و بعد صورت کلری را دید و خود را درمان کرد.

به نظر می‌رسید جیس صدای او را نشنیده باشد. غبضه را رها کرد و از پدرش دور شد. حالا رنگش سیاه شد و بیشتر شبیه به سایه‌ای، زود باور می رسید. لب هایش در جاهایی که آن ها را گزیده بود، خونی بود. کلری فکر کرد که او را بغل کند و بازوانش را دورش بگیرد، ولی می دانست که او هیچگاه اجازه نخواهد داد.

ولنتاین با صدایی به شکل غافلگیر کننده‌ای ناگهانی گفت: «من یه پیشنهاد دارم.»

لوک گفت: «خوب، بزار حدس بزنم. "من رو نکشید." درسته؟»

ولنتاین با صدایی که در آن هیچ گونه طنزی نبود خندید. «هرگز خودم رو اینقدر کوچیک نمی‌کنم که ازت بخوام من رو نکشی.»

لوک گفت: «خوبه.» با شمشیرش به چانه ولنتاین سقلمه‌ای زد و گفت: «من هم تو رو نمی‌کشم، مگر اینکه دستم رو مجبور کنی. کشتن تو جلوی بچه‌ی های خودت از خط قرمزهای منه. چیزی که من میخوام جامه.»

صدای نعره ها از پایین پله ها بلندتر شده بود. کلری می توانست صدای پاها را در سالن بیرون درب بشنود.

- لوک...

لوک غرید: «می دونم.»

چشمان ولنتاین به سمت لوک که داشت عرق می‌ریخت برگشت و گفت: «جام توی آیدریسه. بهتون گفتم.»

- اگه توی آیدریسه، از دروازه برای رفتن بهش استفاده کردی. پس، منم باهات برمی‌گردم.

چشمان لوک، به سرعت حرکت می‌کرد. چیزی در راهرو در حال حرکت بود، صدای فریاد، صدای شکستن چیزهایی.

لوک: «کلری با من و برادرت بمون. وقتی ما رفتیم تو، از دروازه برای رسوندن خودتون به یه جای امن استفاده کن.»

جیس: «من اینجا رو ترک نمی کنم.»

- چرا میکنی.

چیزی در پشت درب صدا داد. لوک، صدایش را بالا برد: «ولنتاین! دروازه. حرکت کن.»

نگاه ولنتاین متفکرانه روی درب قفل شده بود. گفت: «یا چی کار می‌کنی؟»

لوک گفت: «اگه دستم رو مجبور کنی می‌کشمت. چه روبه روی اونا و چه نه. دروازه! حالا!»

ولنتاین دستانش را باز کرد و گفت: «اگه می خوای.»

به سبکی، به عقب قدم برداشت. درست موقعی که درب، به داخل منفجر شد. لولا ها به زمین برخورد می کردند. لوک مجبور شد که برای جلوگیری از برخورد به درب در حال سقوط جای خالی بدهد.

برگشت و همان گونه که بود، ایستاد. شمشیر، هنوز درون دستش بود. گرگی، درون چارچوب ایستاده بود. کوهی از غرولند و مو. شانه هایش به جلو خم شده بودند و لب هایش از روی دندان های تیزش عقب رفته بودند. خون، از زخم های بیشمار بدنش جاری بود. جیس به آرامی دشنامی داد. تیغه‌ی

سراف در دستش بود. کلری مچ او را گرفت.

– جیس، اون یه دوسته.

جیس به دیرباوری به او نگاه کرد. اما، دستانش را پایین آورد.

لوک گفت: «الریک...» بعد با زبانی که کلری نمی‌فهمید چیزهایی به او گفت.

الریک، دوباره غرید و روی زمین خزید. لحظه‌ی گیج کننده ای بود. کلری فکر کرد که او می خواهد خود را به سمت لوک پرتاب کند. بعد ولنتاین را دید که دستش روی کمربندش بود. درخشش جواهری قرمز. و فهمید که یادش رفته بود که او هنوز خنجر جیس را دارد. او صدایی را شنید که نام لوک را فریاد کشید. اول تصور کرد که خودش بوده بعد فهمید که گلویش بسته است و این جیس بود که فریاد کشیده بود. لوک، به شکل مشقت باری آرام، چرخید. به نظر رسید که چاقو دست ولنتاین را ترک کرد و مانند پروانه‌ای نقره‌ای روی هوا چرخید. لوک شمشیرش را بالا آورد...

چیزی عظیم و طوسی خود را میان آن دو انداخت. صدای زوزه‌ی الریک که بلند می‌شد، ناگهان قطع شد. کلری صدای برخورد چاقو را شنید، نفس نفس زد و سعی کرد به جلو بدود. اما جیس او را عقب کشید. گرگ، مقابل پاهای لوک به زمین افتاد. خون، روی موهایش پخش می‌شد. عاجزانه سعی داشت با پنجه هایش غبضه خنجر را بگیرد.

ولنتاین خندید: «و این طوریه که پاداش وفاداریی رو که اینقدر ارزون خریدی رو میدی. اینکه بزاری برات بمیرن.»

داشت عقب عقب می‌رفت. چشمانش هنوز روی لوک بود که رنگش سفید شده بود و به او نگاه می‌کرد. بعد به الریک نگاهی کرد، سرش را یک بار تکان داد و مقابل گرگینه‌ی آسیب دیده به زمین افتاد.

جیس، هنوز شانه‌ی کلری را نگاه داشته بود. گفت: «همینجا بمون. صدام رو میشنوی؟ *همین جا بمون.*» و به سمت ولنتاین که داشت به شکل غیر منتظره‌ای به سمت دیوار حرکت می کرد راه افتاد. ولنتاین

می‌خواست خود را از پنجره بیاندازد بیرون؟ کلری می توانست او را درون آینه‌ی قاب طلایی بزرگ ببیند که وقتی به آن نزدیک شد، حالت صورتش -که به شکل مسخره‌ای آسوده بود- کلری را با خشمی کشنده پر کرد.

- عمرا اینجا بمونم.

حرکت کرد که دنبال جیس برود. فقط لحظه‌ای صبر کرد تا خنجر دولبه آبی را که زیر میز بود، بردارد. حالا دستش احساس راحتی می کرد. وقتی صندلی‌ای را از سر راهش به کناری انداخت اطمینانش را بازیافت. جیس تیغه‌ی سراف را بیرون کشیده بود که نور سختی تولید میکرد که در آن حلقه زیر چشمان جیس و حالت تهی صورتش پیدا می شد. ولنتاین برگشت و در نور ایستاد. پشتش به آیینه بود. همچنین، در آیینه، کلری لوک را هم می توانست ببیند که شمشیرش را پائین گذاشته بود و با ملایمت و مواظبت غبضه قرمز خنجر دولبه را گرفته و سعی داشت آن را از سینه الریک بیرون بکشد. کلری، احساس مریضی کرد و تیغه‌ی خود را محکم تر چنگ زد.

شروع کرد: «جیس...»

او نچرخید و به او نگاه نکرد، اگرچه حتما او را از درون آیینه می‌دید.

- کلری، بهت گفتم که صبر کنی.

ولنتاین: «اون مثل مادرشه.» یکی از دستانش را که کنارش بود را روی لبه‌ی قاب طلا کاری شده‌ی آیینه کشید. «دوست نداره کاری که بهش گفته شده رو انجام بده.»

جیس مانند چند ثانیه پیش نمی‌لرزید اما کلری می توانست پوسته تحمل او را ببیند که کشیده شده و نازک تر می‌شود، مانند پوسته‌ی روی طبل.

- من باهاش به آیدریس می‌رم، کلری. من جام رو برمی گردونم.

کلری شروع کرد: «نه، نمی‌تونی.» و در آیینه دید که چگونه چهره او درهم رفت.

جیس مطالبه کرد: «فکر بهتری داری؟»

– اما لوک...

ولنتاین با صدایی مانند ابریشم گفت: «لوکیان داره به یه دوست سقوط کرده ملحق میشه. نه تا جام و نه تا آیدریس زیاد دور نیستن. اگه به داخل آیینه نگاه کنی، تو هم همین رو میگی.»

چشمان جیس نازک شد: «آیینه، دروازست؟»

لب ولنتاین نازک شد و دستش را انداخت. از جلوی آیینه عقب رفت. عکس درون آن چرخید و مانند وارد شدن آب رنگ به درون نقاشی، تغییر. و حالا به جای اتاق با آن چوب های تاریک و شمع هایش، کلری می‌توانست زمین‌های سرسبزی را ببیند. برگ های کلفتی به رنگ سبز فیروزه‌ای و چمنزار بزرگی که به سمت خانه‌ی سنگی بزرگی می‌پیچید. کلری می‌توانست صدای وز وز زنبور ها و خش خش برگ‌ها را در باد بشنود. باد بوی گل‌های پیچ امین الدوله را می‌آورد.

– بهت گفتم زیاد دور نیست.

ولنتاین مقابل چیزی ایستاده بود که حالا دربی قوسی شکل و طلاکوب شده بود. موهای او مانند برگ‌هایی که که در باد تکان می خوردند، می‌رقصیدند.

ولنتاین گفت: «همونطوریه که یادت میاد جاناتان؟ هیچ چیز تغییر کرده؟»

قلب کلری درون قفسه سینه‌اش فشرده شد. هیچ شکی نداشت که این خانه‌ی دوران کودکی جیس بود که آماده شده بود که او را گول بزند. درست همان طوری که شما بچه‌ای را با شکلات یا اسباب بازی گول می‌زنید. به جیس نگاه کرد. اما به نظر می‌رسید که او اصلا او را نمی‌بیند. به دروازه خیره شده بود که از پشت آن منظره‌ی زمین های سرسبز و خانه اربابی معلوم بود. کلری، چهره او را دید که آرام شد و دهانش طوری تاب خورده بود که انگار چیزی را می‌بیند که عاشقش است.

پدرش گفت: «هنوزم می تونی بیای خونه.»

نور تیغه‌ی سراف سایه‌ی جیس را به آن سوی دروازه انداخته بود و زمین آن طرف و چمنزار هایش را تاریک کرده بود.

لبخند بر روی لبان جیس خشکید. گفت: «اون خونه‌ی من نیست. حالا، اینجا خونه‌ی منه.»

تشنجی از غضب تن ولنتاین را لرزاند. به پسرش طوری نگاه کرد که کلری هرگز آن را فراموش نمی‌کرد و باعث شد احساس نیاز شدیدی به مادرش پیدا کند. چون، اهمیتی نداشت که مادرش چقدر از او عصبانی بود، جوزلین هرگز به او مانند این، نگاه نکرده بود. او به کلری همیشه با عشق نگاه می‌کرد. کلری اگر می توانست برای جیس بیشتر از چیزی که تا به حال کرده بود احساس ترحم کند، حالا می‌کرد.

ولنتاین گفت: «بسیار خوب.» قدمی سریع به سمت دروازه برداشت و پایش زمین آیدریس را لمس کرد. لبخند زد: «آه خونه.»

جیس بر لبه‌ی دروازه می‌لغزید. یکی از دستانش مقابل قاب طلاکوب شده بود.به نظر می‌رسید حس تردید عجیبی او را بازمی‌داشت حتی وقتی آیدریس برای او مانند سراب در بیابان می‌درخشید.

کلری، به سرعت گفت: «جیس، نکن. دنبالش نرو.»

– اما جام...

کلری نمی توانست حدس بزند که او دارد به چه چیزی فکر می‌کند، اما تیغه‌ی سراف همینطور که دستش با خشونت می‌لرزید، به سرعت تکان می خورد.

کلری: «بزار کلیو بگیردش. جیس، خواهش می‌کنم.» *اگر به درون دروازه بری، اون می‌کشدت. شاید باور نکنی ولی اون اینکارو می‌کنه.*

ولنتاین گفت: «خواهرت راست می‌گه.» درون علف ها و میان گل های وحشی ایستاده بود. برگ ها زیر پایش تاب می خوردند و کلری فهمید که اگرچه آن ها تنها چند قدم با هم فاصله داشتند، اما در دو

کشور متفاوت بودند.

- جدا فکر کردی می تونی این رو برنده شی؟ با اینکه تیغه‌ی سراف داری من دست خالی هستم؟ نه تنها ازت قوی ترم، اما شک دارم بتونی من رو بکشی. و تو مجبوری که من رو بکشی، جاناتان. قبل از اینکه جام رو بهت بدم.

جیس دستش را دور تیغه‌ی فرشته محکم کرد: «من می تونم...»

- نه نمی تونی.

ولنتاین دستش را از درون دروازه بیرون آورد و مچ جیس را گرفت و آنقدر آن را به داخل کشید که نوک تیغه روی قلبش قرار گرفت.

ولنتاین گفت: «پس انجامش بده. تیغه رو بفرست تو. همش دو یا سه اینچ شاید هم چهار.» مقداری شمشیر را به جلو هل داد. جامه لباسش پاره و مقداری خون بیرون ریخت. جیس، نفس نفسی زد، دستش را آزاد کرد و عقب پرید.

ولنتاین گفت: «همونطور که فکر می‌کردم، نازک دل.» و به صورت ناگهانی مشتی را به سمت جیس فرستاد. کلری فریاد کشید اما ضربه هیچ وقت به او نرسید و به جای او به سطح دروازه‌ی بینشان خورد و شیشه ی آن -که البته شیشه نبود- برخورد کرد و آن را شکست و صدایی مانند شکستن صدها چیز شکستنی را تولید کرد. تکه های شکسته در صدای خنده تمسخر آمیز ولنتاین مانند برف به زمین ریخت. بارش آبشاری شکل نقره‌ای رنگی که به شکل عجیبی زیبا بود را تشکیل داد. کلری عقب رفت اما جیس سرجایش ایستاد و گذاشت شیشه به اطرافش ببارد. به قاب خالی آیینه خیره شده بود.

کلری انتظار داشت که او دشنام دهد، فریاد بزند و یا پدرش را نفرین کند. اما به جای همه این ها صبر کرد تا تکه ها به زمین بریزد. سپس خم شد و یکی از بزرگ ترین تکه ها را برداشت و به سمت مچش برد.

- نکن.

کلری کنار او زانو زد. چاقوی درون دستش را انداخت. حضور آن دیگر به او آرامش نمی‌بخشید. «کاری نبود که بتونی بکنی.»

- چرا بود.

جیس، داشت به شیشه نگاه می‌کرد. تکه های خورد شده‌ی آن روی موهایش ریخته بودند. ادامه داد: «می تونستم بکشمش.» تکه را به او نشان داد: «ببین.»

کلری نگاه کرد. از درون آن می توانست قسمتی از برگ های درختان، سایه‌شان و آسمان آیدریس را ببیند. به شکل دردناکی آه کشید: «جیس...»

- شما دوتا خوبید؟

کلری به بالا نگاه کرد. لوک بود که بالای سرشان ایستاده بود. اسلحه‌ای در دست نداشت. در چشمانش حلقه های آبی خستگی دیده می‌شد.

- خوبیم.

کلری، می توانست بدن بی حرکت پشت سرش را ببیند. نصف تنش با کت بلند ولنتاین پوشیده شده بود. از نوک انگشتانش پنجه‌هایی بیرون زده بود.

- الریک...؟

- مرده.

در صدایش درد کنترل شده‌ای بود. اگرچه خیلی وقت نبود که او را می‌شناخت. کلری می دانست که سنگینی این گناه تا ابد روی دوشش سنگینی خواهد کرد:

و این طوریه که پاداش وفاداریی رو که اینقدر ارزون خریدی رو میدی. اینکه بزاری برات بمیرن.

جیس با صدایی تهی گفت: «پدرم فرار کرد. با جامی که ما دو دستی بهش تقدیم کردیم. من... شکست

خوردم.

لوک دستش را روی سر جیس گذاشت. شیشه ها را از روی سرش پایین ریخت. پنجه ها هنوز از دستانش بیرون زده بود و خونی بود. به نظر می رسید جیس اصلا برایش مهم نیست. چیزی نگفت.

لوک گفت: «این اشتباه تو نیست.»

با چشمانی محکم به کلری نگاه کرد. آن ها می‌گفتند: *برادرت بهت احتیاج داره. پیشش بمون.*

کلری سرش را به نشان موافقت تکان داد. لوک کنار پنجره رفت و گذاشت هوا به داخل بیاید و شمع ها را خاموش کند. کلری شنید که او دارد فریاد می‌زند و گرگینه ها را صدا می‌زند. کلری، کنار جیس زانو زد. با مکث گفت: «همه چیز خوبه.» اگرچه به طرز واقعی نبود و احتمالا هرگز هم نخواهد بود. دستش را روی شانه‌اش گذاشت. لباسش عرقی بود و زمخت، نم دار و عرقی و به شکل عجیبی آرامش بخش.

– ما مادر رو برگردوندیم. تو رو داریم. اینا چیزاییه که اهمیت داره و ما هم داریمشون.

جیس زمزمه کرد: «اون راست می‌گفت. من نمی‌تونستم خودم رو ترغیب کنم که برم تو. نمی تونستم انجامش بدم. نمی تونستم بکشمش.»

– اگه می کشتیش شکست خورده بودی.

جیس چیزی نگفت و فقط زیر نفسش چیزی زمزمه کرد. کلری، شیشه را که محلی که او آن را در آن نگه داشته بریده بود و زخمی نازک ایجاد کرده بود، از او گرفت و دستش را روی دستش که بریده شده بود گذاشت.

کلری به همان نرمی که لمسش کرده بود، گفت: «جیس، صادقانه بگو. هنوز اینقدر بزرگ نشدی که بدونی نباید با شیشه شکسته بازی کنی؟»

جیس قبل از آنکه او را به سمت خود بکشد و او را به میان بازوانش بگیرد، به آرامی خندید. کلری حس کرد که لوک دارد از کنار پنجره نگاهشان می کند. کلری، سرش را به شانه جیس فشرد که چیزی را در

گوشش زمزمه کرد که قبلا می‌گفت، چیزی که همیشه زمزمه می کرد. ساده ترین مناجاتش: اسم او...

تنها اسم کلری.

فصل 24: سخن آخر «سید طاها کسایی و بابک قوامی»

راهروی بیمارستان رنگ سفید کورکننده‌ای داشت. بعد از آن همه روز زندگی کردن با نور مشعل، گاز، و نور جادویی وهم‌آور، نور فلورسنت باعث می‌شد اشیاء رنگ پریده و غیرطبیعی به نظر برسند.

وقتی کلری اسم خودش را در میز جلویی امضا کرد، متوجه شد پوست پرستاری که تخته را به او داد، به طرز عجیبی زردرنگ به نظر می‌رسید.

کلری درحالی که تخته را پس می‌داد، فکر کرد: *شاید اون یه اهریمن باشه.*

پرستار درحالی که لبخند مهربانانه‌ای می‌زد، گفت: «آخرین درب، انتهای راهرو.»

یا من می‌تونم دیوانه شده باشم. کلری، این فکر را کرد و پاسخ داد: «می‌دونم، من دیروز اینجا بودم.» *و روز قبلش، و روز قبل از اون.*

اوایل عصر بود و راهرو شلوغ نبود. یک پیرمرد با لباس و کفش راحتی درحالی که یک مخزن اکسیژن قابل حمل را پشت سرش می‌کشید، این ور و آن ور می‌رفت. دو دکتر با لباس سبز جراحی لیوان‌های سفید پلاستیکی پر از قهوه را حمل می‌کردند. بخار از روی مایعات به هوای سرد بلند می‌شد. هوای داخل بیمارستان با قدرت زیادی تهویه می‌شد، با اینحال هوای بیرون بالاخره شروع به پاییزی شدن کرده بود. کلری در انتهای راهرو را پیدا کرد. در باز بود. او با دقت داخل اتاق را نگاه کرد. اگر لوک مانند گذشته که کلری آنجا آمده بود، در صندلی کنار تخت خوابش برده بود، کلری نمی‌خواست او را بیدار کند. ولی او بیدار بود و درحال صحبت با مرد بلندقدی در ردای کاغذی رنگ برادران خاموش بود. او برگشت، انگار که حضور کلری را حس کرده باشد و کلری دید که او برادر جرمیا بود.

کلری بازوهایش را روی سینه درهم گره کرد.

- چه خبره؟

لوک با ریش سه‌روزه‌ی ژولیده روی صورتش و عینکی که بالای سرش هل داده شده بود، خسته به نظر می‌رسید.

کلری می‌توانست توده‌ی باندهایی را که هنوز دور قسمت بالایی سینه‌ی لوک بسته شده بود، را زیر پیراهن فلانل گشادش ببیند. گفت: «برادر جرمیا همین الآن داشت می‌رفت.»

جرمیا کلاهش را روی سرش کشید و به سمت در حرکت کرد، ولی کلری راهش را سد کرد. او را به مبارزه طلبید: «خب، می‌خوای به مادرم کمک کنی؟»

جرمیا به او نزدیک‌تر شد. کلری می‌توانست سرمایی را که از او بلند می‌شد را حس کند، مانند بخاری که از توده‌ای یخ بلند می‌شد. صدا در ذهنش گفت: *تو نمی‌تونی بقیه رو نجات بدی، مگر اینکه اول خودتو نجات بدی.*

کلری گفت: «این داره واقعا قدیمی می‌شه. مادرم چه مشکلی داره؟ تو می‌دونی؟ برادران خاموش، همونطور که تو به الک کمک کردی می‌تونن بهش کمک کنن؟»

جرمیا گفت: «ما به کسی کمک نکردیم. جایگاه ما نیست که به کسانی که با اراده‌ی خودشان از کلیو جدا شدند...»

کلری وقتی جرمیا از او رد شد تا وارد راهرو شود، خودش را کنار کشید. او جرمیا را نگاه کرد که دور می‌شد و با جمعیت درهم می‌آمیخت، ولی هیچ‌کس نگاه دومی به او نمی‌انداخت. کلری چشمانش را نیمه‌بسته کرد و هاله‌ی درخشان افسون را دید که جرمیا را احاطه می‌کند و این سوا برایش پیش آمد که

بقیه چه می‌بینند؟ بیماری دیگر؟ دکتری در لباس جراحی که با عجله حرکت می‌کند؟ عیادت‌کننده‌ای غمگین؟

لوک از پشت‌سرش گفت: «اون داشت حقیقتو می‌گفت. اون الکو درمان نکرده بود؛ مگنوس بین این کارو کرد. و اینو هم که نمیدونه مشکل مادرت چیه.»

کلری درحالی که وارد اتاق می‌شد، گفت: «می‌دونم.»

محتاطانه به تخت نزدیک شد. سخت بود که بتواند شکل سفید کوچک روی تخت را که زیر توده‌ای از لوله‌ها دور خودش پیچیده بود، با مادر چابک و آتشین مویش مرتبط کرد. البته، موهای مادرش هنوز قرمز بود و مثل یک شال با نخ‌های قرمز روی بالش پخش شده بود، ولی پوستش آنچنان بی‌رنگ بود که کلری را به یاد زیبای خفته‌ی مومی در مادام توسادس می‌انداخت، که سینه‌اش فقط به این دلیل بالا و پایین می‌رفت، که با چرخ‌دنده‌ها به آن جان بخشیده بودند.

کلری دستان لاغر مادرش را گرفت و فشارش داد، همانطور که دیروز و روز قبل از آن و روز قبل‌تر انجام داده بود. او می‌توانست نبض مادرش را روی مچ او احساس کند که پایدار و مصممانه می‌زد.

کلری فکر کرد: *اون می‌خواد بیدار بشه، می‌دونم که می‌خواد.*

لوک گفت: «معلومه که می‌خواد. اون همه‌چیز داره که به خاطرشون بهتر بشه، حتی بیشتر از اونچه که می‌دونه.» و کلری متوجه شد که فکرش را با صدای بلند بیان کرده است.

کلری با ملایمت دست مادرش را به روی تخت برگرداند. «منظورت جیسه.»

لوک گفت: «البته که منظورم جیسه. اون هفده سال برای جیس عزاداری کرده. اگر می‌تونستم بهش بگم که دیگه نیازی به عزاداری نیست ...» متوقف شد.

کلری پیشنهاد داد: «می‌گن بعضی اوقات مردم در کما می‌تونن صداتو بشنون.»

البته، دکترها هم این را گفته بودند، که این یک کمای عادی نیست... نه آسیب‌دیدگی، نه کمبود اکسیژنی، نه کار نکردن ناگهانی قلب یا مغز باعث آن نشده بود. طوری بود که انگار او به سادگی درخواب است و نمی‌توان او را از خواب بیدار کرد.

لوک گفت: «می‌دونم، من باهاش صحبت می‌کردم. تقریبا بدون توقف.» لبخند خسته‌ای زد. «بهش گفتم که تو چقدر شجاع بودی. چه قدر به تو افتخار می‌کنه. دختر جنگجوی اون.»

چیز تیز و دردناکی پشت گلوی کلری بلند شد. او آن را بلعید و نگاهش را از لوک دورکرد و به پنجره نگاه کرد. از درون آن می‌توانست منظره‌ی دیوار آجری ساده‌ی ساختمان مقابل را ببیند. هیچ منظره‌ی زیبا یا رودخانه‌ای اینجا نبود. گفت: «چیزایی که خواسته بودی رو خریدم من کره‌ی بادوم زمینی و شیر و غلات و نون رو از برادران فورچونیتو گرفتم.» او دستش را درون جیبش فرو کرد. «باقی مونده‌ی پولت رو هم...»

لوک گفت: «نگهش دار، می‌تونی ازش برای کرایه‌ی تاکسی برگشتت استفاده کنی.»

کلری گفت: «سایمون قراره منو برسونه.» ساعت مچی پروانه‌شکلی را که از دسته‌کلیدش آویزان بود را چک کرد. «در واقع، احتمالا همین الآن پایینه.»

لوک آسوده به نظر می‌رسید. گفت: «خوبه، خوشحالم داری وقتتو با اون می‌گذرونی. به هرحال پولو نگه دار. امشب برو بیرون.»

کلری دهانش را باز کرد تا مخالفت کند، سپس آن را بست. همانطور که مادرش می‌گفت، لوک در زمان دردسر یک صخره بود... محکم، قابل اتکا و استوار.

– بالاخره بیا خونه، باشه؟ تو هم به خواب نیاز داری.

لوک با تمسخر گفت: «خواب؟ کی به خواب نیاز داره؟»

ولی کلری خستگی را وقتی که او رفت تا کنار تخت مادرش بنشیند، در صورتش دید. با ملایمت او دستش را دراز کرد تا طره‌ای از مو را از روی صورت جوزلین کنار بزند. کلری درحالی که چشم‌هایش می‌سوخت، رویش را برگرداند.

وقتی کلری از ورودی اصلی بیمارستان خارج شد، ون اریک کنار پیاده‌رو منتظر بود. آسمان بالای سرش قوس برداشته بود، آبی بی‌نقص یک کاسه‌ی چینی، که بالای رودخانه‌ی هادسون به رنگ کبود در می‌آمد، جایی که خورشید درحال غروب بود.

سایمون به سمت در خم شد تا در را برای کلری باز کند. کلری از صندلی بالا رفت و کنار سایمون نشست. «ممنون.»

سایمون درحالی که ون را به داخل ترافیک خیابان هدایت می‌کرد، پرسید: «کجا میری؟ خونه؟»

کلری آه کشید. «من حتی نمی‌دونم به کجا باید بگم خونه.»

سایمون از گوشه‌ی چشمش به کلری نگاه کرد. «برای خودت احساس تأسف می‌کنی، فری؟» لحنش تمسخرآمیز ولی ملایم بود. اگر کلری به پشت سر او نگاه می‌کرد، می‌توانست لکه‌های تیره را روی صندلی عقب ببیند، جایی که الک درحال خونریزی در آغوش ایزابل دراز کشیده بود.

کلری درحالیکه یک حلقه ازموی سرکش مسی‌رنگش را می‌کشید، دوباره آه کشید: «آره. نه. نمی‌دونم. همه‌چیز عوض شده، همه‌چیز متفاوته. بعضی‌اوقات آرزو می‌کنم همه‌چیز اونجوری بشه که قبلا بود.»

سایمون، کلری را غافلگیر کرد و گفت: «من نمی‌کنم. دوباره کجا داریم می‌ریم؟ حداقل بگو بالاشهر یا پایین شهر.»

کلری گفت: «به آموزشگاه.» وقتی سایمون یک دور کامل غیرقانونی زد، کلری اضافه کرد: «معذرت می‌خوام.» ون روی دو چرخش چرخید و صدای ناهنجاری به نشانه‌ی اعتراض از خودش خارج کرد.

«باید قبلا بهت می‌گفتم.»

سایمون گفت: «هاه، تا حالا برنگشتی، درسته؟ نه بعد از...»

کلری گفت: «نه، بعد از اون برنگشتم. جیس زنگ زد و به من گفت الک و ایزابل حالشون خوبه. ظاهرا پدر و مادرشون، حالا که یکی در نهایت بهشون گفته واقعا چه اتفاقی داره می‌افته، به سرعت از آیدریس برمی‌گردن. ظرف چندروز می‌رسن اینجا.»

سایمون در حالی صدایش را به دقت بی‌طرف نگه داشته بود، پرسید: «صحبت کردن با جیس، عجیب بود؟ منظورم بعد از وقتی که فهمیدی...» صدایش آرام قطع شد.

کلری با تندی پرسید: «بله؟ از وقتی که چیو فهمیدم؟ که اون یک قاتله که به گربه‌ها تجاوز می‌کنه؟»

– پس تعجبی نداره که گربش از همه متنفره.

کلری با کج‌خلقی گفت: «اوه، سایمون، خفه شو. می‌دونم منظورت چیه و نه عجیب نبود. در هر صورت چیزی بین ما اتفاق نیافتاد.»

سایمون درحالی که ناباوری در لحنش واضح بود، تکرار کرد: «هیچی؟»

کلری محکم تکرار کرد: «هیچی.» و از پنجره بیرون را نگاه کرد، تا سایمون نتواند هجوم خون به گونه‌هایش را ببیند. آن‌ها داشتند از کنار یک ردیف از رستوران‌ها رد می‌شدند و او می‌توانست رستوران تاکی را ببیند که در گرگ و میش می‌درخشید.

آن‌ها همین که خورشید پشت پنجره‌ی رزشکل آموزشگاه ناپدید شد و خیابان را در نور صدفی‌شکلی که فقط آن‌ها می‌توانستند ببینند، روشن کرد، دور زدند. سایمون جلوی درب ماشین را کنار زد و موتور را خاموش کرد و با کلید در دستش بازی می‌کرد.

– می‌خوای باهات بیام بالا؟

کلری تردید کرد: «نه. من باید این کارو خودم انجام بدم.»

او نا امیدی را در صورت سایمون دید، ولی آن نگاه زود از بین رفت. او فکر کرد که سایمون در این دو هفته‌ی اخیر خیلی بزرگ شده است، همانطور که خودش شده بود. که خوب بود، زیرا کلری نمی‌خواست او را پشت سر بگذارد. سایمون بخشی از او بود، همانطور که استعداد نقاشی کردنش، هوای کثیف بروکلین، خنده‌ی مادرش و خون شکارچی سایه‌اش بخشی از او بودند.

سایمون گفت: «خیلی خب، بعدا به سواری احتیاج داری؟»

کلری سرش را تکان داد. «لوک برای تاکسی به من پول داد. به‌هرحال می‌خوای فردا بیای دنبالم؟ می‌تونیم *ترایگان* نگاه کنیم و یه کم پاپ‌کورن بخوریم. منم می‌تونم از یه کم استراحت استفاده کنم.»

سایمون سرش را تکان داد. «خوب به نظر می‌رسه.» سپس او به جلو خم شد و گونه‌ی کلری را بوسید. بوسه‌ای به سبکی یک برگ معلق در هوا بود، ولی کلری لرزشی را در عمق استخوان‌هایش حس کرد. به سایمون نگاه کرد و پرسید: «فکر میکنی که تصادفی بود؟»

– فکر می‌کنم که چی تصادفی بود؟

–که ما همون شبی به کاخ شیطان رفتیم که جیس و بقیه اونجا مشغول تعقیب یه اهریمن بودن؟ شب قبل از اینکه ولنتاین دنبال مادرم بیاد؟

سایمون سرش را تکان داد و گفت: «من به تصادف اعتقاد ندارم.»

– منم ندارم.

سایمون اضافه کرد: «ولی باید اعتراف کنم، تصادف بود یا نبود، معلوم شد که حادثه‌ی اتفاقی بود.»

کلری گفت: «حادثه‌ی اتفاقی، اینم یه اسم گروه موسیقی برای تو.»

سایمون اعتراف کرد. «از بیشتر اونایی که تا حالا به ذهنمون رسیده، بهتر بود.»

– البته.

کلری از ون پایین پرید و در را پشت سرش بست. وقتی داشت از بین ردیف‌های چمن بیش از حد رشد کرده به سمت در می‌دوید، صدای بوق سایمون را شنید و بدون اینکه برگردد برای او دست تکان داد.

ورودی کلیسای جامع سرد و تاریک بود و بوی باران و کاغذ خیس می‌داد. قدم‌هایش روی کف سنگی صدا می‌دادند و او به یاد حرف جیس در کلیسای بروکلین افتاد: *کلری، ممکنه خدایی باشه، یا خدایی نباشه، در هر دو صورت ما تنهاییم.*

در آسانسور، همانطور که در پشت سرش بسته می‌شد، کلری نگاهی به خودش انداخت. بیشتر کبودی‌ها و بردیگی‌های روی بدنش تقریبا نامرئی شده بودند. او متعجب بود که آیا جیس تا حالا او را مانند امروز رسمی، دیده است. کلری یک دامن سیاه چین دار و یک بلوز یقه ملوانی کلاسیک برای بیمارستان پوشیده بود. او فکر می‌کرد شبیه هشت ساله‌ها به نظر می‌رسد. کلری به یاد آورد، نه اینکه برایش اهمیت داشت که جیس در مورد ظاهرش چه فکر می‌کند، نه حالا و نه هیچ‌وقت.

کلری فکر می‌کرد که آیا رابطه‌ی بین او و جیس، هرگز مثل سایمون و خواهرش می‌شد: مخلوطی از بی‌حوصلگی و آزردگی محبت‌آمیز. کلری نمی‌توانست حدس بزند.

قبل از اینکه در آسانسور باز شود، صدای میوی بلندی شنید. گفت: «هی، چرچ!» و روی زمین و کنار توپی طوسی رنگ زانو زد. «بقیه کجان؟»

چرچ، که واضح بود دوست دارد شکمش ماساژ داده شود، به طرز شومی غرغر کرد. کلری، آهی کشید و وارد شد. گفت: «گربه‌ای که بهش تجاوز شده.» و شروع کرد به ماساژ دادن او. «کجا...»

– کلری!

ایزابل بود که داشت به سمت راهرو می‌آمد. دامنی قرمز پوشیده و موهایش را با گیره‌ای که با

جواهرات تزیین شده بود، بالای سرش جمع کرده بود. «خیلی عالیه که می بینمت!» به سمت کلری رفت و طوری او را بغل کرد که نزدیک بود تعادلش را از دست دهد.

کلری نفس نفس زد: «ایزابل، منم... خیلی خوشحالم که می‌بینمت.»

و گذاشت که ایزابل او را بلند کند و او را به سمت جایی برای نشستن راهنمایی کند. ایزابل با زیرکی گفت: «خیلی نگرانت بودم. وقتی شماها به سمت کتابخونه‌ی هاج رفتین، صدای انفجار مهیبی شنیدم و وقتی وارد کتابخونه شدم، رفته بودین و همه چیز هم روی زمین پخش و پلا شده بود. و یه ماده سیاه هم روی زمین ریخته بود. اون چیز چی بود؟» و لرزید.

کلری به آرامی گفت: «یه نفرین. نفرین هاج.»

ایزابل: «اوه، درسته. جیس راجع بهش بهم گفته.»

کلری با شگفتی گفت: «گفته؟»

– اینکه طلسم رو از خودش برداشت و رفت؟ خوب آره. گفته. فکر می کردم حداقل یه خداحافظی خشک و خالی هم شده با ما بکنه. یه جورایی ازش نا امید شدم اما حدس میزنم که اون خیلی از کلیو ترسیده بود. ولی با این حال شرط می‌بندم به محض اینکه بتونه، باهامون تماس می‌گیره.

کلری فکر کرد: *پس جیس بهش نگفته که هاج به ما خیانت کرده.* مطمئن نبود که او چه حسی راجع به آن خواهد داشت. پس اگر دفعه بعد جیس خواست ابهامات او را رفع کند، شاید نباید دخالت می‌کرد.

ایزابل شروع کرد: «به هر حال، خیلی وحشتناک بود و اصلا نمی‌دونم چه اتفاقی می‌افتاد اگه مگنوس سر نمی‌رسید و با جادو سلامتی الک رو برنمی‌گردوند. البته اگه بشه گفت جادو.» ابروهایش را بالا برد و ادامه داد: «جیس به ما گفت که بعدش چه اتفاقی افتاد. در واقع، ما خودمون از قبل می دونستیم. چون مگنوس همه شب داشت پشت تلفن راجع بهش حرف میزد. همه توی دنیای زیرزمینی دارن راجبش شایعه پراکنی می‌کنن. خودت که می‌دونی. حسابی معروف شدی.»

- کی؟ من؟

- البته. دختر ولنتاین.

کلری لرزید و گفت: «پس فکر می‌کنم جیس هم همین قدر معروف باشه.»

ایزابل با همان صدای زیرک گفت: «هردوتاتون معروف شدید. یه خواهر و برادر معروف.»

کلری با کنجکاوی به او نگاه کرد و گفت: «باید اقرار کنم انتظارش رو نداشتم که اینقدر از دیدن من خوشحال بشی.»

ایزابل با اوقات تلخی گفت: «چرا نه؟»

- فکر نمی کردم اینقدر ازم خوشت بیاد.

روشنایی چهره ایزابل پژمرد و به انگشتان پای نقره‌ای اش خیره شد. پذیرفت: «منم فکر نمی‌کردم که داشته باشم. اما وقتی دنبال تو و جیس گشتم و تو نبودی...» صدایش کم کم قطع شد. «من فقط نگران اون نبودم. نگران تو هم بودم. یه چیزی هست که...درمورد تو اطمینان بخشه. و جیس هم وقتی تو دور و برش هستی خیلی بهتره.»

چشمان کلری گشاد شدند: «هست؟»

ایزابل: «درواقع باید بگم که هست. کمتر زودرنجه و اونقدر مهربون نمیشه که قابل رؤیت باشه ولی میزاره تو مهربونی رو درونش ببینی.» ناگهان متوقف شد. «قبول میکنم که اولش ازت خیلی بدم می‌اومد ولی حالا که فکرشو می کنم می‌بینم تنفرم چقدر احمقانه بوده. فقط به خاطر اینکه هیچوقت دوستی نداشتم که مثل خودم دختر باشه، دلیل نمیشه یاد نگیرم که یکی داشته باشم.»

- منم همینطور. و... ایزابل؟

- بله

- نیازی نیست تظاهر کنی که باهام خوبی. وقتی مثل خودت رفتار میکنی خیلی بهتره.

ایزابل گفت: «منظورت اینه که بدجنس باشم؟» و خندید.

کلری میخواست اعتراض کند که الک با عصایی در زیر بغلش وارد شد. یکی از پاهایش باندپیچی شده بود و شلوار جینش تا زانویش بالا زده شده بود و زیر آن موهای تیره، دور شقیقه هایش هم باندازی دیده می‌شد. از طرفی دیگر هم نسبت به آدمی که چهار روز پیش درحال مرگ بود، خیلی سالم تر به نظر می رسید. الک، یکی از عصاهایش را به عنوان درود تکان داد.

کلری شگفت زده بود که او را سرپا و سرحال می‌دید. «سلام. حالت...»

– حالم خوبه؟ آره خوبم. تا چند روز آینده حتی به اینا هم نیاز پیدا نمی کنم.

کلری، احساس گناه را در گلویش حس کرد. اگر به خاطر او نبود، الک کلا به این چیزها نیاز پیدا نمی‌کرد. تمام صداقتی را که می‌توانست را درون صدایش جای داد و گفت: «خیلی خوشحالم که سالمی، الک.»

الک پلک زد: «ممنونم.»

– پس مگنوس درمانت کرد؟ لوک گفت...

ایزابل: «آره کرد! خیلی باحال بود. یه دفعه اومد و همه رو از اتاق بیرون کرد و از زیر اتاق جرقه های قرمز و آبی بیرون پرتاب شد...»

– البته من هیچیش یادم نمیاد.

ایزابل افزود: «بعد همه شب بالای سرش تا صبح نشست تا مطمئن بشه که سرحال و سلامت بلند میشه.»

الک به سرعت اضافه کرد: «از اینم چیزی یادم نمیاد.»

لب های ایزابل به شکل لب خندی در آمد. «ازش پرسیدم که مگنوس چطور می‌دونست باید بیاد ولی اون هیچی نگفت.»

کلری به کاغذی فکر کرد که هاج بعد از رفتن ولنتاین درون آتش انداخت. او مرد عجیبی بود که حتی

زمانی که به همه کس- و همه چیز- خیانت کرد، هرکاری می توانست برای الک انجام داد.

- من نمی‌دونم.

- حدس میزنم جایی راجع بهش شنیده باشه. فکر می‌کنم که اون به یه شبکه‌ی بزرگ غیبت و شایعه پراکنی وصله. واسه خودش دختریه!

الک با کمی گیجی یاد آوری کرد: «اون جادوگر بزرگ بروکلینه، ایزابل.» رو به کلری کرد. «جیس توی گلخونه‌ست. اگه می‌خوای ببینیش منم باهات راه میام.»

- راه میای؟

«البته.» الک مقداری ناراحت به نظر می‌رسید «چرا که نه؟» کلری به سمت ایزابل نگاه کرد که شانه بالا می‌انداخت. هرکاری که الک میخواست انجامش دهد، هیچ وقت آن را با خواهرش درمیان نمی‌گذاشت.

ایزابل گفت: «برید. به هرحال منم یه سری کار دارم که باید انجامشون بدم.» برایشان دستی تکان داد.

«حالا... چـــخـــه.»

آن ها در راهرو حرکت کردند. سرعت جیس، حتی روی عصاهایش زیاد بود. کلری مجبور بود برای رسیدن به او تند راه برود. یادآوری کرد: «من پاهای کوتاهی دارم.»

«ببخشید.» سرعتش را کم کرد و پشیمان به نظر می رسید. شروع کرد: «ببین. اون چیزایی که وقتی درمورد جیس سرت داد کشیدم بهم گفتی...»

کلری با صدای کوچکی گفت: «یادم میاد.»

الک گفت: «وقتی بهم گفتی که میدونی من حتی... اینکه برای این بود که...»

به نظر می‌رسید که او برای تشکیل جمله صحیح مشکل داشت.

- الک. نکن.

الک لبهایش را برهم فشرد. «باشه. مهم نیست. نمی‌خوای راجبش صحبت کنی.»

کلری گفت: «قضیه این نیست. چیزی که من گفتم بد بود. وحشتناک بود. اصلا درست...»

– ولی درست بود. هر کلمه‌اش.

– ولی بازم کارم رو توجیه نمی‌کنه. هرچیز درستی نباید گفته بشه. وقتی بهت گفتم که جیس بهم گفته تو تاحالا یه اهریمن هم نکشتی، اون بهم گفته بود که همش به خاطر اینه که مدام داشتی از اون و ایزابل مواظبت می‌کردی. این چیز خوبی بود که داشت راجبت می گفت. شاید جیس احمق باشه ولی...

می‌خواست بگوید *تو را دوست دارد* ولی متوقف شد. «اون هیچ وقت چیز بدی راجب تو نمی‌گه. قسم می‌خورم.»

الک گفت: «نیازی نیست قسم بخوری. می‌دونم.» صدایش به گونه‌ای آرام و با اعتماد به نفس بود که تا به حال کلری ندیده بود این گونه حرف بزند.

– همینطور می‌دونم که ابادون رو هم نکشتم. اینکه بهم گفتی اینکارو کردم رو خیلی تحسین می‌کنم.

کلری خندید: «اینکه بهت دروغ گفتم رو تحسین می‌کنی؟»

– تو اینکارو بر اثر مهربانی انجام دادی. این خیلی معنی میده. اینکه اینقدر با من مهربون بودی. اونم بعد از اونطوری که باهات رفتار می‌کردم.

– فکر می‌کنم جیس اگه اونقدر آشفته نبود، حسابی به خاطر دروغ گفتنم عصبانی می‌شد. البته نه اونقدر عصبانی که اگه می‌دونست قبلش بهت چی گفتم، می‌شد.

«من یه فکری دارم» گوشه لب هایش به بالا جمع شدند. «بیا بهش نگیم. منظورم اینه که، شاید جیس بتونه یک اهریمن رو از فاصله پنجاه فوتی با یه دربازکن و یک تسمه چرمی از شر سرش خلاص کنه ولی بعید می‌دونم بتونه مردم رو خوب بفهمه.»

کلری نیشش را باز کرد: «منم همینطور فکر می‌کنم.»

آن ها به پلکان مارپیچ رسیدند که به بام ختم می‌شد.

الک گفت: «نمی‌تونم برم بالا.»

الک عصایش را به یکی از پله های فلزی زد. پله صدای زنگ آرامی داد.

کلری گفت: «مشکلی نیست. می تونم راه خودم رو پیدا کنم.»

الک طوری حرکت کرد که انگار می خواست برگردد و بعد به کلری خیره شد. «باید حدس میزدم که تو خواهر جیسی. هردوتون همون استعداد هنری رو دارید.»

کلری متوقف شد. پایش روی پایین ترین پله بود. برگشت و گفت: «جیس می‌تونه نقاشی بکشه؟»

وقتی الک لبخند زد، کلری می‌توانست چیزی را در چشم هایش که به مانند لامپ های آبی بودند ببیند که مگنوس را شیفته خود کرده بود.

– نه. اون حتی نمیتونه یه خط راست بکشه.

الک با دهان بسته خندید و روی عصاهایش تاب خورد. این الکی که جوک می‌گفت و مزه می‌پراند کسی بود که کلری به آن عادت داشت. حتی اگر گاهی اوقات قوه طنز پردازیش گاهی غیر قابل فهم میشد.

گلخانه، همانگونه بود که کلری به یاد می‌آورد. آسمانی که بر فراز سقف شیشه‌ایش بود، به رنگ یاقوت کبود بود. بوی تمیزی از گل ها ذهن او را خالی کرد. نفس عمیقی کشید و خود را از میان برگ ها و شاخه های محکم پیچ در پیچ عبور داد. او جیس را یافت که روی نیمکتی در میان گلخانه نشسته بود. سرش را کج کرده و به نظر می رسید که دارد چیزی را دور دستش با تنبلی می چرخاند. وقتی کلری از زیر شاخه‌ای رد شد و به بالا نگاه کرد، سریع دستش را دور جسم حلقه کرد. با شگفتی گفت: «کلری! تو اینجا چیکار می‌کنی؟»

– اومدم تو رو ببینم. اومدم که ببینم چطوری.

– خوبم.

او شلوار جین و بلوز سفیدی پوشیده بود و رد کمرنگی از کبودی ها روی تنش دیده میشد. مانند نقاط سیاهی بر روی سیب. اگرچه بیشتر آسیب های او در درونش بود که هیچ چشمی به جز چشم خودش نمی توانست آن را ببیند.

کلری پرسید: «اون چیه؟» و به مشت بسته او اشاره کرد.

جیس مشتش را باز کرد. درون دستش تکه شکسته نقره‌ای رنگی بود که در گوشه‌اش نور های سبز و آبی ساطع می‌کرد.

– یه تیکه از دروازه آیینه.

کلری کنار او روی نیمکت نشست. «میتونی از توش چیزی ببینی؟»

جیس آن را مقداری چرخاند و گذاشت که نور مانند آب از آن عبور کند. «یکم از آسمون. درخت ها و جاده... گاهی اوقات سعی میکنم از توش خانه اربابی رو ببینم. پدرم رو.»

کلری تصحیح کرد: «ولنتاین. چرا میخوای ببینش.»

– فکر کردم شاید بتونم از توش ببینم که با جام فانی چیکار میکنه.

– جیس، ما دیگه درمورد این مسؤولیتی نداریم. این مشکل ما نیست. حالاکه کلیو میدونه چه اتفاقی افتاده، لایت وود ها برمی‌گردن و باهاش تصفیه می‌کنن.

جیس به او نگاه کرد و کلری فکر کرد که چگونه می توانستند خواهر برادر باشند ولی انقدر کم شبیه هم باشند. چرا یکم از آن ابروان سیاه یا گونه های لاغر را نداشت؟ این اصلا عادلانه نبود.

جیس گفت: «وقتی از دروازه به آیدریس نگاه می کردم، دقیقا فهمیدم ولنتاین چی می خواست. میخواست ببینه که من می شکنم یا نه. ولی این اصلا مهم نبود... من بدتر از چیزی که فکرشو میکردم دلم می خواست برم خونه.»

کلری سرش را تکان داد. «من نمی فهمم که چه چیزی اینقدر درباره آیدریس فوق العادست. اون فقط

یه مکانه. اینطوری که تو و هاج راجع بهش حرف...» ناگهان متوقف شد.

جیس دوباره دستش را دور تکه شکسته بست. «من اونجا خوشحال بودم. اونجا تنها مکانی بود که به اون شکل به خصوص توش خوشحال بودم.»

کلری شاخه ای را از درختچه نزدیکش کند و سپس شروع کرد که برگ هایش را بکند. «تو برای هاج احساس تاسف می‌کردی. به همین دلیله که به الک و ایزابل واقعیت رو نگفتی.»

جیس شانه بالا انداخت: «بالاخره که میفهمن»

– میدونم. ولی من اون کسی نیستم که بهشون میگه.

سطح حوض بر اثر ریزش برگ ها سبز بود.

– جیس... چطور میتونی اونجا خوشحال باشی؟ میدونم چطور فکر میکردی اما ولنتاین پدر وحشتناکیه. دوستانت رو کشت، بهت دروغ گفت و بهت آسیب زد. حتی سعی نکرد تظاهر کنه که نکرد!

ردی از لبخند از صورت جیس گذشت: «فقط هر پنجشنبه در میون اینطوریه.»

– پس چطور...

– اون تنها زمان بود که احساس میکردم درباره کسی که هستم، مطمئنم. جایی که بهش تعلق داشتم و... شاید احمقانه به نظر برسه اما...

جیس، شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «من اهریمن می کشم چون چیزیه که توش خوبم. و چیزیه که واسش آموزش دیدم. اما این چیزی نیست که من هستم. وقتی پدرم مرد آزاد بودم. هیچ دست آوردی نبود. هیچ کس نبود که واسش ناراحت باشم. هیچ کس سر زندگیم قمار نمی کرد چون همه اونو به من میدادن.» چهره‌اش طوری بود که انگار داشت طرحی را از درونش کنده‌کار میکرد. «من دیگه این احساسو ندارم.»

شاخه کاملا خالی از برگ شده بود. کلری آن را به کناری انداخت. «چرا که نه؟»

– به خاطر تو. اگه به خاطر تو نبود، با پدرم از توی دروازه میرفتم. اگه به خاطر تو نبود، همین حالا میرفتم دنبالش.

کلری به پایین و به حوض خیره شد. گلویش می سوخت. «فکر میکنم باعث شدم احساس ناراحتی کنی.»

جیس به سادگی گفت: «خیلی از زمانی که به خاطر احساس تعلق نداشتن به جایی ناراحت شدم می‌گذره»

کلری ناگهان گفت: «می خوام یه جایی باهام بیای.»

جیس به اطرافش نگاه کرد. به نظر می رسید که موهای به رنگ طلایش که روی چشمش می‌ریختند کمی اذیتش می‌کردند. «کجا؟»

– دوست دارم که باهام بیای به بیمارستان.

– می‌دونستم.

انقدر چشمانش را نازک کرد که شبیه لبه‌ی یک سکه به نظر می‌رسیدند. «کلری، اون زن...»

– اون مادر تو هم هست، جیس.

– می‌دونم. ولی اون فقط برای من یه غریبست. من فقط یک پدر دارم که اونم طوری رفته که بدتر از مردنه.

– می‌دونم. و این هم میدونم که هیچ فایده‌ای نداره که بهت بگم چقدر مادر من عالیه. و اینکه چه آدم شگفت انگیز، خوب و فوق العاده‌ایه. و چقدر خوش شانسی که اون رو میشناسی. من این درخواست رو برای خودم نمی کنم. برای اون میکنم. اگه صدات رو بشنوه...

– بعد چی؟

کلری محکم گفت: «ممکنه بلند شه.»

نگاهش را نگه داشت. لبخندی زد. البته مقداری کج و داغون بود ولی لبخندی بود، واقعی.

جیس بلند شد: «باشه. من باهات میام. و اینکه لازم نیست بهم بگی مادرت چقدر خوبه. همه اینا رو خودم می‌دونم.»

– می‌دونی؟

جیس به آرامی شانه بالا انداخت. «اون تو رو بزرگ کرده. نکرده؟» به سقف شیشه‌ای خیره شد. «آفتاب هم تقریبا غروب کرده.»

کلری، روی پاهایش ایستاد. «باید یه سره بریم به سمت بیمارستان. من کرایه تاکسی رو پرداخت میکنم.» و برای اینکه هیچ شکی باقی نماند اضافه کرد: «لوک بهم یه مقدار پول داده.»

جیس به پهنای صورت لبخند زد. «اون نیاز نمیشه. بیا. میخوام بهت یه چیزی نشون بدم.»

کلری مطالبه کرد: «ولی... تو اینو از کجا آوردی؟» و به موتور سیکلتی که بالای سقف کلیسایی شکل آموزشگاه قرار گرفته بود، نگاه کرد. رنگ سبزی به مانند سم داشت و چرخ هایش حاشیه های نقره‌ای رنگی داشتند و شعله های روشنی روی صندلی آن نقاشی شده بود.

– مگنوس داشت راجب موتوری که آخرین بار که مهمانی داشت، جلوی خانه‌اش جاگذاشته بودند غرغر می‌کرد و منم متقاعدش کردم که اونو بده به من.

کلری هنوز داشت خیره نگاه می کرد: «و تو با اون به این بالا پرواز کردی؟»

«دارم حسابی توش حرفه‌ای میشم.» سوار موتور شد و به کلری اشاره کرد که سوار شود. «بیا. بهت نشون میدم.»

کلری پشت او سوار شد. «حداقل میدونی این دفعه کار میکنه. میدونی که اگه بخوریم به جای پارک یه مواد غذایی فروشی می‌کشمت؟»

– مسخره نباش. هیچ جای پارکی اونجا نیست. چرا باید رانندگی کنی وقتی میتونی مواد غذایی رو آماده تحویل بگیری.

موتور سیکلت لرزید و صدای غرشش خنده‌ی او را در خود غرق کرد. کلری وقتی موتور خود را از سقف آموزشگاه به هوا پرتاب کرد، کمربند جیس را چنگ زد. باد موهای او را وقتی به سمت بالای سقف کلیسا شکل رفتند، به هم ریخت. بالاتر به سمت بالای سقف های برافراشته ساختمان ها. بعد آنها به بیرون پخش شده بودند. مانند جعبه‌ی جواهری که با حواس پرتی باز شده بود. شهر شلوغ تر و شگفت انگیز تر از چیزی بود که او تصور میکرد: نمای دایره ای شکل پارک مرکزی دیده میشد. جایی که بارگاه پریان عصر چله تابستان را ملاقات میکرد. چراغ های کلوب ها و بارها از آن بالا دیده میشد. جایی که خون آشام ها تا صبح در کاخ شیطان می رقصیدند. محله چینی ها، جایی که خون آشام ها یواشکی قدم بر میداشتند و کت هایشان نور های شهر را بازتاب می کردند. قدم های یواشکی شان که با افتخار مانند بال های خفاش و چشم گربه‌شان همراه بود. و در اینجا، زمانی که به بالای سطح رود خانه پرواز کردند، نور های مختلفی زیر سطح آب می‌درخشیدند. درخشش موهایی مانند مروارید و صدای خنده‌ی پریان دریایی.

جیس از پشت شانه‌اش به او نگاه کرد. «داری به چی فکر میکنی؟»

– فقط اینکه چقدر همه چیز از این بالا متفاوته. میدونی، حالا که میتونم ببینم.

جیس موتور را به سمت رودخانه شرقی متمایل کرد. آن ها داشتند به سمت پل بروکلین پیش می‌رفتند.

«همه چیز همونطوره. این تویی که متفاوتی.»

دست های کلری با حالت متشنجی وقتی آن ها با سرعت به سمت سطح رودخانه پیش رفتند، دور کمر جیس سفت شد. «جیس!»

«نگران نباش.» جیس به شکل دیوانه کننده‌ای سرگرم بود. «میدونم دارم چی کار میکنم. نترس. غرقمون نمیکنم.»

کلری چشمانش را در برابر باد توفنده نیمه بسته کرد. «داری چیزی که الک راجع به اینکه این موتور میتونه زیر آب راه بره گفته رو امتحان میکنی؟»

جیس با دقت موتور را هم تراز سطح رودخانه نگه داشت. «اون فقط یه داستانه.»

– ولی جیس. بعضی داستان ها واقعین.

کلری خنده او را نشنید ولی احساسش کرد. لرزشی از قفسه سینه‌اش که به نوک انگشتان او انتقال میافت. کلری وقتی او موتور را کمی به سمت بالا زاویه داد، محکم چسبید. موتور طوری با سرعت حرکت می کرد که انگار پرنده‌ای بود که از قفس آزاد شده بود. دل کلری وقتی سطح رودخانه زیر پایشان می خروشید و سطح پل از زیرش کنار رفت، فرو ریخت. ولی این بار چشمش را باز نگاه داشت. پس توانست همه چیز را ببیند...

«پایان»

Fantasy library

فصل	عنوان فصل	مترجم	تایپیست
0	مقدمه	فاطمه شیخی	مرضیه سادات عبداللهی
1	کاخ شیطان	ستایش شیدا	رؤیا باقرزاده
2	رازها و دروغ ها	امیرحسین میرزاده	امیرحسین میرزاده
3	شکارچیان سایه	امیرحسین میرزاده	امیرحسین میرزاده
4	انتقام جو	فرنوش*	فرنوش*
5	کلیو و محفل	میترا نوری سمیع	مرضیه سادات عبداللهی
6	خورسیکن	نگارین محمدی*	نگارین محمدی*
7	در پنج بعدی	یاسمن سپهر خوی	یاسمین سپهر خوی
8	اسلحه مورد انتخاب	میترا نوری سمیع	مرضیه سادات عبداللهی
9	محفل و برادری	!گمنام*	!گمنام*
10	شهر استخوان ها	سمانه حاتم*	سمانه حاتم*
11	مگنوس بین	نگین ط.حسینی و Nana	نگین ط.حسینی و Nana
12	جشن مردگان	بابک قوامی*	بابک قوامی*

Fantasy library

13	خاطره ای از سفیدی	بابک قوامی *	بابک قوامی *
14	هتل دامورت	نگارین محمدی *	نگارین محمدی *
15	بدون کمک و رهاشده	محمد شمس *	محمد شمس *
16	فرشتگان در حال سقوط	بابک قوامی *	بابک قوامی *
17	گل های نیمه شب	نیما برمکی *	نیما برمکی *
18	جام فانی	محمد شمس *	محمد شمس *
19	ابادون	سید طاها کسایی *	سید طاها کسایی *
20	کوچهٔ موش صحرایی	سید طاها کسایی *	سید طاها کسایی *
21	قصهٔ گرگ نما	بابک قوامی *	بابک قوامی *
22	خرابهٔ رن ویک	سید طاها کسایی *	سید طاها کسایی *
23	ولنتاین	سید طاها کسایی *	سید طاها کسایی *
24	سخن آخر	بابک قوامی * سید طاها کسایی *	بابک قوامی * سید طاها کسایی *

* تیم ترجمه افسانه ها